هر گنج گی تشنه و مخمور نشست ست
لوامه و اماره بجنگ اندر شب و روز
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجاست
ازین پستی بسوی آسمان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش
وگر درهای خانه بر تو بستند
اگر از آب و از نان دور ماندی
بیا ای رونق گلزار زین سو
ازان روزن فرو کن سر چو مهتاب
کباب و می ازین سو و ازان سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذار
مخمور تنها که تنها خوش نباشد
سقاهم میدهد ساغر نیابی
بهر دو دست گیرش تا بریزی
چو شمس الدین تبریزی بمعنی
به پشت نام جان گویم زهی رو
توانجا حاضر و شرمم نیاید
جهان گم گشت و ماهت آشکارا
همه عالم ز نورت لعل در لعل
چو خورشید جمالش بر زمین تافت
بیا از عقل و جان مهجور میرو
اگر آن شاه بینا را ندیدی
منظر دارد و تو یار نهانی
درین وادی برای آتش دل
تویی استاد جان در اصل توحید

کان ساقی دریا دل خساره ما کو	آن زنده کین این در و دیوار بدان کو
جنگ انگبین لوامه و اماره ما کو	ما مشت گلی در کف قدرت مقلب

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

روانت شاد بادا خوش روان شو	زشهر پر تب و لرزه به صحتی
وگر ویران شد این تن جمله جان شو	اگر روی از اجل شد زعفرانی
بیا از راه بام و نردبان شو	اگر تنها شدی از یار و اصحاب
چو نان شو قوت جانهای جان شو	چو شمس الدین تبریزی بصورت

هزج مسدس محذوف

وزین گلشن یکی گلزار زین سو	یکی بوسه قضا کرد آن بجانت
درخت خار ازان سو بار زین سو	تعب تن راست لایق راح دل را
که آمد هدهد طیار زین سو	بمنقارش یکی پر نور نامه
یکی ساغر ازان خمار زین سو	بدین تنها خور آمد روح موثر
بتو ای ساقی ابرار زین سو	برهنه شو ز خرقه بحر در رو
قدح پر است همین هشدار زین سو	بیا که خرقها جمله گرو شد
جهان صورتی بگذار زین سو	خمش کن این زمان نوبت بلال را

هزج مسدس محذوف

که از حسن بتان گویم زهی رو	بهار و صد بهار از تو خجل شد
چنین مه را نهان گویم زهی رو	ز تو دلها پر از نور یقین است
به پیش تو ترکان گویم زهی رو	تو شاهنشاه جان و صد جهانی
زماه آسمان گویم زهی رو	چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

هزج مسدس محذوف

برو چون غافلان کور میرو	وگر بر دار جان گفتی انا الحق
پی آن ناظر منظور میرو	اگر نوشیدی از لعل لبش می
چو موسی بیدل و مجبور میرو	چو نزدیک جنان شاهی رسیدی
درین ره صورت مزدور میرو	خمش از قهر شمس الدین تبریز

آن رونق سقف و در و در سایه ما کو
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
واندر پی او این دل آواره ما کو
بشادی ساکن دارالامان شو
مقیم لاله زار و ارغوان شو
بیا رای خدا صاحب قران شو
بمعنی کاشف آن غیب دان شو
ازان شکر یکی قنطار زین سو
ازان دو لعل شکربار زین سو
منه رنج تن سکسار زین سو
نموده صد هزار اسرار زین سو
که جان هدیه کند ایثار زین سو
چو بانگ بحر دان گفتار زین سو
ز قوای شاه خوش دستار زین سو
تو هین تا چون کند اقرار زین سو
حدیث گلستان گویم زهی رو
من از برگ خزان گویم زهی رو
یقین را از گمان گویم زهی رو
من از جان و جهان گویم زهی رو
من از وی ارمغان گویم زهی رو
درین وادی بی آن نور میرو
حسینی باش و چون منصور میرو
مشو بیخود و می مخمور میرو
ز هر غوغا و فتنه دور میرو
درآ چون مردم مقهور میرو

چو شهد او نی یاری که نوشی
که تا از حق بگوشش جانت آمد
بریده مژده آید مرحبا او
بنقش خویش بی اقلام و لنگر
همه صف ها گرفته رحمت او
هزاران اژدها بر راه سالک
نگارنده دل و جان در خلا او
زحسن شمس دین یابد خلاصی
تو کمتر خوار هشیار میرو
تو آن جنسی که من دیدم ندیدی
چو من ابزار یا دستار گردم
مر آن زنده بشکستت روزه
تو جام عشق را بستان و میرو
شراب باش بی خاشاک صورت
چو دیدی آنچنان سیمین بری را
چو آب صاف بی دُرد و کدورت
کلوخی بر لب خود مال تا حلق
بگو آن مه مرا باقی شما را
چو بگشادم نظر از شیوهٔ تو
تو ئی خورشید و من چون میوهٔ خام
بهر دم صد هزار اجزای مرده
ز شیوهٔ ماهت استاره همی جست
ز انبوهی نباشد جای سوزن
اگر نی پرده آویزی بهر دم
چه دایم شمس تبریزی چه شیدا

هلا چون مردم محرور میرو   چو کوه طور نفت هست در ره
که خوش خوش در پی آن نور میرو   مدان آن نور را جز شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

مخلد شهریار و پیشوا او   برفعت فوق همت های عالی
به پیش مقتدایان مقتدا او   در آموزیده جان خاکیان را
هلاک اژدها را اژدها او   هزاران دفتر حکمت شکسته
برآرنده طریقت برملا او   علاج رنجهای گشته ناسود
هر آن جانی که گشتست مبتلا او   دل جان کامن تبریز ازان رفت

هزج مسدس محذوف

مرا خنبک مزن ای یار میرو   ز بازار جهان بیزار گشتم
چو پا برداری با دستار میرو   مرا تا وقت مردن کار نیست
تو هر دو پای نا هار میرو   شنیدی فضل شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

لطیف و صاف همچون جان میرو   یکی دیدار او صد جان ارزد
بده سیم و بده همیان میرو   اگر عالم شود گریان تراچه
روان شو جانب عمان میرو   اگر گویند رزاقی و سالوس
شکر را گیر و دندان میرو   رها کن خار و خرما راهی خور
نه سر خواهم من و سامان میرو   کیست آن مه خدا را شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

بهر دم پخته تر از شیوهٔ تو   چو زهره می نوازم چنگ عشرت
شود چون جانور از شیوهٔ تو   چرا روی شفق سرخست هر شام
گرفتم من به صبر از شیوهٔ تو   بخوبی همچو تو این خود محالست
ز عاشق دین حشر از شیوهٔ تو   عجب چون آمد اندر عالم عشق
بدر داین بشر از شیوهٔ تو   اگر غفلت نباشد جمله عالم

هزج مسدس محذوف

کلیم الله شو و بر طور میرو
پی آن نور چون طیفور میرو
بهر مسی هزاران کیمیا او
گذشته از حد و اندر علا او
بدریای معانی آشنا او
چو کرده نیم روزی ماجرا او
نوای روح جانی بینوا او
که هست از خاصیت چون کهربا او
میان کژروان رهوار میرو
تو دلالی سوی بازار میرو
ترا کارست سوی کار میرو
ندارد دیده با انکار میرو
همان معشوق رامی دان و میرو
بده جان و بخنده ارزان و میرو
نظر کن در همه خندان و میرو
بگو هستم دو صد چندان و میرو
دهان بربند و خرمیران و میرو
در آ در ظل آن سلطان و میرو
بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
شب و روز ای قمر از شیوهٔ تو
سخن نامه جگر از شیوهٔ تو
چنان خوبی عبر از شیوهٔ تو
هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
شود زیر و زبر از شیوهٔ تو
بگرد بام و در از شیوهٔ تو

خزان عاشقان را نوبهار او
تغار ره شیر می منیم جو اشتر
گریان جان ترز عنصرها نه خاکست
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید
زخاک تیره کاهل تر نباشد
عصا را گفت بگذار این عصائی
زتف دل دگر جانی بسازد
زهی عشقی که دارد بر کف خاک
که تا داند که آنها بیوفا اند
زبان بربند و بگشا چشم عبرت
خداوندا چه تو صاحبقران کو
زبان محتاج و مسکین تو باشد
دران دریا مرو بی امر دریا
چو سجده کرد آئینه مراورا
هران چشمی که از لطفش نظر یافت
زغیرت حق شدش حارس که گرنی
بنوبت گاه او بین صف کشیده
بجز از بجز آن مخدوم جانی
زبان و جان من با وصل او زیست
خداوند شمس دین یکدم ازین سو
زهی جوا که زاید او توی را
درین رقص و درین هایهو درین جو
چو چشمت بست آن جادوی استاد
زکوی عشق می آید ندائی
بهله پهلوی تصرش خانه گیر

روان ره روان را افتخار او
نه بینی شان درآورده مهار او
سبک کرده و بپرد ازوی قرار او
بگردون میکند آهو شکار او
بزیر دم او نهاده غار او
همی پیچید بر خود همچو مار او
که تا دارد ازان جان تنگ عار او
که گاهش گل کند گه لاله زار او
بداند قدر این بگزیده یار او
که بگشا دست بر راه اعتبار او

همه گردنکشان شیر دل را
مهارش آنکه حاجتمندشان کرد
از آب و آتش و از باد و این خاک
یکی کاهل نخواهد رست ازوی
عصا زد بر سر دریا که برجه
برآرد مطبخ معده بخاری
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه
کند با او بهر دم یک صفت یار
عجائب یار غاری گرد او را
بسی گفتم بشب اما چه شد روز

هزج مسدس محذوف

ترا حاجت بدوران و زبان کو
نه ترسی بر بهای تو ضمان کو
بران آئینه زنگار گمان کو
نظیرش در ولایتهای جان کو
مراو را از که بیم است پاسبان کو
بخدمت گه همی جوئی مهان کو
دل و جان را بعالم آن امان کو
بشرح خاک تبریزم زبان کو

کسی کو گفت دیدم شمس دین را
اگر بی قصد انفی کو کریم است
همو تیر و همو اسپر همو قوس
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
به پیشانی جانها داغ مهرش
نباشد خنده جز از زعفرانش
خداوند شمس دین از بهر نقدش
همه کان هست محتاج خریدار

هزج مسدس محذوف

خراب تست صد آدم ازین سو
میان ماست رقصان میسره رو
دراو در آب جوی و آب می جو
رها کن کو کو و در رو درین کو
که تا این شوی از درد پهلو

چو عیسی مطربا تو جان همی ده
اگرچه روی میدزدد ز مردم
تو گوئی کو کو او نیز سر را
برو دامان خاقان گیر محکم
گریزان درد و دار و از پی تو

کشیده سوی خود بی اختیار او
زخوف و حرص شان کرده نزار او
سبکتر شد چو برد ازوی غار او
که یکیک را کند در بند کار او
برآورد اندل دریا غبار او
بسازد جان وحشی زان بخار او
که سلطان هم و بیست و پرده دار او
زحمله آتش بگسلد در خطر ار او
که غار او باشد و هم یار غار او
کلام اللیل یمحوه النهار او
برابر با مکان تو مکان کو
سوالش کن که راه آسمان کو
عطا کن راز عفو او امان کو
چو گفتم آن طرف تیر و کمان کو
ببرده سر از و از انس و جان کو
کسی بی داغ مهرش در قران کو
بجز از عشق رویش شادمان کو
که لائق در ثنای او دهان کو
بدان حد بی نیاز هیچ کان کو
شهنشاها توی محرم ازین سو
که رفتم جانب مریم ازین سو
کجا پنهان شود آن روی نیکو
بهر سو میکند یعنی که کو کو
چو او باشد چه اندیشی ز یا جو
زهی لطف و زهی احسان و دارو

سیه کاری و تلخی را رها کن
ازو اندیشه و گفتن پرار ها کن
دلا تو عشق را مے گیر و میرو
معاو جوی چون دریاست ایجان
مثال یوسف از خوبی بدیدی
چو نحو محو و فقه فقر نبود
شکر با شیر شیرینے فزاید
اگر مجنون عقلی بهر لیلے
اگر رفتن نمیدانی ز کوے
بکش دست از خمیر و خمره و نیا
درین حضرت زجان گویم زهی رو
چه نور لامکان آفاق بگرفت
به پیش اینچنین دانای اسرار
ادان خاب توسین است وادنی
چو شاه شمس تبریزی بیاید
دل و جان را طرب گاه مقام او
غذاها هم غذا جویند از وی
سزاے صد عتاب و صد فدا هم
برای مغز مغروران عشقش
کشیده گوش هشیاران بمستی
چه باشد گر بشی را زنده داری
زخاکی تا بچالاکی کشیده
بخوردی هم زمکتب می جهیدی
بخاکے و نباتے و بنطفه
زچندین رو بهمانیت آوری

بر ما زو بیا غلطان چو ما زو | ازو یابد طرب هم نقل و هم جام
لطیف اندیش باشد مرد کم گو | زاحسانهای شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بدان دریاے پر توقیر میرو | مس خود را بیک سو نه چو مردان
شه مصر سوی تعبیر میرو | نفیر جان شو و از قال واره
بکن تکرار و در تحبیر میرو | بسوزان اختیار نفس خود را
بسوی آن شکر چون شیر میرو | الا ای مرغ قدسی بر جه از دام
بمجنون خانه در زنجیر میرو | بسوے چین ماچین معانی
بزیر ظل عرش پیر میرو | جوان و تازه گردانند تا پیر

هزج مسدس محذوف

بهار اندر خزان گویم زهی رو | چو شاه بی نشان عالم بیاراست
من از کون و مکان گویم زهی رو | بپیش این دکان کان شاد است
گهی در دل نهان گویم زهی رو | چو استاره جهان شد محو خورشید
حدیث جز کمان گویم زهی رو | ازان جانکه روان شد سوی جانان

هزج مسدس محذوف

شراب جنب بیچون را قوام او | همه عالم دهن خشک اند تشنه
اگر گندم را دهد آب از غمام او | عدم چون اژدهای فتنه جویان
کشیده از برای ما لگام او | زحلم او جهان گستاخ گشته
بجوشیده بدست خود مقام او | محمد را چو پرده کرده در پیش
زهی اقبال و بخت مستدام او | نکرده بندگان او سلامے
بعشق آنکه آرد صبح و شام او | اگر خامی کنی غافل نخسپے
بداده دانش و رفتار و کام او | زخوردی تا کنون بس خام خفتی
چه نرم است کرد پا بر جا و رام او | مقامات فوت خواهد نمودن
سفیر ندی و آوردن بدام او | شکنجه بایدت زیرا که در دست
نیارد از براے انتقام او | تو باری وزه خود را سنج میزان

ازو گیر و نمک هم سنگ و هم رو
دلا شو طالب و از جان همی جو
روان در راستی چون تیر میرو
گذر از قلب و در اکسیر میرو
ببین از علم بی تاخیر میرو
بکن تدبیر و در تقدیر میرو
ازین جنس تن دلگیر میرو
براے آن بت کشمیر میرو
زمن بشنو تو بی تقصیر میرو
برون کن پای را از قیر میرو
من از شکل و نشان گویم زهی رو
من از کون و مکان گویم زهی رو
حدیث این جهان گویم زهی رو
بر هر بے روان گویم زهی رو
حدیث گلستان گویم زهی رو
غذای جمله را داده تمام او
به بسته فتنه را حلق و مشام او
که گوئی ما شهانیم و غلام او
پس آن پرده میگوید پیام او
بر ایشان کرده از اول سلام او
نبگذارد ترا ای دوست خام او
کشاند مدت زیستی تا بجام او
که تا خاصت کند ز انعام عام او
مفر باید بنرمی و بکام او
چو میدانی که در وی دست جام او

بو ستقی در و میدانی که او اوست
خموش از یار سے تازی بگویم
نماید چرخ بیت العنکبوتی
همه عالم گرفت آفتابی
ز شمس الدین رسول آمد ازین سو
ز مستی جان تو افتاد ازان سو
دو صد خورشید محو اندر جمالش
عجب در تابد این خورشید دولت
خیالش روح را بربود ازانسو
شدی در روی هزاران بو الفضولی
به پیش حمله اش رستم که باشد
یکے طاسے بمن داد و ز طبله
نخواهم من ولی آن طاس خواهم
سوالی دارم ای دلدار برگو
چو مستم از می چشمان مستش
چو بلبل در بهار عشق رویش
چو پنهان نیست از چشم جمالش
خمش کن وصف او هم او بگوید
گرانجانی مکن اے یار برگو
ز باغ جان دو دسته گلدسته برچند
زیاد دوست شیر نر چکارست
ز یاد عالم غدار بگذر
ز یاد و خار خالی کن نفس را
بازم همه جا چه میفریبی تو
هر لحظه بگو نیم کریمانه

بنجاکی که میدهد او بی بو ام او
فواد ما تسلیه المدام او
چو بنماید مقام بی مقام او
زهے کوری که میگوید کدام او

همه اویان چو خاشاکی نماید
سخنها بانگ زنبوران نماید
چو در ماند نگوید او جز ازا
بیار بهای شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

ز مستی جسم ما افتد ازین سو
ز عرش اندر گذشته قدر ازین سو
وگر تابد مرا یابد ازین سو
فراقش جسم را بستد ازین سو
ز هر یک صد بلا باشد ازین سو
که او را زاسکے زاید ازین سو
که تاب آن که بر تابد ازین سو
که باز آرد و کند او رو ازین سو

رسول صدر شمس الدین خیالش
بگفتم ای خیالش آن حقیقت
که هجران با اجل یکدست کردست
سکندر او ست سد را او گشاید
یکے حمله ز شاه جمله زلفا
بگو سے ما در آید یک معانی
غلط کردم ندادم دل بآن طاس
بصورت طاس لیکن عرش در وے

هزج مسدس محذوف

مرا از مے ازین خمار برگو
بیانے از گل و گلزار برگو
به پیش روی او اسرار برگو
همین اوصاف دیگر بار برگو

مرا ذکرش روان را تازه دارد
چو خورشید سعادت روی نمود
بهشت عدن گر میخواهی ای دل
که نور هر دو عالم شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

حکایتهای آن گلزار برگو
هلا منشین چنین بیکار برگو
ز لطف عالم اسرار برگو
ز لطف آن گل بے خار برگو

ز حسنش گفتنی بسیار دارے
چو گفتی وی بجوشید ست خونم
ز لاف فتنه تاتار کم کن
چو دیدی نور شمس الدین تبریز

بحر هزج مسدس مقبوض اخرب تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

اے دوست مرا چه میفریبی تو
عمرے تو و عمر را وفا نبود

چو بوی خوش فرستد در مشام او
چو اندر گوش ما گوید کلام او
چو بچه سد هر خسے را کرد نام او
شود بس مستحق و مستهام او
که این هجران همین باشد ازین سو
زهی لطف و جمال خود ازین سو
عجب بارو اگر تابد ازین سو
که عمرم را همی دزدد ازین سو
که سد آتشین ست صد ازین سو
کرا زهره که بر جنبد ازین سو
ندا طاس و علم میزد ازین سو
ببرد او طاس و دل نامد ازین سو
بکرده باده عرشی خود ازین سو
حدیث چشم مست یار برگو
گرانی کم کن و بسیار برگو
نشان مطلع الانوار برگو
روانے وصف آن خسار برگو
ز جان عشق پود و تار برگو
ازان زلف و ازان خسار برگو
ملولے گوشه نه بسیار برگو
بیا امروز دیگر بار برگو
ز ناف آهو تاتار برگو
ز فیض آن مه انوار برگو
بازم بدغا چه میفریبی تو
مارا به وفا چه میفریبی تو

دل سیر نمی شود ز بجوی نها
مارا ببقا چه میفریبی تو

تاریک شدست چشم بی ماهت
مارا بعصا چه میفریبی تو

آن را که مثال ایمنی دادی
با خوف و رجا چه میفریبی تو

چون نیست دوا پذیر درد ما
مارا به دوا چه میفریبی تو

تنها خوردن چو کردهٔ عادت
مارا ببلا چه میفریبی تو

چون چنگ نشاط خورد و بشکستی
مارا بته تا چه میفریبی تو

مارا بی ما چو می نوازی هم
مارا با ما چه میفریبی تو

ای بسته کمر به پیش تو جانم
مارا بقبا چه میفریبی تو

گفتی که بقضای حق رضا باید
مارا بقضا چه میفریبی تو

خاموش که غیر تو نمی خواهم
مارا به عصا چه میفریبی تو

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

ای صید رخ تو شیر و آهو
پنهان ز کجا شود چنان رو

چندانکه تو اندیش تو می نوشی
می بند نقاب توی بر تو

در روزن سینه ها بتابد
خورشید ز مطلع ترازو

اندر عدم و وجود افگند
صد غلغله عشق که تعالوا

ای قند و دو لعل تو خرد سوز
وی تیر دو چشم تو جگر جو

سی بیت دگر بخواست گفتن
مستیش کشید گوش ازان سو

سی بیت فرو ختم بیک بیت
بیتی که کشاده شد و ران کو

بحر هزج مسدس اخرم اشتر تقطیعه مفعولن فاعلن فعولن

ای رونق نوبهار برگو
وی شادی لاله زار برگو

بی غصه می فروش می نوشا
بی زحمت شاخ خار برگو

ای بلبل و ای هزار دستان
برگو صفت بهار برگو

ای حلقه بگوش و عاشق گل
گوش و پس سر مخار برگو

شرح قد سرو و چهرهٔ گل
بر عرعر و بر چنار برگو

چون رفت خزان و رو نهان کرد
بر سر و روان آشکار برگو

گر پرسندت که جان ز چیست
بر برگ نظر مدار برگو

صد شیر و هزار گونه خرگوش
خواهی که کنی شکار برگو

خواهی که شود قبول عذرت
زاشکوفه خوش عذار برگو

خواهی که بری قرار مستان
زان نرگس پر خمار برگو

امروز سر شراب داریم
ساقی شو و پر بهار برگو

ای جام شراب دار برگرد
وی چنگ لطیف تار برگو

از بهر ثواب و رحمت حق
ای عارف حق گزار برگو

ما منتظر تو ایم بشتاب
بی زحمت انتظار برگو

تشنیع مزن که صلهٔ نیست
نک آوردت نثار برگو

شمس الحق دین ز زر معنی
سرو فقرا این شعار برگو

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

آن وعده که کردهٔ مرا کو
اینجا منم و تو و انا کو

لب تشنه چو بوبک ربابی
آن داد و کشاد و آن عطا کو

ای وعدهٔ تو چو صبح صادق
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو

تا چند ز ناسزا و دشنام
آن دلداری و آن سزا کو

خیزید بسوی من کشیدش
ای طائفه یاری شما کو

ای سنگ دلان جواب گویید
کان کان عقیق و کیمیا کو

تا سحر نمود چشم بابت
آن ساحر و آن گره کشا کو

تا پر گشاد و بر هوا رفت
آن مرغ ضمیر و آن هوا کو

والله که نرفت و رفتنی نیست
مائیم ز خویش رفته ما کو

ماکو مهمان نظر که اندخت
ای در کف صنع ما چو ما کو

هین مشک سخن نبر بخورد
میخواندت آب کان سقا کو

با جمله پلاس خوش نباشد
آن عهد پلاس را د خا کو

شمس ست که آشکار و پنهان
این لحظه صفی باصفا کو

ای عارف خوش کلام برگو	وی نخبه همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته	بر دست گرفته جام برگو
قائم شو و مات کن خرد را	تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم بنور روزن	چون مست شدی مدام برگو
آن جوز نپخته بستان	چون رستی زین حطام برگو
لب بستم ای بت شکرلب	با عقل خواص و عام برگو
ابنار ربیعنا تعالو	فالورد یقول رابتالو
فالعشق یصیحکم جهارا	الیوم تکملو و قالو
من کان مثلثا قنوطا	والسکر هواه والکمالو
من بعد فان تروا غضوبا	ما ذا غضب فذا دلالو
جز جوهر عشق را وفا کو	شد معدن مشک ناف آهو
روی تو چاره سرخ باشد	زنهار میار رخ به هر سو
گر عشق سرست شو کلاهش	هرگه سنه را به نان برد دیو
خواهی که بپای در نیائی	جان انا گوے تو کو اهو
هو گفتن حال فی بقال ست	زر افگندش خیو کرفو
نزد مخدوم شمس دین شد	نومید و بگرد سجدهٔ او
کردش فارغ ز کیمیاها	تبریز برفت و شکر میگو
دیدی که چه کرد آن پری رو	آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه نگونسار	کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان	وای آراه و بساحری رو
افروخت بهار چون گل سرخ	دریای شبان اشقری رو
شد شیشه درد همچو لاله	بنهاد خرد بلاغری رو
بر باده لعل کن رخ من	یا چه گروان ز شاعری رو
ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او	شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود	گر طالب حق گشته بر بوی او بر بوی او

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

تا روح شویم جمله ده ده	وز باده باقوام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی	بشکاف حجاب بام برگو
مبدل شد خوش حطام دنیا	زان سوختگان خام برگو
شمس الحق ما چو خاص عشقست	بی واسطه و پیام برگو

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

من کان مخمرا جمادا	الخلد لکم فلا تزالو
والحسن علی البهاء تجلی	ذا بواد تقضا حکوا ونالو

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

بحر طربست عشق باقی	با عشق یکی شو و مشو دو
پاکست ز رشک جهت رخ عشق	چون در عشق ست مر ترا زو
بوی عشق ست رهبر عشق	در چشم شو و بشو تو ابرو
تا زرگر و مس وجودت	با عشق نشین تو بر دو زانو
تا مس باشد همی گو من	چون زر گویه به کیمیا تو
مس بینا زبان حال ست	چون زر گردی همی کو و هو
مس گفت بزر که تو بقالے	واجب شده بر شما و مرجو

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

شد کفر چه شعلهای ایمان	در دور خلیل آذری رو
دارد دو هزار سحر مطلق	زان سرو روان عبهری رو
کانور نثار کرد خورشید	بر زعم وی مزعفری رو
فربه شد عشق و گشت ملتر	زان باده لعل احمری رو
بس کن هله فتنه را مشوران	تا چند نهد بزرگری رو

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن	بر رو و سر پویان شو چون آب اندر جوی او

در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند
بس سینه‌ها را خست او بس خوابها را بست او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان
ای ماه رویش دیدهٔ خوبی ازو دزدیده
شب فعل و دستان میکند او عیش پنهان میکند
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای مه‌ها چون عصفران از روی لاله‌سان او
ای خانهٔ ما کوی او وی قبلهٔ ما روی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او
ای شمس تبریزی بده مهلت بنهانت منه
ای شعشعهٔ نور فلک در قبهٔ مینای تو
با رفعت آهنگ مه مه را فتد از سر کله
ای جانها و بیداره جو دلها همه ولدارجه
تو معلمم کی میدهی ای بر سری ما می نهی
ای ماه همین منطقه با عشق و ازی سابقه
دل گفت من نایی یم نالان و مهمانی یم
آن گوهرن خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
خر بنگر از زرین حلل تشنو ز حق بل هم اضل
ای عشق تو موزون تری بالا بلا بستان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی

زیرا درین ام فره من گشته ام هم خوی او
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
چون خنجر آتش نما شد آن ال گوشت پهلوی او
بشکست بس جادو وان آن غمزهٔ جادوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
ای تو ز لطف چیدهٔ نی نی فی یک موی او
بی چشم منبید چشم او کشته می نهد ابروی او
بی پا و بی سر میرود چون دل بگیرد کوی او
ای دل فرو رفته بغم چون شانه در گیسوی او
فراش اکره آسمان وین خاک کد بانوی او
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او
کی ز آب چشم او تر شود این بحر بازانوی او

رجز مثمن سالم

پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
ای بر گشاده چارجو در باغ ما پینای تو
کو سرکه تا شرحی دهم از پردهٔ صهبای تو
وی آسمان کز عاشقی پیداست از سیمای تو
گفتیم نالان شمع کنون جان خندهٔ سودای تو

رجز مثمن سالم

یا بول خر را بو کند یا که بود تفتیش او
ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تجمیش او

رجز مثمن سالم

خار و خسک نسرین شود ای ظل نجدای جان تو
عشقا چه شیرین حشمتی ای شادی قران تو

در عشق او مجنون شو و سرگشته چون گیسو شو
من مست و پا انداختم در جست و جو پرداختم
من خسته گفتم وای دل خامش ازین گو ای دل
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شد قلعه دار عشق کل آن شاه بی طبل و دهل
این شب سیه پوشیست زان کز تعزیه دارد نشان
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
هین عشق را خود پشت کو تا سر بسر رویست او
با فیده دست احد پیدا بود پیدا بود
من مست و پا انداختم از جستجو پرداختم
و اندر دل هر پاکباز آواز دل آواز گل
آن عشق شد مهمان من زخمی زند بر جان من

ای سیلها در سیلها وی سیلها در سیلها
در هر صبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان
یک جو روان با معین یکجوی دیگر انگبین
من خم و کهبام کاسمان در دور این رطل گران
عشقی که آمد خجلت دل شد بس بلای گفت دل
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

صد جوی آب ار رو آن باده خر را بو کند
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی آید

در آسمان در ماهی در آدمی پرمانهی
ای بر شقایق رنگ تو جمله خلایق تنگ تو

آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
ای پرده جست جوی من پیش جست جوی او
سوی علم ارد تا من خم و بشنو ملهوی او
شیران دو دم زرین پیش سگان کوی او
بر قلعه آنکس بر رود کو را نماید روی او
چون میوه جامه سیه در خاک رفته شوی او
چون پیش چوگان قلم راه هستی و دوان چون گوی او
آن پشت و رو این بود جز رو نباشد سوی او
از صنعت جولاهه و زر دست ز ما کوی او
ای پرده جست جوی من پیش جست جوی او
نعریدن شیرست این در صورت آهوی او
صد حمت و صد آفرین دست و بر بازوی او
هر جسم را من جان کنم هر ساعتی از بوی او
از وصل سلطان آمده تا ساحل دریای تو
بر بردهای واصلان روضهٔ خضرای تو
یکجوی شیر تازه و یک جوی حمرای تو
یکدم نمی یابد امان از عشق استسقای تو
ای دل ز حرص تا کی بود این جهد استقصای تو
حمد العشق شامل بگرفته سر تا پای تو
صد کیر خر در کون او صد سنگ رید در ریش او
خر از زبان منوود ولی در حبث شو تعطیش او
من مست در ساقی زنم چون مستم از تجمیش او
ای خسرو من ای ماه رو جان بخش مشتاقان تو
صد شور در سرها نهی ای خلق سر گردان تو
هر ذره را آهنگ تو در مطلع احسان تو

بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو

گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی‌خزان
تا برفشاند برگ گل بر باد گل افشان تو

ای نقش شادیهای تو در باغ شادیهای تو
برجان ناشادی خورد جانی که شد مهمان تو

من آزمودم مدتی بی تو ندارد لذتی
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو

سودم نشد تدبیرها بگسست دل زنجیرها
آور روجان را کش کشان پیش شادروان تو

ای کوه از حلمت خجل در حلم تو گستاخ دل
تا در جهد دیوانه گستاخ در دیوان تو

رقص از تو آموزد شجر با تو بگوید شاخ تر
مستی کند باغ و شجر بر چشمه حیوان تو

از اختران آسمان از ثابت و از سایره
عار آیدش آن استاره گر تو تافت بر کیوان تو

رفتم سفر باز آمدم ز آخر بآغاز آمدم
در خواب دیدم آن پیل جان صحرای هندستان تو

صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
بکمان آن بستان تو از لذت دستان تو

آنجا نه بینم یار وی اینجا نه بینم فار وی
هر دم حیاتی بار وی از بخشش ارزان تو

از بسکه بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر
چون مور شد دل خسته جو در طشت و در پیکان تو

گفتا قیامت اشهرم در شرح رویت قاصرم
بیهوده کی باید شدن زین سان که عمان تو

رجز مثمن سالم

بیدار شو هین وقت شد بیدار شو بیدار شو
بی وصل او از خویش هم بیزار شو بیزار شو

در مصر ما یک احمقی نک میفروشد یوسفی
باور نمیدار ای مرا بازار شو بازار شو

مشغول تو هر مکر و فسون هیچ این چرا شو ای مجنون
همچون قدح شو سرنگون آنگاه در روی خم اندر شو

این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
گر یار غاری تو یقین در غار شو در غار شو

ویران چو کردت این باغ دی نومید از فغان
خواهی که معمورت کند معمار شو معمار شو

چون آن الف او هر صبحدم با وصبا برهم زند
خواهی کز و بوئی بری عطار شو عطار شو

آمد ندا از آسمان آمد طبیب عاشقان
خواهد که آید نزد تو بیمار شو بیمار شو

چون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند
خار ار گفت بیرون کند گلزار شو گلزار شو

در گردش چوگان او چون گوی بی سر شو چون گوی بی شو
وز بهر کرکس خوردن مردار شو مردار شو

چون دانه جو شد در زمین بکیرو نخلستان شود
این آمد آن ای نازنین پیمانه بر خوردار شو

عالم همه پر شور بین آن دولت منصور بین
خواهی که منصورت کند بر دار شو بر دار شو

خاموش از این سرهای او کوی از دریای او
خواهی که غواصی کند دم دار شو دم دار شو

تو مرد نرم ساده‌ای زر را بزردان داده‌ای
خواهی که یابی دزد را طرار شو طرار شو

رجز مثمن سالم

بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو
در کار حق در کار شو ای دل همی بیدار شو

ای خفته رفته روز ای مرده نا داده جان
برخیز رفت کاروان ای دل همی بیدار شو

بر خاک چندین مه وزان چون بگذری طعنه زنان
اندیشه کن انت طوی ای دل همی بیدار شو

رفتند در زیر زمین آن خسروان نازنین
هیهات از زر و سیم ای دل همی بیدار شو

بنگر که چندین پادشاه از تخت افتاده بچاه
باحیرت و چندین گناه ای دل همی بیدار شو

اندیشه کن ای گشته پیر از حال منکر و نکیر
کانجا فرومانی اسیر ای دل همی بیدار شو

با دل بگفتم در سحر کای از قیامت بیخبر
برخیز در عالم نگر ای دل همی بیدار شو

ای خفته در خواب غرور سرمست خواب و عیش سور
آگه نه از حال گور ای دل همی هشیار شو

کو شاه نوشروان لقب کو خسروان با ادب
کو ترک و تاجیک و عرب ای دل همی بیدار شو

چندین جوان با شکوه صاحب جمال خوبرو
ریزه بده خاک اندکو ایل ای دل همی بیدار شو

سر پا برهنه خواجه عور هی بایدت رفتن بگور
نه ضرب کار آید نه زور ای دل همی بیدار شو

ای شاه شمس الدین لقا از حق رسید این عطا
باشد که یابی زو لقا ای دل همی بیدار شو

باز آمدم چون عید نو ای زده اران طرح نو
سرحلقه مستان منم در دی فشانم سو بسو

رجز مثمن سالم

باز آمدم هشیار کو چون شیخ خراباتی چرا
میخانه را در باز تو مخمور می و خالی سبو

چون هست بر رخساره از هستی تو جای‌ها
تا پرده نگشاید ز رو نتوان نشستن از جستجو

باد اغلط خود ببین بگو بگذر ز غلط و گفتگو
کنه اله غلط و گفت و گو نتوان رسیدن سعی او

در گنج جان داری نهان گنجی که ارزد صد جهان
تا چند گردی در بدر تا چند پوئی کو بکو

دستی بزن پائی بکوب از دل همه غمها بشو
در حلقه مستان در آ بشنو ز هر سو هاو هو

ای آنکه مستی روز و شب آرزوی وصل او
در آرزوی او چرا نگذشتی از هر آرزو

گر طالب آن گوهری بشکن صدف تا بنگری
در مایل آن باده بشکن صراحی و سبو

چشمت بل دارد از آن مخمور می دیدار جان
تا پاک داری جوی خود زان بایدت آبی بجو

پاینده باد و خوشگوار او را که دارد زر برو　　با شمس گفتم هان اگر مردی بیا میدان آ

رجز مثمن سالم

آنکه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو　　رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
گر تو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو　　آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
فانی شو چون عاشقان افسانه شو افسانه شو　　تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی
زاندیشه بگذر چون قضا پیمانه شو پیمانه شو　　قفلی بود میل هوا بنهاده بر دلهای ما
در بزم او گر میروی مردانه شو مردانه شو　　بشکن عرض گر جوهری رو که در دریای قعر
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو　　گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را
در زلف بگشاید هم رو شانه شو رو شانه شو　　تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
هل هل ای خود را بده شکرانه شو شکرانه شو　　یک ملتی از کان ما بی یک ملتی حیوان شدی
گفت زبان اتر کن بی خانه شو بی خانه شو　　ای شمس تبریزی بیا در جان جان ارجعی جا

رجز مثمن سالم

گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد ازو　　چون صد بهشت از لطف او تا لب جان کی نگر
از روی مهر و مومنان شعله نحر صد بغداد ازو　　از فرق تسبیح ملک در آسمان از فر او
مست خرامان مهر رو چشم بدان کم باد ازو　　شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
خود صد جهان جان شد در عوض بنیاد ازو　　گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزها
گر فهم کردی ذره کین شاه خوبان داد ازو　　عقل از سر گستاخیی شمشیر دیده زخم خورد
تا دستها بر داشتند بر چرخ در فریاد ازو　　کاخر چه خورشید است این چرخ خوبی تا خلقت است
تا خانمان بگذاشته یک عالمی داماد ازو　　بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی

رجز مثمن سالم

چون می زداد توبه و شاید نهادن جان گرو　　بس الکش و بس کدخدا گر شوربهای خدا
هر تخت را و تاج را گر دست آن سلطان گرو　　بوبکر رض سر کرده گرو عمر رض سر کرده گرو
گر زانکه درویشی کند از بهر مه خلقان گرو　　آن شاهد فرد احد یک جرعه در بت نهد
در هیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو　　خامش رها کن بلبلی در گلشن او در نگر

رجز مثمن سالم

هیهات زین ویران مگر تا خود کجا یابد کسی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
باید که جمله جان شوی تا لائق جانان شوی
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
اندیشه‌ات جایی رود آنگه ترا آنجا برد
چون عاشقان می‌ها همی از کاسه سر میخورند
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
شکرانه داری عشق را زان گنجها و لها
ای حلقه بر بام رو تا کی روی بر بام و در
دل آمدی خراب و مست وز خویش هر سو می‌افتاد ازو
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
در طبع همچون گو لخن تا که خلیفه رو نمود
جان صد هزاران کرد او چون انجم و در میان
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
پا بر نهادی بر فلک از ناز و نخوت این میان
صد غلغله اندر جهان افتاد اندر تنگدران
تا بر درید این عشق او پرده عروس جان‌نها
رو بر گشاید سر خود تبریز جان بینا شود
ساقی اگر گم شد مست دستار با بستان گرو
آن شاه ابراهیم بین کاو هم بدیدش معرفت
پس این عجب آید ترا چون آن شهان این میکنند
من مست آن میخانه‌ام در دم آن دیوانه‌ام
گر عاشقی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو

چوگان همت را بزن تا بشد رسد گویی بهو
واندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو
آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر گوش و عارض‌ها بدیت دردانه شو دردانه شو
چون قفل زر ارواح کاشانه شو کاشانه شو
مفتاح شو مفتاح شو دندانه شو دندانه شو
خرچهره نار و قیمتی دردانه شو دردانه شو
دامی تو مرغی رمد رو دانه شو رو دانه شو
تا کی چو فرزین کجروی فرزانه شو فرزانه شو
یک ملتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو
جان از نو انجا شهنشاهانه شو شاهانه شو
در گلشن جان صد زبان چون سوسن آزاد ازو
رشک دم عیسی شده و زنده گردان باد ازو
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد او
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد ازو
چون می‌دید روح آن خم را شد در ادب استاد ازو
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بکشاد ازو
کز بس جمال و عزتش جبریل پر بنهاد ازو
تا گور گردد دیده نادیده حساد ازو
گر دست اندر شهرها دکان جان و مان گرو
عثمان رض جگر کرده گرو حیدر رض نهاده جان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو
در هوش داری زود تر مستانه شو مستانه شو

مستی چشم یار بین مستی گزین مستی گزین
روی ببین جز روی او سوی ببین جز سوی او
از خود پرستی در گذر با بیخودی پیوند کن
از مخزن شمس الضحی آن قفل ظلمت بر گشا
هستی ببینی رانده ان میدان که باشد بست او
گر سر ببینی پر طرب گشته از وی روز و شب
هر دم یکی را امیدها تا چون برختی بر جهد
سلطت قوی بالیده از شیر نقشی دیده
مستی سخن کم یافت چون صید نمیگردد زبون
مستم خرابم بیخودم منعم مکن عیسیم مگو
ای عارف بیخویشتن خو رده منه بر عاشقان
دریانیم دریانیم خالی هم از دریانیم
گر رست میگویم ترا هر دم زبانم میزنی
اینجا چنینیم بیخبر جائی دگر دارم نظر
بنمود چنینم در جهان ابلیس این جان لنگ شو
مائیم مست ایزدی زان بادهای سرمدی
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
در روی او افتاده نی خود ز عشقش زاده
چشم تو و تفت باغ او گوش تو و تف لاغ او
ملکی است او را زفت خوش هر گونه می بید باش
بحریست چون آب خضر گر بر خوری نبود ضرر
میباش همچون ماهیان بحر آیان و آن
هر چند شمس الدین ته هیش هر سو یکی ستیتش
آنکس نشد محتاج او کو نال ست از تاج او
والله طولم من کنج ان جام و سغراق و کدو

زنجیر زلف او نگر دیوانه شو دیوانه شو
گر عاشقی رو غم مخور در آتش عشقش گذر
در میروی در کوی او مردانه شو مردانه شو
گر مرد عشقی مردسان بیرون نه از خانه قدم
در قعر بحر بیخودی دردانه شو دردانه شو
خواهی که گردی جان جلال از آشنایان بر شش
وانگه کلید عشق را دندانه شو دندانه شو
مولا العشق شمس دین جان اطرب افزوده

رجز مثمن سالم

می دان که آن سر را یقین خاریده باشد دست او
عالم چو ضد یکدگر در قصد خون شور و شر
حیران شود دیو و پری خیزد و در برجست او
ز و قالب پیوسته شد پیوسته گردد حالت
ای فربه از بالیست خود بار به بین بالیست او
ای خوش جایا نهای دل عشقت تازان سوی
تا او بگیرد صیدها ای صید دست شست او
ای شمس تبریزی بیا در پیچ تو ذات خدا

رجز مثمن سالم

دیوانه واری میروم خانه بخانه کو بکو
بستان قدح بستان قدح درکش که متقبل سالم
برگ درختم هر نفس تر میشوم از آب جو
خنده مزن چون کودکان کنج جان قعر
دیگر زبانم را ببند آری زبانم را شنو
من مست ازان باده نیم که محتسب منعم کند
سر که ندانم از شکر تخمه ندانم از سبو
گر شمس دین سیران کند دوری کجا خواهد رسید

رجز مثمن سالم

تو عاقلی و فاضلی و رند نامه ننگ شو
زنقیم سوی شاه دین با جامه‌ای کاغذین
ای روح اینجا مست شو ای عقل اینجا دنگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
زین تب خلاصی نیست خواهی بصد فرسنگ شو
گر مومنی هجویدیت ور کافری عشیودیت
در باغ او چون نخل شو در نخل او آونگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب و تدبیر او
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر لعل و گر سنگی هلا میغلط در سیل بلا
گر آب دریا کم شود آنگه برو و لنگ شو
در بر سبیلیت میکشد لاف گدائی کم مکن
گر باد خشکی آرد تا از بحر سوی گنگ شو
گر بر کنارت نهد گر بر کنارت می نهد
مستان او را جام شو بر شمعان سرهنگ شو
سودای تنهائی مبر در خانه خلوت مخر
در باغ بی اخراج او گر باد شو گر بنگ شو
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

رجز مثمن سالم

پس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
در مرد عشقش نیستی با خانه شو با خانه شو
یکبارگی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو
چون عاشق جان گشته جانانه شو جانانه شو
مستی ببینی زنده دل میدان که باشد مست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
ای نحبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او جز حق نبوده پست او
چون دیده تو کبریا زان گشته سرمست او
افتان و خیزان میروم می بین این باکس مگو
لا فم شنو هر لحظه گویم که آیم نه سبو
برخوان تو یک سوره زمن تا قوم کین سر بی رد
مست از شراب جد تم فارغ شدی از رنگ و بو
او در سماع آتش طلب در پرهای هفت تو
از جنگ می سائیم گو جنگ شو گو جنگ شو
تو شوخ سنگ و نازنین همچون قلم در رنگ شو
خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو
این گو برو صدیق شو وان گو برو افرنگ شو
گر راستی چون تیر رو در کجروی خرچنگ شو
با سیل سوی بحر رو همان عشق سنگ شو
در بند خواهد گردنت هر موی بالاهنگ شو
چون آگهی رو جنگ شو بر شمعان سرهنگ شو
شد روز کوچ عاشقان پیش آی پیش آهنگ شو
گی گفت کاندر مشغلها بر خران لنگ شو
کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو

بانانچه خوردی ای مها اندر بزرد آن دیشها
خوش من فریب تو عجب خورم بند نشیم واین نگرم
تا هوش باشد یار من باطل بود گفتار من
ازآسمان آید ندا کای زیرستان را ما فدا
کس را نماند از خود خبر بگشا کمر بر بند در
خاموش کن کز بیخودی گرهای هوی میزدی
ای شمس تبریزی بیا ای جان بی دل جاگر ترا
یا عاشقین القصد و سیحوا الی ما ترشدوا
لا تختق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
ام المحبین الطوی ام راضهم خیر الدوا
سحر الهوی مفقوده نار الجوی موقوده
ان فاتکم لا تغفلوا واستنقشوا واعقلوا
ای تن و جان بنده او بنده شکرخنده او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمهٔ او
هیچ نرفت و نه رود از دل من صورت او
ای خنک آن دل که توئی غصهٔ اندیشه تو
گفت برانم پس از این من بکسان از شکر
بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را
ای شده نعره در جهان دور مشو دور مشو
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم
میر منم پیر منم بسته زنجیر منم
شام منم روز منم عشق جگرسوز منم
قال منم حال منم دال منم ذال منم
قیر منم شیر منم رونق تنشیر منم
نفع منم صور منم قرب منم دور منم

باتست این حیله مکن زانجا و زانجا مجو
کی من چو حلقه بر درم چون لب بنم در گوش تو
هر دم خیالی باطلی سر بر کند در پیش او
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا اکراما واشربوا
از دست رفتم ای پسر رو دستها از ما بشو
اینجا بفضل ایزدی نه مای گنجد نه هو

هر بار بفریبی مرا گوئی که مجلس اندر آ
من بر درم تو در بهلی حاتم کف و دریا دلی
گر آن میت گلگون بود یا رب چه روز افزون بود
سقیا لهذا المغتبق القوم غرقی فی الفرح
من مست چشم شنگ تو وان جلوه او رنگ تو
میگشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من

رجز مثمن سالم

وا استنقشوا من یسعد یلقون این یسید و
ان قیل طاروا فی الهوی لا تنکروا ولا تجحدوا
مالم یضلوا فی الهوی لا ترغموا ان تهتدوا
والنعمة مفقوده حیران من لا یجهدوا

العشق نور رتفع والنعم المکثره
العشق نامی رقه خیر لکم من عتقبه
اصحابنا لا تیأسوا ابعد الجوی مستأنس
تا دیب یوم الملتقی ادخاو عقلی التقی

رجز مثمن سالم

عقل و خرد خیره او دل شکر آگنده او
رستم و حمزه که بود کشته و افگنده او
هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ای خنک آن دل که توئی باج ستانندهٔ او
خوش کسی را که توئی مانع و زایندهٔ او
در هر دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او

چیست مراد تن ما ساغر مستی فکن ما
چون سو مرده برو زنده شو و مرده بدو
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
نقش فلک دزد بود کی نگهد ار ازو
خامش و این مصف مکن تا که دلش وصف کند

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

عاقل و دیوانه منم دور مشو دور مشو
صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو
شمع دل افروز منم دور مشو دور مشو
مخبر احوال منم دور مشو دور مشو
مهد تباشیر منم دور مشو دور مشو
وصل و هجور منم دور مشو دور مشو

کعبهٔ اسرار منم جبه و دستار منم
شاد منم داد منم بنده و آزاد منم
روضه منم حور منم نار منم نور منم
راح منم روح منم مغلق و مفتوح منم
یار منم نار منم دلبر و دلدار منم
فصل منم وصل منم فرع منم اصل منم

هر حاجتی که باشدت پیش آی و در گوشم بگو
باشد رها کن کاهلی می ریز چون مجان عدو
کز آب حیوان میکند آن خضر هر ساعت وضو
در بیع قدح زانسو قدح باشد شکمها چار سو
کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته ام از رنگ و بو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
گرچه نشستی از جفا نام مرا در آب جو
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمدو
بجفن بکا من عشقه لا تخشعوا الا ترهدو
نحیر الهوی لا تیأسوا غیر الهوی لا ترتدو
هذا بقار فی البقا هذا نعیم سرمدو
لا ترقدوا لا تأکلوا مالم تروا الا تفقدو
چیست مراد سر ما دولت پایندهٔ او
چون سو در ویش زند برق زند زندهٔ او
فخر جهان رهست که او هست خداوندهٔ او
صورت نقشی چه بود با دل زاغیدهٔ او
دام بود دانه او مرده بود زندهٔ او
انچه بیاید بصفت حامل و دانندهٔ او
یار و نگار در برت دور مشو دور مشو
راهب و زنار منم دور مشو دور مشو
انده و دل شاد منم دور مشو دور مشو
جنت معمور منم دور مشو دور مشو
مطلع مصبوح منم دور مشو دور مشو
غنچه منم خار منم دور مشو دور مشو
عقل منم نقل منم دور مشو دور مشو

نام منم بام منم صبح منم شام منم / حاصل ایام منم دور شو دور شو

روز منم روزه منم آب منم کوزه منم / صاحب دریوزه منم دور شو دور شو

گنج منم رنج منم چاره منم رنج منم / روز و شب آهنگ منم دور شو دور شو

شمس منم ماه منم حاجب درگاه منم / غافل و آگاه منم دور شو دور شو

شیخ منم شاب منم ابر منم آب منم / بیخور و بیخواب منم دور شو دور شو

شمس شکرریز منم مفخر تبریز منم / غنچه خوش‌ریز منم دور شو دور شو

تا تو ز نور سحری در صبحی چون غسقو / پرتو انوار دولت چون نماید فلقو

صابر با خار جفا باش چو بلبل بوفا / کز حرم کعبه دو سنگ چو زمزم غرقو

صوت ترا حرف تقارفز بود جانب دل / شام ز خون دل ما سرخ نماید شفقو

علم سلیمان بمسلم مور بود در ره عشق / بلبل شوریده زند بر رخ گلشن نطقو

بسته ام از دست جفا رسته ام از قید عنا / جز ز بیان غم دل جمله ببستم ورقو

گر تو بحق عشق دری ره حسان متقین / نیست مرا جز تو دگر واسطه منطقو

گرچه ز شمس الدین هر آب حیاتی رسدم / منزلم از آتش دل شام و سحر رقبقو

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو / خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو

شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی / روی من ثابت من او هر طرفی خارم ازو

صد چو تو و صد چو منش مست شده در خمش / هرچه بعالم ترش است دورم و بیزارم ازو

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا / من که درین شاه رهم بر ره همواره ازو

مسجد قبطی است ... جنت او بی ... / تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چکند / سوسن و گل میشکفد در دل و هشیارم ازو

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو / جان و دلم را به غم و غصه مسپار و مرو

دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن / آنچه بهزدا ز کرم دوست به پیش آر و برو

همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده / وسوسه‌ها را بزن آتش تو بیکبار و مرو

شب شد ای خواجه رکی آخر آن یار تو کو / خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو

گاه نمائیش رهی گوش بمالیش گهی / فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو

دست بنه بر رگ او تیز بدان کین رگ او / ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

گیره و کلو گیره و کلو کرد مرا ونگ و دولو / هر دو چو تا دیر کسان پیش ربت کرد غلو

گیره و کلو را چه محل در بر آن عشق ازل / روضه فردوس برین مسکن و گشت عمو

غیر می عشق مخور غیر ره عشق مپو / هیچ نداری خبر از سلسله قدرت هو

رجز مثمن مطوی

تا نگشاید بصفا بوی بهاران حدقو / آب روان باش بجو تا دهدت نشو و نما

عارف حق بین ترند حرف ترا نتقر تقو / گر تو صبوحی چو مه رخ ننمایی چو فلق

گر گدای عشق کند عقل جهان از حقو / در بر گلشن چو صبا هر سحر از هو هو

شسته از آب وفا بر همه لوح سبقو / شرح غم عشق بود درس من از عالم دل

جمله ملک ملک بزند رای دولت را صدقو / از همه پرکنده شدم وز خرد افکنده شدم

رجز مثمن مطوی

رو ترشی ساز من ازو بانگ و فغان آرم ازو / با ترشان لاغ کنی خنده نی خنگ شود

یک طرفی نور من ازو یک طرفی نارم ازو / با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم

رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو / طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم

سکسک و لنگی تو از من خوش رهوارم ازو / هر که درین ره نرود دزده و در دست رهش

حور شده نور شده جمله اثمارم ازو / هر که نقش خنده دهد از دهنش خنده جهد

رجز مثمن مطوی

عشرت چون شکر یار تو مگذار و مرو / عشوه دهد دشمن من عشوه او در مشنو

حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو / هیچ حسود از پس کس نیک نگوید صنما

رجز مثمن مطوی

یار خوش آواز تو آن خوش دم ستار تو کو / یار لطیفت تر تو خفته بود در بر تو

دم ز دو دن تو زند محرم اسرار تو کو / زنده کند هر وطنی ناله کند بی وطنی

رجز مثمن مطوی

هر که ازین هر دو برست او اخی اوست کلو / هر دو ز تسخیر فنا حاسد عقل و دل و دین

گیره و کلو را تو مهل باز بخوان دم کلو / شهره شهر غم او طالب عیسی دم او

عشق تو رزی من عشق بجه عشق بجه / بنده شهوت شده غارت نخوت شده

چهره زیباش ببین دور شو از نقش مگو	ماهی این بحر توئی سالک این نهر توئی
دیدهٔ احول نگر و صورت یکتای بدو	خامش از این پس اگرت هست وی چون نخ خور

رجز مثمن مطوی

ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو	گیر که قحطست جهان نیست دگر کاسه و نان
ای مه و ای دیدهٔ ما خلعت و ادرار تو کو	گیر که خورشید و قمر هر دو فرو شد بسقر
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو	گیر و بانی نبود گفت زبانی نبود
بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو	نیز نگر مست مرا همدل و همدست مرا
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو	بر سر مستان ابد خار جهی راه زند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

سورهٔ دل اتی بخوان نکته لا فتی بگو	خیمه جان بر اوج زن دل بحر موج زن
کیست که زو حذر کنی هیچ سخن مرا بگو	ساقی چرخ در طلب مجلس خاک خشک لب
در دل ما بزن شرر بر سر ما بر آ بگو	ای دل چرخ پر چمن باغ گل است و یاسمن
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو	بلبل مست تا بکی ناله کنی ز راه وی
نقش فنا بشو بله ز آینهٔ صفا بگو	جز و بهل ز گل بگو خار بهل ز گل بگو

رجز مثمن مطوی مخبون

دیده بر بی جهت گشا بنگر حسن روی او	راه نمای بایدت آنکه هواش می پزی
هر طرفی که بنگری ملک ویست و کوی او	جام سبوی او منم غالیه بوی او منم
هیچ برون نمیرود از دلم آرزوی او	انچه ز ما شنوده آن ز خدا شنوده
غرق محیط گشته ام از رشحات جوی او	رفته بجوی او منم مست ز بوی او منم

رجز مثمن مطوی مخبون

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو	شاه همه جهان توئی اصل همه کسان توئی
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو	جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو	نیست مرا ز جسم و جان ره عشق تو نشان
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو	شاد شود دل و جگر چون بگشائی آن کمر

رجز مثمن مطوی مخبون

کور بود هر که ندید آن شه خورشید لقا	مفخر تبریز جهان شاه نکو طلعت خوش
اوست یکی در همه جا نیست دوئی ای ابله نما	در بر خفاش زمان قصهٔ خورشید مگو
کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو	گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که خارست جهان کژدم و مارست جهان	ای شده پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی همه را	ای مدد سمع و بصر شعلهٔ انوار تو کو
گیر که خود جوهریا نیست پی مشتری	تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
هین همه بگذار که ماست وصالیم و لقا	گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
بر دو کلاه تو نغری بر دو قبایت دگری	تشنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف نشان بی خور گوش خرسان	ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار تو کو
ای تو خموش در پی سخن چیست خبر بیا بگو	مشک ببرده بر دران ترک دو سه سقا بگو
چون که ز خود گذر کنی وز دو جهان سفر کنی	زین دو بزاد روز و شب چیست سبب مرا بگو
از می لعل پر گهر بیخبری و با خبر	باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر	ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله	در گذر از صفات او ذات یکی خدا بگو
ای دل اگر نخواندت ره نبری بکوی او	بی قدمش کجا توان ره نبری بسوی او
یکجهت آی تا مگر ره شودت بی جهت	زانکه بخود نمی توان کردن جست و جوی او
گر نروی بسوی او راست بگو کجا روی	پیش من آی تا شوی جمله برنگ و بوی او
تا که بگوش جان من هر الست گفته است	چون همه گفت و گوی ما هست گفت و گوی او
هیچ مجو ز هیچکس نام و نشان من که من	پیش من آی تا شوی جمله برنگ و بوی او
رو بره شمس تا دهد از تو خلاص مر ترا	خوی بد بت بدل کند جمله بخلق و خوی او
ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو	چونکه تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
ابر غم تو ای قمر آمد و دوش بر جگر	شاید ای نبات خوا این همه در زبان تو
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان	زانکه نقول میروم در طلب نشان تو
بنده بدید جوهرت لنگ شدست بر درت	باز کشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی	در تبریز شمس دین نقد رحم مکان تو

بپرو سمت بدل بطقو رایت شمس اشرقو
آیت امن حج آمده ام حل پر او رانده ام
کعبه و قبله صفا بر تو بیان کند زفا
طالب بی فضه ابد گفت ز قر سنایت رو
عقل حشید جام ما عشق بباخت نام را
طالف کعبه دلم تا بدر تو مقبلم
من که بیا بدم ز صد در پیچ تیک من بد
باز رسید کاروان بقسم بقو بقو بقو
باز دلم حزین شد و از هوسش غمین شده
گو بدمن درم بکن کنکله بار چله روی کن
لورد بوین چو من و ان پریسه شهره غمین
پیر کلیسیا منم جمله من آفریده ام
گمرچه یکیم کو هزار نرد بباز یا خمار
زرچو یشوی کنون باز رسانی ارجنبون
باز چه هدان زنم بر طرفی بیو بیو
باز بجست جو شدم شرق و مغرب سیرم
آه زورد عاشقان عرش بفرش میزند
چونکه نگار مست شد ازمی صاف دولمنن
مطربا تو ساز ده چنگ زن و دو تای را
بادهٔ چو هست ای صنم باز بگیر و نه مگو
ای طربون غم شکن نک بین شیوه بزن
خاش بیاو خاش ده بادهٔ عشق خاش ده
مرده بیرگ یار من زنده شده ز یار من
هنکه جشن و روز دین جاج معجا بیابه بین
بیخبری حال من و چلبی زوست تو

ماه بزد منطقو بقسم بقو بقو بقو
امن بدل نشانده ام بقر بقو بقو بقو
چون بروی تو با صفا بقر بقو بقو بقو
هر که گرفت مست شد بقر بقو بقو بقو
مرغ گسست دام را بقر بقو بقو بقو
حل شود از تو مشکلم بقر بقو بقو بقو
چند زنم و رین سدو بقر بقو بقو بقو

کاست ظلام محرم را عفو بزد قسلم را
بر تو چو حق عیان شود شرح شان بیان شود
چونکه شدی تو پست او نیست شدنی هست او
آیت انور فلک عرضه همی دهد ملک
هر که نگشت مست او دل ببرد ز دست او
مست ز جام وحدتم نیست ز جام کثرتم
در تبریز شمس دین آمد و گفت بعد ازین

رجز مثمن مطوی مخبون

از دل و جان و دین شده بقر بقو بقو بقو
من ندرم که اوویه بقر بقو بقو بقو
وانگ زنم چو ارغوان بقر بقو بقو بقو
گر تو ازین غلط شوی بقر بقو بقو بقو
مهره کفش من منم بقسم بقو بقو بقو
نزد مست چون فسون بقر بقو بقو بقو

ترک در آید از درم گوید هی توکمیس
سر راین روچک شترتک عند غرایب
تق تق تق تق تقاطاق طقو وطق تقتو
انچه بکفر تو رود هر قبقتی و بق بقی
شاه چه مست و میر چه انیمه دار و گیر چه
شاه من است شمس دین دل من ز دست بخت

رجز مثمن مطوی مخبون

در هوس رخ خوشش شهر بشهر و کو بکو
ساقی ما چو مست شد باده دهد سبو سبو
او بکند بیان من من بکنیم رو برو
تو بزنی طقو اطقو من بکنم حقو حقو

جهد کنم بسی صنم رخ نماید او کنون
ابله که عقعقه بلیدی کار قصا پی آسمان
جان و دلم بعشق او در تک و تاب آمده
عاشق روی شمس دین گشت علم لقا بجی

رجز مثمن مطوی مخبون

از در حق بیک سبو کم نشد است آب جو
عید شد است عام را اگر رمضانست نام گو
چند خزینه درکشم مرده از آن مسیح خو
رسته چو سبزه از زمین سرو قدان باغ رو

زان قلم که ساحران جان بفدا شدند از آن
زغم سپید باغ را رقص در از شاخ را
مهره که در ربوده برکف دست نه دمی
خاش کرده جنگلی ناطق غیب بی زبان

رجز مثمن مطوی مخبون

چون بگذشت دم مرا بقر بقو بقو بقو
جان و دلت روان شود بقر بقو بقو بقو
باده خوری ز دست او بقر بقو بقو بقو
کامی بتو گشته یک بیک بقر بقو بقو بقو
نیست شده ز هستاو بقر بقو بقو بقو
راه نمود قمرتم بقسم بقو بقو بقو
باز بگو بآن و این بقر بقو بقو بقو
راست همیرود روان بقر بقو بقو بقو
سنکلی جنیر مسن بقر بقو بقو بقو
قلبک الف صونک بقر بقو بقو بقو
حاصل عمر این بود بقر بقو بقو بقو
بر همگان زنم بقو بقر بقو بقو بقو
بر همگان بر و بزن بقر بقو بقو بقو
خاش نگفتم این سخن بقر بقو بقو بقو
باز چو کنگران زنم بر سر قصر شاه تو
کشتهٔ عشق او منم در غم او شده دو تو
در غم او شده دو تو فاخته سان زنم کوکو
میدود او بعشق او همچو که ذره کو بکو
کین تبریز چون جنان شد بنبال روی او
عرضه بکن و دست تهی پر کن از آن سبو
چون موسی بی بلا ز نیم نهاد و چو کرد طو
وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
وان گهری که برده باز دگر ز ما مجو
خط نشانده در جهان بی نغمات گفت و گو
چند کشم غم و من ده چلبی ز دست تو

وه چلبی ز دست تو قصد دلم شکست تو / وه که چه شوخ و سرکشی وه چلبی ز دست تو
چند مرا فریفتی وز بر من گریختی / در بر یار خود شدم وه چلبی ز دست تو
پند دهم و نشنوی در پی دشمنان روی / بو که با عطا کنی وه چلبی ز دست تو
خوب لطیف و دلبری بر گذری و ننگری / دلبر تست دیگری وه چلبی ز دست تو
خیزم و تا شب فغان کنم شور در این جهان کنم / این دل گم شده همین وه چلبی ز دست تو
در نه سفته دیدنی سفته چو شد خریدنی / جیزه ام ز قند تو وه چلبی ز دست تو
جان من و سر من ای پسر نیست کسی سوای تو / آینه بین نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بر روی من و راز بگو بگوش خود / راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز رنگ بد / کیست بگو کسی دگر کیست کسی بجای تو
بسته لبی تو برگشا چیست عقیق بی بها / سایه فکنده ای پسر در دو جهان همای تو
خامش اگر تو صادقی در طلب وصال او / هر نفس از جمال او می‌رسدت صفای تو
چند روم ز عشق تو شهر بشهر کو بکو / خواجه باز عقل خود گشته چنین بلو دلو
مست شوم ز جرعه تا ز خودم برون کنی / بو که چه چهره مه شبی کردم با تو رو برو
تاکه بر سیم تبا کز غم ما چگونه / پیش نکردی ای صنم طبع بطبع خو بخو
همچو زنان ز رشت رو هر نفسی بجادری / دیگر ازین حدیث ما پیش ز خصم مگو مگو
حسن مرا چو تو لبی بر سر ره فتاده اند / خیز و دو زلف آن صنم از دل و جان بجو بجو
چند ملول گشته در طلب وصال او / خیز چه بیدهان بزن بر سر قصر شاه تو
شاه طلب شاه کو ز وصل شاه جو / در غلطی ز راه بر باز شناس راه جو
چند زنی چو مدبران طعنه مصاف را / ذره عاشقان او خیز پسر بجو بجو
منکر حشر گشته خون دولت نصیب شد / پرتو شمس الدین کند محو سرا چه تقو
هین خمش از خلاف او باش بعشق صافی او / چون برسد بگوش دل سر جمال اتقو
چیست که هر دمی چنین میکشدم بسوی او / توبه شکست من کیم سنگ منی سبوی او
توبه شکست توبه او شکن هوای او / پرده دری و دلبری خوی منیست خوی او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او / میرسد از کنارها غلغل و هایهوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد / هست ز آفتاب جان قوت رحبت و جوی او

آه ز چشم مست تو وه چلبی ز دست تو / جای دگر تو سرخوشی با من بیدل آتشی
خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو / جور و جفا کنی کشم زهر فنا همی چشم
این همه حجت آوری وه چلبی ز دست تو / با دگران وفا کنی جور و جفا بما کنی
ای غم ما نمی خوری وه چلبی ز دست تو / بر غم تست دیگری غمخور تست دیگری
راز دلم عیان کنم وه چلبی ز دست تو / محو شدیم به شمس دین چند کنم فغان ازین
گفت چو آن شنیدنی وه چلبی ز دست تو / چند دهیم پند تو ما چو اسیر بند تو

رجز مثمن مطوی مخبون

هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای خود / نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو / هم بدری و هم پسر هم تو نئی و هم شکر
کان عقیق هم توئی من چه هم بهای تو / سایه تست ای پسر هر چه که هست خیر و شر

رجز مثمن مطوی مخبون

نعره زنان بموج تو مست خراب سو بسو / جمله شهر مرد و زن گوید آن زمان بیا
ساقی گلعذار ما باده بده سبو سبو / مست شوم بر جان جهم همچو مسیح بر فلک
شرح دهم به پیش تو ذره بذره مو بمو / بو که دل چو سنگ تو نرم شود برای من
رفت ز خان و مان برون مع المعول شو بشو / گفت اگر تو طالبی وصل مرا بجان و دل
همچو که ریگ بعید و مثل پیاز تو بتو / بوی دو زلف شمس دین داد نسیم صبحدم

رجز مثمن مطوی مخبون

چون تو ندیم شه شدی در پی وصل شاه جو / چون همه اوست ای پسر اوست بجمله راهبر
یک نفسی ز خود شو دور ز عشق حیث و چه / تا ز وصال او ترا باز شود دو چشم دل
ذره بذره ناطقی حشر شدند ای عمو / حشر نگر بهر نفس در ظلمات هر قبس

رجز مثمن مطوی مخبون

عنبر نی و مشک نی بوی منیست بوی او / سلسله الیست بی بها شمس جمله تو بها
توبه من گناه من سوخته پیش روی او / توبه شکست او بسی توبه اینچنین کسی
آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او / عشق نشاط گستری با می و رطل و ساغری
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او / سایه که باز میشود جمع دراز میشود

سایه ولیست نور او جمع ولیست دور او
آتش آب میشود عقل خراب می شود

حلقه دل همیزدم در هوس سلام تو
شعله نور چون قمر میزد از شکاف در
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
نور گرفته از برش کرسی و عرش کز برش
جمله کون مست تو گشته زبون بدست تو
در سفرم هوای تو بخیرم بجان تو
همچو قمر برآمدی بر قران سر آمدی
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ٔ
روز و شبان خیال تو مونس جان جمال تو
سیمبرم ز سیم تو سیمبرم بجان تو
زخم گران همیکشم زخم بزن که من خوشم
طفل طبیب عشق تو آمده و داد شربتی
گر چه که در فطر بود بسته دهان عبا و تش
سخت خوش است چشم تو وان رخ گلستان تو
مرده اگر به بیندت فهم کند که سرخوشی
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا به
باز بدید چشم ما انچه ندید چشم کس
هر سحری چو ابر وی باردم اشک بر درت
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
صبر برید از دلم عقل گریخت از سرم
ای تبریز باز گو بهر خدا به شمس دین
سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو
جامه صبر میدرد ناله بعرش می برد

نور ز عکس روی او سایه عکس موی او
تا ز فلک فرو درد پرده هفت توی او

ای مه آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من خبر تو درون حجاب

رجز مثمن مطوی مخبون

بر دل و چشم رهگذر از تتق تنگ و نام تو
گردن عقل را چو او بسته ببند دام تو
روح نشسته بر درش می نگرد ببام تو

موج ز نور روی تو پر شده بود کوی تو
رفته بچرخ ولوله کون گرفته مشغله
نیست قلندر آن پسر گل تو گفت مختصر

رجز مثمن مطوی مخبون

نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
نقش شده دلال تو در نظرم بجان تو

لعل قبا سمر شدی چونکه دران کمر شدی
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

رجز مثمن مطوی مخبون

گر چه درون آتشم حمله زدم بجان تو
خوردم از آن و هر نفس من ترم بجان تو

هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد
نور دو چشم نور مه چون برسد یکی شود

رجز مثمن مطوی مخبون

دوش چه خورده ٔ بیار هست بگو بجان تو
چند کنی نهان که او فاش کند نهان تو
یک دو سخن نباشدی بر دهم از زبان تو
بار رسید پیر ما همچو دو سر گران تو
پاک کنم باستین اشک ز آستان تو
گرد تقاضا دل مرا عاشق کف زنان تو
تا بکجا کشد مرا نیستی بی امان تو

فتنه گرست نام تو پر شکرست دام تو
بوی کباب میزند از دل پر شرار من
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
هر نفسی بگویدم عقل تو کو چه شد ترا
مشرق و مغرب ار روم در سوی آسمان شوم
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
شیر سیاه عشق تو میخورد استخوان من

رجز مثمن مطوی مخبون

جان پر و بال میزند از طرب هوای تو
هر دم سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو

آتش آب میشود عقل خراب میشود
بنده مکن ار بنده را اگر مکن تو خنده را

جان پر و بال میزند در طلب سبوی او
ای من من فناشده پیش بقای بی او
بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام تو
کوره آفتاب و مه گشته کمین جام تو
حلقه گرفته سلسله از طرف پیام تو
جمله بود نظر نظر در نظمی کلام تو
مرحلهای نه فلک هست یقین بگام تو
گشته راز در میان زان کمرم بجان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
رشته شود ز دام تو بال و پرم بجان تو
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو
وز می تو که داده ٔ جان ببرم بجان تو
گر چه ز پا درآمدم جان و سرم بجان تو
تو چه مئی بجان من من بصرم بجان تو
وه که چنین خراب از آن شجرم بجان تو
با طربست جام تو با نمکست نان تو
بوی شراب میزند از دم و از فغان من
چون نبود ذره ٔ خوبی بیکران تو
عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
نه تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو
دشمن خواب میشود دیده من برای تو
جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

جان

چیست نشانی عشق تو این جگر کباب من
چیست دل خراب من کارگه وفای تو

آب تو جو بجو رود کی سخنم نکو رود
گاه دمم فرو رود از سبب حیای تو

خانه به جوش میکند کیست که نوش میکند
چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو

عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی توام گفت مراد وای تو

دیدم صعب منزلی در ره سخت مشکلی
رفتم و مانده ام ولی کشته بدست و پای تو

ای مه مهر شمس دین شاه سپهر شمس دین
خوش شده است جان من از هوس هوای تو

رجز مثمن مطوی مخبون

عید نمیدهد فرح بی نظر هلال تو
گوش دل نمی جهد بی شرف دلال تو

من بتو مائل و توئی هر نفسی ملول تر
وه که خجل نمیشود میل من از ملال تو

تازه کن ای حیات جان برکن یکش عیان
شمس و قمر و لیل تو شهد و شکر و لال تو

آیت هر ملاحتی ماه تو خوانده در جهان
مایه هر خجستگی ماه تو هست و سال تو

آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
خبر که زلال عافیت می نخورد نهال تو

ملک تو هست تختها باغ و سرا درختها
رقص کند درختها چونکه رسد شمال تو

مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران
آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو

عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
رونق آفتابها از مه بی زوال تو

خشک لبند عالمی از طمع شراب تو
لطف شراب این بود تا چه بود زلال تو

اکه خیالهای تو گشته خیال عاشقان
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو

وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
چون نشود مهابدل جان و دل از وصال تو

زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
شام بود سحر شود از کرم خصال تو

بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

رجز مثمن مطوی مخبون

کی ز جهان برون رود خیره جهان بیا بگو
کی بجهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
ای دل من عشق خون خورد مرا چنان مشو

چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
سایه بود مو کلم گرچه شوم چو تار مو

نیست چو آفتاب را قوت دفع سایها
پیش مکن بکش ازین نور ز آفتاب جو

در دو هزار سال تو در پی سایه میروی
آخر کار بنگری تو سستی به پیش او

جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جستجو

شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد ش رفو

سایه و نور بادیت هر دو بهم مکن شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت التقوا

چون ز درخت لطف او بال و پری بیابید
تن زن ازان چو کبوتران هیچ مکن بقربقو

خفر در آب میرود مار بدو نمیرسد
بانگ زند خبر کنند مار نداندش که کو

گنج چو شد تسوئی کم نشود بخاک در
چونکه بگنج وا رود گنج شود چو او تسو

گرچه خفر حیله گر بانگ زند چو ماهیم
از دم خفر پس دگر باز زند ز بانگ بو

خفر اگر خمش بدی مار شدی شکار او
گنج شود بسوی جان چون برسد بگنج هو

ختم بکن بر این سخن تا نفشارمش دگر
حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

گر شکی نشستمی با بت خویش رو برو
وه که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو

گر لبکش گزیدمی گه زنخش مزیدمی
گه گل وصل چیدمی رنگ برنگ و بو ببو

گه شکرش ربودمی گه کمرش گشودمی
گه در وصل سودمی سینه بسینه رو برو

همچو قدش ندیده ام سرو و هیچ بوستان
گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ و جو بجو

چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر
چند گریزی از برم گوشه بگوشه کو بکو

رجز مثمن مطوی مخبون

عمر همه بسر شدم در طلب وصال او
خیز و بیا و گرم رو دست بدست ای عمو

باش خموش شمس دین من قرین مثال تو
در هوس تو میروم شهر بشهر سو بسو

از تبریز میرسد هر سحری رسول جان
جامه چرا دریده خرقه چنین بکو بکو

گفت ز بر منطقی نکته عشق مغلقو
من بجواب گفتمش شمس غنیست حق حقو

گر تو بحق رسیده ای حق حق حق زنی عیان
کشف شود ترا بیان شمس غنیست حق حقو

حاجی کعبه صفا خوش بطواف بی ریا
آمد و گفت مرحبا شمس غنیست حق حقو

در عرفات آمدم غرقه بحر وحدتم
دور ز شرک کثرتم شمس غنیست حق حقو

قبله یکی است مر او بی منی من مر ترا
در سبحات کبریا شمس غنیست حق حقو

چون بنماز تاختم با دل و روح ساختم
ده چه خدا شناختم شمس غنیست حق حقو

چونکه نظر بکائنات کردم ازره صفات
بوره پیش ما دمی تا که شوی تو محرمی
قال چه مقال چه حال چه و مجال حج
شمس که نور ذات او مطلع صفات او
ایلف خطاب جا تقو اگفت بجان کن صفد
عشق تو دام معا منه دشت بروم آینه
بی نظر و نا قی تو چند ز اشتیاق تو
چند دهم ز جام می وعده دل دست غم
طالب نقش دیو شد نفس سلیم بوده شد
ساقی ما ز چنگ شو من باز کشا گره ز گفت
چونکه نگشتم از زلل باز نگشتم از علل
مائده مسیح کو فائده صحیح کو
ناله آن ستون کجا قصه کاف و نون کجا
آمده از ره یقین از تبریز شمس دین
منکه ستیزه رو ترم در طلب لقای تو
ابر غم تو امی قمر آمد و شد بر جگر
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان
بنده بدید جوهرت لنگ شدست بر درت
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی
زین که ستیزه رو ترم در طلب لقای تو
گلشکر بقوییم هست سپاس شکر تو
هست جهان ز کاینات حاله سرخ و سبز تو
سخت نه دشت دیری منکر گشت بعث را
در دل خاک از کجا ماهی ندبی و هوبکے
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا

گفتم این سخن بذات شمس نیست حق حقو
شاد بگو تو بیغمی شمس نیست حق حقو
حسن چه و جمال چه شمس نیست حق حقو
قا در کائنات او شمس نیست حق حقو

برگ و گیاه هر شجر شاد ز عشق المؤمنین
هین خجشی گی گفت طق طق طلاق طاق طق طقوا
روم فروخت آتشی از نظر تو شمس دین
سوی صلاح دین برو این غزل تحفه بر

رجز مثمن مطوی مخبون

میسزندم هر آینه بقر بقو بقو بقو
میزنم از فراق تو بقر بقو بقو بقو
بهره مرا ز کام کم بقر بقو بقو بقو
عقل برفت و ماده شد بقر بقو بقو بقو
تا بزنم ز شش طرف بقر بقو بقو بقو
نیست معلم من عمل بقر بقو بقو بقو
با همگان مسیح کو بقر بقو بقو بقو
زمزمه جنون کجا بقر بقو بقو بقو

جام می چو ارغوان داد مرا یار غوان
چند دهم ز جام می نیست نشانم ز هست دل
فارغ اگر ز نیک و بد گشته ام از خودی خود
هوش برفت از سرم عقل بنجیبانه رم
پرده عشق بر درم وز ره زهد بگذرم
گفت دلم به بیشان کاتش غم فروختان
رفت ز طور و لوله جانب تیر و سنبله
گفت که خوب نیستم گرچه که خوب نیستم

رجز مثمن مطوی مخبون

ای جان بیوفا از جهت وفای تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف کان تو

شاه همه جهان توئی اصل همه کسان توئی
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
شاد شو دل و جگر چون بگشائی آن کمر

رجز مثمن مطوی مخبون

ای جان بیوفا از جهت وفای تو
کحل عزیزمین بود سرمه خاکپای تو
هست امید شبروان نقطه دریای تو
ورنه نقاش بخشدی موهبت لقای تو
گرنه بپای آمدی صوت هاوهای تو
هست هوا و ذره هم مست خوش هوای تو

در دل من نهاده اُ انچه دلم گشاده اُ
سبزه ز دیدی اگرچه نشنیش ندائی
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
پر ز جهاد نامیه عالم هیچ کاهدان
هم بخود آید آن کرم کیست که جذب او کند
گرد و صد صفت هوا از اول روز تا شب

گفته پس این سخن شمس نیست حق حقو
زانکه بلفظ حق حقو شمس نیست حق حقو
در تبریز آمدم شمس نیست حق حقو
مست بخوان و بخبر شمس نیست حق حقو
عشق لب منطقو بقر بقو بقو بقو
میزنم از خودی فغان بقر بقو بقو بقو
جان شده پای بست دل بقر بقو بقو بقو
عشق زند ره خرد بقر بقو بقو بقو
چون من ازین دو برترم بقر بقو بقو بقو
شام و سحر بر آورم بقر بقو بقو بقو
چند ز دست سرخوشان بقر بقو بقو بقو
ماه پر از غلغله بقر بقو بقو بقو
چونکه قلوب نیستم بقر بقو بقو بقو
گفت بگو بآن و این بقر بقو بقو بقو
چونکه رهی آن نهایت عمر از کسان تو
شاید ای نبات خوانیمه در زمان تو
زانکه بقول میروم در طلب نشان تو
باز کشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم مکان تو
از دو هزار یک بود انچه کنم بجای تو
چرخ نگردی اگر نشنودی صلای تو
گرنه ز بی لقای شان آینه لقای تو
کی برسیدی از عدم جز که بکهربای تو
هست خود آمدن دلا لطف خدای تو
چرخ زنان بصفت قص کنان برای تو

رقص هوا ندیده رقص درختان نگر
مطرب ما چه میزنی بار دگر تو طق طق
حق حق حق همیزنم ماه فلک تشق زنم
مست شده ز دست تو شش جهت می پرست تو
عشق مجاز کی رسد در صفت حقیقتی
زانکه بلفظ حق حقو شمس غنیست حق حقو
نعره زنند دق دقو اهل صفا بصد قو
ساعی کعبهٔ بشر آنکه بود چو بوالبشر
سجده همیکند ملک صور همی دمد فلک
ماه که بدر میشود شارح صدر میشود
اسم و حروف با نقط شکل و دوایر و خطط
عالم خلق و امر حق ز اول صبح تا غسق
از تبریز شمس دین گفت بعالم یقین
همین کثر و رست میزنی بازچه خورده بگو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم روشنی
در طلب خیال تو دوش میان انجمن
چون نشناخت بنده را بنده کثر رونده را
گفتم ای سوال جان ای سبب نزول جان
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا
حلق و گلو بریده باد کو برهد ازین بلا
خامش باش معتمد محرم راز نیک و بد
طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
چه چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم
ای صبا رازی که داری در سر یاری بگو
قصه کن در گوش گر دیگران نامحرمند

یا سو رقص جان نگر پیش و پس خدای تو | بس کن تا که هر کی سوی حدیث خود رود

رجز مثمن مطوی مخبون

آب برین ورق زنم شمس غنیست حق حقو | جمله علم قیل و قال از فعلات و مفعلات
نیست کنی و هست تو شمس غنیست حق حقو | بوسه هم بران کفت تا نهی ز کف و فیت
جان و تن است مابقی شمس غنیست حق حقو | مطرب ما چه میزنی طقطق طاق طق طقو
مدرسه فراش کو شمس غنیست حق حقو | جانب شمس دین برو باز بگو که نور حق

رجز مثمن مطوی مخبون

امین اقتضای تو شمس غنیست حق حقو | شارع عزم صفا رفت بسوی مصطفا
گفته بعشق یک بیک شمس غنیست حق حقو | کوکب مشرق رضا آمد و گفت ز اقتضا
از تو بقدر میشود شمس غنیست حق حقو | آنکه گرفت قرب حق یافت ز دیگران سبق
گفت نمیکنم غلط شمس غنیست حق حقو | گر تو بذکر روی دری ذاکر و ذکر گستری
هست مرا همین سبق شمس غنیست حق حقو | شمس و قمر از ان شرق برزده رایت تتق

رجز مثمن مطوی مخبون

مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو | با که حریف بوده بوسه ز که ربوده
خفیه چو ماهیان بی حوض بحوض جو بجو | راست بگو بجان تو ایدل و جان از ان تو
می نشناخت بنده را می نگریست رو برو | راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
گفت بیا بخانه هین چند روی تو سو بسو | عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر
زانچه تو خورده بده چند عتاب و گفت گو | گفت شراره از ان گر ببری سود مان
انچه گلو بگیردت حرص مکن مکن مجو | گفتم کو شرا جان ایدل جانفزای آن
زانکه نه بد بلنگر او هست مرا عدو عدو | دست گران تهی بود گرچه شهنشهی بود

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

توبه بین قدرت حق را چو در آمد خوش مست او | همه امروز چنانیم سر از پای ندانیم
بسبوده می خوش دم که قدح ز شکست او | شه من باده فرستد بچه رو می نپرستم

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو | آن مسیح حسن را دانی که میدانم کجاست

بنو و طبعها همه عاشق مقتضای تو
طق تو کی و من کیم شمس غنیست حق حقو
گفته من بود بذات شمس غنیست حق حقو
جمله شدیم یک صفت شمس غنیست حق حقو
مطرب ما تو فاش گو شمس غنیست حق حقو
گفت جلال رومیست شمس غنیست حق حقو
چند زنند البق بقو شمس غنیست حق حقو
تا بعمل کنند وفا شمس غنیست حق حقو
بدر شدیم زین قضا شمس غنیست حق حقو
گفت بگوش من نطق شمس غنیست حق حقو
چون تو ز نطق بگذری شمس غنیست حق حقو
می سپر همین طرق شمس غنیست حق حقو
گفت بجانب اهل دین شمس غنیست حق حقو
زلف کرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
ایدل همچو شیشه ات خورده میست کدو کدو
همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
حلق دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
من نیم از شتر دلان تا برهم بهو بهو
دست بریده بود ازین مانده بدیره بیه بیو
وانکه نیاز سوی پیش راز به پیش او بگو
همه تا حلق در آبیم و درین حلقه نشست او
هله ای مطرب ببر گو که زهی باده پرست او
ور نگوئی با کسی از عاشقان باری بگو
باکسی کز عشق او بشکست زناری بگو

بانگ بزن عاشقی را کو بکل مشغول شد … حال من وز دیده اندر گوش عیاری بگو
با چنان غیرت که جان را در نگفتم پیش خلق … تا بگوید شاه جان اسرار بازاری بگو
از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او … می ستیزم هر شبی با خشم خون آشام او
واعهای عشق او گریان من بر بلبله … شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ما را رنگ خمر و فعل خمر آمد از آنکه … عاشقان را آنچه بین از وعده‌های خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت میخورند … کانچنان آن هوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مبر من انس با خودان و صاف حسنها … از دهان آلودگان آن بادهای خام او
شمس تبریزی که نامش سرور آفاق شد … با منه تو سر بنه بر جایگاه کام او
ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو … ساقی چون تو و سر دهم باده منصور نو
کی تواند شیشه را از آتشی برداشتن … تازه میکن این جهان کهنه را از شور نو
عشق و عشرت پایگاه دولت پاینده باز … روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو
ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو … تا بریزد جمله آن دریای تو دریای تو
ای خمار عاشقان از باده‌های دوش تو … ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
چون نظر کردم سجود استاده بانگ خویش … مه که باشد کو بود همتای تو همتای تو
اینچنین گوید خدا ای شمس تبریزی بنام … ای همه شهر و دلم غوغای تو غوغای تو
ای سنائی عاشقان را درد باید درد کو … وانما جان کسی کز دی و فردا فرد کو
در خیال آید ترا گندمی و فردا برتری … درمیان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این نداری تو ولیکن گر تو از اطالبی … تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو
گر در آن دریا درآید گر چه جسم اولیاست … یا همین نسرین و سوسن لاله هم ورد کو
ای برادر عاشقی را درد باید درد کو … صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چندین ذکر فسرده چندین فکر زمین … گرم رو را غود که یابد نیم گرمی سرد کو
ای خراب سرارم از اسرار تو اسرار تو … نقشهای دیدم از گلنار تو گلزار تو
کشته عشق توام ورنه که تو منکر شدی … ای شکر بارسته از گفتار تو گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار باز … رهست گویم ای صنم از کار تو از کار تو
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم … وی دم بیهوشیم هشیار تو هشیار تو

کو که شهرت باد زان رخ ترک گلناری بگو … ای صبا خوش آمدی چون بازگردی هیچ می رست
شمس تبریزی بگویم گفت هان آری بگو … بس کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان

رمل مثمن محذوف

طوطی جان نگسله از شکر و بادام او … چند پرسی مر مرا از وحشت شبهای هجر
خونها می‌شود چون سیر و در جام او … وعده‌های خام او در مغز جان جوشان شده
در لقای عاشقان کشته بدنام او … آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او … دست بر رگهای مستان نه ولا تا پی بری

رمل مثمن محذوف

وی ز فورت نقش بسته هر زمانی حور نو … کج نشین و راست شنو عقل ماند یا خرد
یا می کهنه که داند ساختن ز انگور نو … می کشانی می چشانی تشنگان را جوق جوق

رمل مثمن محذوف

چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو … دهن گردون پست از در و مروارید و لعل
وی خراب امروز از فردای تو فردای تو … چون نظر کردم نکو من در صفات مکرمست
زرد دیدم رنگم از صفرای تو صفرای تو … ماه خواندم مر ترا لیس جرم دارم زین سخن

رمل مثمن محذوف

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو … بار جور نیکوان از دی و فردا برترست
برتری را کار و بار ملک بر دا بر کو … درمیان هفت دریا دامن تو خشک کو
آه سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو … هر نفس بوی دل از صحرا همی مستقیم
تا نگوئی قوم موسی را و راه یم کرد کو … شد لر وی شمس تبریزی به لبستان و جود

رمل مثمن محذوف

نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو … کیمیا و زرنی جو یم مس قابل کجاست

رمل مثمن محذوف

حظهائی دارم از اقرار تو اقرار تو … میگدازم میگدازم هر زمان همچون شکر
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو … چند گوئی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
هست از آن دو نرگس بیمار تو بیمار تو … ای دم هشیاریم بیهوش هشیاری تو

چشم دل پر کن ازان انوار تو انوار تو — شمس تبریزی که عالم اندک اندک آن تست

رمل مثمن محذوف

تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو — سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک
کاندرو دستان چابک لاف بود تار کو — کبر عاشق بوی کبر کان خود بمعنی خاکیست
طرفه بوئی بس روی هر سو که آخر غار کو — رنگ بی رنگی ست بر رخسار عاشق از صفا
کاندران عمرت غم امسال و یاد پار کو — صحبت ابرار و هم اشرار کانجا حجت است

رمل مثمن محذوف

گر نخواهی کبر را روبی تکبر خاک شو — خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ما و من
گر خوشی با این همه ماران خمش بر و ضحاک شو — گر ز کبر و خشم بزاری برو گنجی گزین
خشم از شیران چو دیدی همرنه شبناک شو — لقمهٔ شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور
چند باشی خفته زیر این دو سنگ چالاک شو — چند گردی در هوای حرص و آز و دودناک

رمل مثمن محذوف

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو — ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو — ای عنان بی من مخوان ای نی بان بی من مخوان
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو — خار را ایمن ست ز آتش در پناه لطف گل
همچنین ای من نگر بی من مران بی من مرو — چون حبیب لیف شاه باشی ای طرب بی من مباش
چون نشان تو منم ای بی نشان بی من مرو — وای آنرا کاندرین ره میرود بیدانشی

رمل مثمن محذوف

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو — کعبهٔ جانها نه آن کعبه که چون آنجا رسی
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو — خانقاهش جمله از نورست و فرشش علم و عقل
کاین آبادست آنجا دام یا مضراب کو — در درون عالم تنهای تن تو نخستین ست
پس ازان سو جز سماع و جز شراب ناب کو — چون هزاران حسن دیدی کان بد از کالبد
زانکه بعد از مرگ حل و حرمت ایجاب کو — چون لهو بت رنج و محنت زود میجوئی دریش
نحیب کردی پس بگوئی سالم اسباب کو — ارچه خط این ثوابست هوش دار در رواج
در بساط قاضی آنکه بیین نصاب کو — رنگ عناب لبش آشو جان عاشق ست

چشمها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
جسم و جان خود نخواهم خانهٔ خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
چونکه بی او تن شود پس خلعت جان آن در زر
چون بشاشت بر کشاید آیت از عار عشق
آمدت مژده ز عمری سرمدی پس حمد کو
شمس حق و دین ضیا و ند صفاهای ابد
جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جوی
خشم سگساران رها کن خشم شیران را ببین
رو تو قصابی بدا کن کبر و کین را خون بریز
شمس تبریزی بیا و جان دل را بر فشان
خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
این جهان با تو خوش ستای آن جهان با تو خوش ست
شب ز نور ت ماه روی خم تشیتی بیند سفید
در خم چوگانت می بازم چو چشمیت با منست
وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود
دیگرانت عشق میخوانند و من سلطان خود
دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
بلکه بنیادش ز نوری کز شعاعش جان تو
در میان باغ جنتش همی پرای مرغ ضمیر
چون برون رفتی ز گل زود آمدی باغ و گل
ای فقیه از بهر لله علم عشق آموز تو
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا
هر کسی را نایب حق تا نه گوئی ز نیار

از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو
لائق این کفر تا در رهجهان زنار کو
چنگ جانان ست آنرا چو بکو و تار کو
در چنان دریا تکبر با که ننگ و عار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رفتار کو
در حریم سایهٔ آن مهتر اخیار کو
در شعاع آفتابت ذرهٔ هشیار کو
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
در ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
لقمه از لولاک گیر و بندهٔ لولاک شو
بازگرد و در هوای عاشقان پاک شو
چاکرانه جان بباز و چست فتراک شو
ای ببین بی من بیا تنها ای زبان بی من مرو
ای نظر بی من مبین ای روان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
چون بپایه شد روی ای پاسبان بی من مرو
در آتشی را هم توئی ای اوستادان بی من مرو
ای تعالی الله تر از هم این آن بی من مرو
در شب تاریک گوئی شمع یا مهتاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبهٔ قبقاب کو
در میان جان طالب کانجمنش هاب کو
پس چرا گوئی جمال فاتح الابواب کو
بازگوئی او کجا درگاه او را باب کو
رقعهٔ عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
پس شراب جان جان را حاجت عناب کو

بلکه داروخانه رنجور عشقست کاندرو
کاسهٔ سر دارد اما کاسهٔ کشکاب کو

در صفت کردن تو ور اطناب گفت زبان
چون رسیدی در طناب جذب کنون الطناب کو

چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
خرگل و ریحان و لاله چشمه های آب کو

تا بمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
چون بمالی چشم خود را گوئی آن ارباب کو

در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در چنان صافی می دردش پستاب کو

در چنان دریائی بانگ نوشانوش جان
چون کف شه جام بخشد واسطه حباب کو

چون میت بر دل کند در بحر دل غوطه خوری
این ترانه میزنی کین بحر را پایاب کو

در حساب قلبینی عمرت تلف شد بیحساب
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو

رمل مثمن محذوف

در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او
پادشاه شهرهای لامکان اینست او

صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد
سوی او از نور جانها کاملان اینست او

چون زمین سرسبز گشت از عین او گلزار او
نعرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او

بین سکتر دست بر زن در نشان مکیش
پیش آن کو برکشد کین بی نشان اینست او

جمله نور حق گرفته همچو طور این جان ازو
همچو گوهر یافته از عین کان اینست او

رو بماه آورد مرغ و نگفتش هوش دار
تا تلافی تو ز خوبی های و هان اینست او

آفتاب و ماه را دیدم ز خجلت شرمسار
همه گر راهی نمودند از نهان اینست او

شمس تبریزی شدستی هین هین این نور را
گر زوی آمد کاسه های تابان اینست او

رمل مثمن محذوف

در خلاصه عشق آخر شیوهٔ اسلام کو
در کشوف مشکلاتش حاجت اعلام کو

آهوی وحشی که او خود عاشق نافه خود است
التفات او بدانه طوف او بر دام کو

گرچه هر روزی بهجران همچو سالی می بود
لیک از هجران گذشتی لیل با ایام کو

جانور را زاد و نش از ماده و نر از رحم
در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو

ساقیا هشیار نتوان عشق را در یافتن
بوی مستی جانت بیقرارم کرد آخر جام کو

هست احرمت و رین حج خانه هستیت را
از سر تربت بکندن شرط این احرام کو

چونکه مستی را کشیدی روح اندر روح بین
جوق جوق و جمله فرد آنجا بگیه احرام کو

وین همه جانهای تشنه چون بدیدند بحر را
محو گشتند اندر آنجا جز یکی اعلام کو

دور نزدیک و ضیاع و شهر و اقلام و سواد
زین سو شهرست از آنسو شهرها اقلام کو

آنچه این تن مینویسد بی قلم منو بیقین
آنکه جان برخود نویسد حاجت اقلام کو

هوش و عقل آدمی را وی ز سر ودی بیست
چونکه آن حی گرم کردش تحمل با اعلام کو

اندران بیهوشی آری هوش دیگر بودنست
هوش و بیداری کجا و رویت اعلام کو

مرغ تا در حبس باشد او بحکم دیگرست
چون قفس بشکست شد پرواز او احکام کو

با حضور عقل آثام ست بر نفس از گنه
با حضور عقل حمل این نفس را آثام کو

در مساس تن بتن محتاج حمامست مرد
در مساس روح با خود حاجت حمام کو

گر شوی خود رام خود رهست شو و جمله
گر تو رستم زاده این خشت آخر رام کو

گر تو ترک پخته گوئی خام مسکر باشدت
پس ترا در جام سر آثار و بوی خام کو

چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
تو اگر مستی بیا مستانه و بخرام کو

فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
فرض و مذهب واجب تعلیم و استلزام کو

عشقبازیهای جان آنگهی اکرام زور
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو

رنج بر رخسار عاشق رحمت اندر جان او
رنج آواره ست آنجا جز هزار انعام کو

خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو

یک قدم مر راه هست گر توفیق باشد دستگیر
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو

لیک سایه آن صنم راهست بر تو افتد
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو

آن خداوند بحق شمس کی شود آن هست بحر
گر لطیفش هست در ارواح در اجسام کو

در رکاب اسب عشقش از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر و کاوس با بهرام کو

دیده را از خاک تبریز ارمغان آزاد باد
زانکه غیر آن خاک این خاکیش را آرام کو

رمل مثمن محذوف

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو

گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو

تو بر آنکه خلق مست تو شوند از مرد و زن
من بر آنکه مست و حیرانت کنم نیکو شنو

در تو افلاطون جهانی بعلم و کر و فر
من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو

تو بدست این چو مرغ مرده وقت شکار
ای صدف چون آمده در بحر غمگین مباش
وآن آبگیر اگر تر دامنی تر دل سینه
هین قرارت کم کن خاموش باش و صبر کن
ناله کن عاشقانه در دمحرومی بگو
هم بسوزی هم بسازی هم تابی ریحان
ای دل ویران من تا کی ازین ویرانه تن
تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل ست او
چو درآید آن سمن بر در خانه بسته بهتر
شده ایم آتشین پاک ره ویم سست آنجا
ها ساقیا بیا در سوسن شراب احمر
تو اگر چه سخت مستی برسان تو هیچ هیچ
تو نه نیک گو نه بد به بدیر ساغر خود
بخرام شمس دین برهان ز جور علیم
ای صبا اگر چه شنیدی ز لب یار بگو
هم تو داری خبر از زلف شکن بشکنش
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دار
تا که از شرم گل از غنچه نیاید بیرون
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
دل پر خون نگر چشم چو جیحون نگر
دست خود را گزیدم که فغان از غم تو
گفتم ای جان تو مرا کرد جهان بند گشتی
همچو گل خنده زنان گفت بیا یا غنی
شمس تبریزی ناگاه بگیرد دستت
چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو

من صیادم رام مرغانت کنم نیکو شنو | بر سر گنجی چو ماری خفته ای پاسبان
چون صدف باگوهر افشانت کنم نیکو شنو | بر گلوئیت تیغها را دست نی و حکم نی
تا چو مه از نور و ماتت کنم نیکو شنو | من چو ابر سایه کردم بر سرت از فضل خود

رمل مثمن محذوف

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو | خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو | گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مدار

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

بشکن خمار را هر که سر همه شکست او | بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
که پریر کرد حیله ز میان بجست او | چه بهانه گر بت ست او چه بلا و فتنت او
تو ببر درخت بنگر که کنون بخانه ست او | بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
که سری که مست شد ز خیال تو از رست او | نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار گه شکست او | تو دحی رسان بجانم که برد با سمانم
بد و نیک او نگوید که پناه هر بد است او | بخدا که نازنین او که ندارد هیچ کین او

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

عاشقان محرم رازاند نه اغیار بگو | هم تو داری خبر از زلف دلاویز بگو
پیش من قصه دلهای گرفتار بگو | شرح غارتگری زلف دلاویز بگو
کی بود چشم مرا وعده دیدار بگو | چون حکایت کنی از دوست من از غایت شوق
صفت روی دلارام به گلزار بگو | تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش

رمل مثمن مخبون محذوف

هر چه دیدی بگذر چون و چرا هیچ مگو | دی خیال تو بیامد بدر حجره دل
گفت من زان توام دست خوش هیچ مگو | تو چه سرنای منی ای لب من ناله مکن
گفت هر جا که روم زود بیا هیچ مگو | گفت گر هیچ نگویم تو روا میداری
همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو | همه آتش گل و گو باشد و با ما سیگفت

رمل مثمن مخبون محذوف

درد بین بنگر و بهر خدا هیچ مگو | دل پر خون نگر چشم چو جیحون نگر

همچو یار خسته بیجانت کنم نیکو شنو
گر چو اسمعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو
از کمال واز جمال لطف مخدومی بگو
تو چه درد ویح و چه عودی حی قیومی بگو
گر تو بازی بر آنجا ور تو خود بومی بلو
صد نبیست بجز پیاله که در آورد بدست او
بگشاید هر بند و کمر از مست او
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
که حریف او شده ستم که در ستم ببست او
بدهم بدست فکرت که کشد بسوی پیست او
برهید از ملامت که زدای خود رهیست او
که زمانه شد بکینم که بکین ما بدست او
قصه غمزه آن چشم ستمگار بگو
قصه غمزه آن چشم ستمگار بگو
باز صد بار بگویم که دگر بار بگو
صفتی بادی ازان قامت و رفتار بگو
چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
وز برون گفت درآ در بگشا هیچ مگو
تا چو چنگت بنوازم ز نوا هیچ مگو
آتشی گرد دی و گویی که درآ هیچ مگو
خبر لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
رستم از رست کش خیز و درآ هیچ مگو
هر چه بینی بنگر چون و چرا هیچ مگو

دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل | در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو | شمس تبریز اگر دست تو گیرد روزی | سر بنه دست مکش خانه ورا هیچ مگو

رمل مثمن مخبون محذوف

مه خود را بنمائیم بدیشان من و تو   رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو   طوطیان فلکی جمله شکرخواره شوند
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو   این عجب‌تر که من و تو بیکی کنج اینجا

رمل مثمن مخبون محذوف

بره از خرتن در صفت مصدر او   خلع نعلین کند از خود و دنیا بجهد
یا چو اسحاق شود بسمل ازان خنجر او   سر دیگر رسدش غیر سر درد و صداع
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او   پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند
عمر جاوید بود موهبت کمتر او   میرود شمس و قمر هر شب در گور غروب
که بود دیدهٔ دریا خبر از محشر او   تن ما خفته دران خاک بچشم عامه
هیچ جان را ستمی هست ازین مقدر او   در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است
بنگر در تن او نور رخ احمر او   هله دلدار بخوان باقی این را بنگر

رمل مثمن مخبون محذوف

شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام مگو   در در لطف ببستی در امید مبند
چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام مگو   آه زندانی این دام بسی بشنیدیم
دمبدم زمزمهٔ بی الف و لام مگو   دگر از جام تبرّی که سخن فاش کنی
سخن راه مگو و از سر انجام مگو   ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
فرصت از دست مده هم بر بهرام مگو   همچو اندیشه که دانی تو دانای ضمیر
که فزون ست ز ایام و ز اعوام مگو   شمس تبریز اگر دیدهٔ ای شیرین لب

رمل مثمن مخبون محذوف

چون شدی غرق شکر و همه تن می‌چش ازو   چون سبوی تو دران چشمه کنارش بشکست
پنج انگشت بلیسد کنون هر ششش ازو   آن چه آبست که هر عاشق از آتش و باد
در آنکه میخیزد آن آتش و آن آتش ازو   شمس تبریز چو جان در هوس می تو سوخت

دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل
دوش آمد چو خیالت بدل محزونم
خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
اختران فلک آیند به نظارهٔ ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
بیکی نقش بدین خاک و بیک نقش دگر
خیز تا بار دگر در هوس شمس الدین
خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار
کیله زرتش اگرچه شکند میکائیل
عشق دریای حیاتیست که او را تک نیست
ملک الموت بصد بار ستاند جانی
ای بظاهر تن ما معدن خلط است
را چو می ناب غذای جان کرد
دم مزن ای پسر خوش دم خوش نام مگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا
چونکه رضوان بهشتی تو صلائی درده
در ازین نیز تبرّی هله چون مرغ چمن
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
شکر آن مهره که ما یافته ایم از در فضل
شرح آن بحر که در گشت همه جا نهاد است
سر و پا گم کند آنکس که بود دلخوش ازو
گرد آن حوض شکر گشتی عاشق شدهٔ
عسلی جوشد ازان خم که نه در خمش جهت است
عاشق ار چه بسوزد تتق گردون را

سر بنه دست مکش خانه ورا هیچ مگو
گفت غافل منشین بحر تماشا هیچ مگو
بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
آن زمانی که درآئیم به بستان من و تو
در زمانی که بخندیم بدانسان من و تو
همدرین دم بعراقیم و خراسان من و تو
جان ببازیم چو خورشید درفشان من و تو
همچو موسی قدم صدق نهد بر در او
مغفرت بر نهد فرق سرش مغفر او
شود از ماهی و دریا پدر و مادر او
میبرد شان ز تو شعشعهٔ گوهر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
تا که دو چشمه روان گردد از مرمر او
بهر آرام دلم نام دل آرام مگو
بر سر بام برآ و ز سر آن بام مگو
حال مرغی که برست ازین دام مگو
سخن خاص نهان در سخن عام مگو
غم هر ممتحن سوخته خام مگو
سخن بی مدد بی نقطه و او خام مگو
سخنی از لب لعلش پس انجام مگو
دل کجا باشد که نگردد همگی آتش ازو
بر لب چشمه دهان می نه و خوش میکش ازو
از هوس خاک شده همچو زمین مفرش او
گشت زیبا و دلارام لطیف کش ازو

سر عثمان تو مست ست بر وزیر که دو
چه حدیث ست ز عثمان عمرم هست مرا است
ای بسا فکرت باریک که چون موی شد است
بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن
فارغ از کار جهانم تننا ها یا هو
چون ندارم سر موئی تصرف دل و دین
همه در بند توام ظاهر و باطن بالحق
بهمان لطف و ترحم که تو دادی ازل
بنشین با من دلخسته که از بیخبری
چو سر و راز تو بوده در تو رسد نور حضور
گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب فلک اندر کنف سایه تست
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه اند
با تو هر خربوه جهان باغچه و بستان ست
که بود ذره که گوید که هوای خورشید
هست طومار دل من بدرازی ابد
شمس تبریز حیاتست لب لعل خوش ست
من که مست از می جانم تننا ها یا هو
لب لعلش چو بدیدم دلم از دست برفت
گاه ساکن شده در ارض بحکم تقدیر
من بتقدیرم و تقدیرم از ذات نیست
یک زمان در بر من آی که فرخنده شوی
تن بتن ذره بذره همه انوار من اند
شمس تبریز که داننده اسرار دل است
شمس تبریز که تبریز ازو معمور ست

رمل مثمن مخبون محذوف

وان گر راکه زمیست نگویم تو بگو
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو

مست دیدی که شکوفه زانش هست در عقیق
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر ست

رمل مثمن مخبون محذوف

این از دو زمانم تننا ها یا هو
بمرادش گذرانم تننا ها یا هو
بفراغ از دگرانم تننا ها یا هو
برهان از همگانم تننا ها یا هو
که بر آن مه نگرانم تننا ها یا هو
تبو فارغ ز غمانم تننا ها یا هو

سود من جمله زیان گشت و زیانم همه سود
چون براند بچنینم قلم از دست قضا
بچه ره ساخته نقش مرا در این لوح
بنفس با غم عشقم همه دم همدم عشق
چو توئی جمله توئی ما تو نه مائی و منی
تو شمس الحق تبریز دل و جان همی

رمل مثمن مخبون محذوف

گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو
بر نوشته ز سرش تا سو پایان تو مرو

ای که در روز سخن جان تر از طبع لطیف
تو مرو در بر وی جان مرا با خود ببر
هجر خورشیم هما هجر تو بس تنگ و بست
لیک تو آبحیاتی همه خلقان ماهی
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

رمل مثمن مخبون محذوف

فارغ از کون و مکانم تننا ها یا هو
عاشق چشم فلانم تننا ها یا هو
چون سما گاه روانم تننا ها یا هو
فا در هر دو جهانم تننا ها یا هو
زانکه مقصود جهانم تننا ها یا هو
زانکه خورشید عیانم تننا ها یا هو
غیر ازو هیچ ندانم تننا ها یا هو
او ست نور دل و جانم تننا ها یا هو

مطربا بهر خدا یک نفسی با من باش
گاه در صومعه با اهل عبادت همدم
من چه گویم که همه ساکن و جنبان منند
خمش ای بلبل قدسی هم از آن روی که من
تننن تن تننن تن تننن تن تننن
شمس تبریز که بنمود بهر دیده عیان
شمس تبریز که غائب شده زین چرخ کبود
شمس تبریز نه از مشرق و نه مغربی ست

چون عمر مقتبس لا دکنی ما نجا گو
باده کو چه اویس قرنی و هر دو
قطره این کند آنکه نکند زان دو سبو
بر لب جوی جیل تخته منه جامه مشو
حاصل سود و زیانم تننا ها یا هو
من ازین به نتوانم تننا ها یا هو
که بصد پرده نهانم تننا ها یا هو
چه درین غصه نمانم تننا ها یا هو
تو توئی من بچه مانم تننا ها یا هو
زشره بر گذرانم تننا ها یا هو
که مراد دین تو بهتر ز آنشان تو مرو
گر رود صفوة این طبع سخندان تو مرو
ور مرا می نبری با خود ازین خان تو مرو
ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
که ز صد بشیر و مژده هزاران تو مرو
مرو از پیش من ای چشمه حیوان تو مرو
که سر از پای ندانم تننا ها یا هو
گاه در دیر مغانم تننا ها یا هو
چه زمین و چه زمانم تننا ها یا هو
فارغ از حرف و زبانم تننا ها یا هو
ور تن صوت و لسانم تننا ها یا هو
حاضر ست او و نهانم تننا ها یا هو
من نشانش بنشانم تننا ها یا هو
خلق ازو داد نشانم تننا ها یا هو

شمس تبریز محمد به یقین دان و علی
این همه از گفته شمس الحق تبریز بود
میکنند وست اجل کشته اعمال ورو
ای لب کشته اعمال که چون کاه بباد
طاعت زهد و ورع بی من و مائی تا بد
اگرت هست هوای حرم کعبه وصل
خاک کن جامه هستی و برآ زین گلخن
من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
جان چه دلست این که اشارت میکرد
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
گفتم ای دل پدری کن نه این وصف خداست
همه خوردند و بزفتند بماندم من و تو
هه سر سبزی جان تو ز اقبال دل است
حلقه حلقه برآ و رقص کنان دست زنان
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
هفت بحر ار نفرازید و هفتاد در سند
هله ای دل که ز من دیده تو تیزترست
او مگر صورت عشق است نماید به بشر
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
گرچه شمس الحق تبریز ترا بوی هست
هله ای شاه محبان سر و دستار مرو
صنم از یار مگو خانه اسرار مسوز
هله سرنای توام مست نواهای توام

در صفت هست بیانم تننا ها یا هو | دو مبین زانکه یکی اند بذات قدوس
فارغ از کون و مکانم تننا ها یا هو | چونکه بنمود جمال از تتق غیب شهود

رمل مثمن مخبون محذوف

رفت و قیمت بندآنجا ش بقدر رنج | وی لب باره که قبول آمده درگاه
ورنه کو سعی لبضایع مبر این راه مرو | گر بافتادگی و عجز رهش می پوئی
قدم از خویش برون نه پی انکار مرو | شمس گر آرزو قربت جانان داری

رمل مثمن مخبون محذوف

پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو | سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو | گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو | قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو | گفتم این روی فرشته است عجب یا بشرست
گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو | ای نشسته تو درین خانه پرنقش و نگار
گفت این هست مئی جان ببر هیچ مگو | غیر شمس الحق تبریز مبین مولانا

رمل مثمن مخبون محذوف

هله چون سبزه و چون بید مرو از لب جو | پر شور خانه دل ماه رخان زیبا
سوی او جنبد هر یک که منم بنده تو | هر ضمیری که در آن شد نشریف بد
که لبش چون لطیف است ترا صورت و خو | گرمی مجلس و هم آبحیات همه
بود اورا نکه عبره بزیر زانو | چند هنگامه نهی بهر طمع هر طرفی
عجب آن کیست چو شمس چو قمر بر لب جو | آنکه در زلزله اوست دو صد چون من و چرخ
خسروان بر در او پیلا پاز و قتلو | فلک و مهر و ستاره لمع از روی دارد
همه ترکان شده زیبائی او را هندو | لب ببند صفت لعل لب او کم کن

رمل مثمن مخبون محذوف

هله آن ماه که بفرست رخ و رخسار مرو | از همه روی مبین خشم و دل یار کرا است
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو | مکن ای یار ستیزه و دغل جنگ مجو
شکن چنگ طرب را مگسل تار مرو | هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر

راحت روح و روانم تننا ها یا هو
لبت دم را ز زبانم تننا ها یا هو
سالها شد که ببندد رخت مدار من تو
همچو شیرین شده مقبول تبیز و خسرو
مرحبا مهر قدم از دوست الصد لطف بشنو
متصل شو تجلیش چو پایه پرتو
در گلستان وصالش بنشین گل بدرو
در از این بخیبری رنج مبر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
دره دل چو لطیفست نظر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
خیز ازین خانه برون رخت ببر هیچ مگو
شل رخساره این نور نظر هیچ مگو
چو مرا یافته صحبت بر خام مجو
گر نه ای همچو زلیخا گر نه ای یوسف رو
هر سوی باغ بود هر طرف و مجلس و طو
همه دل گشته و فارغ شده از غرغ گلو
تو پراگنده شدی جمع نشد نیم تسو
وانکه در سلسله اوست دو صد سلسله مو
یوسف و پیرهنش پرده از صورت او
همه هیچ اند به پیش لب او هیچ مگو
خاک تبریز بجان و سر خود باز بجو
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
جز که باده مگزین جز سوی خمار مرو

هله جانبخش بیای صد حیات تو حیات	به ازین چیز نباشد بجز آن کار مرو	هله دیدار رحل برگزین مکر و حیل	از عیان سر کشا و ر پی آثار مرو
هله ای شاهد جان خواجه جانهای نهان	شیوه کن لب بگز و غبغب افشا مرو	تو یقین دان که زنی تو نفسی جان تن	ور احسان بگشا و پس دیوار مرو
هله موسی زمان گرد بر آر از دریا	دل فسرده مجو جانب انکار مرو	هله عیسی قران صحت رنجور گزین	از برای ندا ترسا سوی زنار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختم ست وفا	جز سوی احمد برگزیده مختار مرو	جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت	همچو مرغان زمین جانب اشجار مرو
هله باقی غزل راز شهنشاه مجوی	بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن		همگی گوش شوا کنون سوی گفتار مرو
ای همه سرگشتگان مهمان تو	آفتاب از آسمان پرسان تو	چشم بد از روی خوبت دور باد	ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گردند جاویدان شوند	زانکه اکسیرست چار ارکان تو	ای هزاران عمر شاد از عمر تو	زنده اند از چشمه حیوان تو
گاو نر خاله و بره گردون چرخ	باد ای ماه خوشم قربان تو	زانکه قربانها همه باقی شوند	در هوای عید بی پایان تو
در سرای عصمت یزدان توئی	بخت و دولت روز و شب دربان تو	ای خدا این باغ را سرسبز دار	در بهارستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند	می خورند از نخل و سیبستان تو	این شکرخانه همیشه باد باز	پر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوای خدا تیره مباد	تا بهر سو میرود از احسان تو	این دعا را یارب آمین هم تو کن	این دعا آن تو آمین آن تو
من بخفتم تو مرا انگیختی	من چگویم در خم چوگان تو	چنگ و قانون جهان را تارهاست	ناله هر تار در فرمان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا	گر نبودی جذبهای جان تو	خاک خشکی مست شد ترمی بلید	آن تست این آن تست این آن تو
من خمش کردم تو ام نگذاشتی	همچو چنگم سخره افغان تو	دی مرا پرسید لطفش کیستی	گفتم ای جان گربه دربان تو
گفت ای گربه بشارت مر ترا	رمل مسدس محذوف		گربه را شیری کند سلطان تو
ای بکرده رخت مشتاقان گرو	خون مریز این عاشقان را و مرو	بر سر ره تو ز خون آثار بین	هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دل را که چوگانش ببین	گر یکی گوئی در آن چوگان برو	گفت دل کاندر خم چوگان او	کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل	کاندران صحرا نه چاه است و نه گو	گربه جان عطیه شیر ازل	شیر لرزد چون کند آن گربه مو
زرکان شمس تبریزیست این	رمل مسدس محذوف		صاف باشد گر بجوئی جو بجو
ای بمرده هرچه جان دریای او	هرچه گوهر غرقه دریای او	آتش عشقش جدا سوی میکند	ای جدا ایهای او هیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سرکشد	از سجود ار سرکشد ای وای او	چون مثال رد نویسد وای وای	خون ببارد از خم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بی خبر	تا قیامت وای و ای وای وای او	هر که ناگه از چنان مه دور ماند	ای خدا آیا چون بود شبهای او
در نظاره عاشقان بوییم دوش	بر شمار ریگ در صحرای او	خیمه در خیمه طناب اندر طناب	پیش شاه عشق لشکرهای او
خیمه جان را ستون از نور پاک	نور پاکش تابش سیمای او	روز و شب محوست از فردای او	آب و آتش نکشد از سیمای او
عشق شیر و عاشقان اطفال او	در میان بیشه در غوغای او	طفل شیر از خم شیر ایمن بود	بر سر پستان شیر افزای او

در کدامین پرده پنهان بود عشق　　بر شود تا آسمان یغمای او
عشق شمس الدین تبریزی خوش است　　ای دگر عشق همه لالای او
ای غمزه‌ای جان ستم نام او　　تا بدیدم سیم هفت اندام او
گفته بودی که توام بگرفت دل　　از پی جان خواستن پیغام او
تا نهد خورشید سر در پای تو　　بر زمین افتاد از بالای تو
همچو مه شاید که سرگردان شود　　عاشقان را نرگس شهلای تو
در چمن از قامت هر سرو ناز　　ما همه گم گشته صحرای تو
عشق تو دریا و ما ماهی تو　　گر نبودی پرده اسمای تو
ای هزاران چون جنید و بایزید　　این دمم از عشق ناپروای تو
چند اندازی بفردا کار شمس　　ای شده امروز او فردای تو
چشم ما را هر زمان بستان نو　　روز روشن گوهر و مرجان نو
عیش ما نقد است و آنگه نقد نو　　این جهان کهنه را برهان نو
ای شکر خوار این شکر از ذوق او　　تو کیی گو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین　　در خزان بین تا تب بستان نو
گفته شد این نان چو دیگر می نهند　　جان خود قربان کن قربان نو
شکر ایزد را که دیدیم روی تو　　یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود　　برد این کوکو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت　　جز زره‌هائی که دارد موی تو
آسمان جاهی که گردد فرش او　　پهلوانی که فتد پهلوی تو
جست و جوئی در دلم انداختی　　گر نبودی جذبهای دهوی تو
آب دریا تا کعب آمد در را　　جمله خلقان را نباشد خوی تو
صوفیانیم آمده در کوی تو　　شی شد از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده ایم　　ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد قحط سال　　مشک پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما　　هست ما را آرزوی طوی تو

کس نه بیند کس نماند جای او　　عشق چون خورشید ناگه سر کند

رمل مسدس محذوف

چشم عقلم روشن از ایام او　　شش جهت از روی من شد همچو زر
من نخواهم در جهان جز کام او　　منتظر بنشسته ام تا در رسد

رمل مسدس محذوف

آنکه بیند چهرهٔ زیبای تو　　میکشد از نرگس هر ماه رو
مینیاید قامت رعنای تو　　عشق تو صحرای بی پایان ما
هر دو عالم غرقه دریای تو　　می رهیدم از خود و هر دو جهان
بر سر میدان تو رسوای تو　　داشتم پروای تو اکنون نماند

رمل مسدس محذوف

گوش ما را هر نفس دستان نو　　ماهیانیم اندرین دریا که هست
ذات ما کان است و آنگه کان نو　　تا فسون هیچکس را نشنود
میده‌ها اندر دهن دندان نو　　جمله جانی گر کسی پرسد ترا
رو بدیشش زین لقمه صد لقمان نو　　زرد گشتی از خزان غمگین مشو
رو نا نوا زعطار بستان نان نو　　چونکه عید شمس تبریزی رسید

رمل مسدس محذوف

یافت نور از نرگس جادوی تو　　پس بگفتم کو صلاح و کو نجاح
این لبان خشک مدحت گوی تو　　تیر خشم را اسیری مانع نبود
شیر مردی کو شود آهوی تو　　شاد بختی که غم تو قوت اوست
تا ز جست و جو روم در جوی تو　　خاک را هائی و هوئی کی بدی
کو بیاید بوسه بر زانوی تو　　بس که با هر کس رود بر طبع خویش

رمل مسدس محذوف

کاب جوئی نیست جز در جوی تو　　آن بره چیزی بدرویشان خویش
آمدیم از قحط ما هم سوی تو　　دلوله در خانقاه افتاد و جوش
آفرین بر دست و بر بازوی تو　　صد جهان جان پیش تو چون لقمه

شمس تبریزی توئی مقصود کل
گفتهٔ گوکن گفت و گوکن گفتهٔ گو
دل سبوئی دان تو آب عشق را
شرح سر آن شکنجه موی د
های هو به بزم عاشقان
تا شود اسرار ما با کس مگو
ناکس آن باشد که محرم نبود او
مطربا بر چه طرب را ساز کن
گر دو صد سوراخ در منقار تست
هر چه گوئی نزد روی یار گو
هندویان را آب ملساری خوشست
تید و دید از هر طرف در جست و جو
روش خفته خلق اندر خواب خوش
ناگهان افگند طشت ما ز بام
کرد او را پاسبان اندر نیافت
گفت دانستم که زخم دست کیست
از پی این زخم جان نورسد
مطربا اسرار ما را باز گو
ما دهان بر بسته ایم امروز از و
ماجرائی رفت جان را در از
مستجاب آمد دعای عاشقان
هر دو عالم چیست ملک جان تو
آیت تنزیل و وحی لایزال
دوزخ سوزان شده زندان تو
عیش از انفاس تو شد روح بخش

رمل مسدس محذوف

جست جو کن جست جو کن جست جو — روی برگردان ز آزو با خدا
در سبو کن در سبو کن در سبو — میل چشم و در بین کیش و نگهی
مو بمو کن مو بمو کن مو بمو — وا نگهی از خود سینه و آلودگی
های و هو کن های هو کن های هو — مثل شمس الدین تبریزی در آ

رمل مسدس محذوف

پیش هر نامحرم و هر خس مگو — خس چه داند قیمت لعل و گهر
دیگه از طهورث و طهمس مگو — گرت میباید حریم سر دوست
هین زبان در بند و چون ققنس مگو — با غلام پارسی گویان نیک
رازهای یار با هر کس مگو — زنده دل را در میان زنده جو
با عرب از رومی و چرکس مگو — خواستم گفتن سخنهای نکو

رمل مسدس محذوف

ای بقصد جان عاشق سو بسو — گاه چون مه تافته بر بامها
پاسبانان آمدند در گفت و گو — در میان کوی بانگ و زد و خاست
کش زبون گشتست چرخ تند خو — بر سر زخم آمد افلاطون عقل
کوست اصل فتنه های تو بتو — چونکه زخم اوست منبود چاره
جان کهنه رستها از خود بشو — عشق شمس الدین تبریزیست این

رمل مسدس محذوف

تو حدیث دلکشا را باز گو — من گران گوشم بنرخ بر رحم
باز گو آن ماجرا را باز گو — مخزن انا فتحنا بر کشا
ای دعا گو آن دعا را باز گو — چون صلاح الدین صلاح جانهاست

رمل مسدس محذوف

آن همه سر لیست اندر جان تو — آنچه آدم خواند از لوح جو
جنت اعمال شد بستان تو — آنچه مقصود ست از ارکان تو ئی
خضر گشته زنده جاویدان تو — هین خمش کن ای صلاح الدین بگو

ای شده ترک فلک هندوی تو
زود رو کن زود رو کن زود رو
کو و کو کن کو و کو کن کو و کو
شست و شو کن شست و شو کن شست و شو
حیدری شو بو و بو کن بو و بو
نیز گر گوئی بهر ناکس مگو
تو حدیث باز با کرکس مگو
حال سر دوستی با کس مگو
تو تبرک قلتبی و قلمس مگو
جانهای زنده با اطلس مگو
شاه میگوید خمش کن بس مگو
چشم ریخون تیغ در کف عشق تو
گاه چون باد صبا او کو بکو
او بزور زخمی و پنهان کرد رو
کو نشانها را بداند مو بمو
آنچه او بشگافت نپذیرد رفو
که برونست از جهان رنگ و بو
قصهای جان فزا را باز گو
وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
سر جان مصطفی را باز گو
تو صلاح جانها را باز گو
عقل و جان سرگشته و حیران تو
بود نقش دفتر و دیوان تو
چرخ گوئی گشت در چوگان تو
سر پنهانی که شد اعیان تو

بحر لیفان نشین جواب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش
شبروان سوی فلکی پر نور شد
شب روان را بنماید مه رو
شمس تبریز دگر بهر خدا
آینه جان شده ست چهره تابان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
این دم کردم خموش گرچه دلم پر ز جوش
تا که درآید بباغ چهره گلنار تو
دود دل لاله از آتش جان رنگ تو
سوسن تیغی کشیده چون سمن را بخت
از سر مستی عشق گفتم یار منی
گوشت کجا ماند و پوست تن آنکس کرا او
بس کن و خاموش کن بیش مگو سر دل
سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان خود
پیشکشی میکنی پیش خودم کش تمام
عشق تو گفت ای گیا در حرم ما بیا
گفت که هم بر دری واقف هم بر دری
گر تو همه سر بسر عشق و هوائی بگو
حسن تو شیرین ست یا خوبی جان پرورست
هرچه بگوییم خطاست چون تو خطا را شهی
وصل تو روز حشر داده جهان را حیات
ما همه چون ذره ایم رقص کنان پیش تو

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

نی پراگنده چو سیماب مرو / آب حیوان نه که در تاریکی ست
تو هم از صحبت اصحاب مرو / شمع بیدار نه در طشت زرست
منتظر شو شب مهتاب مرو / طالب مغز شو و قشر مجو

بحر منسرح مطوی مقصور تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو / ماه تمام درست خانه دل آن تست
چند که از آب و گل بود پریشان تو / دزد به بیتی نشست آنکه نه آن روست
تا بد خیمه با دولت خندان تو / ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه
باز چو آییم پیش گوییم جهان تو / تا که طبیعت برزق حیله گری میکند

منسرح مطوی مقصور

قد بنفشه بخم از کشش بار تو / غنچه گلنار جان بوی ترا یاد کرد
تیغ به سوسن که داد نرگس خونخوار تو / برشل زاهدان جمله چمن خشک بود
ورنه جز احول که دید در دو جهان یار تو / بر دل من خط تست مهر الست و بلی
رفت نمک سود و دار سوی نمکسار تو / دامن تو دل گرفت دامن دل آن گرفت
هر دو جهان غرق شود از دل خونخوار تو / خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مطوی مقصور

جان منی چون یکی ست جان من و جان تو / تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو / گرچه دو دستم بخست دست تو دستان بست
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو / گفتم ای زود القدم حلقه این در شدم
خارج و داخل توئی هر دو طرف آن تو / خامش و دیگر مخوان بس بود این نان و خوان

منسرح مطوی مقصور

گر تو همه ای صنم عهد و وفائی بگو / همدم جانی بلطف نام تو عمر عزیز
عین ثوابی تو یا اصل خطائی بگو / بر تن ما جان ما بسته یک رشته ست
جمله جزاها رسید روز جزائی بگو / چشم نگه داشتن از رخ تو روی نیست
روی تو خورشید با چنو تو برآئی بگو / چون همه امداد لطف بر تو نه از جا رسید

همچو ماهی تنگ آب مرو
بطلب در شب مهتاب مرو
بر زمین در تو چو زرتاب مرو
از سبب سوی اسباب مرو
پیش این مردم در تاب مرو
عقل که او خواجه بود زید دربان تو
رفت کنون از میان آن من و آن تو
زانکه مرا شد حجاب عشق سخندان تو
ترکش گفتم ز خشم منتظر شان تو
آه چه شور افگند در دل گلنار تو
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
مست که سرمست شد از لب خمار تو
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
های ازین کشمکش های ازین کار تو
در تن و جان عشق تو در دل دلدار تو
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
تا بابد روم و ترک برخورد از خوان تو
ور تو همه ای صنم عهد وفائی بگو
گر تو فنای منی چون که بقائی بگو
در تن و در جان ما حکم روائی بگو
ور فطرت خوف جان پس چه بلائی بگو
باز بنا جای رفت پاک ز جائی بگو

پس تو مرا لاالقیش مدح و ثنائی بگو | شمس حق و دین که او دست خداوند ما

منسرح مثمن مطوی موقوف

در حرم جان ما هرچه رسیدی بگو | ای شده از دست من خوی دل ما مست من
بوش ز گلزار او هرچه بچیدی بگو | عید بیاید رود عید تو ماند ابد
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو | میکشدم می بجیب میکشدم دل بباست
قفل خرابات را چه تو کلیدی بگو | شور خرابات ما نور مناجات ما
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو | ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
گفتم سر خون من آنچه تنیدی بگو | مرد مجاهد بدی زاهد عابد بدی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آرام جان خویش ز جانان خویش جو | از تخت تن بر آ و شو و بر تخت جان نشین
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جو | انبان بوهریره درون تو است بس
پس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو | ای آنکه ماندهٔ تو در اول قدم هنوز
چون پادشاه ساعد سلطان خویش جو | ای بی نشان محض نشان از که جویمت
از ما نظر گزین و نظر زان خویش جو | برقی که بر دل آمد و دل بیقرار شد
از این آن مجوی هم از جان خویش جو | ای شمس دین مفخر تبریزیان کرم

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

داد او نصیبهای شکر از لبان تو | گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان
اول غلام عشقم و آخر غلام تو | بنهاد دست بر دل پر خون گران گریست
گفتم خیال وصل تو و داستان تو | بر چشم من نهاد در آن چشم گفت چیست
گفتم که گل رخا همه نقش و نشان تو | هر جا که بوی کرد زمین بی خویش یافت

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای بچهٔ من گوئی که گل مرو | تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
ترکی بکن بگشتم ای ترک تندخو | زرق مرا فراخی ازان چشم تنگ تست
عشقت گرفت جملهٔ اجزام مو بمو | بر ما فسون بخواند گلک وی تشنگی
زیرا که عشق دارد صد حاسد عدو | دیگر شنیده‌ام از تو خاموش مانده‌ام

در حق تبریز من آنچه بگفتم کم است | ای دل من در هواش در چه فضائی بگو
مطرب مهتاب رو هرچه شنیدی بگو | ماهگان مه‌سیم هرچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان من ای طربستان من | ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو
نرگس خمار او وای که خدایار او | از فلک بید و چون بر همه بیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدیم ای عمو | رو که کشاکش چه شست تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی | پردهٔ حاجات ما نه تو دریدی بگو
ماه در ابر اندرون تیره شدست وز آن | چرخ تو آینده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق تو چون شدی | عاقبت ای همچو مرغ از چه پریدی بگو
در هوس شمس دین شیفته از عقل و دین | از دو جهان همچو باد چیست جهیدی بگو
آن دل که گم شدست هم از جان خویش جو | از آسمان گذر کن و کیوان خویش جو
اندر شکر نیابی ذوق نبات خویش | هرچه مراد تست در انبان خویش جو
نقل است از رسول که مردم معادن اند | از اولین گذر کن و پایان خویش جو
آن کوفت طبل باز سفیدی چنین زن | هم تو مرا بجو و رها از خویش جو
دو چشم را تو ناظر هر بی‌نظر مکن | آن برق را در اشک چو باران خویش جو
مقصود هر دو عالم مطلوب روزگار | فرمای هم بلطف فراوان خویش جو
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین | گفتا بکس نگوی همه از شان خویش جو
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو | جان جهان چه بیخبر از جدائی تو
دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید | هرچند شرم بود مرا گفتم از آن تو
گفت آن خیال چیست که در اندرون تست | گفتم مهی و ابرتری در فشان تو
از خون سر عفران رخم دیده لاله زار | گفتم بگو مگر که چه مانم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست | در حلقه وفا بر در روی کشان تو
ای ترک ماه چهره که هر وقت صبح تو | دانم من این قدر که تبر کیست آبرو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد | ای تو هزار دولت و اقبال تو تبو
ای ارسلان قلیچ نگه از بهر خون من | ای سروش تو سپرک سروش تنی بجو
نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه | غماز من بجسته در بن عشق رنگ و بو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
وین طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو
آبستن است نه مه وکی بایدش قرار
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
از بسکه غرقه ام چو مگس در حلاوت
ای کرده چهرهٔ تو چو گلنار شرم تو
گلشن ز رشک روی تو صد رنگ ز تحیت
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب تحیت
خون گشت چون کوه که تابش شده ست لعل
مخدوم شمس دین که به تبریز جان رسید
ای ترک ماجرا ز دو حکمت برون نجو
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
زا افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
جسمی ست همچو خاک یکی خاک بر دهد
در کهنه‌ای نیست تو بر بار سلسله
اعراض جسم و جمله همه خاک کهاست و بیس
از رنگ بد نباید چون کز ره این
این مایه می ندانی کین سود هر دو کون
در جود کن لجاج نه اندر مکان بخل
بر عاشقان فریضه بود جست و جوی او
گاهی بجوی دوست چو آب روان خمش
در گوشش ما نهاده‌ای بد دمه
بگذار رنج و بار و چه هوست کن ضعیف
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک
جانا تو ای کلیم و منم چون عصای تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

گریان برفته هر سحری از وصال تو — خاتون خاطرم که نباید بهر دمی
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو — ای عشق گر بجوشد خونم بغیر تو
افغان بعرش برده پرسان حال تو — گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
پروانه باشدم بنظر در خصال تو — در پیش شمس خسرو تبریز ای ملک

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

چون گل چرا ... در رخسار شرم تو — من صد هزار خرقهٔ رسوا بدوختم
یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو — صافی شرم تست نهان حجاب غیب
چون در فتاد در رگ کهسار شرم تو — صد خرقه کبود بدرد چو من فلک

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن جو — با آنکه ماجرا نه کنی بهر مصلحتی
کان خصم عکس تست منه دار شان بتو — از کبر و بخل غیر مرنج از خویش رنج
کاندر تموز مردم تشنه است برف جو — آن خشم انبیا شل خشم مادرست
نسرین و سوسن و گل صد برگ مشکبو — خاکی دگر بود که همه خار بردمد
چون هست این خصال برت یک بیک عدو — در نطفه می نگر که یکی رنگ و یک نیست
در مرتبه نگر که سفول آید و سمو — چون کاسه گدایان هر ذره بر سرش
وز بد نکو بزاید از صانعی هو — گوئی فسوس کرد شاد کز من فسوس خار
اندر سخاوت تست نه در کسب سو بسو — خود را او دوستان را ایثار بخش از آنکه

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

بر روی و سر چو سیل روان است جوی او — خود دوست همچو طالب ما همچو سایه‌ها
گاهی چو آب حبس شده در سبوی او — گه چون چرخ دیگ بجوشیم دا و بفکر
تا جان ما بگیرد یکباره بوی او — چون جان بجان نمی آمد از جان گریز نیست
ندهی بهر دو کون یکی تار موی او — با دوست ناشسته که ای دوست دوست کو
از طبع سست باشد و نبود سبوی او — خاموش باش تا صفت خویش خود کند

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آئینه گشته ام همه بهر خیال تو
آبستن است لیک ز نور جلال تو
بادا به بی مرادی خونم حلال تو
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
می باش در سجود که این شد کمال تو
پرهیز من ز چیست ز تو بار شرم تو
کان جمله را بسوخت یکبار شرم تو
ور زانکه بر رخ گلزار شرم تو
گر بر رود به گنبد دوار شرم تو
ذوق شراب عزت ابرار شرم تو
یا بر کنی ز خویش تو آن کین نو بنو
زیرا که از وی آمد افسردگی جو
خشمی ست بر ز حلم پی طفل خوب رو
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
زنگی و هندوست و قریشی و با علو
آنرا کند بر از زر و در دیگری تهو
صرفه برد ز خود و من صرفه برم ز تو
بالا دو دست حرص تو بی پا چون کدو
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو
این گفت و گوی ما همگی گفت و گوی او
کفلیز می‌زند که چنین است خوی او
من ز جهان ندیدم یکجان عدوی او
کو کو همی زنیم ز مستی بکوی او
بی های های سر شنو های هوی او
گه تکیه گاه حلقم و گه اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو مارم و عصا
ماری شوم چو افگندم مصطفای تو

ای باقی بقای تو بی روز روزگار
شد روز روزگار من اندر فنای تو

صد روز روزگار دگر گر دهی مرا
بادا فدای عشق تو ضرب و بلای تو

دل چشم گشت جمله چو چشمم بدل گرفت
بی کام و بی زبان سخن از وصفهای تو

زانم که از تو چشم خبر برد سوی دل
دل میکند ثنای دو چشم و دعای تو

میگرید آسمان همه شب با دو صد چراغ
در جست جوی چشم خوش دلربای تو

گر کاسه بینوا شد و گر کیسه شد تهی
صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو

گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
در تافت لاجرم بجز ابر ضیای تو

ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست
صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخمهای غم خود خوش مرا بکوب
زین گونه تا رسد بنظر توتیای تو

جان چیست نیم برگ زگلزار حسن تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگرچه گوینده من منم
گفت آن تست و گفتن جانها صدای تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو

گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو

گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست
او را بباغها جو و یا بر کنار جو

مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
هرکس که گشت عاشق رو دست از او بشو

ماهی که آب دیده نباشد بخاکدان
عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خورشید پاک خوردش گر هست تو بتو

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر وفادار تندخو

آن کیمیای بیحد و بیعد بی قیاس
بر هر مسی که برزد و زر شد بتار و پو

در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز
تا چند کول گردی و آواره سو بسو

ناچار میبرندت باری باختیار
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو

گر زانکه در میانه بنودی سر خری
اسرار کشف کردن عیبست مو بمو

بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیک تبسمه ز سودای گفت و گو

خامش شدم زگفتن اسرار من لدن
تا شاه عشق گوید این فرهای هو

گر طالب حقیقت اسرار حق شدی
مخدوم شمس دین دل و جان خود بجو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

زنشنید آتشم چو ز حق خواست آرزو
زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو

تر دامنم مبین که از آن بحر تر شدم
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو

شصت حوت است آرزو و روح ماهیست
صحرا و جان فدای چه زیباست آرزو

چون این جهان نبود خدا بود با کمال
ز آوردن من و تو چه میخواست آرزو

گر آرزو کژست در راستی سبست
نی کز کژی درست مبراست آرزو

آن کان دولتی که نهانست نام او
آن چیست کز نشین و بگو راست آرزو

موریست نقب کرده میان سرای عشق
هر چند بی پرست بپرواست آرزو

مورش مگو ز جهل سلیمان تخت اوست
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو

بکشای شمس مفخر تبریز این گره
چیزیست کو نه ما و نه خرماست آرزو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

هان ای جمال دلبر ما شاد وقت تو
ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو

نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
خوش باد دور چرخ کزو زاد وقت تو

جان و سر تو باد که اندر دماغ ماست
آن طلهای می که بداد او وقت تو

در جای می نگنجد از فخر جای تو
گه میکند ز عشق چو فرهاد وقت تو

از نور شمس مفخر تبریز بشنوید
اسرارهای حق که نکو باد وقت تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

یکدل کو نیست از غم دوران کباب کو
یک دیده که نیست خیال سراب کو

کو گلبنی که باد فراقش نریخت برگ
یا گلشنی که دهر نکردش خراب کو

در بحر نیستی که خرد خواندش فنا
یک قطره کو نرفت بسر چون حباب کو

ای بختیار دولت وصلت نگاهدار
اندیشه کن که بخت جم کامیاب کو

بختی که بر دوام بود در جهان کراست
بختی که نیست در صدد انقلاب کو

هرکس که بی مراد رهی کرد اختیار
یارب ره بدوست کجا باشد صواب کو

در انتظار وعدهٔ وصلش بسوختم
ای شمس نیست جز تو درین حجاب تو
بقرار تو او رسد که بود بیقرار تو
ز زمین تا باسمان همه گویان خامشان
همه زیر و زبر تو همگان بیخبر ز تو
منم آن کار مانده ز خریدار مانده
چکنم عمر مرده را دل و جان فسرده را
پس ازین جان که دارمش بخموشی سپارمش
همه فربه ز وصل تو همه لاغر ز هجر تو
بنشسته بگوشه دو سه مست ترانه گو
ز اشارات روحشان ز صبوح صباحشان
نفسی باز قند لب شکرین شکر بست
قدحی دو ز دست خود بده یکجا نیست بجود
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
تو اگر در فسح نه که حریف قدح
چو تف آفتاب زد ره ذرات بعید
چه عجبی عشق دل گذران ز غش و غل
پس ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما
هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو
تو بکو کاب تری خوش نوش معطری
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
با میان نیکوان همبودی تو زبان
تو ازین شهره شکر مطلب مغز اندرون
ز خم عشق همچو زر تو بر من هزار اثر

تا شربتی ز لعل لبش یا جواب کو | تا دیده را بنور رخش مکتحل کنم

ولہ

که بگلزار تو رسد دل خستهٔ ز خار تو | گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
همه غلط
چو دل و جان عاشقان بدرون بقرار تو
چه غریب نظر تو چه خوش است انتظار تو | چه کند سرو باغ را چه نظر نیست زاغ را
بفراغت نظر کنان بسو کار و بار تو | بگذارم ز سبجه دیل بگزینم ز خیز و گل
دو سه روز نا شمرده را چو منم در شمار تو | چو دل و چشم و گوش ما ز تو نوش شد نوش ما
نه کجا خامشم هله هوس جان سپار تو | بخموشی نهان شدم چو شکار تبان شدم

ولہ

ز دل و جان لطیف تر شده مهمان عید | ز طرب چون حشر شود دل و جان مست شود
عسل و می روان شده بچپ و راست سو بسو | نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه
بچنان جان بو العجب تو از ایشان ادب مجو | بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو بمو | تو بروز ریز جام می که حجاب نیست وی
سر هر کوی کرم بگشاید که انفقوا | بهل این پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو | نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او
چه بود از لبش جدا چه بود دست لب لبو | چو شدی محرم فلک سبک یار بانمک
بتنگا میه پرده شان بدرید و دگر رفو | بلبانت از دست شد سر او باز مست شد
ز ره خواب فلک خوش سرمست و دو بدو | بخور ایدار نخیل جان که ندیده تا انس و جان
من سرمست سکیشم ز فراقش سبو سبو | که ابیت طعمی شرقا عند سیدی
چو شود روز خوش بیا شنو این اتمام تو | تو بگو باقی غزل که کنی در جهه عمل

ولہ

نظر تن بنان تو نظر دل بیان تو | جهت مصلحت بود نه بخیلی و بدخلی
که روانست کاروان بسو آسمان تو | خمش ای دل دگر بگو تو اسرار او مجو
که خورد از قند شکر شکرین شد لبان تو | که بود همنشین تو که بیاید گزین تو
صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو | شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

یک ذره تاب طلعت آن آفتاب کو
بختی که ره بدوست برد بی حجاب کو
تا عیش از خزان تو طربش از بهار تو
نفسی مست مست تو نفسی در خمار تو
تو ز بلبل فغان شنو که ویست اختیار تو
چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو
همه هر دم شکوفها شگفد در نثار تو
که شکار و شکاریان بجهند از شکار تو
همه شادی و گریه شان اثر یادگار تو
فتد از جنگ و عربده سر مستان میان کو
نفسی سجده و طرب نفسی جنگ و گفت و گو
بحلیمی کناره جو بطبیعت نشاط خو
هله تا از سعادتت به هدادی او از دو
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
نظری کن بجمال او بحق صحبت ای عمو
بنگر ذره ذره را ازده زیر بغل کدو
زند او باز این زمان چو کبوتر بقر بقو
رطب و تمر نادری که نگنجد درین گلو
ز طعام و شراب حق بخورم اندرین علو
که تو ئی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
همه اسپر کن طری را ازین مرده کی بشو
کالاصل ۱۲
بسو آسمان ما به آن نردبان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
که رمد از کمین تو که کشد خود کمان تو
برساد از حیات حق به خوش قران تو

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکمو
دست او را و همان بدی شرح دادی از آن لم لم
جنبش آنکه کند صدرت که بود جفت جوهر و
اگر مرا تو نیابی به پیش یار بجو
چو سایه جستم و کاهل اگر مرا جوئی
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
ولی که خشم نگیر و به پیش دلبر جوی
اگر چراغ نداری از و چراغ بجو
تو هر چه را که بجوئی ز اصل و کانش جو
به نزد او همه جانهای رفتگان جمع است
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
فتاده آتش غم اندرین نیستانها
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
ز من چه می طلبی مطربی مستانه
خموش باش ز الطاف شمس تبریزی
من آن نیم که نگویم حدیث نعمت او
ز من نباشد اگر پرده را بگردانم
کنون که نوبت خشم است و صلح از پس دست
اگر بدزدم من از آفتاب ننگی نیست
تو آدمی چه بدزدی بکم قناعت کن
که نیست قهر خدا را خبر که در خسیس
گمان برد که جرم او طمع بود است
کالا ضلال ها
هزار بار کشیده است عشق کافر خو

وله

میکند شرح بی زبان یا ظریفون فافهمو
بس که گفتن و راز شد ز احادیث من منهمو
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحمو
شمس تبریز اگر ماند هر کوه توصدا

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بزیر سایه آن سرو پایدار بجو
درآید و روقدحهای بی شمار بجو
سگی که هیچ نریزد و ران بهار بجو
اگر گشاد نداری از و عقار بجو
ز مشک و گل نفسی خوش گلشن ز خار بجو
کنار پر گل شان را دران کنار بجو
وگر بران نظر ستت در انتظار بجو
چو خوانیم که به بینی خراب مست و شراب
وران دو دیدهٔ مخمور قلزم پر نور
ز بی فسرده کسی کو قرار میجوید
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
خیال یار سواره همی سدای جان
چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر ست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

تو گوش من بکشانی که قصه از سر گو
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
بتو بگوید لاله بروبه عنبر گو
تو نیز با من بیدل ز جام و ساغر گو
چو زوی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب
پس آنگهی بیکی بارگی شوی قانع
از آنچه خورده و در نشاط آمده
من این بطیبت گفتم وگرنه خاک توام

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
که هر رگم متعلق بود بضربت او
چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
که شیخ نفس قرین است با جبلت او
که سوی کاله فانی بود عزیمت او
نه بلکه حسن طمع بود آن حمیت او
وگر چو چنگ بنالم از و شکایت نیست
اگرچه قند ندارم چونی نوا دارم
وگر چو لعل بدزدم ز آفتاب کمال
نه اولیان سیاه دو چشم دزد وینند
از و مدزد بجز گوهر زمانه بها
دریغ شرح نگشت و ز شرع می ترسم
اگر تو حق طلبی شمس دین تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

حق آن خال شهادت رو بهار آرای عمو
جنبشی که هم میکنیم همه قصر بسیت فاعلمو
یا بداز من سخن وگر اسمع السر واکتمو
وران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
بیا جوانی آن چشم پر خمار بجو
درآ و جوهر اسرار کردگار بجو
تو جان عاشق سرمست بیقرار بجو
تو عذر عقل ضعیفم از آن عذار بجو
بیا مهای غریب از چنان سوار بجو
چو شب به پیش تو آید از و نهار بجو
فقیر وار مرا او را در افتقار بجو
چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
غزل تمام کنم گوئیم مکرر گو
مرا از آن سخوران و حدیث در خور گو
مرا مبارک و قیبار خوان و منجبر گو
بگفت هان هله از های و هوی کم گو
که همچو چنگم اندر کنار رحمت او
از آنکه بر لب فضلش ز چشم شربت او
گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
همی کشند نهان نور او بصیرت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که تیغ شرع برهنه است در شریعت او
مباش هان نفسی خالی از محبت او
شنیدم ز بام بحجره زحجره تا سر کو

سبو اسیر سقالیست چون گریزد از او / هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو / خموش گردم گرچند کوته است غزل

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

در کف ما چند نهد خار تو / یار تو از سر فلک واقف است
چند از این چند از این بار تو / ای ز تو بیمار حبیب و طبیب است

سریع مطوی مکسوف

این که رسید از فلک آواز نو / خیز و سبک رطل گران را بیار
گو بزند چنگ طرب ساز نو / بر جه ساقی طرب آغاز کن
بوسه بده بر سر این کاز نو / از رخ تو همچو رزم کاز یافت
میرسدم خلعت و اعزاز نو / پرهمای بگشا در وفا
ستر مرا هر یک غماز نو / می لب بوده که بتو تشنه شد
صنعت نو دارد و انگاز نو / بس کن کین گفت تو نسبت بعشق
حرص و هر هر نفس آواز نو / مفخر تبریز جمال حق است

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

که مهیران نهند باز رجو / تو نوی بخش و بندهٔ تو کهن
که مس تیره را بخشد ضو / گر مست را نگوی تا بدهد
خلق هر سو دوند تو کم دو / فکر مردم بهر سوی دگر است
شش جهت واو هست بس ره گو / کار امروز را مگو فردا
چشم راز و مگیر لا تطغو / شمس تبریز خضر عین الیقین

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

چو در جنگ آیم بود خنجر او / چو در مجلس آیم شراب است و نقل
چو در بحر آیم بود گوهر او / چو در دشت آیم بود روضه او
چو از غم بسوزم بود مجمر او / چو در رزم آیم بود وقت قتال
بود ساقی و مطرب و ساغر او / چو نامه نویسم بر دوستان
چو خوابم بباید بخواب اندر او / چو جویم برای غزل قافیه

زهی چو پر کندم من سبوی تسلیم / شکست او خوشم آید ز ذوق و شور و نغو
سبو سپر وه بدو گوش با هزاران ال / گر خطاب شنیدن نگفتن است نکو
شنو ز مفخر تبریز بیای سبو رمز / نگاه دار تو خود را ز سنگ هر سنگ رو
بو قلمون چند ز انکار تو / پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند بگویی که همین بار و بس / بسته ز ناسور تو بیمار تو
خورده‌ای غفلت و منکر شده / بوی دهانت شده اقرار تو
پرده بگردان و بزن ساز نو / تا بسرم شد ز اعزاز نو
ای بکند زهره که چون ماه دید / وز می کهنه بنه آواز نو
در عوض آنکه گزیدی رخم / میرسدم گر بکنم ناز نو
چون نکنم ناز که پنهان و فاش / بر سر عشاق بپرداز نو
وانکه رخ آتشک دو جانم بس است / این قنق خسم به پرداز نو
گرم در آ گرم که آن گرم دار / جامهٔ کهنه است ز پره از نو
مرد قناعت که کرمهای تو / اوست یقین قربت اعزاز نو
گر به سکنم سبک بشنو / خبر عشق سید هم بشنو
لفسی با خودم قرینه ده / کهنه ام را بیک نظر کن نو
پیشهٔ کیمیا خود این باشد / در خور شام بنده روغن نو
ای دل آن شاه سوی بی سویست / تو بلا حول فکر را کن خو
بی سوی عالمی است بس عالی / تا نه حسرت خوری نگویی کو
چشمکت میزند رقیب غیور / وارهان خلق را ز عین السو
چو از سر بگیرم بود سر او / چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود / چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق است و لعل / چو در چرخ آیم بود اختر او
چو در صبر آیم بود صبر او / بود صفت نگهدار لشکر او
چو در بزم آیم بوقت نشاط / بود کاغذ و خامه و محبر او
چو بیدار گردم بود هوش او / بخاطر بود قافیه گستر او

تو هر صورتی که تصویر کنی ازان برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و وصف بگو وزین شش جهت بگذری دادار او
ضیای رضای شمس دین تبریز وسترک حسن بها اظهر او
بی دل شده ام بهر دل تو زر را چکنم با حاصل تو
شد جمله جهان سبز از دم تو سبب علم و عمل شد عامل تو
گردون نکشد جان همچو شتر ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا از تاب مه لبس کامل تو
تا شب شتران همراه روند از ظالم تو و از عادل تو
نور دل ما روی خوش تو بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو سایه که ما کوی خوش تو
سجده گه ما خاک در تو چون رفته باشد دل سوی خوش تو
ای هستی ما از هستی تو یک تو شدم از توی خوش تو
سر می نهم چون سر می نهم هاهو یم از هوی خوش تو
ای سر مردان برگو برگو وای شه میدان برگو برگو
ای مه باقی وای شه ساقی قصه ایشان برگو برگو
ای همه دستان ساقی ستان خواجه دیوان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی راه بیابان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری باز دو چندان برگو برگو
آن می صافی جان گزافی حسرت ایمان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی ای شه سلطان برگو برگو
دل من دل من دل من بر تو رخ تو رخ تو رخ با فر تو
صنما صنما گر جان طلبی لب تو لب تو لب شکر تو
دم تو دم تو دم جان وش تو گل تو گل تو گل احمر تو
هم صدوا و هم عتبوا عنا بامانه سبقوا تن و دل ما مسخر او که چه پیروز بخر او
فما طلبوا سوا سقمی فطاب علی ما طلبوا مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او

چو نقاش خامه بود بر سر او تو چندانکه برتر نظر میکنی
که آن به که باشد ترا دفتر او خمش کن که هر شش جهت نور اوست

بحر متدارک مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

ساکن شده ام در منزل تو صد نعره چکنم در معدن تو
قبله دل و جان هر قابل تو شد عقل و خرد دیوانه تو
تا زنده شود از بسمل تو حل گشت ز تو هر مشکل جان
تا نقد کنم از عاجل تو از روز به است اکنون شب ما
تا منزل خود با محمل تو در منزل خود آزاد شوند

متدارک مخبون مقطوع

مشک و گل ما بوی خوش تو ای طالع ما قرص مه تو
جولان گه ما کوی خوش تو می نرود دل سوی دگر کس
غوطه گه ما جوی خوش تو زرین شده ام از سیمین بر تو
چوگان ترا گوی خوش تو خامش کنم و خامش شکر گوست

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

جان سخن دان برگو برگو قبله جمعی شعله شمعی
راز گلستان برگو برگو هم همه دانی هم همه جانی
نکته جانان برگو برگو خسرو شیرین بنشین بتمکین
ای دل شادان برگو برگو وی بشگفتی خیلی گفتی
در ره خندان برگو برگو یار ربابی هر چه که یابی
بی سر و پایان برگو برگو شمس حقایق مفخر تبریز

بحر متدارک مخبون تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

بد غم بد غم جان و سر تو کف تو کف تو کف رحمت تو
می تو می تو می چون زر تو در تو در تو در بخشش تو

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

عجب چیزی که میدیدم غم او کرد او فنی خلدی اذا عبسوا فکیف ترا اذا طربوا

فلاهرب اذا طربوا فلا طرب اذا هربوا
تقدّ نکت خواطرنا عجبا و ما العجب
برانم بر دل و دیده شوم بیزار یکباره
دلا نقاش را نگر چه بینی نقش گرما به
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
اگر غول بیابانی ره مدین نمیدانی
هزاران گل درین پستی بوعده شاد میکند
زعلم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله
بگو ای شمس تبریزی حدیث عشق بیرون
بلاله دوش نرگس گفت برخیزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گل سباو
تنی گل روی چون شکر چو غنچه بسته بود او
دلا تو اندرین شادی رسید آموز آزادی
چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
به پیش جان در آمد دل که اندر خود بکن منزل
خرابات مغان در شد حریف جام و ساغر شد
چنین رند لشیه هر کس نهد دام به پیش و پس
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
جهان پیر را بنگر گهی فربه گهی لاغر
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
دلا گر طالب یاری بر آ از خویش و بیگانه
یکی روی یا حق کن حدیث عشق مطلق کن
چو توحید است یکتائی درین عالم چه میپائی
سقیم رهنما ظاهر است این می طاهر
همی رو گرد کوی او نظر میکن بسوی او

عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود ملو او	اری اماه سکبوا ولا فرح ولا غضب

ردیف هاء هوز

بحر هزج مثمن سالم لقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مه و خورشید را بنگر چه کردی گرد مه پاره	نهاده سیر ظلمت نسیم گل همی جوی
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره	اگر مخمور اگر مستی بزم عشق او رستی
که فوق شفقت گردونی ترا قصر است سیاره	نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصر بودن
هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره	زهی سلطان زهی سجده سر سجده بکنید
ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و بیچاره	خری را که گذاری در افتاد و نمی رسد
نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این کاره	به پشت دست می بندد ولیکن بر تو میخندد

هزج مثمن سالم

بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه	چو نرگس شوخ چشم آمد همی از رنگ خشم آمد
چو دی بگشاد وقت آمد در آویزیم مستانه	چو جانها کز الست آمد بسی از خویش مست آمد
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه	صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدینا

هزج مثمن سالم

گران جان دید مرجان اسبک جبرست اندیشه	رسید از عشق جا سوزش که بر بستم زمین نوش
همه عیش منور شد زمی سرمست اندیشه	برست او از خود اندیشی چنان او شد ز بیخویشی
گمان دارد که در گنجد بدام شوخ و مست اندیشه	چو هر نقشی که می بیند ز اندیشه همی روید
که از من کس برست آخر چگونه رست اندیشه	جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
گهی در کینه زان دارد که نور اوست اندیشه	که در حیز هاازان دارد که تا شهزاده زاند
چو از مریم دو صد عیسی شده آبست اندیشه	زشهد شمس تبریزی فراید از دو غم خون

هزج مثمن سالم

پی عقل مطوق کن چو پا شوم مست و دیوانه	تو تا خواهی فنائی شو ز خود بگذر خدائی شو
اگر هم هیچ هائی در آ در گنج بیخانه	قلندروار می نوشی ز جام وصل آن دلبر
همه او اول هم او آخر هم و ساقی و پیمانه	چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را
چو دیدی شمع روی او برافشان جان چو پروانه	دمی یار دمی آن دلبر عمر جاودان خوشتر

صدف نشود شکر چو جشید از شکر او
شحر اثری زطلعت او شمیم نفحی عنبر او
چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره چاره
که شد عمری که در غربت ز خان و مان آواره
نه هر باغی و هر ربحی ز نبایست آهواره
اسیر او شوی تهر کا سیر نفس مکاره
برون انداز از جا لیطر برده دم دولت خواره
بگورستان برو بنگر فغان از نفس اماره
بداماں گل سوی در آویزیم مستانه
به نسرین گفت ما هم پرستیزیم مستانه
ازان در آب و گل هر دم همی نغزیم مستانه
برای او زخود شاید که بگریزیم مستانه
میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
درین اندیشه چو شد بحق پیوست اندیشه
که او از وهم میپرسد عجب خود هست اندیشه
چو او هر نقش را بیرست و خود میرست اندیشه
نگافید آن جواهر را و بیرون جست اندیشه
نتیجه سر بلند آمد که سر بشکست اندیشه
ازان خون زخم فصادی گر احسبت اندیشه
دعای جسم و جان باشد در آتش شمع پروانه
غلام بی نوائی شو درین دریا چو دردانه
بنقش کفر و دین منگر مجو تقلید و افسانه
نظامی باش اندر ره مشو از حق تو بیگانه
روان شو شمس تبریزی که جو گنج و ویرانه

هزج مثمن سالم

کنار لطف بگشاید میان خلق مستانه / هر آن جانی که شد مجنون بعشق خالق بیچون
که از زنجیر جنبیدن بجنبد شیر دیوانه / بعشق طره‌های او که جعدش شاخ شاخ آمد
برای جانت ای مه‌رو کر و فر کن درین خانه / اگر ساقی نذاردت می دلا در گل چه افتادی
تن بیجان کجا ماند میان جان و جانانه / بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

هزج مثمن سالم

ازینجا گر فنا گردی رسی در وصل جانانه / چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را
حریفانند و می نوشند هم باده هم پیمانه / همی آمد جان می کیشان حضور طاعت ایشان
درون دل بگو یا هو بهم پیوند مستانه / دو چشم از عشق بینا جو چو در جان عشق پیدا شد

هزج مثمن سالم

بیا که مشعله بر شد شگرف از جان خونخواره / کجا اسرار دین یابد می کز کبر و کین آید
بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره / چو هستی راهی رو بی سر هر نفس را کوبی
سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره / چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاک زر آنجا
شمار ریگ هر جانی ز عشقش نیست آواره / خوشا شکلی که می بینی برای شمس تبریزی

هزج مثمن سالم

شدم بر چهره ساقی بجان از خویش بیگانه / در آمد ناگهان پیشم یکی رندی که هم کیشم
عجب حالی که از جانان شدم امروز دیوانه / منش در تربیت بودم که ناگه شاهد زیبا
خداوندا بده تدبیر ما را اندرین خانه / اگر دانندهٔ رازی درین میخانه پردازی
که شمس الدین تبریزی همی گوید بافسانه / خمش کن بعد ازین کم گو حدیث دلبر خوبم

هزج مثمن سالم

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ما دیره / نباید فصل در کارم چو در عشق او دارم
کمینه پشه را بینی بگاو و پیل بر چیره / زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو پیدا شد
چو سایه پست گشت از غم برای فوت یک ذره / امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت
که آن خرما شدم بر دل ندارم عشق انجیره / مجو نقطه درست از ما دل اشکسته جو اینجا

هزج مثمن سالم

زهی بزم خدایانه زهی سیمای شاهانه / زهی نیما که آرد آن شه قبچاق ترکانه
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او / کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی راند / دل من شلغ شاخ آمد چو دندانه سر شانه
چو در هم گشته‌اند این دم حریفان دل از آن مستی / اگر آن مشک بگشاید چرا پر گشت پیمانه
خداوندا درین پیشه چه گم گشته است اندیشه / که از شفقت همه مرغان شدند اندر دام و دانه
ز صورت تا سوی معنی رو اگر مردی و مردانه / چو غواصان بدریا شو که یابی در یکدانه
نهان شو همچو استاره چو پیدا گشت خورشید / یگانه شو چو مولانا مباش از حق تو بیگانه
خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی / ولیکن اندرین عشرت ز لب گنجد نه پیمانه
در آور اندرون می درون مشک بر جان ای تو / خمش ز عشق شیدا شد چو مجنون گشت دیوانه
زبردبر و عشق او چو بشنید این دل پاره / برآمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره
بهجر نیستی در شد همه هستی محقر شد / حیاتی کز زمین آید بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چو در اقلیم نقصانی / ببینی تو یکی خوبی نه رخ باشد نه رخساره
چو از مردان مدد یابی مگر عیش ابد یابی / بغیر از دل مبر آنجا که آنجا نیست دل پاره
زهی در بخش دریایی برای چشم بینایی / زهی باده که می ریزی برای جان میخواره
ز مسجد ناگهان رفتم دلا در کنج میخانه / بدیدم همچو آب تخار رخ زیبای جانانه
نوائی ارغنون و نی بگوش هوش بشنیدم / بمن گفتا مرا راهی بلای مرد فرزانه
که صد سال است کز قسمت درینجا یم شد ساکن / تجلی کرد و رخ بنمود پیش اهل میخانه
من و آن پیر از تقدیر افتاده در آن زنجیر / که از هر گوشه آوازی بر آید پیش خمخانه
بشنو این رمز عشاق از نوای بربط جانم / چه گویم هرچه میگویی بگو از یار مستانه
ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره / که وسعت گشت ز افیون و تنگ باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی / ببین چون کشتم خرما کریمان چون برم ریزه
هزاران فاضل دانا غلام چشم یک بینا / هزاران جان انسانی بروید از گل تیره
ببین خورشید هر سایه که اهل اقتدا آمد / رهاند مر ترا در ره ز هر شریر و شیریره
چه باک کم از آن خرما که مریم چشم روشن شد / که هر نقطش ادیب آمد و بینا شود طیره
رهست از عقرب اعشی سوی عقرب گردون / ولی کم کسی بیند که نبود لبسته خیره

سر اندازان همی آئی نگارین جگرخواره
که پاره پاره پیش آئی و برپائی دل پاره

بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش
بزن بر زخم بد دارو چه خواهد کرد بیچاره

برای ماه بیچون را کشیدن چون گردون را
ندانم شمس تبریزی دولت سنگ ست یا خاره

هزاران جان فدای تو برای یک ندای تو
چو عاشق گشت و بی دل شد ز سحر چشم بیچاره

ازانکه که نمودی تو ز پرده روی خوبت را
نوازد در طاقاتت دل عشاق آواره

ملابس کن دل مسکین بشو تسلیم و بحرش
بود باشد ترا تمکین ز شاه جان گرباره

سر اندازان همی آئی ز راه سینه در دیده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوشیده

گناه هر دو عالم را بیک توبه فروشوئی
شکسته عشق در راهشان قلعش جمله ز دیده

خرامان شو بگورستان چو بشنیدند لفظت را
که صد ره دیده ام این را نمیگویم ز نادیده

کسی از خلق میگوید که چون یوسف گریزانم
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزنده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
که با واعده و بدعهدی حسنت هر سه پاینده

ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بپاید
که آن مه رو نفرماید برو تا سال آینده

بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
کجا شد آن گشایشها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه با ما که خود مائیم سرتاپا
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شد
جمالش مینماید در خیال ما نماینده

نمک اندر طعام آنکس شناسد که گه خوردن
جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تابنده

عجایب بیت غیرو لاغیری که معشوق ست با عاشق
وصال بس عجب دارو زدوده باز یابنده

مرا با شمس تبریزی ملاقاتی ست شاهانه
که جانی عارضی پیشش خیالی بود و افسانه

درین ره همچو فرزین کژ مرو پیش رخ شاهان
بخور جامی و فارغ شو ز فکر خویش و بیگانه

هر آن مشکل که در مسجد ترا پنهان نمودستند
بمرد عارفی ره رو بگو این رمز مردانه

بعشق شمس تبریزی چو مجنون شد دل جانم
چه جای من که عقل کل بعشقش گشت دیوانه

مراسی که چون تو لطیف و هم تر و تازه
ولی بشتاب ازانکه که می بندند دروازه

رها کن تب منخواران رها کن نی منخواران
بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی بر آن کاره

بجو آن را که میراند بدان دولت که میخواند
گرفتم خون آن ساحر که این غمزه است غمازه

که کنز کنت مخفیا وقد حبت آن اعرف
فان الجسم کالاعمی وان العقل عکازه

دلم بردی نمیدانم چه آوردی دگرباره
مخان از چشم مکارت کز او دل بود این کارت

بعشق روی آن مهوش برون از چرخ سیاره
بزن آتش که بشکست من نگشن از بام شست من

مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
دلم شد جان اندیشه و با دو کان پر شیشه

ده جهان و برآساید برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان شود هر لحظه جانبان

دو صد خورشید افلاکی شده زان روی استاره
اگر باشد عنایاتت فروغ خویش شفاعاتت

هزج مثمن سالم

فسون گرم میخوانی حکایتهای شوریده
بدم در چرخ می آری فلکها را و گردون را

چرا ای ذلت ما را تو بر انگشت پیچیده
ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی

همه خندان همه شادان قضا از جمله گردیده
گزافی این نمی لافم خیالی بر نمی بافم

صدق گو گر گریبانش ابر بشکست مدریده
خمش کن تا شنوای ناطق دم معشوق از عاشق

هزج مثمن سالم

جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست و حاضر

شنیدی تو رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایتها

مثل گشتست در عالم که جو بینیست پاینده
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او

درخت خشک خندان شد شتر زان گشت یابنده
خیالش چون چنین باشد جمالش من ندانم چون باشد

که تنها خورده است آن را و با بودست سازنده
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد

هزج مثمن سالم

که در سودای عشق او نه دل دیدم نه جانانه
مرا جانی ز تو بخشید شاهنشه ز لطف خود

یکی شهرخ بزن اینجا اگر مردی و فرزانه
الا ای زاهد خود بین ز دست ساقی باقی

بگوش جان عیان بشنو همان از پیر میخانه
خمش کن سر مردان را نامردان مکن غصه

هزج مثمن سالم

مثال حسن روی تو برون از حد و اندازه
ولا سخت پابسته چنین باشد وزین مستی

که این رانگی نقش ست و آن دجله آوازه
دران صبح نجاتی رو دران بحر حیاتی رو

سقط کرده دران میدان هزاران تیغ و جنازه
همیگویم بخاموشی و لیکن زین شکر نوشی

برای جان مشتاقان برغم نفس پرغازه
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا

آلکمال البدر نقصانا وعین الشمس خیاره	خمش کردم گزان دریا ندگم شد اگر یابم

هزج مثمن سالم

از ان دم که نظر کردم بران خساره ودیده	اگر افلاطون بدیدی جمال حسن آن سیما
درین آئینه این هردو چو زلفینش بپیچیده	یکی ابری ورای حسن که بارانش همه جانست
خجل گشته از ان خوبی سر و گردن بخاریده	ابد دست ازل بگرفت وسوی قصر آن مه رو
بقصد خون جانبازان صد لقمان بغزیده	نباگه جست از لفظم که آن مرکیست شمس الدین

بحر هزج مثمن اخرب مقطوعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

احسنت زهی منظر از مات سلام الله	ای رحمت رحمانی وی نعمت یزدانی
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله	هم چشمه انواری هم لذت اسراری
عالم ز تو شد انور از مات سلام الله	چون ماه تمام آئی انگاه ببام آئی
ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله	ای شاه بی نقصانی ای روح ز تو قربان
از هردو توئی خوشتر از مات سلام الله	شمس الحق تبریزی بالخلق آمیزی

هزج مثمن اخرب

شک نیست درین الحق از مات سلام الله	ای دارو درد دل وی حل همه مشکل
ای آنکه تو چون جانی از مات سلام الله	ای عارف دیرینه وی خازن گنجینه
وی مهدی هر پاکان از مات سلام الله	ای شاد رسول از تو غمناک جهول از تو
ای سرور جانبازان از مات سلام الله	ای در روش افتاده وی در کشش استاده
وی روی تو عید من از مات سلام الله	هم مقصد و مقصودی هم اسعد و مسعودی
هم حلم و حیاداری از مات سلام الله	هم جود و سخاداری هم لطف خداداری
هم درد و دوائی تو از مات سلام الله	هم جان جهانی تو هم امن و امانی تو
هم جام صبوحی تو از مات سلام الله	هم آب حیاتی تو هم دفع مماتی تو
هم مونس احبابی از مات سلام الله	هم ناری و هم نوری هم قربی و هم دوری
هم حسنی و هم زیور از مات سلام الله	ای میر جوان بختم وی خاک در تختم
چهر تو نشانستم از مات سلام الله	باز آ که بشکرانه جان بهر تو جانانه
یکحرف تمام ستت از مات سلام الله	باز آ که به تنهائی وز درد و شکیبائی

ای نور هو الله تری سفی نور لقیاه	هر دم باری دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه
کجی ماهی همی بینم برون از دید و نادیده	نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
زبان جان و دل را من همی بینم اگر بنجوده	ز من دیوانه تر گشته زمین بدتر شوریده
قدم آئینه حادث حدوث آئینه قدمست	نثار جسم خاک او چه بارانها بباریده
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش	بدیده هردو را غیرت بدین هردو بخندیده
که پیرامون قصر او چه شیران اند کز غیرت	شه تبریز خون من درین گفتن بجوشیده
ای غایب ازین محضر از مات سلام الله	وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی روشنی دیده	ای از دو جهان برتر از مات سلام الله
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی	ای مصر پر از شکر از مات سلام الله
هم معنی اسراری هم پرتو انواری	ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر	وی مستی تو در سر از مات سلام الله
هم جوشش می ز تو هم شکر نی از تو	هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله
ای نادره دوران از مات سلام الله	ای یوسف مصر جان از مات سلام الله
ای محرم راز حق دانسته حق از مطلق	وی فاضل وی عاقل از مات سلام الله
ای آنکه تو سلطانی وی آنکه تو خاقانی	ای سینه بی کینه از مات سلام الله
ای آدم مشتاقان وی عیسی غمناکان	اعمال قبول از تو از مات سلام الله
ای مهتر شهبازان وی شاه سرافرازان	ای بردهش لماده از مات سلام الله
ای بخت سعید من وی وعده و عید من	هم احمد و محمودی از مات سلام الله
هم صدر و صفاداری هم عدل و وفاداری	هم ملک بقا داری از مات سلام الله
هم مرد خدائی تو هم راه نمائی تو	هم گنج نهانی تو از مات سلام الله
هم راحت روحی تو هم فتح فتوحی تو	هم قدر براتی تو از مات سلام الله
هم مسجد و محرابی هم هادی و اصحابی	هم مستی و مستوری از مات سلام الله
هم صدری و هم سروری هم سرو و هم عرعر	وی دولت وی بختم از مات سلام الله
اکنون که جدا نستم چند آنکه توانستم	در بازم مردانه از مات سلام الله
باز آ که بیا مستت با جوش سلامستت	این لحظه تو می آئی از مات سلام الله

بازآ که پریشانم وز کرده پشیمانم | بیچاره و درمانم ازمات سلام الله | بازآ گه همین باشد عادت نه چنین باشد | آیین به ازین باشد ازمات سلام الله
دریاب که درویشم دریاب که بیخویشم | دریاب که دلریشم ازمات سلام الله | دریاب که بیمارم دریاب که افگارم | دریاب که غمخوارم ازمات سلام الله
دریاب که مدهوشم دریاب که بیهوشم | دریاب که در جوشم ازمات سلام الله | دریاب که سرمستم دریاب که در دستم | دریاب که پابستم ازمات سلام الله
در هجر تو میسوزم تاریک شده روزم | ای طالع فیروزم ازمات سلام الله | با حزن و غم بی تو چون خاک رهم بی تو | خون شد جگرم بی تو ازمات سلام الله
با ناله و آهم من با روی چو کاهم من | با جان پر آهم من ازمات سلام الله | با دیده گریانم با سینه بریانم | پیوسته غریوانم ازمات سلام الله
چون چشم تو در خوابم چون زلف تو در تابم | در ورطه تو غرقابم ازمات سلام الله | گر یافتمت جانا بشناختمت جانا | جان باختمت جانا ازمات سلام الله
چون شمس همی جوییم یا شمس همی گوییم | در شمس همی پوییم ازمات سلام الله | داری ز علی چهره داری ز علی بهره | هستی چو علی شهره ازمات سلام الله

با ما چو تویی همدم با ما چو تویی محرم | وز نور تو شد عالم ازمات سلام الله
ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده | بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه ناز تو معشوق شده جانم | عشقت دهنی را پر قند و شکر کرده
از چهره چو ماهست وز قد و کمرگاهست | ای چشم تو سوی من از چشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی | جان در دل محزونان هر لحظه حذر کرده
امروز ز بت خندان می بخش کند خنده | عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
پیوسته حسد بودی پر غصه ولیک اینم | کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
بربسته و بررسته غرقند درین رسته | هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
در تو پنهان داری ناموس تو من دارم | از هیبت سوی مستی ما را که کشد خنده
آن دم که جهان خندد بر خنده رجا بنگر | هر چشمه هر دو بین تا دل بخشد خنده
زان رو که هر گریه از خنده همی زاید | بنمای با آب و گل از زیر لحد خنده
خنده پدر و مادر در چرخ در آورده است | بنمود بهر طرزت ز الطاف احد خنده
ای خاک کف پایت رشک ملکی بوده | صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم با ایاز آخر محمود بدیشی آخر | چون شیر شدی آخر اول سگکی بوده
ای ماهی از آتش بر جانب دریاکش | من مرده تو گردم کان نمکی بوده
ای مظهر یزدانی ای آینه دیده | ای لعل لبت جان را چون شهد پسندیده
تو لذت ارواحی تو عزت اشباحی | جان و دل محزونان از لطف بخندیده
ما طالب روی تو گشته کوی تو | ملک دو جهان ما را از لطف بخشیده

هزج مثمن اخرب

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
چون ماه نو این جانم خود را چو کمر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

ای هرچه بیندیشی در خاطرت آن آمد
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی
از فتنه چشم تو شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

هیچ شد و می روید از عین جسد خنده
تا بر همگان باشد در عیش ابد خنده
کاندر بن هر مویت درجست دو صد خنده
کان خنده بی دندان بر لب ننهد خنده
از گریه همی جوشد تا خوش بپرد خنده

در من نگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس
هر ذره که می بوید بی خنده نمی بوید
از خنده تابستان وز گریه ابر دی
خاموش ... در گور خموشی کن

هزج مثمن اخرب

جان مرغ جان تو در اصل یکی بوده
از شاد چه واکردی ای هند و یکی بوده
ای پیشتر از عالم در دو سمکی بوده

شب ما یقینم شد اندر دل شب بنما
ای سنگ تو ز اصحابی در کهف نه در خوابی
شمس الحق تبریزی همرنگ تو بیچیزی

هزج مثمن اخرب

ای کسوت ستاری بر روح بپوشیده
بنمای رخ خود ما را ای دلبر بگزیده

ما را تو همیخوانی هر روز بمهمانی
ما را تو بهر راهی یاری ده و دلخواهی

شمس الحق تبریزی سلطان بیابانی	آن کز رخ او خورشید هر روز نو رخشیده
آن یار غریب من آمد بسوی خانه	امروز تماشا کن اشکال غریبانه
آن یار وفا را بین اخوان صفا را بین	بگشای لب شیرین ای یار خوش افسانه
امروز بسی باقی بی صرفه دوای ساقی	زین پیش نمی باشم چون جغد بویرانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود	رو باد گری میگو من نشنوم افسانه
من دانه افلاکم یک چند درین خاکم	یکمشت بر افشانی زانبار پر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق	در دور تماشا کن در مردم دیوانه
خوش گلشن بختست این یا رب چه درختست این	زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه
شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی	شمع است شعاع تو ماییم چو پروانه
ای جان بکجائی تو آگاه شدی یا نه	خط بر دو جهان برکش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گر باده شود جانی	ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
یکدانه بیک بستان هیچست بده بستان	بی ناز خویشاوندان بی رحمت بیگانه
شمس الحق تبریز آنکو تو باز آید	آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه
از بهر تو افتادم ای دوست بمیخانه	ماندیم خراب اینجا ما را که برد خانه
من زاهد بیچاره گشتم ز خود آواره	تو ماه پری پیکر من عاشق دیوانه
در گوشه درویشی با راحت بیخویشی	هان ای دل دیوانه هشیار شدی یا نه
غوغا مکن ای مولا گر شیفته یاری	آن به که نهان داری اسرار ز بیگانه
ای بود تو از کی نه وی ملک تا کی نه	صد کشته تو دیدم امکان یکی هی نه
ای دیده عجایبها بنگر که عجب امشب	مستان حرف از مستی آنجا قدح و می نه
هم بم شده خمخانه جنت شده کاشانه	بر خوان افلا نیظر معنیش بر من نی نه
در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر	زانجا گه گریزانی جز لطف بیابی نه
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو او خسم	خورشید تو در تابد آنجا اثر دی نه
امروز منم احمد نی احمد پارینه	امروز منم عنقا نی مرغک با چینه
شاهی که همه شاهان خود بنده آن شاهند	هر کس بقدح خورد ما از دو قنینه
گر مرد مناجاتی در رند خراباتی	نی رند خراباتی کز خمر ترش سینه

کالاصل ۱۲

جان ذره ره انوارت انوار نفاد دیده	باقی غزل گوید آن شاه صلاح الدین

هزج مثمن اخرب

در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه	ای چشم چمن مے بین می گوش سخن می چین
از بهر چه گم گردد این یک دو سه پیمانه	من باز شکارم جان در بند مدارم جان
خواهی که یکی گردد لیکن تو دو پیمانه	قانع نشدم با تو صبر از دل من گم شد
چون عدل بهار آید سر سبز شود دانه	تو آفت مرغانی زان باده که میدانی
ای دوست بگو مطلق کین هست چنین یا نه	بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه	جان گوش گلستان آمد دل سوی خوشان آمد

هزج مثمن اخرب

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه	در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی
یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه	گر جان بد اندیشت گوید بد اندیشت
وانگاه چو سرمستان میگو که زهی دانه	شاهی گری خندان چون ماه دو چندان

هزج مثمن اخرب

مست می عشقم کم ده دو سه پیمانه	تو مستی جانا من مست بدیدارت
در شهر شدم شهره زین بس من دیوانه	از مهر تو بر گشتن صورت نتوان بستن
بگذار من خسته هر سو مکن افسانه	من با تو همی گفتم کز عشق بلا خیزد

هزج مثمن اخرب

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نه	بر گشته دیت باشد ای شادی هر گشته
معشوق بر عاشق با وی نه و بی وی نه	امروز به بستان آی در حلقه مستان آی
روحست بر پیمانه ساقی بجز از حی نه	مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر
جز ناله یا ربی جز نعره یا حی نه	انجا که همی بوئی انجاست که زو سیری
در کتب درویشان خود ابجد حطی نه	شمس الحق تبریزی آنجا که به پیروزی

هزج مثمن اخرب

امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه	از شربت اللهی از جام انا الحقی
نوروز همه یک باشد چه شنبه و آدینه	نی مرد مناجاتی کو بانگ اذان گوید

مردی کی ز ذوق گلی بهر مطلق / فارغ ز زر و زورق هم غم نه دهم کینه
شمس الحق تبریزی گر روی نه بنمودی / مفلس بدمی غمگین هم دل نه دهم دینه

کاه صل ۱۲

از انبه ملاهی دریا نهان گشته / انبه شده قالبها تا پرده جان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر / بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی / زان غمزه اش از دریا بس سخت کمان گشته
دل گفت بزیر لب من جان ببرم از وی / دل گشته چنین شادی جانم همدان گشته
در بیشه در افتاده در نیم شبی آتش / تا قالب جان بیشه بی جا و مکان گشته
گرمابه روحانی آوخ چه پری خوان است / دستوری گفتن نه سر جمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن / تا آنچه بیاری گفت چون ماه عیان گشته
ای بر سر بازاری دستار چنان کرده / وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه بکری / جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زو ترپه و بر جان / وز بر تو خسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی / ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده
ای روی تو رویم را چون قرص قمر کرده / یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید / ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده
ای دل تو بگو هستم چون ماهی تابه / کاستیزه همی گیرد او را اگر از لابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین / تا او نشود با من همخانه و هم خوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره / هم بنده بیچاره هم خواجه لبابه
آن عشق جگرخواره گر خون شود او فربه / ای بار خدا بازش کن و رحمش ده
روزی که بریزد خون رنجش به پدید آید / پر مرحو کمان پرم من از کشش آن زه
من خاک ژرم بودم در کتم عدم بودم / ما را تو تماشا کن سالار توئی ور ده
بی خود بنشین بنشیم بی خود کن و بی خویشم / ملت توام ای رخ رخ بر رخ من بر نه
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم / پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه
شمس الحق تبریزی از تابش نور تو / جان شاد شده هر دم تن گشته از او فربه
آمد ز من و باده آن یار پری زاده / بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
این حلقه زرین را در گوش در آویزیم / روی من از اول بد در روی تو بنهاده

هزج مثمن اخرب

زهر از هوس دریا آب حیوان گشته / در عشرت آن دریا نه این نه آن بوده
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته / دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
سوگند بجان و دل کان کار چنان گشته / از غمزه غمازی و ز طرفه بغدادی
در ریختن این شیران تا مغز بران گشته / از مشعله آن بیشه تابان شده اندیشه
وین عالم گورستان چون جامه کتان گشته / از بهر چنین سری و ز سوسن ها بنگر

هزج مثمن اخرب

رو باد گران کرده ما را نگران کرده / ما را گزیده لب کایم بر تو امشب
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده / زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
ای تن تن تن کرده تن را همه جان کرده / از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده

هزج مثمن اخرب

اجزای مرا حشمت اصحاب نظر کرده / باد تو درختم را در رقص در آورده
ای شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده / از برگ نمی نازد و ز میوه نمی نازد

هزج مثمن اخرب

بی صورت او هستم چون صورت گرمابه / شد خانه خور ناد انم شب خواب نمیدانم
بر داشته هر مطرب آن بر دف و سابه / ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

هزج مثمن اخرب

جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به / تیر نظرت بینم جان گفت زهی دولت
آمد لب گورم عشقت که ها برجه / از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
تا هیچ نیندیشم نی از که و نی از مه / بر نطع بیاد ستم من اسپ نمیخواهم
پیش آر تو جام جم والله که توئی مه / زان می که از و سینه ها نیست چو آئینه

هزج مثمن اخرب

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده / بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
لیکن گر از این خدمت آزادم و آزاده / عشق من و درد تو از عهد قدم بوده است

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
در کامه هر ماهی شست است ز صیادی
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی
بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه
ترکان پری چهره تنگ عزم سفر کردند
کی باشد آن مستان آیند سوی بستان
پیمانه چو خالی شد انبار بباید جست
بربند دهان از نان کامد شکر روزه
زین عالم چون سجین بر رو سوی علیین
ای نقره پر رحمت در کوره این قدرت
روزه نم زمزم شد چون عیسی مریم شد
این روزه درین چادر پنهان شده چون لب
سی روزه درین دریا پا سر کنی و سر پا
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو بر گوید
باز غم و بی ز غم آخر غم بازربه
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
شمس الحق تبریزی از ما چه تو بگریزی
تا شمع نمیگرید آن شعله نمیخندد
تنهانه منم جانا از هجر تو دیوانه
از چشم و چراغ دل روشن تو شد منزل
تا روی نهان کرده من شیفته رویت
چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها
تو پیش کنی کم را از دل ببر غم را
آگاه توئی در ده جسنت توئی برده

هر کس ز دگر جامی مشک شده کالیوه
آن ناله کنان آوه وی ناله کنان ای وه

در پرده دو صد خاتون خسار دریستند
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق

هزج مثمن اخرب

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
یک یک سوی قشلق از غارت بیگانه
سرسبز و خوش و حیران قصان شده و مستانه
زانبار نهان آنجا پوشیده نشد دانه

زردست رخ بستان از فرقت آن خوبان
کی باشد کین ترکان از قشلق بازآیند
انبار همی گردد پیمانه شود زوبر
شمس الحق تبریزی فرست درین عالم

هزج مثمن اخرب

بستان نظر حق بین زو و از نظر روزه
آتش کندت خدمت اندر شهر روزه
بر طارم چارم شد اندر سفر روزه
از چادر او بگذر و اجو خبر روزه
تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
بربند در گفتن بگشای در روزه

آن شاه دو صد کشور تاجیست نهد بر سر
گو پر زدن مرغان گو پیک ای جان
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
باریک کند گردن ایمن کند از مردن
شیطان همه تدبیرش با حیله و تزویرش
شمس الحق تبریزی هم صبر و پرهیزی

هزج مثمن اخرب

از جمع کشش خود را استیزه مکن مسند
بگریز بیا کین سو بنواز نوازشش به
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه

از نقش چون آشوبد ما بیخبر خود را
آدم ز چه عریان شد و ز نیاز چه ویرانش
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

هزج مثمن اخرب

تو شمع همه محفل من سوخته پروانه
لیکن لب پرده مجنون شده دیوانه

روشن شود از مردم چون روی ترا بینند
پیوسته مرا بودی تسبیح و مصلائی

هزج مثمن اخرب

و حسن وفا فردی فی لطف امان الله
از رنج ببر زردی فی لطف امان الله
هم داری و هم خوردی فی لطف امان الله

هم رایت احسان را هم رایت ایمان را
از آتش خسارت و ز لعل شکر بارت
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

بر روی زنان هر یک از خجلت دگر بیوه
عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
می نال درین پرده زنهار همین شیوه
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
چون گنج پدید آید از گوشه ویرانه
آن عالم انبارست این عالم پیمانه
غمخوار دل و جان شد آن عاشق فرزانه
دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
بربند میان زوتر کامد کمر روزه
این هست پر چینه آن هست پر روزه
سودای دگر دارد سودای سر روزه
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
بشکسته شده تیرش پیش سپر روزه
هم عید شکر ریزی هم کر و فر روزه
چون راه روی باری راهی که بر تا ده
عالی نشود هرگز ناخوش نشود تا که
چون بود که طوفان شد ز استیزه کرا به
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه
دیوانه بسی دارد زلف تو به هر خانه
از شوق چنان روئی دیوانه شود یا نه
بر باد شده تقوی اکنون من و پیمانه
پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
خوردی نبود دستی فی لطف امان الله
چون عشق جوانمردی فی لطف امان الله

دل دست بیک کاسه با شهره صنم کرده / انگشت برآورده اندر دهنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از و گفته / وین گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی / گر بر چشم عشاقان صد گونه علم کرده
ای آنکه ز یک برقی از حسن جمال خود / تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
در چشمه شده جانها چون ماهی بنالیده / وز بهر حسودان را تو غم بر غم کرده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی / کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده
دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشگفته / دستی سر زلف او دستی می بگرفته
دل ورد دو بستاند از سر دولت داند / بر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
در رسته بازاری هر جا مده اغیاری / از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
نوری که از و تابد هر چشم که بر تابد / وان طرفه که آن حیوان در دل بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده منزل / وندر پی شمس دل پاهای دل من گفته
روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده / احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستک کم کرده ره بوسه / خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد / آن خسرو روحانی شاهنشه و شهزاده
صد بار نمودی رخ با این دل دیوانه / یکبار دگر بنما ای دلبر جانانه
آن گنج حقیقی را دیدیم بچشم سر / گشتیم بعشق او هم واله و دیوانه
دیوانه و مجنونم با خویش نیم این دم / در مستی عشق او می باش چو مستانه
شمس الحق تبریزی دارای جهانی تو / آن طلعت جان پرور آن صورت شاهانه
زیبائی مه رویان ای ماه پری رویان / حق دید و ز حق بشنید صد گفته مستانه
خاموش که هم او بود در فرقت و در وصلت / هم ساجد و هم مسجود هم عاقل و دیوانه
تا جان بفدا سازم از خویش بپردازم / آن گلخن هستی را در گلشن فرغانه
کی باشد من با تو باده بگرو خورده / صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه / از بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان / ای نادر صنعتها در صنع در آورده
عاقل ز تو نازاروزان روی که شب آمد / ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی / در دام کجا گنجد خرماهی بشمرده

هزج مثمن اخرب

درخواسته من از وی او نیز کرم کرده / عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
شکر کش هجرانش بر بنده ستم کرده / از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
این جمله هستی را در خاک عدم کرده / وانگه ز وجود نو بر ساخته هستی را
چون چنگ شده تنها هم پشت بخم کرده / بس شادی هر شادی کان را تو بجان دادی

هزج مثمن اخرب

هم خلوت و هم بی که در دیر صفا رفته / با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
تا جمله فرو خواند پنهانی و ناگفته / از حسن پری زاده صد دل و دل داده
در جانش زده ناری آن خوبی آشفته / وان لعل چو بگشاید تا قند و شکر خاید
بیدار ابد آید در کالبد خفته / از هفت فلک بیرون زین هر دو جهان افزون

هزج مثمن اخرب

دستار گرو کرده نیز از سجاده / من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
من مستک و لب مستک وان بوسه قواده / ای دلبر پر فتنه با جمله دستانها
وان روح قدس پاک ست از صورتها ساده / شمس الحق تبریزی شه ریست از اینها

هزج مثمن اخرب

آن مخزن لاهوتی ساکن بچنین جانه / آن یار پری پیکر بنمود رخ دلبر
از خویش شدم جانا دیوانه و بیگانه / برخیز و ز جان بگذر جز عشق رهی مسپر
با ما بمیان رو آ ای غمخور فرزانه / رفتم که ببینم خوش دیدم رخ آن مهوش
جانها بر نورت چون شمع چو پروانه / در دار وجود آمد با حق بسجود آمد

هزج مثمن اخرب

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده / صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده / از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
تا خود چه جفا گفتی با خاک که پژمرده / یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
ظلمت ز مه آشفته خاری گل آزرده / پس غصه رسد آن مه از منعم میگوید
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده / نی فکر چو دام آمد دریا بس این لم است

رخ را چو قمر کرده هندو کیه و برده / بس دل چو بهشتی دان گفتار زبان رخ

هزج مثمن اخرب

هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه / جانان بخرابات آی تا لذت جان بینی
زان ساقی سرمستی با ساغر شاهانه / ای لولی بربط زن تو مست تری یا من
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه / تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
در حسرت او مرده صد عاشق فرزانه / گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا من
یک نیمه لب دریا یک نیمه زر دردانه / گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
یک سینه سخن دارم هین شرح کنم یا نه / در خانه لنگانی می باید لنگیدن
برخاست فغان آخر از استن حنانه / شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

هزج مثمن اخرب

جان و صفت گوهر گویا زنها همه گوهر / صورت مثل چادر جان رفته بچادر در
آن زخمه که دل میزد کان پرده دیگر به / از چهره تو زر می زن با چهره زر می کو
می فانی و جان باقی پس ما در ما در به / عالم مثل دریا آدم در اندر تک
کاندر تک آن دریا دل خفته چه گوهر به / بنگر بید آن گوهر در صورت چون ما در
مطرب بزن آن پرده آن پرده دیگر به / جانها مثل گاو گرگیست کمین اندر

هزج مثمن اخرب

تو دلبر استادی ما عاشق و این کاره / ما بر سر هر لشکر گم کرده سررشته
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره / ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره / ناموس مکن پیش آی ای عاشق بیچاره
خورشید چو در تابد فانی شود استاره / آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند
ای میخ زمین گشته و ز شهر دل آواره / ای بنده که شیرین من هستی تو اسیر تن
تا شیر خورد زیشان نبود شه میخواره / گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

هزج مثمن اخرب

در قعر چنین چاهی نا خورده و نا برده / دنیا بنود دیدم من زرشتی او دیدم
این خار فرو رفته در هر جگر و گرده / با نازکی گل آن در بند فسر هشته

زلفت تو کم کرده، با ماه سفر کرده / وین فکر چو اعرابی جایی کنه خوره
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه / من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم / جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی / ای مست چو من مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد / زین دخل هشیاران مسیار یکی دانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد / نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل / گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم من سوی تو دست آرم / این پند پذیرفتم از خواجه علیانه
سرمست چنین خوبی کم نیست لیقوبی / اکنون که در افگندی صد فتنه فتانه
من سرخوش و تو دل خوش غم بی دل و بی سر / دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا / بی صورت و بی پیکر ز هر متصور به
تو پرده که تن دیدی از سینه بشنیدی / با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
می ها در این عشرت جان ها در این ها در / دل چون صدف تابان زنها همه گوهر
در بحر تو چون کشتی بنشینم تا گردن / ای عاشق هر جا در آن حسن رخ چادر به
تن پرده دل آمد دل پرده آن پرده / یک یک همه بر باید هم لاغر و هم فربه
خاموش که آن دلبر آمد سبه ماگه / روی مه رخشانش از مهر منور به
مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره / بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر / وی از لب نوشینت بشکفته گل از خاره
ای نور روان کرده از هر دو چشم ما / تا در نظر باشی ای مردم نظاره
ای عاشق الا هو را استاره بگیر این خو / زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون در سخنها سفت والارض مهادا گفت / زندان خرد نهما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان / خود پاره و هم او را تا او کند هم پاره
شمس الحق تبریزی شاد دم نغم عشقت / او را بشناس ای جان آن دلبر عیاره
ناگاه در افتادم زان قصر برآورده / گلگونه نهد بر رو آن رنگ همی زرده
گلگونه چه آراید آن خار بن بدرا / ابری و خرداز و همه آن گور سیه کرده

منکر تو نگانش ساقی سیه‌شر را بین
بخت گران جانی کو بخت از وجید
خاموش سخن میران زان شدم تا بان
هشیار شدم ساقی دستار بمن ا ده (کلا اصل ۱۲)
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که بیک لحظه صد طرفه صنم بینی
هر روز پری زادی از قصر سرا پرده
صوفی ز هوای او پشمینه شگافیده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید
ای مونس و ای جانم چندانت به پیمایم
هم نمک دل من شو زیرا که نمی شاید
شمس الحق تبریزی باد اول بجوا هست
هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین
در جوی روان ای جان حاشا که کجا یابد
از بس که جگر خوردن عادت این شیران
یارب چه کس است آن یا رب چه کس است آن
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
آنکس که ربود از رخ هر گاه پایان را (کلا اصل ۱۲)
جان بخشد و جان بخشد چندانکه فنا ما را
او جان بهاران ست جانها نست دز جانش (کلا اصل ۱۲)
ای بلبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجائی
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت

خوش آمد شب بازی لیک از پس پرده ۔ رو دست بشو از وی ای صوفی ز و شسته
در بند بزرگی شد ملبوز خون خرده ۔ فریاد و یا جانان ما را زگران جانان
تا چند فسون سازی تو زین دم پژمرده ۔ شمس الحق تبریزی ما را بمران از خود

هزج مثمن اخرب

والله که غلط گفتم نی نی همه را ده ۔ ای فتنهٔ مروز ان امشب در من بشکن
از جام شراب خود یک کاسه بدریا ده ۔ خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آمد
یک جلوه بعالم کن می دار و مصفا ده ۔ شمس الحق تبریزی از گنج علوم خود

هزج مثمن اخرب

عالم ز برای او دستار کشان کرده ۔ وی رفت سوکوری و رمرده بروسوری
والله که نگذارم در شهر یک افسرده ۔ سالوس نهان کردن مستور نهان بودن
تا شهد و شکر گردی ای سر که پرورده ۔ خستم جگرت را من لبستان جگر دیگر
من سرخ و سپیدای جان تو زرد و سیه مرده ۔ خاموش کن و خامش در رو بحریم دل

هزج مثمن اخرب

نی عید کهن گشته آدینه و کینه ۔ عیدانه بپوشیده همچون مه عید ایجان
نی سیر و آکنده اندر دل لوزینه ۔ در پوشش چنین خرقه میگرد در این حلقه
در جان روان ای جان چون خانه کند کینه ۔ در دیدهٔ قدس این دم شاخیست تر و تازه
پیداست جهان با شما اندر خور تو رینه ۔ تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین

هزج مثمن اخرب

صد یوسف کنعانی اندر تک آن چه سرچه ۔ آخر چه کند یوسف کز چاه ببیرون نیرزد
انصاف بده آخر با او چه کند یک کر ۔ زنهار نگه دارید زان غمزه زنهار را
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه ۔ شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
جانها نش شود آلبسش هم نفس مه هم زه ۔ هر آئینه کو بیند شمس الحق تبریزی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده ۔ اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده ۔ ای وست تو بوسه که لبهای عزیزان

دل را بشنو از وی ای مرد مکرر مرده
ای از عدمی ما را در چرخ در آورده
چون از کرم و لطفت هستیم بپرورده
یا مشک سقا پر کن یا مشک بقا ده
رخت من و نقد من بردار و بیغما ده
زان می که بکف داری یک طل بما لا ده
نقدی بمن درویش از بهر خدا را ده
ما را و حریفان را در چرخ در آورده
معذور تم آخر من کمتر نیم از مرده
از دست چنین رندی سغراق بنا خورده
همچون جگر شیران ای گربه بپرورده
کاندر حرمی دل بود دل آزرده
برگرد جهان گردان از بهر کی کرده
از نور جمال تو این خرقهٔ پشمینه
مانند دل روشن در پیشگه سینه
در دیدهٔ حس این دم افسانه و دیرینه
عرش و فلک دوران سجده پیش رخش صد ره
گر چهره نبرد آتش در خیمه و در خرگه
کو دیده ربودستش وان چاه بیان ره
کو مست تو و خفته از حال همه آگه
کاندر رو د جهان شاه او زنده بخواهد شه
هم آئینه بر سوز هم آئینه گوید خه
وی رخت ازین خانه بدان خانه کشیده
ای برور و بر بام بصد ناز دویده
ای دست فنای تو کنون دست بریده

اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرست
بر چرخ پریده بود و دام دریده

صورت چه کم آید چو بود جان لطافت
موز ده چه کم آید چو بود پای رهیده

صد شکر کند جان که چو رهد از تن صورت
ای بیخبر از چاشنی جان جریده

کو لذت آب و گل کو آب حیاتی
کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده

یارب چه طلسم است کزان خلد نفوریم
مادر تک این دوزخ اشباه خزیده

مقصود فلک بوده و مسجود ملائک
ور همت ناپاک ز ما و ید رسیده

باغ ای درباران سحر نرگس و گل چین
نرگس ندهد قطره ز بادام چکیده

هرچند دهان از سخن و باده لب نوش
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

شمس الحق تبریز نیابد چو شه جان
آوازه خوش شمس نیز ز ارواح شنیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
پیغمبر عشق است با صحاب رسیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست بگوبید که در کون خرد نیست
شاهی بدر خانه بتو آب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز کشاده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده

جا نیست بدستش که سر انجام فقیر است
زان آب عنب رنگ لعناب رسیده

دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر
یک شمه ازان لرزه بسیماب رسیده

آن نرمی و آن لطف که پاینده کند جان
زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده

زان ناله و زان اشک که خشک است و تر عشق است
یک نغمه تر نیز بدولاب رسیده

یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق
از بهر گشائیدن ابواب رسیده

ای مرغ که آن بال تو بشکست ز صیاد
از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست مثلهای مجسم
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده
نگذاشته ما را تو و در خود نگزیده

تو شرم نداری که ترا آینه مائیم
تو آینه ناقص که ز شکل خزیده

ای بیخبر از خویش که از عکس دل تو
بر عارض جانها گل و گلزار دمیده

صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
آراسته خود را و ببازار دویده

بر چرخ ز شادی جمال تو عروس است
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده

صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
وز بهر یکی دانه درین دام خزیده

ای آنکه شنیدی سخن عشق ببین عشق
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

بر عشق همان کس که ترا دوش بیاراست
امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا یار بود یا ز بر یار رسیده

یا شاهد جان باشد رو بند گشاده
یا یوسف مصر است ز بازار رسیده

با زهره و ماه است در آمیخته با هم
یا سرو روانست ز گلزار رسیده

یا چشمهٔ خضر است روان گشته بدین سو
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده

یا برق کله گوشهٔ خاقان شکاریست
اندر طلب آهو تاتار رسیده

یا ساقی دریادل ما جام نهاد است
یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده

یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست
یا مشعله از عالم انوار رسیده

شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
اندر طلب هدهد طیار رسیده

خوبان جهان از پی او جیب دریده
قاضی خرد بی سر و دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ
مریخ ز گردون پی زنهار رسیده

وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
همیان زر آورده بایثار رسیده

اول دیت خون تو جامیست ز دستش
دو گوش که رحیق است ز اسرار رسیده

خاموش که او گفت که انسان لفی خسر
از گلشن دیدار بگفتار رسیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای شاه زمانی که ببینیم بدیع
خلق از نظر یوسف ما دست بریده

ای شادی آن دست که رنگین شده از خون
کان دست بود در کمر دوست رسیده

باری من بیچاره بهر راه که رفتیم
گلگون شده بد خاک ز خونابه چکیده

ای دوست ذرها که بدیدی نظر تو ... کاندر دل پرخون چه چشمه‌هاست دیده
گر جام و قدح نیست تو مستی و طرب بین ... تا بی بری ای دل بنقد جهان گشته
امروز بیائید بی ما بگلستان ... چون بلبل مست بگلهای رسیده
گر خار شوی در ره ما باک نداریم ... مائیم چو گل بر سر هر خار دو دیده
گر مار شوی باز درین خانه درآئی ... ماهمچو فسونیم پی مار دمیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای دلبر صورت صورتگر ساده ... وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی ... دلی در سر ساقی شد و سر در سر باده
وانها که بتسبیح برافلاک تو نیامند ... تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
چون اشتر مست است مرا جان ز نی تو ... برگردن اشتر تن من بسته قلاده
از گفتن اسرار دهان را تو ببسته ... وان در که نمی گویم در سینه گشاده
صبحی که همی راند خیال تو سواره ... جانهای مقدس عدد خاک پیاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد ... وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست ... کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای مطرب جان غمزدگان را تو نوا ده ... گلبانگ زنان دلشدگان را تو صلا ده
در گلخن تن چند شوی مونس اخگر ... خورشید یقین بنگر و بصفا ده
برخیز و بیا در طلب آن شه خوبان ... از خویش بدئی به مه سبز قبا ده
سلطان جهانی و بحکم تو مه و مهر ... از خوان کرم نعمتی از بهر خدا ده
پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز ... ما را ز دم سوخته نفس رها ده
ای یار که از پشت دل و جان روشنم ... ای دیده اعیانی ما را تو ضیا ده
ما مشتهی دیدن دیدار شمائیم ... برخیز و ز دیدار بما عین صفا ده
سلطان و گدا منتظرانند نگارا ... توفیق عطائی بمن رند گدا ده
خاموش که تا باد صبا با تو بگوید ... آن صیت که آئینه دل را تو جلا ده
این جبه تن عاریتی دان و بینداز ... دل را به سرو قد سبز قبا ده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای از تو مرا لطف و کرامات رسیده ... اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
من یافته چیزی که کس اقبال نیابد ... یک لحظه مشو غافل اوقات رسیده
یک آیه چون خواندم از مصحف حاجات ... از تهنیه ام جمله اوقات رسیده
صد دولت از خاک تو بر ما برسیده ... صد رحمت و تصدیع بدارایات رسیده
تو فارغ ما را و خیال تو بجز دم ... چون شکر و چون قند مراعات رسیده
از خدمت مخدومی شمس الحق تبریز ... بوی خوش و باقی علامات رسیده
از محو و فنا آنچه بکار آید جان را ... از حضرت ولا آمد تا یات رسیده
اوقات که میعاد وصال تو شنیدم ... آن وقت شده واقف اوقات رسیده
سوی حرم کعبه وصل تو به بینم ... احرام بپوشیده و میقات رسیده
از بهر تو هر شب بسوی چرخ ستمگر ... از جان و دلم آه و مناجات رسیده
ای آنکه بر گیتی زامکان نگذشته ... وی از تو مفاخر بمباهات رسیده
کی باشد آن قافله دوست از آنجا ... باز آمده اشتر بمناجات رسیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

چون طوطی جان از قفس جسم پریده ... در گلشن ارواح ز اشباح رسیده
روحی که از و راحت ارواح فزاید ... در جسم به تقدیر بانفاس مسیده
همراه به پرده ز جهان چونکه برفتست ... اقوال پسندیده و افعال حمیده
آن یار که نقد دو جهانست بتحقیق ... در عزلت تنهائی اشیاست خزیده
بگذشت ازین عالم پر محنت و اندوه ... در عالم انوار بدیدار خزیده
امروز چنان یار که جان بخش زمانست ... از نغمه روح القدس این راز شنیده
شمس الحق تبریز عیانست و نهانست ... جان را بر خود گوش گشادست کشیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

رندان همه جمعند درین دیر مغانه ... در ده تو یکی رطل بر آن پیر یگانه
خون ریز یکی عشق در و بام گرفته ... وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم ... از پرده برون رفته همه اهل زمانه

چه جای امان آمد و چه جای امانه
کی سر بشود عشق بآواز ملامت

برو از نظرت عالم هستی بکرانه
در ده تو یکی رطل ز صهبای خدائی

تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
چون نطق شود نبد یکی سیل در آید

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

شما را باز میخوانند شهنشاه
همی گوید شهنشه انما الله

چو سجده میبر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید

که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
بمغناطیس آمد آخر آهن

که عاجز شد فلک از ناله و آه
مثال صورتی پوشیده گرچه

بگردش می تنیدم همچو جولاه
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست

ولیکن لا تطالبنی بمعناه
بمعنی شمس تبریزی همی گفت

هزج مسدس مقصور

ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز

چه جنبانی بدستان دم چو روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم

بیا قربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

گهی آئی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاده باشی

گهی گوئی که این غم را چه چاره
تو پاره میکنی وهم بدوزی

که آوازی ز هجرم بر مناره
خمش کن راز را آهسته برگو

مرا گوئی بجنبان گاهواره
گهی گریم چو دایگان تو

زمانی کودک و گه شیرخواره
ز بو نم یا ز بو نم تو گرفتی

هزج مسدس محذوف

ببین نطع هوای نرد من نه
تو ای خورشید و ز تو گرم عالم

ولیکن شرط من در خورد من نه
بیا آن مغفر هر مرد و زن را

بر بی پوشش برد ابر دمن نه
ازان کردی که از دریا برآری

به پیشم باده خو کرده من نه
خمش ای ناطقه بسیار گفتی

این جنس که عشاق درین بحر فتادند
هرگز ز در شیر آواز زنانه

آن دولت عشق است که بیخود می آمد
بگذار خدایان طبیعت بمیانه

پر کن تو یکی رطل بیان نفس محدث
کز کون و مکان هیچ نه بینی تو فسانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

ایا سرگشتگان راه بی راه
هلا ای شاه سرهنگان درگاه

بپیوندید بپیوند قدیمی
برون آئید از زندان و از چاه

دلا بیگاه شد باز آ بخانه
بسوی گهر باگردد یقین کاه

کنون درهای گردون برگشایند
منزه بود از امثال و اشباه

چو گنج جان به گنج خانه آید
که بر منبر برآمد امشب آن ماه

خمش کن تا که قلماشیت گویم
کجا شیر و شکار و صید روباه

چنین میزن دو دستک تا سحرگاه
که در رقص است آن دلدار دلخواه

همی گو آنچه میدانم من تو
نگردی آه پرخون جز که در جاه

درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن
سلامم زان نگردی بر سر راه

چو قرآن را ندانند جز که قربان
ببینم بدر را بی اول ماه

ایا خورشید بر گردون سواره
بحیله کرده خود را چون ستاره

گهی باشی چو دل اندر میانه
که من مرد غریبم در نظاره

گهی چون خار غمها را بسوزی
که دل آن به که باشد پاره پاره

گهی در دشت وصلم میچرانی
چه حاجت کردن اعلام از مناره

گهی دل را بگریانی چو طفلان
گهی بر من نشینی چون سواره

گهی سر کی نمائی گاه و دم
زهی عیار و چیست حیله پاره

بیا دل بر دل پر درد من نه
بیا رخ بر رخان زرد من نه

چو مهر تست مهر جمله دلها
یکی تابش براه سرد من نه

بهر شطی که نهی من مطیعم
بپیش دشمن نامرد من نه

کلاه لطف خود بر تارک من
بباران گرد در ابر کرد من نه

بهر باده نمیگردد سرم مست
سخن را پیش شام خورد من نه

هزج مسدس محذوف

بگرد اگرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شناسید
دل ما را مشوران خانه خانه
بنقش دیو چندین عشقبازی
بدین حالند موران خانه خانه
مکن چون و چرا بگذار یار را
ولیکن باطهوران خانه خانه
بنا کرد است شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

نخواهم جز می و چنگ و چغانه
شدم بیگانه از محراب مسجد
نشستم در بن این دیر مغانه
همه در ره شکستم زهد و سالوس
بیا ور ساقیا در وقت بانه
بجام باده ما را زنده گردان

هزج مسدس محذوف

برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای قیمت عشق کردند
تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق
چو خوش کردند تو هم آفرین ده
جگر ما را ز نغمه آب دادند
که گویندت چنان بخش و چنین ده
مراد هر دو عالم یا آلهی

هزج مسدس محذوف

ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
وگر عالم بغم خوردن بیاسیت
دو صد چندان بدان خوب ختن ده
سهیل روی تو اندر یمن تافت

هزج مسدس محذوف

تو سابق باش وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر
چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار بر پر
گذر از یار و از پیر ار برجه
بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس
بده خرقه و دستار برجه
بعشق آنکه و سنت گوهر آید
خیالانه تو هم زاسرار برجه
بسی در عذر و حیلت بر جهیدی
خموشی گیر و بی گفتار برجه
سماع آمد رباح از قول ابر دان

هزج مسدس محذوف

چو بیگاه است یاران خانه خانه
صلای جمله یاران خانه خانه
چو چندان چند از بن محروم بودن
نگوری جمله کوران خانه خانه
ایا ای غافل هشیار پر غم
لقب شان کرده حوران خانه خانه
بدیدی دانه و خرمن ندیدی
چرا را با ستوران خانه خانه
وران خانه سماع خبشه سور است
برای جمع حوران خانه خانه
چنانم بیخود از جام شبانه
گر از شب ها سنم هستی راه خانه
بقلاشی و رندی فاش گشتم
شدم در عاشقی رند و یگانه
ببستم بر میان زنار گبری
گذشتم از خیال آب و دانه
بیا بنیاد هستی را بر انداز
بیاور آن حیات جاودانه
من آن شمسم که در میدان عشقت
تنم رخش است عشقت تازیانه
خدایا مهربان را انگبین ده
تو هم شان دست و پای راستین ده
چه پر کرده گوش ما ز پیغام
تو شان از لطف خود بیح حسین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را
ز کوثر شان تو هم ما معین ده
خمش کردم کریما حاجتت چیست
تجلی جمال شمس دین ده
خدایا رحمت خود را بمن ده
دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مرا صفرای تو سرگشته کرد است
مده غم را بمن بابوالحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
مرا راهی بسوی آن یمن ده
ز فیض شمس تبریزی بعالم
مرا هر لحظه روحی در بدن ده
صلا یار الصلای یار برجه
مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تو مست از سر گرانی
تو نیز ای قالب ستار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
رها کن شرم و استکبار برجه
وگر کامل بود قوال عارف
چو موج قلزم زخار برجه
صلائی از خیال یار آمد
یکی از عالم غدار برجه
بسی بهر قوالی برجهیدی
که عشقی به قنطار برجه
چو زلفین از فر و سومی گشندت
تو همچو جعد آن دلدار برجه

مکن رازم ملا ای جان فسانه	شنیدستی مجالس بالامانه	شنیدستی که الدین النصیحت	نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقت عذاب	فراقش آتش آمد با زبانه	چو لا تأسوا علی ما فات گفتست	نمی ارزد برنج دام و دانه
چو فرمود است حق کالصلح خیر	رها کن ماجرا ای یگانه	هلا بر جه که ان الله یدعو	غم بیهوده را رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری	چرا مے تنگ داری زین نشانه	چو ره بگشاد ای امیت عند ربی	چه باشد گر کم آید چنگ تانه
تجلی ره فیکم ز کوہے	نخوان بر خود مخوان این را فسانه	خدا با تست حاضر نحن اقرب	دران زلفین بی پیچ آ چو شانه
ولی زان زلف شانه زنانه گرد	نخوان آن قرآن و توشو جاودانه	چو گفتست انصتوا ای طوطی جان	بپر خاموش رو تا آشیانه
مبارک باد کامد ماه روزه	**هزج مسدس محذوف**		رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم	که بودم من بجان اخواه روزه	نظر کردم کلاه از سر بیفتاد	سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز	رهی اقبال و بخت و جاه روزه	بجز این ماه ماهی هست پنهان	نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره آنکس که آید	درین ره خوش سحرگاه روزه	رخ چون اطلس چون زر گردد	بپوشد خلعت دیباه روزه
دعا ها همدرین مه مستجاب است	فلک ها را بدرد آه روزه	چو یوسف ملک مصر حسن گیرد	کسی صبر ار کند در چاه روزه
سحوری کم زن از لطف و خمش کن	**هزج مسدس محذوف**		ز روزه خود شود آگاه روزه
الا ساقی بیا ساغر مراده	ز رم لب تا می چون زر مراده	بحق آنکه در سر دارم از تو	چو خم را واکنی سر مراده
بدیگر کس مده آنچه مودی	مراده این وآن دیگر مراده	سرش بگشا مگو نامش که آن چیست	اگر زهر است وگر شکر مراده
از آن مے جعفر طیار خورده است	شدم از دست پی جعفر مراده	به بین آن شرابی را که بویش	پر از مشک است وز عنبر مراده
سقیهم ربهم رطل سکر گرفتست	نهان از مومن و کافر مراده	بیا ای شاه جانها شمس تبریز	بیار آن جام از آن کوثر مراده
ای دوش ز دست ما رهیده	**بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بتقطیع مفعول مفاعلن فعولن**		امشب نرهی بجان و دیده
در پنجه ماست دامن تو	ای دوست در آستین کشیده	حیلت بگذار آب و روغن	ماییم هریسه رسیده
چشم من و چشم تو حریفند	ای چشم ز چشم تو چریده	ای داده مرا شراب گلگون	گل از رخ زرد من بچیده
زلف چو رسن چو بر فشاندی	از عشق تو چون قدم خمیده	رفتی وز چشم من بریدی	خون آید لاشک از بریده
بر روزن تو چرا نشسته	مرغی ز قفص بجان رهیده	خامش کردم که جمله عیبم	ای با همه عیبها خریده
ای گشته دلت چو سنگ خاره	**هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف**		با خار و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشه ها را	جز زانکه شوند پاره پاره	زان هستندی چو صبح صادق	ما پیش تو جان زهره ستاره
تا عشق کنار خویش کشاد	اندیشه گریخت بر کناره	هر چند شده است خون جگرشان	جستند درین ره و چکاره
العشق حقیقة الاماره	والشعر طالة الاماره	احذر فاسمعوا نامعیه	کل سحر لدیه عاره

اترک نه او صفت فراقا	بنشین بجوالی العباره	چون صبر ندید آن نه بیت	او نیز بحجت یک سواره
شد صبر و خرد بانذر سوا	میگرید و میزند خاره	خلقی و جدائی عصیرست	برراه فتاده چون عصاره
بیگانه شدیم ازین کار	باعقل و دلی هزار کاره	بگریخت امام لی موزون	خاموش و فرو رو از مناره
ای دیده ز اشک رست دیده	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		چون دیدهٔ تو کجاست دیده
وان قطرهٔ بی وفا چه دارد	بجز گهر وفاست دیده	اجری خور توتیا چه بینا	اجری ده توتیاست دیده
ای آنکه ز روز و شب برونی	روز و شب مر تراست دیده	در پرتو آفتاب رویت	در رقص چو ذرهاست دیده
بد بی تو و چشم دشمن جان	اکنون ز تو جان ماست دیده	ای دیدهٔ تان چو دل پریشان	در عین دل شماست دیده
هر دیده جدا جدا ازان ست	کز دیدهٔ ما جداست دیده	چون دیده خدای را ببین	گوئی که مگر خداست دیده
چون دیدهٔ کوه بر حق افتاد	از هر سنگیش خاست دیده	رشد همه کوه از تجلی	یعنی همه کیمیاست دیده
شمس الحق و دین بعشق بیناست	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		با دیدهٔ او کجاست دیده
ای نقد تراز کات نسیه	باد از خدا جزات نسیه	آید ز خدا جزای خیرت	در نقد بلا نجاست نسیه
پیش از تو جهات نقد بوده است	از شومی تو جهات نسیه	این دولت تازه بی تو بادا	ای طلعت تو نبات نسیه
بر تو همه چند نسیه بادا	الا نبود ممات نسیه	چون جرم تو نقد و توبه نسیه است	دادت اشب برات نسیه
زیرا که بفال نحس هست ست	مرگت نقد و حیات نسیه	خاموش که از لسان غیب است	هر لحظه نه ترهاست نسیه
آمد مه و لشکر ستاره	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		خورشید گریخت یک سواره
چشمی که مناره را ببیند	چون بیند مرغ بر مناره	ابر دل ما ز عشق این مه	که گردد جمع کاه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد	بیکار شوی هزار کاره	چون آخر کار لعل گردد	بی کاره نبوده است خاره
کو بر سر کوی عشق هستی	سرهای بریده بر قناره	مگریز در اتمام بنگر	زنده شده کشتگان دوباره
آن مه که ز روز و شب برونست	کو چشم که تا کند نظاره	هر چند که من نگاه کردم	جز خامشی نبود چاره
ای بی تو حیات ما فسرده	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		وی بی تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه گویان	تو قفل زده کلید پرده	هر آتش زنده از دم تست	رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را	در آتش عشق همچو خرده	چون موسی شیر کش نگشتیم	با شیر توئیم خو کرده
در پرده مباش ای چو دیده	خوش نیست به پیش دیده پرده	کم گوی ز عشق و عشق می خور	گفتن نبود چنانکه خورده
شمس الحق و دین توئی که دارای	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		صد چهره نهان بزیر پرده
ای روی مبارکت خجسته	شمعی تو و در میان نشسته	ای همنفس همیشه پیش آ	تا زنده شود دم گسسته

پیغام دل است این دو سه حرف	بشنو سخن شکسته بسته	یکبار بگو که بندهٔ من	کازاد شوم ز رنج و رسته
آن دست ز روی خویش برگیر	تا گل چنیم دسته دسته	یکبار دو لب شکرفشان کن	طوطی مگر از قفس بجسته

خاموش که هر دو جهان است	از فرقت تست سینه خسته
ای مرغ بلند آشیانه	پربسته چو مرغکان خانه
از بهر حصول حبهٔ دون	آخر چه شدی چنین فسانه
برخیز ز بند هرچه غیر است	بر دار بهانه از میانه
توحید و موحد و موحد	کان هست طلسم این خزانه
از مهر سپهر لامکانی	جامی بکف آر عاشقانه
در جام نگر خدای را بین	در میکده با دف و چغانه
بیگانه ز ما سواه شو پس	چون شمس شوی تو جاودانه
ای بر همه سروران یگانه	بحر کرم تو بیکرانه
سیمرغ جلالت از تو دارد	می بخش بزیر تازیانه
گر قصهٔ بنده را کنی گوش	مخمور ز بادهٔ شبانه
در کنج نشسته چون کشیشی	کبک و بط و تیهو سمانه
اسباب معاشرت مهیاست	چنگ و دف و نای شاخ شانه
از شمع و چراغ و شاهد خوب	گنجشک و کبوتر و کلانه
زین جمله که گفته ام ندارم	خر سبلت و ریش ابلهانه
آن سفره بیار و درمیان نه	جان را برگیر پیش جان نه
امروز قیامت تو برخاست	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای اشک ز چشم ما چو ریخته	کاواز دهد کسی که نان ده
ای زهره ز چشمهای هندو	زخمی دگری بر آن زبان نه
چون نقطه ز راه چشم گوئی	ما را همه عذر بر زبان نه
جان آمده در جهان ساده	وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان را	وز خویش دو چشم را گشاده
از خود شیرین چنانکه شکر	بی ساجد و مسجد و سجاده

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

افتاده بدام بهر دانه	وامانده از حظیرهٔ قدس
در مزبله کرده آشیانه	پرواز کن از زمین بر افلاک
بنشین بنمانش شادمانه	عالم بجز از بهانه نیست
خواهی که همه شوی یگانه	از هستی خویشتن فنا شو
گر زانکه طلب کنی نشانه	رو در ره عشق بی نشان شو
آنگه بگذر ز هی بهانه	دردی کش و صاف بر جهان پاش
بنگر بجمال آن یگانه	در عشق چو استوار گردی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

بر قبهٔ عرش آشیانه	میگیر جهان بنوک خنجر
این سود بود ترا زیان نه	در خانه نشسته بوده ای
آتشکده کرده تا بخانه	از بهر شراب کرده بر سیخ
از عود و کمانچه و چغانه	طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
دریوزه کنم بدین بهانه	بنهاد نبرد انوری بر

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

آن کاسه به پیش عاشقان نه	تن را چو بنان شکار کردی
برخیز و قدم بر آسمان نه	از آتش عشق نردبان ساز
انگار و سر بر آستان نه	انبوه نبرید بان گر رشت ست
ترکانه تو تیر در کمان نه	گر سینه زبان کند ز رحمت
ما را همه مهر بر زبان نه	ای شمس جهان و شاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

آن سیل ز بحر ما زیاده	جان آب لطیف دیده خود را
نور خویش بجوش همچو باده	خود را همه خویش سجده کرده

خندان بنهاده چشم بر جان
هر چند ز بهر گریز است
دیدی که چه کرد آن یگانه
ما را و ترا کجا فرستاد
ما رالقب لطیفت تا که باشیم
بر توسن مملکت سوار است
خود آنکه بقاف همچو سیمرغ
آن آتش کز لبست در دل
از شرم عقیق در فشانش
در دست همیشه مصحفم بود
بس صومعها که سیل عشقش
ساقی پر کن قدح که مائیم
وانگاه چه می میٔ خدائے
مشغولم عشق راز هشیار
دم در کش وفضل و فن ها کن
بر بند میان شال خرگاه
هشیار ز من فسانه تا بد
بنجولیش کند گذر بدیوار
طفل اند خلایق وحدیثش
داریم ز شوق شمس تبریز
قفل یاد ز چشم یار کرده
بر دل قفل گران نهاده
اے بے تو شراب درگشته
اے عشق تو پردها دریده
تا ئیم قدیم عشق پاره

جان چشم بخویش در نهاده
ای جان تو زهیچکس نزاده

جسم بر لب خویش بوسه داده
میر اند لبوی شهر تبریز

هزج مسدس اخرب مکفوف محذوف

او ماند و دوسه پری بخانه
با این حرکات ساحرانه
در دست ولیست تازیانه
کرد است بکوئیش آشیانه
ساکن نشود درا زبانه
در هانگبداخت دانه دانه
از عشق گرفته ام خیانه
بر دست به تحسر بیکرانه
مخمور ز بادهٔ شبانه
نز خسب فلان بن فلانه
کوسه دلیست و سرو جانه
با با زچه فن زند سمانه
ترکانه بناز در میانه
مانند رباب بلیمانه
بر روی هوا شود روانه
مائے گوئیم کو دکانه

از سنگ برون کشید یکری
آن دام که او بدست دارد
گر او کمر کہی بگیرد
چه کوه که جان هر دو عالم
با بست گره میان ابرو
بادی که ز عشق اوست در تن
اندر رو هنے که بود تسبیح
بر درگه اوست جان چو سمار
دیدم که لبش شراب نوشد
این طرفه که شخص بیدل و جان
هرگز دیدی و یا کسے دید
آبے می زن که آتش دل
ای خسته مرا به تیر غمزه
چون مست بود ز باده حق
با خویش ز حق شویم بیخویش
خاموش کن ای زبان که تا دل

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

سوگند بخشم و کینه خورده
او رفته کلید را سپرده
اے بے تو سماع ها فسرده
سر را تو برون بکن ز پرده

بر هم زده خانه را دما را
اے بے تو حیات تلخ گشته
اے سرخ و سفید بی تو ماندم
بازم ز تو خوش جوان خرم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

کای شادی جان و جان ساده
جان چون شتر و بدن قلاده
بر ساخت بر یو یکے بہانه
شاباش زہے شکر فسانه
بر بند دگرون زمانه
کر را چو کہے کند کشانه
افتند بخاکش و ستانه
گم گشت خرد از این میانه
ساکن نشود برا زبانه
شعر ست دو و بیتے و ترانه
بر دوخته خویش بر ستانه
کے دید ز لب می مغانه
چون چنگ همی کند فغانه
نجد ان ز آتش دهد نشانه
با چرخ همے زند زبانه
بشنو قصص بے کرانه
پرواز کند بر آسمانه
تر باد فلان بن فلانه
بنید رخ جان جان عیانه
اسباب نشاط جاودانه
حمال گرفته رخت برده
اے بے تو چراغ عیش مرده
من زرد و شبم سیاه چرده
ای شمس الدین سال خورده
باقے دگران همه نظاره

نظاره کنان ملول گشتند / ماند این دل گرم شعله خواره / چون چرخ حریف آفتابیم / پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم / چون اشتر بر سر مناره / از ما نه بماند جز خیالی / وان نیز برفت پاره پاره
مردان طریق چاره جستند / با هستی خود نبود چاره / در آتش عشق صف کشیدند / چون آهن و مس و سنگ خاره
مردانه تمام غرق گشتند / در بحر عمیق بی کناره / شمس الحق و دین چو آفتابست / باقی همه ذره ها ستاره
ما ئیم و دو چشم و جان خیره / بنگر تو بعاشقان خیره

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

تو چون مه و خط بگرد رویت / سرگشته چو آسمان خیره / عقل است شبان بگرد احوال / فریاد از آن شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان / وین دیده چو شمع دان خیره / از شرق بغرب موج نور است / سر میکند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهیست / ور عشق یکی جهان خیره / تویی که مرا ازو نشان ده / خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سفید پر خون / گر چشم بود زبان خیره / در روی صلاح دین تو بنگر / تا دریابی بتان خیره
یک جام ز صد هزار جان به / برخیز تماشش ما گرو ده

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

درویش ز خویشتن تهی شد / بر چه تو شراب فقر در ده / یک رنگ کند شراب ما را / تا هر دو یکی شود که و مه
بر جای بماند عقل بد فعل / اینست سزای پیر و فربه / ما غم نخوریم خود که دیدست / تو بار کشتی و او کند ده
برخیز و بزه کن آن کمان را / مائیم کمان و باده چون زه / بگریز ز غم بسوی شه ره / وز خانه عاریت برون جه
ای ناطق حال چند گوئی / بربند لب و ز حال وا ره

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دوشینه خیال روی آن ماه / آمد لعبادتم سحرگاه / گفتم تو کیی و من کیم کیست / من هستی تو تو نقش درگاه
گفتم تو تویی و من توام هم / گفتا شدهٔ ز خویش آگاه / گفتم بنما رهی بخویشم / گفتا بگذر ز ما سوی الله
ای حسن تر از نهایت لطف / صد یوسف مصر در بن چاه / من سابقة الازل فوادی / فی بحر محیط حسنکم تاه
تا جان من از تو آگهی یافت / جز وصل تواش نبود دلخواه / آن ترک بهانه جو که دارد / از هستی هر دو کون خرگاه
او را چه زبان که عاشقانش / سر ندهم هزار بر سر راه / لیکن سر دار بغیته از لطف / با خاک گدای خویش که گاه
ای زندهٔ نوع آفرینش / وای مظهر ذات پاک الله / در تست نهان چو روح در جسم / در تست عیان چو مهر در ماه
ای عشق گردان کوبکو سر نهاده طبله / که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله

بحر رجز مثمن سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم / کو نرگدائی تا برد از خوان لطفم زله / گاهی ترا پرده کنم گاهی زهرت پر کنم / اگه شود آخر ز منی ور کفم چون کیله
گر حبه آید بمن صد کان پر از زرش کنم / دریای بجیدش کنم هر چند باشد قله / از تو عدم از من قدم از تو رضا و از من کرم / صد اطلس و اکسون هم در پیش کرم پیله
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشته / هر لحظه درویش را فربه کنم بی حیله / چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ تنی / اندیشهای خرش هم اندر دماغ و کله
میران فرس در دین فقط ور اسپ تو گردد سقط / بر جای اسپ لاغری هر سو بیابی گله / خاموش باش و لا تگو خبر آنکه حق بخشد مجو / جوشان چه حلوای رضا در خمره یا پاتیله

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین | هر نفس از وی حور عین هر جامه از روی جان | خاموش شو در محشرش میران ز رون نگرش | یک ذره عشقش بدو دین هر دو عالم پیله

ای رونق هر گلشنی وای روزن هر خانهٔ
ای غوث هر بیچارهٔ وا اشکست هر آوارهٔ
در هر سر سودای تو در هر لبی سهای تو
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود
یک عشرتی ار داشتی صد تخم فتنه کاشتی
عقل و جنون آمیخته صد لعل و دره ریخته
بقال ما دوغ ترش جانش مراقب ایش حمیش
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
خامش که تو زین رشته زین دامها برجسته
آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده
زین بادهٔ نوشان فزون تا جمله را مجنون کنم
از دست ما تا می برد تا رخت در لالا برد
بگذشت دور عاقلان آمد قران عاشقان
رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان وحل
این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
آمد مگر آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب
رو پوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی
حیران شده در روی او گردان شده در کوی او
شاد آمدی شاد آمدی جادوی استاد آمدی
چرخ و زمین آئینه در عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن
این کیست این این کیست این حلقه ناگاه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون نگر
تقلیدها آن صمد روزی خفیفتها کند

رجز مثمن سالم

اصلاح هر بیکارهٔ مقصود هر افسانهٔ
بی فیض شهر تهای تو عالم تهی پیمانهٔ
بهر جرس ماری بود بر گنج هر ویرانهٔ
در شهر ما نگذاشتی یک عاقل و فرزانهٔ
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانهٔ
تا روز بیدار و بهش بر گوشهٔ دکانهٔ
ای شعله را بنداشته روزن تو چون آن

ای حسرت سرو سهی وی رونق شاهنشهی
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
ای گلشنت وا خار نی یا نور پاکت نار نی
اندیشه و فرهنگها وار از عشقت رنگها
ای چشم تو چون نرگسی شد حواب جسم جسی
چون روز گردد مید و از بهر کسب بهر کد
امروز تشریفیت ده تفهیم و تعریفیت ده

رجز مثمن سالم

در قصد خون عاشقان دامان کمر اندر زده
تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کده
از عشق ما جان کی برد گر مصطفیست یا معبده
آمد قرار جام می بگذشت دور زاهده

سوگند خورده این صنم کاین باده را گردان کنم
لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان
گر من بهم بینم مستیت آتش زنم در هستیت
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش می

رجز مثمن سالم

مست تو نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
جولان کنان بر بوی او چون آب سیلا آمده
چون هدهد پیغمبران از پیش عنقا آمده
آن آینه پر روشن شده اندر تماشا آمده

خانه در و حیران شده اندیشه سرگردان شده
ای معدن آتش بیا آتش چه میخواهی ز ما
ای یوسف از بالای چه آی رب چه زو عکس تو
تا که بگوی عاشقان شیرین چو خسرو آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
ای دلنواز دلبری کاندر نگنجی در بری

رجز مثمن سالم

این نور اللهی است این از پیش الله آمده
وی کهربای روح بین در حضرت آگاه آمده
تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده

این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
از چاه شور اینجهان در دلو میران تو برا

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانهٔ
خواهم که باران را دهی یک بارگی پیمانهٔ
وای سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هر دیوانهٔ
برگرد گنجت مار نی تی زخم و نی دندانهٔ
شب تا سحر که جنگها با ماه تو احسانهٔ
بیدار هی بینیم بسی لیک از می دانکانهٔ
تا خشک تا بد و شود از مشتری برتا نهٔ
ترکیب تالیفت دهد با عقل کل جانانهٔ
جان و دل اندر بسته در دلبر فتانهٔ
یک عقل نگذارم زمی در والده و در والده
جز لیلی و مجنون بود تیر مرده و بی فائده
باده دهم مستت کنم بادار و گیر و عربده
آمد بجوش آن جام می بگذشت دور قاعده
آمد بهار و زار داز و صد شاهد و صد شاهده
صد عقل و جان اندر پیش بسته و بی پا آمده
والله که مکرست و دغا ای تا کرا اینجا آمده
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
وز آرزوی پیش بیدلان حیران و شیدا آمده
هر لحظه شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده
در خانهٔ بد اختران بار دی چون ماه آمده
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
ای یوسف از بهر تو است این لو چاه آمده

کی باشد ای گفت زبان من ز تو مستغنی شده
یارب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
این کیست این این کیست این ناگاه پیدا آمده
آمد مسیح از آسمان در حلقهٔ بیچارگان
ای نور نور از نور تو وی شور شور از شور تو
این بخت و دولت را نگر وین فتح و نصرت را نگر
بس کن دلا بس کن دلا زین نکتهای ابرها
این کیست این این کیست این در شهر عیار آمده
بر چار سوی آسمان لقاء الله جو
ای یوسف کنعان جان چون شد فرو در قعر تن
یک شمس تابان ست از و هر ذره تابان شده
امروز مستان را نگر و مست ما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد آن ماه را
جام وفا برداشته کار دکان بگذاشته
عکس دل من در غمش آواره شد می جستمش
بردار کلک جاودان هین کشتگان زنده جان
بر چه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
امروز دستی بر کشا ایثار کن جان و سخا
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده
آن چون نهنگ اعیان شده دریا و دریا حیران شده
شد گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
گر هست جان معرفت تن ترک گاهی در صفت
جان عزیزان گشت خون عافیت جستن چون
از دل بجو اصل نداد رکود تن افتد صلا
گفت زبان کبر آور دکبرت نیازت را خورد

با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

از لذت نوهای او و حسن و از خوهای او

رجز مثمن سالم

هیچون الف یکتا شده موزون و زیبا آمده
بهر شفای عاشقان استاد و دانا آمده
جانها همه فرد و دو تو تو جان جانها آمده
سلطان غرت را نگر در خانهٔ ما آمده

شمس و قمر پروانه اش عقل و بصر دیوانه اش
معجز نما معجز نما ای شهسوار لافتی
ای لشکر لطف خدا وی یوسف بازار ما
ای مظهر صدق و صفا وی معدن لطف خدا

رجز مثمن سالم

جان و دل آزادگان پیشش بزنهار آمده
قلب سلیم خواجه را طرف و معیار آمده
بر تخت مقبل کنون بنگر که شهوار آمده

پوشیده روی غیبی که من از خلق پنهان میروم
آن کور چشم ما و من پیوسته پنهان آمدی
بهر تجلی در جهان بر دیدهٔ اهل نظر

رجز مثمن سالم

افگنده عقل و عاقبت اندر بلا آویخته
[illegible] بلا در قعر لا آویخته
وا غمزدگان بی مزه در کارها آویخته
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
مانند منصور جوان در دار لضا آویخته
خوش نیست آن دف سنگون چنگی بی نوا آویخته
از کفر حاتم رست چون بدر سخا آویخته
صوفی به بو بکری بود در مصطفا آویخته
وین بحری تو آشنا در آشنا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
بر برگ که دیدست کس یک کوه را آویخته
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
خاموش رو در وصل کن ای در صلا آویخته

گفتم کای مستان جان میخوره از دستان جان
بگریختم از جور او یک مرتی و زد و دلو
بشسته عقل سر کش با هر کجا خسپم خوش
بردار دنیا ای فتا گر امینی برخیز تا
عشقا تو ئی سلطان من از بهر من اری غمین
دف دل کشاید بسته را انی جان فزاید خسته را
هست آن سخا چون دام نان اما صفاچون دام جان
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد در بری
گوئی که این کار و کیا با صدق باشد یا ریا
من شادمان چون تاج تو تو جان فزا چون شاه نو
از رهروان کردی و آن صحبت بجز از دیگران
چون دید جان پاک شاکان تخم کاو کشت جان
من خاک پای آن کسم کو دست در ساغر زند

رجز مثمن سالم

وز نقل تعالو های او جانها بدرگاه آمده
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
کعبه شده بتخانه اش بی مثل و همتا آمده
این بنده ها را بر کشا ای نور یکتا آمده
وی گوهر بازار ما از جای بیجا آمده
ای گوهر بی منتها از سوی بالا آمده
ای شمس دین این رمزها افزون ز دریا آمده
در زیر لب می نیمش با من بگفتار آمده
از عین اعیان بنگرش تا چون باظهار آمده
از حسن مهرویان همی خود در انمودار آمده
در هر دریچه بنگرم زان شمس انوار آمده
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
بشسته زاغ دیده کس بر هر کجا آویخته
بنمایم آزادیت را با تو هلا آویخته
روشن نداری خانه را قندیل ما آویخته
این دل کشا چون بسته شد آن جان بغزا آویخته
گویا سخا آویخته کو در صفا آویخته
وان صرفه چون جان مشتری اندر بها آویخته
آنجا که عشق اندر باصدق و ریا آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
در نی بجانی مبتلا در ابتلا آویخته
وا گشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
جانم فدای آنکه او در کیمیا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای از تو خاکی تن شده پر کرت گلشن شده
تیخ را اگر کس میند و آن گس نداند اصل تیخ
زان سو که اندازی نظر آن جنس می آید صور
ور هم نشینی حق شوی جان خوش مطلق شوی
یارب که چون می‌نمیش این بنده و جان خوش
ای عشق حق سودائی و آن اوست آن جوئی او
هم طالب مطلوب هم عاشق و معشوق او
از بامداد ان ساغری پر کرد خوش خماره
جنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
چون آفتاب آسمان سیکرد دو گوهر فشان
چون ساغری پرداختم جامه چیا انداختم
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو
خیمه معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی
زین عالم تلخ و ترش وین چرخ پیر طفل کش
گفتم از شاه جهان در داد یک ساغر نهان
ای جان پشنی شکران در ده می رطل گران
زان بادهٔ همچو ارس الهی کن ذره و عسس
ای هاز و ناسازخسان حیرت فزای یکسان
بروی ز جان معقول را این عقل چون معزول را
بس در ورا در انجمن در اختلاف مرد و زن
ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
آن را که باشد در دو دل کی زنده یاران گل
گفتا مخنث را کرد کو بکشد سش زیر لگد
سلطان سلطانان شوی دریای بی پایان شوی

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
بس از صور آید نظر اشکال مرد و زن شده
یارب چه بارونق شوی ای جان جان من شوم
خود چیست این کتمیمش ای عقل و جان الکن شده
وی میدمد در وی آواهی طالب معدن شده

هر صورت پرورده معنی ست لیک افسرده
اندیشه خرزیبا مکن کو تار و پود صورت ست
با او نشین کو روشن ست کز دل سوی وز نست
از جای بیجا آمده او رفته تنها آمده
هر ذره را محرم او هر خوش و می را همدم او
او نیست ای کس کم چو تو پایان ندارد هیچو تو

رجز مثمن سالم

چون فرقدی عرعر قدی شکر لبی مه پاره
بر گلشن و بر یاسمین بر چشمهٔ فواره
بر تشنگان خاکیان در عالم غداره
عشق عجب می باختم با غمزهٔ خونخواره
بر سنگ زن اشکن سبو بر رغم هر خشم آره
گر از سرا پا میکنی در سابقان نظاره
هم قصه گو و هم خمش هم بنده اماره
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره
سجده کنان این نفس هر فکر دل افشاره
ای خاک را روزی رسان مقصود آخر واره
کردی باغ کول را از علم تو عیاره
میساز صورت می شکن در خلقت فخاره

آن نرگس سرمست او وان طرهٔ چون شست او
ای ساقی شیرین لقا بر کف بنه ساغر بلا
ای ساحر وای ذوفنون وی مایهٔ هر جار جنون
افلاکیان بر آسمان ان بوی باده سرگران
رحمت هستی میر سد اکسیر هستی میرسد
هستی چو گشتی و عمد هر لحظه گر تر میشود
میگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از علل
زین معبر خیره مگر نه رخنه پیدا و نه در
ای روز روزی ده لها رسان جان کسان ناکسان
ای جان روح روح
چون نفخ صور در صور شد دیده حشر و نشر
ناگه دو دو سنگ میز ند بر میر و بر یک میزند
چون گل سخن گو و خمش هرگز نباشد رو ترش

رجز مثمن سالم

وز آسمان در تاختی تاره زنی بر قافله
از عشق باشد او بحل کور انشد که خر ره ل
اما چه غم زو مرد را گفتا نگو گفتی بله
بالا ترا از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله

بر خیز ای جان از جهان بر ریز خاک و کدان
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای خوبان بد
کو عقل تا گویا شوی گو پای تا جویا شوی
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عمل

صورت چو معنی شد کنون آغاز او روشن شده
از اندیشهٔ زیبا شده هر صورتی احسن شده
خاک ار چه در دو سوسن ست کش آب هم مسکن شده
بی دست و بی پا آمده چون ماه خوش خرمن شده
نادیده زو زاهد شده زو دیده تر دامن شده
چند آب روغن میکنم ای آب من روغن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
آن ساغر در دست او چون چاره بیچاره
جان علاء بو العلا بر رغم هر غم پاره
هنگام کار آمد کنون با هر یکی آن کاره
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره
سلطان هستی میرسد با لشکر جباره
بر موجها بر میزند بر قلزم ذخاره
چون رستی از دست اجل پرهیز زن و در ساره
چون چشمه پر کرده سبو بی معدنی در خاره
ترک آور نیچار سان هموار و ناهمواره
ای ساقی خورشید رو خونریز هر استاره
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر حباره
بر عقل جنبک میزند خوش ساحری مکاره
در صدر دلها نندهش بر اوج چون طیاره
ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
کز بهر ما بر آسمان گردان شدست این مشعله
کان عجب ما را کرد تیزم نظر کرد از گله
ور خشک در دریا شوی ایمن شوی زین زلزله
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله

صد زاغ و چغد و فاخته در تو نواها ساخته
تا صورت غیبی سدا از صورت بیرون کشد
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
چون دل ز جان برداشتی بشتی ز جنگ و آشتی
در روز چون ایمن شدی زین روی با عربده

ای جان و دل ز عشق تو در بزم تو پاکوفته
چون عزم میدان زمین کردی تعالی روح الامین
خوار ز میان منکر شده دیدار بیچون اولی
چون شمس تبریزی کند در مصحف آن منظر
ای جبرئیل ز عشق تو بر آسمان پاکوفته
آن کور دل پرخون شده در رفته سوی میکده
جان بیهوا ... در ذوق آن لطف و کرم
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
خوش گوهری را گوهر و بست از بوی بحر او
با آن همه او بی بو و از غافلان و منکر او
خفاش در تاریکیی در شوق ظلمتها برقص
ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته
گر یابم اول لطف تو آخر گشایم قفل تو
ای رفته در خون رای تو زشک خورشید بهی
ای شمع افلاک و زمین وی مفخر روح الامین
ای ساقیا مستانه رو آن یار را آواز ده
بنگر که مشتاق توام مجنون غمناک توام
ای دلبر زیبای من ای سرو خوش بالای من
از بهر تو هر غور دم نخره زنان از دو رده

نشنیده ای سر ازل گرم شد زین مشعله — بیدل شو از صاحب دلی دیوانه شو از عاقلی
گر چه هیچاهیچ او مشکل شده است این مسئله — آنا و رین را از خوشی باید که دامن درکشی
زیرا که زاید فتنها زین روزگار حامله — از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی
آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم از غله — زان اندیشه جان رسته شد راه خطرها بسته شد
شب هم مکن اندیشه زین زنگی بازنگله — خاموش کن شیرین لقا رو شکر بنده ای بقا

رجز مثمن سالم

در ذات خاک این زمین از عزم تو پاکوفته — فرزان خرم شاه بیت از خون آن وقیع شد
از بینش ... چون تو خوار زم تو پاکوفته — ای آشنا شب ی تو کرده غربت ماه را

رجز مثمن سالم

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پاکوفته — تا گاو ماهی زین هفتم زمین خرم شده
تا آتشی در میزده در جنبها پاکوفته — دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
یا قالب پرگردم خود اندر بلا پاکوفته — خاکی که خورد آمد آن از نسل آدم بعد ازین
هم بی کله سر بر شده هم بی قبا پاکوفته — قومی به دیده حیرتی عاشق شده و لیک همی
از غیرت آن شاه ما مانند کبریا پاکوفته — قومی به بینی رقص کن در عشق نان و شوربا
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پاکوفته — گاو و کو بیچارگی گر هست تقلید خرد
گه میکند اقرار کی گه از لا پاکوفته — قومی بعشق آن یا ختی یک رشته از هست و فنا
مرغان خورشید سحر تا والضحی پاکوفته — از شمس تبریزی بگو ای صبح بر زد

رجز مثمن سالم

در سر لشبه زلف تو زان طره آویخته — از چشم بد خوابها زین غرقه گردابها
با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته — ای برقع رخسار تو وز مشعل انوار تو
عشقت نشسته در کمین چون شیر از آن بگریخته — جان در پی تو میرود و اندر جهان میخورد

رجز مثمن سالم

گرچه که ما خاک توییم آن دل که بردی باز ده — افتاده ام در کوی تو پیچیده ام بر بوی تو
لعل لبت حلوای من آن دل که بردی باز ده — مار الغم کردی رها شرمی نداری از خدا
از بهر تو هر سو روم آن دل که بردی باز ده — تا چند خونریزی کنی با عاشقان تیزی کنی

کین عقل جزوی میشود در چشم عشقت ابله
زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
در بحر بی زورق روی منی دلا روی کله
هر که بدو پیوسته شد پیوسته باشد در بله
زیرا نگنجد خمها اندر سبو و بلبله
... ها بریده بعید در رزم تو پاکوفته
کف کرده خون بر روی خون بر رزم تو پاکوفته
وان نیز در راه آمده از بزم تو پاکوفته
اعراب در رقصان شده هم حزم تو پاکوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر بلا پاکوفته
چون زان عنایت دیده دل اندر عنا پاکوفته
جانهای شان از بهر تو هم در فنا پاکوفته
از کبر و ناموس حیا هم در خلا پاکوفته
قومی دگر با عشق شان با نان و با پاکوفته
در خون خود چرخی زده و اندر خطا پاکوفته
قومی بعشق خود که من هم در فنا پاکوفته
با من بگو احوال و با من دریا کوفته
ای خون ترکان ریخته با بولیان بگریخته
زان طره پرتابها مشکی بعنبر بیخته
وز حلم موسی وار تو از بحر گرد آمیخته
صد گنج آخر کی شود در کاغذ در بیخته
گر او نمی آید بگو آن دل که بردی باز ده
تا دیده ام بر روی تو آن دل که بردی باز ده
از بهر روح مصطفی آن دل که بردی باز ده
خود قصد تبریزی کنی آن دل که بردی باز ده

ز عشق تو شاد آمدم وز هجر آزاد آمدم   پیش تو بر داد آمدم آن دل که بردی باز ده
دامن کشانم میکشد در بتکده عیاره   یک لحظه مستم میکند خود کامه خماره
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او   هر جان و یاقوت مرا او برد غم هر بدکاره
در صورت آبی خوشی ماهی چو بیچ آتشی   تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره
روزی ز عکس روی او بر روم تا جوی او   ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم   بودم تنم چون استخوان در دست هر سگساره
خورشید وارم هم شب زهره در آمد در طرب   عیسی در آمد در سخن بربسته در گهواره
در دل نهفته آتشی در پیش ناید ناخوشی   وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک بر چرخ گردد چون نمک   وان زخمهای نهان شد در دو دیاره
بیچاره گرد شاخ گل زیرا که امین شد ز دل   مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره
در دیده جمله رخت ما لولی لولی زاده   در کنج مسجد مکر او بگذاشته سجاده
خرقه فلک ده شاخ از و بر جو قمر سوراخ از و   بگسسته تار و پود ما ساقی بیا ده باده
دل کار شکل میکند در بحر منزل میکند   نه چون تو گوسه گشته در گوشه افتاده
در غصه افتاده تا خود کجا دل داده   بستد دو چشم از عاقبت در هرزه لب بگشاده
چه فتنه عقل آنکه در عاقبت بیند خرد   اینک اثر زان نکته‌ها از گلشن جان زاده
خاموش باش از این سخن زیرا که علم من لدن   نبود گره در دفتر در حجره بنهاده
هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه   گنجیست پنهان شاه را در گنج هر ویرانه
او بود اندر صومعه شام و صباحی دانشی   دریا تماشی شو تمام تا در رسی فرزانه
از جام وصلش جرعه ناخورده مستی میکند   در خواندن قرآن بزن یک نعره مستانه
چون شمس تبریزی ز عشق دنیا و دین درباختم   عشق ست باقی این همه افسانه و افسانه
بگمند رندان این طرف در ظل دل پنهان شده   خورشید اختر پیش شاه چون ذره سرگردان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان   ور جان سفر کن در نگر قومی سراسر جان شده
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان   نقل و شراب آن دگر در شهرها ارزان شده
با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی   باقی این را بود می بی خویشتن گویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا که خوشیم مرتهن   خورشید رخ گشته شهان زان رو همه حیران شده

رجز مثمن سالم

من همچو دامن میروم اندر پی خونخواره   یک لحظه مستم میکند یک لحظه پستم میکند
بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره   هاروت و ماروت اولا من بوده ناسوت من ام
در سینه دلبر ولی چون مرمری پر خاره   اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
دیدم ز عکس روی او در آب چون استاره   گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم بر زمین
در باغ نصرت بشکفم در دفتر گل خساره   آن فرقت کز رنج و غمان خم داده بودم در کمان
در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره   اندر حرم طعنه زد که نو گشت این چرخ کهن
سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره   خوش شد جهان عاشقان آمد قرار عاشقان
نبود کز زیر فلک مانند مه سیاره   مانند موران عقل و جان گشتند جانها بی جهان
زانکه نماند دشمنی گلچین و گل افشاره   خاموش ای جان زبان همچو زبان سوسنان

رجز مثمن سالم

وای ار بیفتد ور کفش چون من سلیمی زاده   زو آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
جان قصه دل میکند کو عاشقی دلداده   دلداده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده   شرمی بدار از ریش خود از ریشخند ریش خود
از حرص از شهوت بری در عاشقی آماده   خامش که مرغ گفت من پر و سبک سوی چمن

رجز مثمن سالم

هرگز نباشد در غمت دیگر چو ما دیوانه   دیوانه در عشق اگر لافی زند عیبش مکن
اکنون صبوحی میزند در کنج هر میخانه   بشکن سبوی ننگ را می نوش می با خاص و عام
مستی در آن ساعت بود کو در رسد پیمانه   مصحف ببر در خانه نه میخانه را دادی بده

رجز مثمن سالم

آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده   هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و خاقان شده   بسیار مرکب تاخته گرد جهان سرگشته
دل شان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده   از هیبت و سیماشان وز لعل شکرخای شان
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده   چون دوش اگر بی خویشتنی وز فتنه‌ها اندیشه
تا آن زمانی کز دلم باشد از و شکران شده   ای شمس تبریزی بیا در دل چها داری ما

سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
آه که دیوانه شدم در هوس سلسلهٔ
هم فلک اندر فگند زهره زبامش شری
هیچ تقاضا نکنم ور کنم او دفع کند
باده بده باده بده وز خود ما یاد مده
آمده ام مست لقا کشتهٔ شمشیر فنا
در ده ویرانهٔ تو گنج نهانست نه هو
غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی
ساقی جان خرقه مکن روزی ببر در بسخن
دانه لعبجر انگشتان بر سر ارغان مفشان
هم تو توئی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان
ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
ساقی دلدار توئی چارهٔ بیمار توئی
باز کن آن میکده را ترک کن آن عربده را
پای چه در حیله نهی از کف مستان بجهی
ما همه مخمور لقا تشنهٔ سغراق بقا
خود مه و مهتاب توئی لیک این آب لوی
بادهٔ جاوید بخور پردهٔ اندیشه بدر
عشوه دهی راه زنی کان سرهٔ ترجان بنی
زتو ستم زتو ستم چلبی بری الظمه
چو لطیفی و علیمی چو خبیری و حکیمی
بکلام فی نظیرت لعطای بی شبیرت
به شمس دین چگوئی چو تو هم ندیم اوئی
چو تو دوست فتح و اصلح ز تو نکته دین مرح

بحر رجز مطوی مثمن تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

در خم گردون فگنم هر نفسی غلغلهٔ
هم بزمین در فگند هیبت او زلزلهٔ
صد چو مرا دفع کند او بیکی بی مایهٔ

زیر قدم می سپرم هر سحری بادیهٔ
چونکه از و دفع شوم گوشهٔ کلی سبه نهم
گفت که درویش این اجره تو میدی تست
کالاصل ۱۲

رجز مطوی مثمن

گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
هین ده ویران ترا نیست بغداد مده
هر چه وجودیست ترا خبر که با یاد آمده
مال یتیمان بمخور دست ببغر یاد مده
جوهر فردیت خود هرزه بانسرا دمده
مرغ توئی چوزه منم چوزه بهر خاد مده
با تو کلندیست گران جز که بفرهاد مده

خواجه تو غازی بدهٔ نوبت دولت زوکا
واللہ که شب تیرهٔ تو به زد وصد روز نکو
گر چه دران خیمه دری و آنگه تو با خیمه گری
ای صنم خفته ستان در چمن لاله ستان
چون بودائی ال شده چون نقد ترا زکن چکون
آنکه بخویش است کرد و فریبش مشنو
کالاصل ۱۲
بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود

رجز مطوی مثمن

شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
عاشق تشنه از خم خمار بده
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
بهر گرو پیش ستاخرقه و دستار بده
ماه بماهی نرسد لیس منزا در اربده
کاسه بزن کوزه بخور کیسه بطرار بده

باده دران جام فگن گردن اندیشه بزن
جان و بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
غم بده و آه مده خبر لطرب راه مده
تشنهٔ دیرینه منم گرم دل و سینه منم
ای دل من ربت ترا کار دگر نیست را
آه چه مشغول کنی جان مرا گوش کنی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بده آن باده بدستم چلبی بری الظمه
چو تو الست و بنظیری چلبی بری الظمه
بجمال ناگزیرت چلبی بری الظمه
چه شود گرم بجوئی چلبی بری الظمه
ز تو عقل و جان مشرح چلبی بری الظمه

چو توئی اصل مانم چو توئی جان روانم
ز تو رحمت ز تو رحمت ز تو عزت ز تو نعمت
بکمال لایزالت بجمال بی زوالت
ز تو یافتم عنایت ز تو یافتم هدایت
خمش ای حبیب دلها خمش ای طبیب دلها

هر جان از و دریا شده هر جسم از و مرجان شده
خون جگر می سپرم بر طلب قافلهٔ
آمد عشق حیله گر بر سر بن با جلهٔ
از کرمش تازه کنم غلغله و ولولهٔ
روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
کامل جان آمده دست باستاد مده
شب بده و روز مجو عاج به شمشاد مده
لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
باده ز مستان مستان در کف اجاد مده
نقد تو نقدست کنون گوش بمیعاد مده
هست ترا دانش تو هست باستاد مده
عارف کامل شده را سبحهٔ عباد مده
بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
هین دل یار امکن ای دل دلدار بده
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
آه زبی راه بود لب بکشا بار بده
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
بهر چنین ساخت ترا خویش بدین کار بده
کان دو سه بازیچه دکان از دو سه تیار بده
فاضلی و خوش سخنی خوبی بکشا ربده
ز تو گویاست زبانم چلبی بری الظمه
ز تو قدرت ز تو قوت چلبی بری الظمه
بصفات بی مثالت چلبی بری الظمه
دل و جان ما فدایت چلبی بری الظمه
خمش ای غریب دلها چلبی بری الظمه

سوی اطفال بیاید بکرم مادر روزه / مهل ای طفل ببستی طرف چادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش / بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه نازان / نگر اسحق خلیلی خوشی از خنجر روزه
ز چه عاشقی نالی بنگر تازه جهان / بستان گندم جانی هله از بیدر روزه
بشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه / وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو / نخرد لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
نخورم گر نخورم من بنهد در دهن من / همه تیر ای همه رو نپرد سوی نشانه
ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را / چو مرا درد فزون شد بده آن دردی خانه
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی / تو مگو گه بگوید لب چون قند فسانه
خمش ای جان که بگوید لب شمس الحق تبریز / همه اسرار حقایق نه بافسون و بهانه
هله بحر شو و در وی مکن از دور نظاره / رخ خورشید چو دیدی هله کم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده پاک و نمازی / تو درین شاه نظر کن که رسیده است سواره
نه بترسم نه بگردم چو کشد خنجر غیرت / که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو همه روز برقصی بی تیماج و حریری / گر نفورست روانش ز کف سیم شماره
تو از آن بار نداری که سبکبار چو پیکی / تو نه شتر هم بخریدی که گسستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند / تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره
هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه / برهاند دل و جان را ز فلان و ز فلانه
نه سماعست و نه بازی که کمندیست الهی / ننهد هیچ کلی را غم شانه کو شانه
بگذارید غریبان را که درآیند بلشکر / نربانی که بسوزد همه را همچو زبانه
چه پدید است نشانه بود اشتر ترش / ز تو دارم دل و دانش ز تو دارم شه خانه
ز آن تو چنین تیغ نهاده ست خوش خند / بگذار از بندگان را سوی درگاه دوشانه
این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده / صد هزاران کشتی از روی خواست در سر گردان شده
خاک و گل گشته ز باد و غرق گشته ز باد / راهرو تو دست نام گشته از تو وحشت خیزان شده
بادهای مختلف از مرحمت تقدیر دان / مرده دیدن چراغ سینه پاکان شده
هر که بیند او مسبب باشد لقمان صورت است / پیش اهل بحر معنی ذره ها از زان شده

کالاصل ۱۲

کالاصل ۱۲

رمل مثمن مخبون

بهمان کوی وطن کن بنشین بر در روزه / بنگر دشت رضا را که بهارست خدا را
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه / تو دلا غرقه خونی ز چه دل خوش و خندان

رمل مثمن مخبون

لب لم لب لم بجه از روزن خانه / بشو غره و پستش بهمه ریش پدیدش
می می دردنیائی تو درین دور زمانه / همه بنده نوازی تو بپر باز چه بازی
بردم گریزد و من کندم دوست کشانه / همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
زکه آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه / چو ترا حسن فزون شد خردم جنون شد
چو درین حلقه نگینی بجه ای جان ز میانه / تو اگر تشنه حدیثی ز حد شبان خوش او

رمل مثمن مخبون

که بود در تک دریا کف دریا کبارها / چو رخ شاه بدیدی بپر از خانه چو بندق
همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره / تو در آن ماه نظر کن که دلت روشن از و شد
دل و جان خنجر او را بهم رشوه و پاره / که بود آب که دارد ز لطافت صفت او
تو چه دانی هوس ال بی این بیت و حرا / چو بدیدم رخ خوبش زر و سیم نفورم
تو از آن کار نداری که نیستی همه کاره / همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده

رمل مثمن مخبون

که چو سیمرغ به بیند بجهد مست ز لانه / بخبر از دست فلانی مستان باده که آن می
منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه / نبود هیچ غریب از غم و لاله و شاهد
که بخندد و لب دشمن ز کر و فر زمانه / بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
بنخور دست دوگانه نبود مست یگانه / هله شمس الحق دینیم ز تو من مرد امینم
مثل کارد که تیغی بنهد سوی میانه / که خیالات سفیهان همه در بان کهند

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هم بدو زنده شدست و هم بدو جان بشر / اندر امر زدان چون نفس از امر حق
از صبا معمور عالم هم باد و ویران شده / باد را یارب تو محمدی مردمه پنهان مکن
آنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده / اهل صورت جان و نهد از آن نو دو پی بشبه

شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند
همچو مادر بر بچه لرزیم و بر ایمان خویش
چند گویی دود برهان ست بر آتش خموش
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره
چون ز پیش رشته دو لعل چون آتش تباست
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون [illegible]
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
نقش تو نادیده و یک یک حکایت میکنند
ای دو چشمت جادوان را نکتها آموخته
هر چه در بسته است غیر از عشق نقش حسن تو
در میان صوفیان آن صوفی محبوب را
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
با جفایانی که ایشان با همه کافر دلی
پیش آب لطف او من آتشی زان نور زده
ای سر اندازان همه از عشق تو پا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی را خوش کوب
عاقلان از مور پره در گشته از احتیاط
از شکار تو به بیشه جان شیران شده
لاابالایان ره بر عاشقانش دست زد
ساربانان این غزل گو تا ز بعد خستگی
ای نگار از جمالت یاسمن پا کوفته
از رخ شاهانه ات آورده جان نجرانه
تا عزیزی جان ز وقت آنچنان فربه شده
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان جو شدند

وان دگر خاموش کرده زیر زیبا ایشان شده
از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده
بنیمت بی دود آتش گشته و برهان شده
بنیمت رسته از این و آن و آن آن شده

چشم در ره داشت پوینده قراضه می چید
همچو ماهی می گدازی در غم سر لشکری
چند گشتست و چند گردد بر سر کیوان گو
بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گوی

رمل مثمن محذوف

موج زد دریای گوهر از میان خاره
هشت دوزخ درج بین در رقعه رخساره
خوش حریفی یافت او هم در دکان همکاره
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره

این دل صد پاره مرد ربان جان پاره را
تا چه مرغست این دلم چون اشتران را نوزده
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

رمل مثمن محذوف

عشق شاگرد تو است از تو گشا آموخته
سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
این اجابت یافته کان هم دعا آموخته
من حبار اگوش مالیده وفا آموخته
همچو افلاطون ز حکمت صد دوا آموخته

ای برای صوفیان صفا بزم آراسته
وان دگر را ز امتحان اندر فراقی انداخته
با دعا و با اجابت لقب کرده هم شب
زخم و آتشهای پنهانی است اندر چشمشان
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

رمل مثمن محذوف

روشنائی کی فزاید سرمه نا کوفته
عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
غیرت الا شده بر مغز لا لا کوفته

عاشقان با قلان اندر نیابند از آنکه
مردم چشم از خیالت چون شود ای کوب عشق
عشق چون خورشید دامن گسترده بر زمین
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط

رمل مثمن محذوف

در صواب هر خطایت صد خطا پا کوفته
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
راه ترپیدن نبد تا در وطن پا کوفته

ای نژاده حسن تو بی واسطه هر حرف زان
ای دماغ عاشقان بر باده منصوریت
جای عاشق لامکان و این بدن سایه است
قهقهه شادان عشقش گرد مجلس برشکست

آن قراضه چین ره امین کنون در کان شده
بنیمت چون آفتاب بی چشم سلطان شده
بنیمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
بنیمت خاموش گویا کفه میزان شده
صاعقه است از برق او بر جان هر سحاره
چونکه پیش پرده آمد هر که شد پاره
با چو اشتر مرغ گرد شعله آتش خاره
وز سعادت در فلک هر ساعتی ز استاره
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره
جانها را شیوه ای جان فزا آموخته
وانگهانی صوفیک را الصلا آموخته
بسر عاشقانش با بلا آموخته
سوی عیاران رند و صد دعا آموخته
کاهنان را همچو آئینه صفا آموخته
در تجلیهای او نور لقا آموخته
گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
نور دنیا میرود کسی نا کوفته با کوفته
فرقها پیدا شود گر کوفته نا کوفته
عاشقان چون اختر انش راه بالا کوفته
اشتران شان زیر بار از لطف اعضا کوفته
اشتران راست اینی راه بطحا کوفته
وانکه اندر طبع عشقت درد وزن پا کوفته
با دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
آفتاب جان برقص این بدن پا کوفته
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته

روی و چشم شمس تبریزی گل و سیمین نگاشته
آه کان سایه خدا کو هر دلی را دایه
عشق و عاشق را چه خوش خندان و رقصان ساخته
عقل صد دندان و لطفش پیر بی دندان شده
کوه حلم شمس تبریزی دو عالم تخت تو
ای تهی کاندر صفت از نیکوئی افزوده
جانها زنبور وار از عشق تو پران شده
در رخ پر زهر دونان کمترک خندیده
فارغی ز چرب و شیرین در علاوتهای خود
ای که هیچ مثال شمس تبریزی تو هم
آفتاب لم یزل بر جان عاشق تافته
گم شده است از خویش و ز هر دو جهان غایب شده
آنکه بعد از مرگ بیند خیر بیند دیگران
ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
صبحدم در راه دیدی را هم همراه شد
کالاصل ۱۲
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود
ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
اشکها باید چه جای اشکها در هجر تو
ماهیان در بحر وحشی در بیابان زار زار
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
ای همیده آنهای وحدت گوی شاهی باخته

رمل مثمن محذوف

آفتاب او نشست اندر دو عالم سایه
آفتاب چرخ را چون ذره‌ها برهم زند
عشق سازی عقل سوزی طرفه خود رایه
جسم مرده دام کرده جان ز بهر عشق او
عقل با رچار عشقش باده هر جایه
صد هزاران ساله از هست و عدم مستوری

رمل مثمن محذوف

تا بسی در پای دلها بر فلک بگشوده
ای بسا کوه احد از راه دل برکنده
آدمیان خاکیان را از عسل پالوده
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده
هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده
شاه با کوش مقیم اندر مقالات الست
چرب و شیرین باش از خود زانکه خوش پالوده
ای همه عوعوت معنی ای ز معنی بیشتر

رمل مثمن محذوف

سنگهای کوه طور از تاب آن بشکافته
عاشق خورشید هم از نور او رسوا شود
زهره بر بام وجود آفتابی تافته
دست جان عاشقش زیر و زبر کرده جهان

رمل مثمن محذوف

چون با من وصل خویش آید چنین آواره
هر طرف آید بسی تش بی صراحی باده
جان بپرد سنگ خارا تا شود هشیاره
باده وز دیدار لبان جو لب من کی صفت
دیدمش بهر خویش و دیدمش همکاره
یک صراحی پیش آر و در آن حریف نیک خو

رمل مثمن محذوف

در میان خود نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس مر کمانت اعوضش
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا آب گفتارم نماند
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
جان بی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی
هر نفس خونابه گشته هر زبان بگریسته
در چنین حالت چه جای جوی بر و بحرها
ماه و مهر و آسمان جمله جهان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

رمل مثمن محذوف

در میان نرگس گل چشم من پا کوفته
وز جمال خود دهدشان نو بنو سرمایه
زانکه و ز دیده بدیده جان ازو سرمایه
در تواضع مر عدم را هست خوش همسایه
در نهان و آشکارش می نگر از پایه
ای بسا وصف حد کاندر نظر بیموده
وی گران جان که سوی خویشتن بربوده
چون زبی جسمان مقالات خطا نشنوده
ای دو صد جنید آنکه دعوی کرده بیهوده
روزگاری می بری و اندر غم بیهوده
زانکه رسوائی و عشق این هر دو با هم یافته
لیک آن معشوق دست از جان او بر تافته
عشق آن مخدوم شمس الدین بدان بشتافته
هر طرف آید چشمش دلبر عیاره
لاجرم از عشق آن لب جان شده بیچاره
گشت عالم زان صراحی بیخودی خماره
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره
در غزای تو مکان و لامکان بگریسته
تا شاهی و انجم کانچنان بگریسته
دوش دیدم آنجهان بر این جهان بگریسته
همچنین به خون چکان و در نهان بگریسته
شاخ و برگ و ذره‌ها بر انس و جان بگریسته
بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته
از کمان جسته چو تیری وان کمان بگریسته
جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته

نور کز بی‌آن پیشه کو مرترا انداخته	ای چراغ و چشم عالم در جهان فرو آمدی
بر رخت جسم ما نالان شده چون فاخته	از برای ما تو آتش را چو گلشن ساخته
گه ز بهر دشمنان اسپ عدالت تاخته	شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

رمل مثمن مخذوف

چون چنین خورشید از نور خدا آورده	خیرگان روی خود را از ره و منزل ببر
چون چنین دریای جوشان از لقا آورده	از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
کاین جمال جانفزا از بهر ما آورده	شمس تبریزی جفا کردی تو انعم القضا آورده

رمل مثمن مخذوف

ساقیان ارغنانی همچو جان برخاسته	تن چو دیوار و بسی دیوار افتاده ولی
سقف خانه در شکسته آستان خاربسته	گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از و
دود جانها بر شده هفت آسمان خاربسته	شمس تبریزی چوگان عشق ما بی را نمود

رمل مثمن مخذوف

وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته	کودکی لعلی قبای خوش لقای شکری
می نوازد خوش نوائی دلکشی بنشسته	هیچکس را دل ز باغ حسن او یک میوهٔ
هر طرف یعقوب وار از غمزه‌اش دل خسته	قرد گانی جان شیرین میدهم او را گزاد
با حریفان دغل روز و شبان بنشسته	شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب

رمل مثمن مخذوف

نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانهٔ	چشم شکل صلح جانی ترش روی شکری
پر او بر پای پیچد او فند مستانهٔ	خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
گر بگویم بی‌حجاب از حال دل افسانهٔ	شمع گویم با نگار دلبری جان پروری
لیک او دریای علمی حال کی فرزانهٔ	دامن دانش گرفته زیر و ندانها و لیک
او چو آئینه یکی را دهن دو سر چون شانهٔ	خیره گشتم در جمال و فر آن لطیف پیری
در همه اقلیمها از فضل تو کاشانهٔ	گفت گویم من ترا ای دو بین بسته چشم
غرقه بین تو در جمال کل رخی دردانهٔ	چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و ولی
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانهٔ	شمس حق و دین تبریزی خداوندی که تو

عقل کل گر چشم گشته از کمال غیرتست	او دلا سرار جهان تو صد جهان پرداخته
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه کرد	وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
گه ز بهر دوستان انوار عصمت ریخته	من جهان روح را از غیر عشقت آخته
آتشینا آب حیوان از کجا آورده	دانم از باری که الحق جانفزا آورده
مشرق و مغرب بدزد همچو ابر از یکدگر	چون پریشان شعلهای کبریا آورده
حمقی باشد اگر جای همیشه بعد ازین	عاشقان را در قدر چون از قضا آورده
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو	گر میان هر جفای صد وفا آورده
ای ز هندستان زلفت ره زنان خاربسته	نعرهٔ مردانه از مرد و زنان برخاسته
جو بهای شیر و می پنهان و آن کرده رجان	در بیان حال آن دل این زبان خاربسته
رو خرابها نگر در خانه هستی ز عشق	بر سر هر عاشقی صد جهان برخاسته
آتش رخسار تو در پیشهٔ جانها زده	چون دل یاقوت وار از عکس آن برجاسته
بانگ میزن ای منادی بر سر هر رشته	هیچ دیده ای مسلمانان غلام خستهٔ
یک غلام ماه روی مشکموی فتنهٔ	سرو قدی شوخ چشمی چابکی برجستهٔ
بر کنار او ربابی در کف او زخمهٔ	یاز گلزار جمالش بهر تو گلدستهٔ
یوسفی گر قیمت او عاجز آمد شاه مصر	هر که آرد یک نشان یک نکته سربستهٔ
آفت صبر و قرار و فتنهٔ آرام و هوش	هر طرف گشتی تو حیران خویش را دل خستهٔ
پیش شمع نور جان دل مست چون پروانهٔ	در شعاع شمع جانان دل گرفته خانهٔ
فر ازی تیر گری مستی عشقی فتنهٔ	من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ
با هزاران عقل بینا چون نه بیند نور شمع	گندم او آتشین و جان ما پیمانهٔ
نورگیر و جمله عالم مثال کوه طور	محض روی سرو قدی کافری جانانهٔ
پیش تختش پای کوبان پیر مردی مست او	او کلید عشق ما مانده در آن دندانهٔ
من ز نور پیر واله بر در معشوق محو	من چو پروانه در او او را بمن پروانهٔ
گفتم آخر ای بدانش اوستاد کائنات	بشنو از من پند خوبی محکمی پیرانهٔ
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما	ای مسلمانان ز رحمت باری یارانهٔ
این سخن بوشیده گفتی آخر این را بر کشا	گشت این پس مانده از عشق او مستانهٔ

رمل مثمن مخذوف

تا ز دست او خون لم جیحون شده
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست

فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها

خیر مجلس سرد کردی ای تو افلاطون شده
پیش شمس الدین تبریزی بگر گر زآتش

رمل مثمن مخذوف

صدهزاران خویشتن بیخویشتن بگریخته
گر گریزد صدهزاران جان و دل من فارغم

رمل مثمن مخذوف

بی دل مهجور دور از غمگسار افتاده
غافلی درمانده جانی ز اهل دل برگشته

درمیان شیر و ببر و سوسمار افتاده
ناکسی شوریده حالی پای در گل مانده

درمیان این و آنم دلفگار افتاده
خسته نارفته راهی نارسیده منزلی

قابل آن بزمگه نی شرمسار افتاده
عمر ضائع کرده وز حال خود آگه نه

در مغیلان بلا در پای خار افتاده
نی رهی نی رهبری نی یکقدم ره رفته

یکنظر کن سوی این بر رهگذر افتاده
غم مخور ای شمس اگرچه شرمساری آنکه هست

رمل مثمن مخذوف

جان و دل چون عارفان شد جوش اندر جوش شد
پست و بالای نهاد من هوای دگر گرفت

خود من از دیگ بلا بر داشتم سرپوش شد
عشق شمس الدین یکی و اندرو غوغا بسیست

بحر رمل مسدس مخذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را

عاشقان را همچنان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو

دود را نور عیان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنت است

ای تو مه را هم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته ام

رمل مسدس مخذوف

عالم تن را تو جان پنداشته
ای انیس مردم مادون شده

بی نشان را با نشان پنداشته
ای ندیم مردمان بوده ولی

دیوها را مردمان پنداشته
نفس سرکش آتش دوزخ فروخته

تا چه عشقت آن صنم را با دل پرخون شده
هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده

هر زمان او کف خود را از دلم بیرون کند
عشق معشوقم ز حد از عشق من افزون شده

چونکه کردم رو ببالا من بدیدم یک مهی
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده

واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته
جان قفص را درشکسته دل ز تن بگریخته

صدهزاران عقل را بین خانها پرداخته
چون درآمد مست و خندان جان من بگریخته

صدهزاران تشنه استسقا گفته ترک جان
صدهزاران بلبلان سیر از چمن بگریخته

من کیم اندر جهان زار و نزار افتاده
عاجز و وامانده از کار و بار افتاده

ناسپاسی تندخوئی حیله سازی روبهی
در تک چاه طبیعت خاکسار افتاده

مفلسی شوریده نه دین و نه دنیا تمام
تشنهٔ بیچاره بر جویبار افتاده

یکنفس از وصل جانان کام دل نادیده
مستمند خسته بی زور زار افتاده

برامید کعبهٔ وصلش بسر برده لبی
ناتوانی بیکسی در اضطرار افتاده

دستگیرا ای چاره ساز و رحمتی ای دلنواز
رحمت حق طالب هر شرمسار افتاده

مستیان در عربده رفتند و رفتم گوشهٔ
باد یار رازدار و همره و هم توشهٔ

اندرا ای گوشه ندیدم آفتابی کز نفس
چون ملخ در کشت افتد در سر هر خوشهٔ

من خود فتنه بلا بگریختم در گوشها
گرچه اول ساکنک آمد جنبان خالوشهٔ

ای نگاری را تو جان پنداشته
حبهٔ زر را تو کان پنداشته

ای فرورفته چو قارون در زمین
لعبتان را مردمان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
ای تو خود را در میان پنداشته

ای گرفته حشمت آب از دو کف
ای نشان را بی نشان پنداشته

ماه تابی مینمند بر کوریست
ای تو همچون این و آن پنداشته

شمس تبریزی نموده روی خود
دیده را بی دیدگان پنداشته

ای تو دلبر را نهان پنداشته
عاشقان را بی مکان پنداشته

ای ندیده از نشان یار هیچ
این زمین را آسمان پنداشته

ای گرفته انس با دیو رجیم
دوزخی را گلستان پنداشته

دوزخ نفس ست آن راه خلد روح
مردگان خاک در راه هستند
بار دیگر عزم رفتن کرده
نی چراغ عشرت ما را مکش
الله الله تا نگوید دشمنی
الله الله کن نثار آستین
کان زر کو بان صلاح الدین که تو
باد بین اندر سرم از باده
هر دو گامی مست عشقی خفته
زان هوس شد پای دلها بسته
شمس تبریزی سر این دولت است
بوی مشکی در جهان افگنده
از شعاع نور و نار خویشتن
صد هزاران روح رومی زنگ را
چون بدست خویش شان کردی خمیر
پر دلان را همچو دل بشکسته
جان سلطان زادگان بنده ات
تا نقاب از روی خود بگشوده
شور و غوغا عاشقان را از کجاست
از ره هر ذره می بینم ترا
عشق من با طلعت خود هر نفس
بسته اند دیوانگان از سلسله
نعرها از عاشقان برخاسته
پیش لیلی میبرم من هر دمی
فتنه بین کز سلسله انگیختی

تو همچو راحبان پندا شته	خود ندیده روی معشوق یقین
زندگان را مردگان پنداشته	چون ندیدی آفتاب روی شمس

رمل مسدس محذوف

در چراغ ما تو روغن کرده	الله الله این جهان از روی خود
دوستی و کار دشمن کرده	الله الله بندگان را جمع دار
نفس بد را پاک دامن کرده	بار دیگر تو بیکسو می نهی

رمل مسدس محذوف

نوش کردم از کف شهزاده	جان چو اندر باده او غوطه خورد
بر سر او ساقی استاده	هر دو گامی خسته از تیر او
زان طرب شد تیر جان بگشاده	نوش نوش مستیان بر عرش رفت

رمل مسدس محذوف

مشک را در لامکان افگنده	صد هزاران غلغله زین بوی مشک
آتشی در عقل و جان افگنده	از کمال لعل جان افزای خویش
در میان زنگیان افگنده	با یقین ناکسان بسرشته
خون شان در قند مان افگنده	هم شکار و هم شکارگیر را
بیدلان را در فغان افگنده	چون نهاده قاعده عاشق کشی
پیش عقل عاشقان افگنده	شمس تبریزی بیا کز لطف خود

رمل مسدس محذوف

در جهان گر رو بکس ننموده	بر سریر دلبری بنشسته
گر چه خورشیدی بگل اندوده	بسته بر من در آرام و صبر
چون جمال خویشتن افزوده	در درون خلوت هیبت شمس

رمل مسدس محذوف

الامان والامان از سلسله	جان مشتاقان نمی گنجد همی
جان مجنون ارمغان از سلسله	حلقهای عشق تو در گوش ماست
فتنه را هم می نشان از سلسله	صد نشان بر پای جان از بند تست

مومنان را همچنان پنداشته
شام را روز عیان پنداشته
بار دیگر دل چو آهن کرده
پر گل و نسرین و سوسن کرده
ای که عالم را تو روشن کرده
عشقبازی ها که با من کرده
همچو ماه از سیم خرمن کرده
بر سر آمد تا نبا کی ساده
هر دو گامی کشته افتاده
تا گرو شد زهد را سجاده
در نهان او دوستی آماده
در زمین و آسمان افگنده
شورشی در بحر و کان افگنده
چون یقین شان در گمان افگنده
زیر آن دام گران افگنده
مردلی عاشق کشان افگنده
سوز ما در عاشقان افگنده
عالمی را ذره سان بربوده
دلبران را بندگی فرموده
تا در عشقم بر و بگشوده
خود تو در مجموع عالم بوده
زانکه بر زد بوی جان از سلسله
در زمین و آسمان از سلسله
هوش ما را تو مران از سلسله
گر چه جان شد بی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست
جان ما از تابش این مشعله
شد شب عالم پر از لمعات نور
همچو ما زنجیرها را بگسله
همچو ماهیهات کی زاید دگر
بگذرد عارف بیک عزم درست
شمس شاید گر تشکر ریزی کند
روز ما را دیگران را شب شده
روز چندان در رخ عین الیقین
عاشقان را روزهای بی نشان
خامشی خواهی خروس صبحدم
کار غم گر گشت دل آواره
تا بتابش بر جادهٔ مریم رسید
چون عصای عشق او بر دل بزد
صد دکان مکر در بازار عشق
عشق را پرسیدم از دیوانهٔ
گفتمش یک چیز برهان باشد ترا
شورشی اندر دل و جانم فتاد
در زمین و آسمان کردم نگاه
خوب گفتی این سخن را شمس دین
عشق بین با عاشقان آمیخته
چند گوئی بی نشان و با نشان
چند گوئی اینجهان و آنجهان
اندر آمیزند زیرا بهر ماست
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد

رمل مسدس محذوف

همچو بلبل گرم شد بی بلبله
چون درآمد شاه ما با مشعله
هر که گردد حلقهٔ این سلسله
مادر چرخ ارچه گردد حامله
از عقول و از نفوس عامله

ای بسا شبها که از فریاد ما
شیخ نتوانست امیمنی شنید
جان ربیع و نفس آن فصل خریف
نوش این آب حیات از عین ما
هر که او مشغول باشد از دو کون

رمل مسدس محذوف

ز آفتابی اختران را شب شده
کافرستان کمان را شب شده
عاقل و رسم و نشان را شب شده

تیره دولتهای ما بی روز شد
برپرید مرغ ایمان تو کنون
هر دمی روزیست اندر کان جان

رمل مسدس محذوف

از جهان تا کم بود غمخوارهٔ
طفل گویا گشت در گهوارهٔ
صد هزاران چشمه بین از خارهٔ
اینچنین در بست از مکارهٔ

آفتابی کز کُه طور تافت
هر که منکر میشود خورشید را
چشم بد گر چه کز آن چشم من ست
شمس تبریزی به پیش چشم تو

رمل مسدس محذوف

گفت می باید و خمخانهٔ
زان دو چشم نرگس مستانهٔ
گنج را خوش کردم در ویرانهٔ
هفت بحر آمد بر ت پیمانهٔ

یک قدح پر کرد آن رند جهان
دام دار و حلقهای زلف او
گنج ما گور است ما دیوانه ایم
اینچنین گفتست مولانا جلال

رمل مسدس محذوف

بی نشان و با نشان آمیخته
آنجهان بین وین جهان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد
دل چو شاه آمد زبانش ترجمان
آب و آتش بین و خاک و بادرا
آنچنان شاخی گر از لطف او

گرچه کردم من بیان از سلسله
در ملائک اوفتاده غلغله
هر کسی را کی بود این حوصله
در میان هر دو فصلم فاصله
تا نیفتد در سرابت زلزله
وارهید از شاغل و از مشغله
زانکه می آید ز مصرش قافله
نیست چیز و هر کمان را شب شده
بی امان خواهی امان را شب شده
روز نقد تست کان را شب شده
کین خسروس ناکیان را شب شده
پاره گشتست و بعل شد هر پارهٔ
کور اصلی را نباشد چارهٔ
دور بادا از چنان رخسارهٔ
حلقه حلقه هر کجا سیارهٔ
گفت مردی باید و مردانهٔ
گفت بستان و مگو افسانهٔ
در میان دام دارد دانهٔ
گنج دیوانه بود ویرانهٔ
شمس دین ما بود جانانهٔ
روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته

آنچنان ابری نگر کز فیض او   نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه کژ بازیست ضدانند لیک   قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل   عکس نباشد آنچنان آمیخته
عشق تو از بس کشش جان آمده   شکری دیگر بدندان آمده
جمله جانها سوی تو آید بود   بازخوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را   ای تو از عشاق و رندان آمده
گفت چون باشد زبان عاشقی   راست گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا   لحظه لحظه گنج درمان آمده
هیچ خمری بی خماری دیده   بی خزانی نوبهاری دیده
چونکه غم پیش آیدت در حق گریز   هیچکس را کار و باری دیده
هیچ دل را بی صفای لطف او   بی خطر امین مطاری دیده
از نشاط صرف نا آمیخته   ای شکاری چون شکاری دیده
لب به بند و چشم غیرت برگشا   گر ز چشم بد غباری دیده
پیش جوش بخشش بی حد شاه   توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس حسبت وجب   راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه درد راندارم محرمی   نی بنالد راز من گردد تباه
بس کن ای نی زانکه ما نا محرمیم   زان شکر او نی را عذر خواه
آمد آمد نگار پوشیده   باغ را نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق   هر طرف پرده و ار پوشیده
همگان اشک و خون روان کرده   همچو مشک تتار پوشیده
تا ازان بو برند مشتاقان   روی خود را ازار پوشیده
ای وصال تو دل نواز همه   وای فراق تو جان گداز همه
از غمت نیست هیچ دل خالی   وز هوای تو برگ و ساز همه
در گلستان دل هوای غمت   گرچه دانی تو خود نیاز همه
کار آن خسته دل بلطف بساز   زانکه هستی تو کارساز همه

آب چندین ناودان آمیخته   اتحاد اندر اثر بین و بدان
همچو تیر اندر کمان آمیخته   قند خا خاموش باش و حیف دین

رمل مسدس محذوف

کشتگانت شاد و خندان آمده   جان شکرخالیست لیکن از نوالش
یک جوی زر جانب کان آمده   دوش دیدم صورت دلبر چنانکه
پر پر خون سوی جانان آمده   گفتمش از عاشقان این خون چیست
عشق خونست برهان آمده   بوی مشک و بوی ریحان لطف تاست

رمل مسدس محذوف

هیچ گل بی زخم خاری دیده   در گلستان جهان آب و گل
هیچ چون حق غمگساری دیده   کار حق کن بار حق کش غیر او
در تجلی بی غباری دیده   در جهان صاف بی درد و دغل
شرح ده ای دل تو باری دیده   چون سگ کهف ای در غار وفا
چون بدیده اعتباری دیده   شمس تبریزی بگیر دست تو

رمل مسدس محذوف

گمرهی گشتست فاضل تر ز راه   منطقم را کرد ویران وصف تو
چون علی ره میکنم در قعر چاه   چه بجوشد نی بر آید از لبش

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

صنم خوش عذار پوشیده   داد از گلستان حسن و جمال
رسته شد سبزه زار پوشیده   آن دم پرده سوز کرمش را
خون شان در تغار پوشیده   بوی آن خون همی رسد بدماغ
سوی آن یار غار پوشیده   شمس تبریز بعد ازین بابا

خفیف مخبون مقطوع

که غمت هست دلنواز همه   خرم از رنگ و بوی تست چمن
هر نفس کرده ترکتاز همه   میکند بر تو شمس عرض نیاز

خفیف مخبون مقطوع

ای صفات تو عین ذات شده / ذات آینه صفات شده
یک نفس بر جهان دمید لبت / در جهان آن نفس حیات شده
هیچکس مظهر تو نیست که هست / ذاتت آینه دار ذاتش شده
رخ نهاده شه خرد بسیار / بر بساط تو شاه مات شده
چون همه اوست پس چرا باشد / این یکی لات و آن منات شده
روی ننمود از جمیع جهات / یار مستغنی از جهات شده
شمس در گردش سپهر وجود / چون سپهر از پی ثبات شده

خفیف مخبون مقطوع

ای بزلف تو اعتصام همه / از لبت مستی مدام همه
تا در آمد بحلقهٔ زلفت / آن بلای سیاه دام همه
شد بمحراب ابرویت پیوست / نرگس مست تو امام همه
بر سپهر لطافت و خوبی / مهر رویت مه تمام همه
کام جان همه در آن دهن است / کی بر آری بهیچ کام همه
نه سمند است دولت قربت / کر شود زود زو و رام همه
گذر و خوش بیا و زلف رخت / بر مراد تو صبح و شام همه
کی بود کز صحائف هستی / محو گردد نشان و نام همه
منطق عشق هر که خواند چو شمس / شد کلامش به از کلام همه

خفیف مخبون مقطوع

خوش بود فرش تن نوردیده / خوش بود مرغ جان بپریده
جان نادیده حس شده / جان دیده در رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را / چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل / نقد در کاغذ است پیچیده
خمره پر عسل سرش بسته / پشت و پهلوش زنبو لیسیده
خمره را بر زمین بزن بشکن / دیده نبود چنانکه بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را / که ز ناموش فلک بلرزیده

خفیف مخبون مقطوع

تنم آن ناگهان ترا دیده / گشته سر تا بپا همه دیده
ای چو تو در دو کون نابوده / ای چو تو گوش روح نشنیده
تا وصالت جان ما بپریده / جان من از همه نامه ببریده
جان من همچو مرغ دیوانه / در غمت از گزاف پریده
ور گزافش تو باده داده (کالاصل ۱۲) / او چو مستی چنین بباریده
وز پی چشم زخم را آگه که / در غزلها ز تو بنالیده
جان من مست کرد یاد عشق / مست دولت سبیل مالیده
شمس دین گفته او دو اقبال / سوی تبریز مست کالیده
مطرب جانهای دل برده / تا بشب تا بشب همین برده

خفیف مخبون مقطوع

جانهای که مست و مخمور اند / بر سر باده باده خورده
در خرابات مفردان رفته / خرقه آب و گل گرو کرده
ای همه منزل شده از تو ره و بی ره / بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

از سر پستان عشق چونکه دمی شیر یافت / قامت سروی گرفت کودکی یک مهه
روی نه بنید روی بهر خدا عاشقان / گرچه زنخ زد بسی کوروی ابلهه
باده که یوسف است بشنو آمین توز آنکه / بوده و با یوسفی هم نمک و هم چله
چونکه نماید جمال گوش سوی غیب دار / عرش پر از نعرهاست فرش پر از زلزله
عاشق باشد کمان خاصه تنی همچو تیر / تیر و کمان چون زند گر بشود ده زهه
زهره اگر بشنود نغمهٔ جان ترا / از حسد صوت او بر جهد از زهره ره
آنکه ز تبریز دید یک نظر شمس دین / طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

منسرح مثمن مطوی موقوف

ای دل چون آینت بوده چو آئینه / آئینه با جان ها مونس دیرینه
در دل من آینه در دل آئینه من / تن که بود محدثی دی و پریرینه

خواجه چرائی چنین کز تو رهد عشق و دین
شیر خدای خدا شیر تبریزت نام داد
این دل خود را تمام در کف دلبر سپار
هست خرد چون شکر هست تنت همچو نی
چون بروی زین جهان سوی خرابات جان
سینه پاکی که او گشت خوش و عیش جو
خامش و بر مرغ خاک قصه دریا مگو
باده مده ساقیا عشوه و ما دم مده
چون گذری می زسر گویم ای خوش نظر
فتنه شهر توام کشته قهر توام
از سر کینم گذر بوسه بده ای لب شکر
شمس حق نیک نام شد تبریزت غلام
جای دگر بوده زانکه تهی روده
گنج روان در دولت بر سر گنج این گست
از نظر لایزال دارد جانت جمال
گه نظر تو بعشق گه نظر تو بنفس
جمله دیگر بزن دف و مکن مشغله
گفت مرا تو کنی خشک شدم از جواب
این دل چون شیشه ام قایم استاده است
کشتی ما کشتی است بحر در و خیره شد
تارک لولی ما بیخ نور کن زخویش
تا چه که خوبان روح حلقه شوند گرد تو
ساقی ما خفت تا می بکشد سوی ما
زان سو جانان من چرخ ندیدن نهند
ساقی جان خیز آن حل گرانم مده

زانکه همی بیندت احمد پارینه
از چه سبب گشته همدم بوزینه
تا که نبوسد دلت در حسد و کینه
هست معانی چو می حرف چو قنینه
در عوضش می بگیر با مزه ترچینه
سینه سینا بود فرش چنین سینه

مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
صورت تن را ببین آنکه نه در خورد توست
تشنه هر شربتی خسته هر ضربتی
خوب چو نبود عروس غش بود در نقوش
خانه تن را بساز با غنچه و گلشنی
هر نفسی شاهدی در نظر جدیدی

کالاکمل ۱۲

منسرح مثمن مطوی موقوف

ور غم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده نخواهم دگر مست فتادم مده
ورنه که بنده توام باده شادم مده
بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده

باده از آن جام مه پر کن و پیشم بنه
چاکر خنده توام مرده زنده توام
صدقه از آن لعل کان بخش بمن بی زبان
هر که دهد بار زاد عشق بده داد داد

منسرح مثمن مطوی موقوف

آب دگر خورده زانکه گل آلوده
گیر مرا بی دیده آخر نشنوده
پرتو خورشید را تو بگل اندوده
گاه چو شمعی از آن گاه از این دوده

مست دگر باده کاحمق و بس ساده
چیست سپیدی چشم از اثر نقش و خشم
گنج دولت سر بمهر وین جگرت کان مهر
از اثر شمس دین این تبش عشق تو

منسرح مثمن مطوی موقوف

دست و دهان بر نهاد عقل از این مسئله
ای دل دریا صفت تعبیه اندر گله
فارغ از بادبان دور ز لنگر حله
مستی رها کن دکان فارغ شو از غله
چهره مانند ماه طره چون سلسله
زانکه بما لبس کند قمقمه و بلبله
گرچه شد این نام من پیش خسان جاهله

سینه گردون کبود از خطر این سوال
گر تو نشان خواهی ای ز سر تعجیل خویش
پرتو ایوب ما سقف شما بر درید
آدم و آن دم بگیر جا در حواهل
گرچه لمولک شدی بکید کی صبر کن
جان من از نفخ عشق حامله شد عیسیی
دیدن تبریزیان شمس حق و دین ما

منسرح مثمن مطوی موقوف

کامد از سوی چنین مرغ ترا چینه
پوششش سلطان کنی خرقه پشمینه
تا تو درین غربتی نیست طمانینه
از خفه و رقعه اطلس و زرینه
گوشه دل را بساز مسجد آدینه
آوردش بر طبق نادره لوزینه
بر که عرضه کنی بر شه عینیه
گر نگشایم گره هیچ کشادم مده
گر نه ز بهر توام هیچ مرادم مده
ورنه برای تو جان صدقه ندادم مده
صدره از این صدق داد گر نه بزادم مده
گر نه شکستم تمام هیچ تو دادم مده
دل چه بد و داده رو که نیاسوده
چون بی داروی زهر زهره ای سوده
ای تو شکم خوار چند در هوس روده
و ز تبریز است این بخت که بد روده
زانکه رسید آن صنم با می و با مشعله
طوق سگا فید از غصه این مشکله
آمدت مرد واریک نفسی هین هله
گرچه تن افگنده شد چون سقطی در سله
باطن خوانگر و ادسی پر ولوله
زانکه در آشوفته عشق شد شدائی حرل
کالاصل ۱۲
صبر کجا باشدم چونکه شدم حامله
کارگه جادوئی همچو چه بابله
آنچه بدادی نخست هیچ خرانم مده

شهره نگارم ز تو عشق و قرارم ز تو
پرده گی و فاش تو فتنهٔ او باش تو
غیر شراب چو زر ای صنم سیم بر
شیر پراگنده ام زخم ترا بنده ام
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
نقد بود روح مانی تل ویرانهٔ
چونکه فروشد ز پیش در تنگ خاکی لحد
نی دل خصم افگنی نی دل خویش افگنی
لاله ستانست از عکس تو هر شوره
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
واشدن از خویشتن هست ز ما سوره سهل
وه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
گفتم ای شمس دین مفخر تبریزیان
ای مه و ای آفتاب پیش رخت نا سره
پنجره شد سماع سوی گلستان تو
از شکرینی که هست بر نجائید نش
گفت شراب کسی تو هلی چرخ را
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
ترک فلک با حسام بر در قدرت مقام
از طلب یار غار خفته مشو در وله
منزل وصل نگار تا چه بهشتی بود
زد و کنم خاک نیز از سر خشم و ستیز
وانکه بماند لطیف باد و هم در هوا
خیز بیا ساقیا جام شرابی بکف
می بفروش دنخر زانکه ببازار عشق

باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
جان رهی باشش تو جان روانم مده
هیچ ندانم دگر زانکه ندانم مده
بی تو اگر زنده ام جز لبگانم مده

جان چو تویی بی شکی پیش تو جان تا نکی
دوش بدادی مرا از کف خود بادهٔ
نیست شدم در چمن قفل بران در بران
زان مه چون اختر م زان گل تازه ترم

منسرح مثمن مطوی موقوف

همدم ما راز مابی دم بیگانهٔ
دست در خت قبول از بن خود دانهٔ

بادیهٔ هایل است راه دل ار کی رسد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانهٔ

منسرح مثمن مطوی موقوف

عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غورهٔ
گر شکر تو شود مغز شکر بورهٔ
چونکه سر رشته تافت خصم ز ما سوره
رقص کنان کلها بر سر هر کورهٔ

مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب
چهره چون آفتاب تن چون غوره تاب
جسم که چون حریرست تا نبری چون خم
پیش طبیب دو کون فتم و بیمار وش

منسرح مثمن مطوی موقوف

تا چه زند زهره از آینه و خنده ره
گوش دل عاشقان بر سر این پنجره
لب همه دندان شدست بر مثل دیده
با همه دولاب جان می نخرد یک تره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره

پیش تو افتاده ماه در ره سودای عشق
آه که این پنجره هست حجاب عظیم
دست و دل خویش را دیدم در حمره
کره گردون شدست چو پالاے
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

منسرح مثمن مطوی موقوف

طبل طلب را بکوب آریه آن قافله
چون دل و جانم ربود رونق این مرحله
جمله آفاق را در دل چون غربله
تا که سبب ام نگر گوهر آن مسئله
تا که گر حل شود عقدهٔ این مشکله
هست غم می فروش مرد دکان و علّه

فرض معین ترا رکعت عشق و ہی ست
در فکنم کشتیی در سر بحر هوا
بس بسر آید کفی زر و بنیاد از مش
خلوت جان رسی صورت آن ماه او ست
زانکه بیحیث و راز می نشوم سرفراز
یکدله باش از شرف چون گهری از صدف

جان بهارم ز تو رستم خزانم مده
چونکه چنینم در اجز که چنانم مده
هر که بپرسد ز من هیچ نشانم مده
بی همگان خوشترم با همگانم مده
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده
جز که دلی پر دلی رستم مردانهٔ
فتنهٔ آن شمع کیست جز تن پروانهٔ
نی دل تن پروری عاشق جانانه
وه که چه دیوانه شد جان من از سورهٔ
تا بشود پر شکر بر تن هر زورهٔ
بشکن پیداش کن قیمت لا هورهٔ
نبض دلم می جهید در کف قارورهٔ
جز تو نیابد شفا علت ناسوره
پخته گلگونه اش ماده شده غازه له
رو که حجاب خوش است هیچ مگو ای سره
گفتم خواجه حکیم چیست درین خیبره
بر سر میدان تو چون خر تو بره
هین که رسید آفتاب جانب برج بره
تا بزند گردن خصم تو و منکره
کور مکن روز خویش در پی هر قافله
تیز رو و تند سیر دو ز رنگ حله
تا بخورندش چو شهد طائفه خرکله
خواجه تو خلوت بخواه طمع ببر از حله
ناله چنگ است و نای نخستمن و مشغله
همچو انار از برش چند شود صد دله

سوی جهان حیات تا که ازین گورها
طل تبریز نامن قسم طالع
بیستگی این سماع هست زبیگانه
آنکه بود همچو برف برد کند و تنت را
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
از سبب آنکه بد در صفت تر سند
دوش ز دریای حسن دلبر دردانه
دلبر شاهنشهی با رخ همچون مهی
روی بر رویم نهاد و ز پی روپوش را
جستم از حسن او شیوهٔ عهد و وفا
جان شده هندوی او زان شه کان فخر چین
زود فرا لت گریز ای دل در هر وله
یوسف لطف از کجا صحبت گرگ از کجا
دوست کسی با دگو چونکه بسوزد ز غم
بر تن ایوب چون رنج و بلا رخ نمود
خاصتر دوستان خر که مکر المینه
صحبت آن قوم را نیک نگه کن بعقل
پخته چو با خام شست خام چنین پخته کرد
بار تو از شیشه است صحبت سنگین دلان
عشق چو طاوس را باز کن از جعد ها
رو تو تو ریز روی بر در و دیوار مال
در دریچه روح را سوی درختی بر
چونکه رسیدی بدو باز رهی از جهاد
من نکسی کی کوم کوست خداوندها
شکر خدا را تو شکر زند رهی عشق اوست

چند نگه میکنی از سر و ریش و کله | کم تنانی مدافی قدم البر ما
فتل جمیع الوری من نظر حل له | ان حیوة البقا حصل من قتله

منسرح مثمن مطوی موقوف

چون بگذارد چو سیل پست کند خانهٔ | غیر برونی بدست غیر درونی تبر
حبس کند در زمین خوبی هر دانهٔ | پیش تو خندد چو گل پای در آید چو خار
گشت شکسته بسی لشکر مردانهٔ | خسرو تبریزیان شمس حق و دین آن

منسرح مثمن مطوی موقوف

با لب همچون می نرگس مستانه | نی پری نی آدمی بود نه جسم و نه جان
لب برگوشم ببرد گفت خوش افسانه | ماهی جان غوطه خورد در تک دریای عشق
خوردم من از جفا سیلی مردانه | هر که بدید آن جمال رفت از و رنگ و حال

منسرح مثمن مطوی موقوف

تا نبود جانت را نزد حق از تو گله | هر دم زنگی تواند هر نفسی سر و گرم
ترک کن این قوم را در غضب و ولوله | چون سر تو آن سرست کز طربش دل گرفت
در غم تو بوی خوش دارد چون خردله | در تو نظرها کنند کز نظر رشت شان
وز قدمش ریش شد تن همگی تا کله | جسم خوشش بو گرفت بوی بمردم رسید
شهر برون راندند کردم او را خله | بوی تن ایوب را کند درون قوم را
عهد و وفاشان ببین تا نشوی مشکله | شیرهٔ شیرین نگر چونکه بجوشد تمام
سوخته شد لایقی مقدحه در محفله | پنبه این جسم را پنبه کن از آن شان
بلکه بنالد همی سنگ این شر دله | رو تو نگنجی و عشق هم نفس همدلان
جان ترا بر پرد تا به بهین مرحله | عشق گشاید نقاب باز گشاید سما
تا تو ز خاکش رسی منزل با منزله | بوی کن آن خاک را تا نکشی بوی حق
ظاهر او خشک شکل باطن او کامله | شاخ و سر آن درخت در گذرید عرش
خنده زنی بر رشاد طنز کنی بر چله | غیرت میگویدم هان که نگوئی لقب
شهرهٔ حق شمس دین بلکه کنم حامله | غیرت در خشم شد دامن خود برفشاند

منسرح مثمن مطوی موقوف

جان المشتاقه مشتبهه وله
ان حیوة البقا اکثرها قل له
راز جلی جعد گشت حلقه چو پروانهٔ
از سبب غیر تست کندن دندانهٔ
ریش نگهدار از و دوسر چون شانهٔ
شمع همه جمع هاست من شده پروانهٔ
آمد و پیشم بنشست در روی دردانهٔ
ای چه عجب خانگی ای چه عجب خانهٔ
مرغ دلم ساخته در پوستش لانهٔ
هیچ ملامت مکن کو شد دیوانهٔ
وار و روی رخی غمزهٔ ترکانهٔ
زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله
حبس چرا کرده در غم و در مشعله
از تن و جان او فتد هم تب و هم زلزله
حیله نهادند را چون سقطی ده سله
نحن قسمنا بخوان حل شود این مسئله
گنده کند وبس را لایق آن مزبله
بنده چه حر میکند جان ترا کن بلیه
عشق شه و جان عروس مقبل با مقبله
کوه در آید برقص ز آفت آن غلغله
جانت چو مریم شود روح قدس حامله
مشرق و مغرب از و با بر و با حاصله
چونکه بگفتی درخت بس بود این حمله
او بیکی سوی رفت من بیکی زابله
بر همه شکرانها روی مهم شامله

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند
ای تن آخر بجنب برخود و جهدی بکن
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان
عشق پیاپی رسید قافله در قافله
آتش سودای عشق چونکه برافروختند
مال کسان میخوری عوض کسان میبری
ای دل اگر عاشقی طالب دیدار باش
گفت مرا آن طبیب روترشی خورده
دل چو سیاهی دهد زنگ گواهی دهد
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
کیست که زنده کند آنکه تواش کشته
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
خضر لقائی شوی گر عرض فانیی
گفت درختی بباد خندوزی باد گفت
جان جهان دوش کجا بوده
یار سبک روح بوقت گریز
رشک برم کاش قبا بودمی
آئینه زنگ تو عکس کسی است
راحت جان و ولی ای شمس دین
رخ نفسی بر رخ این مست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان
بینش کشم نیست بجز نیستی
گفته است ای دل بیچاره باز
روی نهادیم بدان خاک راه

در کرم از آفتاب نیز سبق برده
چونکه درین خشم و جنگ پای خود افشرده
جهد مبارک بود ار چه تو پژمرده

چشم به بند و بکن باره و گر رحمتی
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
خیز برو پیش دوست روی نه بر زمین

منسرح مثمن مطوی موقوف

طبل قلندر بزن مرحله در مرحله
هر دو جهان درگرفت مشعله در مشعله
بطن کلان کرده همچو زن حامله
طبل رحیلم بزن منزله در منزله

غمزهٔ جادوی عشق چونکه درآمد بجان
حور و قصور بهشت خانهٔ عشاق نیست
عیسی طیار عشق چونکه بپرواز شد
خامش دیگر مشو بندهٔ عقل معاش

منسرح مثمن مطوی موقوف

عکس برون میزند گرچه تو در پرده
گر نه خزان دیدهٔ سبز چه رو زرده
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده
شاد شو ار پر غمی زنده شو ار مرده
شادی و لها شوی گرچه دل آزرده

خاک تو گر آب خوش یابد چون وصلت
گفتمش ای غیب دان از تو چه ارمغان
شربت صحبت فرست هم زخرابات خاص
چشمه بجوشد زتو چون ارس از خاره
کی بشود این وجود پاک زبیگانگان

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

نی غلطم در دل ما بوده
تیزتر از باد صبا بوده
چونکه درآغوش قبا بوده
تو زهمه رنگ جدا بوده

دوش زهجر تو جفا دیده ام
آه که من دوش چه سان بوده ام
رنگ تو واری کز رنگ جهان
رنگ رخ خوب تو بر تو گواست

سریع مطوی مکسوف

جور و جفا را نفسی بست نه
دست کرم بر دل پابست نه
نیستی امر را تو لقب هست نه

سیم اگر نیست بچنگ آورم
هم شکننده تو هم اشکسته بند
مهر بران پسته شکر بنه

سریع مطوی مکسوف

بهر رقیب تو فشانیم گاه

چشم تو با یک نظرم دیده دید

بشکن سوگند را گر بخدا خورده
چاکر آنکس شوم کش بکس اشمرده
کای صنم چون شکر از چه بیازرده
این سرم از نخل تست زانکه تو پرورده
بندگی آتش بزد سلسله در سلسله
خواجه اگر عاشقی این همه را کن یله
باز زنی آمد فرود در وطن مشغله
عشق گزین عشق جو رنجه مشو در چله
گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده
در خور دو آب شور شوره برآورده
پرورش جان توئی جان چو تو پرورده
زانکه تو جوشیده زانکه تو افسرده
نور تباید زتو گرچه سیه چرده
تا نرسد خلقتی دولت صد مرده
باد بهاری کند گرچه تو پژمرده
ای که تو سلطان وفا بوده
آه که تو دوش کجا بوده
پاسگی و همرنگ بقا بوده
در حرم لطف خدا بوده
روح ده اهل صفا بوده
باده چون زر بدین دست نه
مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر برین چاکر پیوست نه
صید منی پای برین شست نه
در نظرم شد همه عالم سیاه

گم شدم از درد تو در پیرهن / یافت ازان رو همه تمکین و جاه
نشر زمان بین که بعالم رسید / سیب زنخدان تو گردش بچاه
بازسفر میرود آیا که باز / من چه بگویم سخن اینک گواه
مست وخوشی باده کجا خوردهٔ / این مه نو چیست که آوردهٔ
ساغر شاهانه گرفتی بکف / کافت عقل و ادب و پردهٔ
می شگفد از نظرت باغ و دل / ای که تو موری به نیاز زدهٔ
بنده کن هر دل آزادهٔ / جان ببر آنجا که تو دل بردهٔ
جان دو صد قرن در انگشت تست / زیر قدم چشم دل افسردهٔ
دار خوبی و خوشی بیشمار / آنکه می از باغ وی افشردهٔ
ای عشق گر قدیم تو با ما یگانهٔ / یکیک بگو می راز چرا ز عین جانهٔ
از بیم آتش تو زبان را به بستهام / یا درمیان هر دو تو شکلی میانهٔ
ما نام دوستی تو با تنگ دشمنی / شب روز کن چرای اگر تو فسانهٔ
ای آنکه خوبی تو نشانید فتنها / نور زمینیان و جمال زمانهٔ
ای صد هزار خرمن ها رالبسوخته / زین بس مدار خرمن ما رالبسوخته
از عشق سنگ خارا برآهنی زده / هم سر بجوش آمده هم ما لبسوخته
سرهای این ولم ز تو بنواخت پردهها / تا روز حشر بینی سرها لبسوخته
از عالم رجای ندا کرد عشق تو / جان را کشید پیش و بعمدا لبسوخته
آن روی سرخ را می احمر همی بدید / سودای تو برآید و صفرا لبسوخته
طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی / درد انگشت ماندم وردا لبسوخته
کی بیم از شعاع وصال تو آتشی / شعر تر و قصیدهٔ غرا لبسوخته
اندر فتاده برق بدکان عاشقان / زاکسیر مس ها را استا لبسوخته
ایمان مومنان همه حیران شده ز عشق / ابری که پرده گشت ز بالا لبسوخته
ای ساقی که آن می احمر گرفتهٔ / وای مطربی که آن غزل تر گرفتهٔ
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شده / این چه قیامتست که از سر گرفتهٔ
ای خنب خسروان که تو داروی هر غمی / وین هر دو پرده راز میان برگرفتهٔ

آه اگر به شدی دود آه / خط برخت داد خط بندگی
دردو شب زلف تو دیدم دو ماه / یوسف خطت که بغربت فتاد
میرود م چشم جهان بین براه / داد سخن داد بیان تو شمس

سریع مطوی مکسوف

گل شکر نادره پروردهٔ / پردهٔ ناموس که خواهی درید
ای که بهار دل افسردهٔ / آتش در ملک سلیمان زدی
زنده کن هر بدن مردهٔ / میکندت لابه دو دریور جان
چونت بگویم که دو صد مردهٔ / در سفرای شاه سبکروح من
روی کسی کش بکس اشمردهٔ / بس کن تا مطرب ساقی شود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تو خود چه آتشی تو و تا چه زبانهٔ / هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را
با د چراغ عقلی و باده مغانهٔ / گویند عاقلان دم عاشق فسانهایست
عشق تو است فتنه و تو خود نشانهٔ / ای شاه جان و مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

برقی بجست ز آهن و خارا لبسوخته / از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
هم پردهاش دریده و سرها لبسوخته / در اصل ز مهر بر گرفتند ز آتشت
هر جا که گوش داشته بر جا لبسوخته / ای لطف شورشی که شکر جمال تو
صفرای عشق او می حمرا لبسوخته / آن خد احمر ار بنمائی دمی دگر
از جعد طرهٔ تو مطرا لبسوخته / درد اشدم بجستن تو جانب فلک
راه دراز هجر زهینا لبسوخته / من چون سپند رقص کنان اندر شده
بازار ونقد ناقد و کالا لبسوخته / زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانکه
زنار نیز راهب و ترسا لبسوخته / برقی ز شمس دین و تبریز آمده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

تا تو نقاب از رخ عنبر گرفتهٔ / ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت
رنجور نیستی تو چرا سر گرفتهٔ / جا نیست بس لطیف جهانیست بس لطیف

از جان و دو جهان دل عاشق ربوده
الحق شکار نازک و لاغر گرفته

ای آنکه تو شکار چنین دام گشته
الملک هزار خسرو و سنجر گرفته

در عین کفر جوهر ایمان ربوده
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته

ای عارفی که از سر معروف واقفی
وای ساده که زنگ قلندر گرفته

در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب
در آتشی و خوی سمندر گرفته

ای گل که جامها بدریدی و عاشقی
تا خانه میانه شکر گرفته

ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته

ای غمزهات مست چو ساقی توی بده
یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته

بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای روی زر و سکه زرگر گرفته

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای آنکه مر ترا تو به از جان و دیده
در جان من هر آنچه ندیده تو دیده

بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
آری بحق آنکه مرا برگزیده

گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
خون میچکد که بی سبب از من بریده

از چشم من بپرس که با کفش آهنین
اندر فراق دوست کجا بار رسیده

این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال
مانند او ز هیچ زمانی شنیده

این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده

پیداست در دم تو که از ناف مشک تست
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده

آنم که دیده تو دلا آسمانیی
زیرا ز دلبران زمینی رمیده

دانم که دیده تو بدین چشم یوسفی
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده

تبریز شمس دین و دگرها بهانهاست
گر وی دو کون را تو خطی درکشیده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده
بر روی شعر دام دخانی نهاده

چندین هزار مرغ بدین فن شکسته
پرهای کشته بهر نشانی نهاده

مرغان پاسبان تو هیهای میزنند
در های و هوی شان چه معانی نهاده

مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش
تخمهای و بادهای معانی نهاده

آن خنب را که ساقی و مستیش بو نبرد
از بهر شب روی که تو دانی نهاده

در صبر و توبه عصمت اسیر سرشته
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده

بی رحمت سنان و سر مخلصان
ملکی درون سبع مثانی نهاده

زیر سواد چشم روان کرده موج نور
و اندر جهان پیر جوانی نهاده

در سینه گر مخیله تصویر میبرد
بی کلک و بی زبان تو بیانی نهاده

چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
دل را نقود و سر نهانی نهاده

غمزه عجب ترست که چون تیر میرود
با ابروی که بهر کمانی نهاده

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و شور
در جسمهای همچو اوانی نهاده

وین شربت نهان ترشح شد از زبان
سر جوش نطق را به لسانی نهاده

هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه است
کان را حجاب مهد عوانی نهاده

روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی
ای جان جان جان تو جهانی نهاده

دلهای بیقرار به بنید در فراق
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده

خاموش تا بگوید آن جان گفتها
این چه دراز شعبده خوانی نهاده

سری که هست در دلت ای شمس دین عیان
در جان عاشقان به نهانی نهاده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای از جمال حسن تو عالم نشانه
مقصود حسن تست دگرها بهانه

ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
گردد ز نور حسن تو هر زبانه

گویی میان مجلس آن ماه کی رسم
نی آن کناره دارد و نی این میانه

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه

عشق تو می نوازد هر دم نوازشی
عشاق را ز لطف گشاده ترانه

احسان عاشقان چه بود غیر ساغری
تسبیح بیدلان چه بود جز ترانه

دریای عشق را نبود خود حد و حدود
قعرش بدیدنی و ندارد کرانه

ای مطربان حوالی قوال عشق تو
بنشسته گوش دار ز بهر ترانه

آن شاه شحنه نفرستاد پیش تو
در گوش تو حدیث وی آید فسانه

ای بیشمار مست درین عیش خوب تو
بگذشت پیش کرده ز بهر چمانه

ج

آن حلقه‌های زلف خوشت طوق حلق ما / سازند مرغ روح در آن حلقه لانه‌ها
جز عشق دل مبند که باقی همه فناست / پر فتنه اندو شور گرفته فسانه‌ها
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین / زان دولتی که داد و دست خزانه‌ها

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه‌ای / وی رشک ماه گنبد خضرا چگونه‌ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست / ما بی تو خسته‌ایم تو بی ما چگونه‌ای
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است / وانجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه‌ای
ای جان تو گر نه‌ای به میان جانها چه میکنی / وی گوهر فسرده و دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل / در خلط و خون و بلغم و سودا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای / با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری / وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی / وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شدست ز بی زیر و بی زبر / ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
ایم به تست قایم تو در چه عالمی / تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای
گر غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی / ور در دلی ز دوده سودا چگونه‌ای
ای شاه عشق مفخر تبریز شمس دین / در قاب و قوس و باز در ادنی چگونه‌ای

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای عاشقی که محنت هجران ندیده‌ای / بی‌اشک وصال قربت جانان ندیده‌ای
زینسان که در غرور فتوری ز کبر نفس / معذوری از مطالب انسان ندیده‌ای
بینا چو نیستی بحروف جمال ناز / تفسیر حرف وانه برهان ندیده‌ای
ملکی ست ملک عشق که آن را نهایت است / آن ملک بی نهایت عرفان ندیده‌ای
مستظهر صفات کمال اند وانس و جان / نور کمال قدرت یزدان ندیده‌ای
دردا که از حکیم ازل غافلی و هیچ / این درد بی معالجه درمان ندیده‌ای
بگرفت جمله عالم امکان جمال دوست / پوشیده چشم گشتی و جانان ندیده‌ای
روح است عشق یار و چه چشمند کائنات / آن روح را بکسوت این جان ندیده‌ای
تبریز باز از نظر شمس جنت است / این ملک و فضل و جنت رضوان ندیده‌ای
خاموش باش تا که نیابی آن را / زان رو که تو معاینه رحمان ندیده‌ای

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

دلها نکرد جان سوی دلدار آمده / ز اغیار سر کشیده بر یار آمده
رسته ز خار روی ده او همچو بلبلان / سوی بهار وصل چو گلزار آمده
تا مرده زنده گردد و بی حشر از دمش / مانند مسیح بگفتار آمده
تا آتش از قدومش ریحان و گل شود / یارم خلیل وار درین نار آمده
تا خار زار را کند از لطف سبزه زار / گلزار ترک کرده و بر خار آمده
تا تاج فخر گردد و عار جهانیان / از غایت کرم همگی نار آمده
تا گردد این یقین که بی مرده زنده کیست / منصور وار از آن سر بر دار آمده
نسبت بما کنند وگرنه دو ضد بوند / در موج شان نگر چه گهر بار آمده
با صد هزار علم و عمل جان شان قرین / از عالم اسرار باظهار آمده
هر جان منکری که دلش همچو سنگ بود / از تاب هر دو بین که باقرار آمده
شاه جهان بدیده هر کس ز خویش / چون آفتاب به چشمه انوار آمده
لیکن هر آن که گشت درین جای مست ما / از غیر رست و ملکت دیدار آمده
گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب / بیدار عشق را ز حق ایثار آمده
زان گنج بی شمار که کس حبه نبرد / در حال ما چو سیل به یکبار آمده
چه گنج و چه حبه گذار استعار نیست / کو فاش این که خالق جبار آمده
بستان دلا ز ساقی باقی نهان قدح / کین باده فناست ز خمار آمده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

شوری فتاد در فلک ای مه چه نشسته‌ای / پر نور کن تو خیمه و خرگه چه نشسته‌ای
آگاه نیستند ز تو این فسردگان / از آتش تو ای بت آگه چه نشسته‌ای
آتش خوران رهی لب کوی منتظر / با مردمان زیرک و ابله چه نشسته‌ای
دل شیر بیشه است و لی بیشه اش تویی / دل لشکر حق است و تو ای شه چه نشسته‌ای
ای بامداد دامن جانم گرفت دل / کای جان و دل رسیده تو آگه چه نشسته‌ای

دولاب دولت ست ز تبریز شمس دین
گل رنگ بر لطف سو خار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
آن دلبری که دل همه دلبران ربود
همچون بهار سوی درختان خشک ما
جان را اگر نه بینی در لب مران نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید
اقرار میکنند که حشر و قیامت است
مه طلعتی و شهره قبائی ندیده
چشمی که مست تر کند از صد هزار می
سایه هماست فتنه شاهان و این هما
ای دل فنا شدی تو درین عشق تا نگر
جان او یاست هجر تو سوزان آن لطف
شاهی شنیده چون خداوند شمس دین
ای جان ای جان فی ستر الله
ساغر تا لب میخور تا شب
یاری تشنگی پروین رنگی
ساقی بر جه باده در ده
صنما از آنچه داری بهل اندکی بباده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
سر خم چو برگشائی دو هزار مست تشنه
نظاره جوانان نشسته اند پیران
یا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشوده
چو جو ششی و بخاری فتاده در دریا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ول نازو باز کرده چو دلدار آمده
مه رانگر بر آمده مهمان شب شده
از بهر غدر کار ز غمخوار آمده
مست گر ز نقطه خوار تو آن رانگر که دوست
اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح درین خاکدان ببین
آن نوبهار حسن با ایثار آمده
پنهان بود بهار و لیکن در اثر نگر
با قد سرو در روی چو گلنار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر
آن مایه که چشمه دیدار آمده
آمد بهار عشق به بستان جان ما
این مردگان باغ دگر بار آمده
ای دل زخود چو باخبری زو خموش کن

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

جسمی لطیف تر ز صبائی ندیده
دولت شفاست مرهم ادرهوای د
جویای شاه تا که همائی ندیده
ای چرخ راست گوی درین گردش ابخیان
در عین این فنا تو بقائی ندیده
هرگز زخنده جوید و امروز خنده ها
مهلک تر از فراق و بائی ندیده
تو خاک آن جفا شده این گزاف نیست

بحر متدارک مثمن مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

اشتر می ران فی ستر الله
جام آتش درکش درکش
اندر میدان فی ستر الله
چشمش را بین چشمش را بین
آمد مهمان فی ستر الله
دیدم مستش جستم و ستش

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

غم تو تو بی ما را تو بجرعه صفاده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
بنهان ز دست خصمان تو بدست آشناده
نبشان تو جنگها را بنواز چنگها را
قدح کدو بیارند که مراده و مراده
صنما به بین خزان را بنگر برهنگان را
بمی جوان تازه دو سه پیر را عصاده
بصلاح دین نزاری برسی که شهریاری

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برون ز چرخ و زمین رفته سما دیده
گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه
ز لذت نظرش دست در قفا دیده
چو موج موج بر آمیخت قطره با دریا

دوری بزن تو دست درین چشمه
دامن گلستان ز عالم انوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرکار آمده
مانند مصطفاست به کفار آمده
زو باغ زنده گشته و در کار آمده
منصور وار شاد و سودار آمده
بنگر بشاخ و برگ با قرار آمده
چون بیخبر مباش با خبار آمده
خوبی و آتشی و بلائی ندیده
دولت به پیش دوان که شفائی ندیده
خورشید و ماه لقائی ندیده
با چشم ما به گر که نگاهی ندیده
در زیر این جفا تو وفائی ندیده
تبریز مثل شاه تو جائی ندیده
در پیش سلطان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آسان آسان خی ستر الله
پیکان پیکان فی ستر الله
بشراب شلبی افزا غم و غصه را ابزاده
ز عراق و ز سپاهان تو بچنگ ما نواده
ز شراب همچو اطلس برهنگان قباده
کدوی شراب داری ز شراب جان مطاده
ز دیده مست شدی باز ذوقها دیده
کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
عجب عجب که همه بحر گشت با دیده

چنین بود نظر پاک کبریا دیده ... نه طالب ست و نه مطلوب آنکه در توحید
زلا که رست مگر عاشق بلا دیده ... رموز لیس فی جبتی بدانسته

مجتث مثمن مخبون مقطوع

برو که هست ز کاوان حیات گوساله ... برو برو که خران گله گله جمع شدند
که خر کند بعلف زار و باده خر ناله ... دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر
نه هیچ زبان و نه هیچ حالت و نه حاله ... بیا بیا که بمیدان دل خران نرسند
عروس را تو قبا بکن ز رلاله ... برو که خر را هم خر بود شفیق و رفیق
قرار گیر تو در باغ عبهر و لاله ... مزار مفخر تبریز دلق کهنه بس است
که او اشارت بیرون رسد بدنباله ... کسی که خاک در لطف شمس دین گردد

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بکن که هر چه کنی هست آن پسندیده ... ز درد حسرت تو جان لاله سیه است
پس آنگهان ز میانش تو بوده بگزیده ... به آنکه عشق نبات و درخت و خشک است
چو زرد گشت زخم شد چو زر بنا زیده ... خزینهای جواهر که این دلم را بود
خمار نرگس مخمور تو لنازیده ... ز خام و پخته تهی گشت جان من باری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه ... ز چشم مست تو بیخود دلم که دیوانه است
که آفتاب نظر خوش کند بویرانه ... یکی نظر که بدان یک نظر که بر فگنی
که میزند عجب تیرهای ترکانه ... مرا و خانهٔ دل را چنان به یغما برد
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه ... صلاح دین چو تو ماهی و فارغی ز شرح

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چو او نقاب کشاید فنا شود زهره ... چو بر براق معانی کنون شود فارس
ابلاس به سرخ چو آن شه درافگند مهره ... چو روح قدس به بیند در آسجود کند

مجتث مثمن مخبون مقطوع

زهی مبارک و زیبا خیال در دیده ... بوی وصل دو دیده خراب بستیده
ز فر دولت آن خوش خصال در دیده ... چو دیده پیشه آن شیر مست من باشد

به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
اله را که شناسد کسی که هست زلا
دهان کشود ضمیر و صلاح دین آگفت
برو برو که هنر لایق است بز غاله
زمانه تو مرا بانگ خر همی آید
در آن زمان که خران بول خر بو گیرند
و لاله کیست ملبس این عروس دنیا را
قرار از چه گرفتی تو در تگ سرگین
خموش باش سخن شرط نیست طالب را
تو دیده گشته و ما را کرده نادیده
نخند جان جهان چون مقام خنده تراست
ز خلق عالم جانهای پاک بگزینند
چو خشک گشت درختم لبی بیدی یافت
هزار ساغر مستی شکسته بین دل من
مرا چنین بنوازید شمس تبریزی
چو مست چشم توایم ای حکیم فرزانه
دل خراب مرا بین بمن خوشی بنگر
دو چشم تو عجمی ترک مست خونریزند
بباغ روی توایم و خانه برشکنیم
حسام دین تو بگو شعر خود به شمس دین
خلاصه دل و جان ست آن پری چهره
ستارگان سموات جملهات شوند
سمای عرش خداوند شمس تبریزی
دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
دو دیده را کشا نور ذو الجلال ببین

صفات طالب و مطلوب اجدا دیده
هزار بار من این جبه را قبا دیده
توئی حیات من دیدهٔ خدا دیده
خر جوان و خر پیر و خورد و یکساله
گلولهای پلیدی برای جغاله
بصد هزار حیل میرسند و حیاله
برو که خر را هم خر عموست هم خاله
برو برو که بقدر زنان شود واله
برو بداز سر خاکش شقائق لاله
بدیده گریه ما را بدین بخندیده
گل از جمال رخ تست جامه بدریده
بگرد دیگر درخت منت آن چیده
کلاحل لا
تمار خانه دلم جمله را بیا زیده
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
بهانه برنی و مطرب زغم خروشیده
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
درختهای عجب سر کند ز یکدانه
گهی دو دو چو سگ پابرهنه در خانه
که فارغ ست سر زلف تو از ین شانه
که شمع هر نظری خوش کند بپروانه
به پیش سلطنت او کرا بود زهره
فرشتگان مقرب از و برند بهره
که بحر عشق بود پیش او یکی قطره
چگونه باشد یا رب وصال در دیده
که زهره دارد گرگ و شغال در دیده

چو چتر سنجق آن ژنگ صد سلیمان دید
چه شورهاست ز تبریز در دو دیده و دل
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین
ز لقمه که شود دیده ترا پرده
چرا مکن تو در ینجا بگو چرا نکنم
چو لقمه را ببری خیال پیش آید
دلا جدا شو ازین پرده های گوناگون
صلاح دین زار و بنده باش اندر حسن
عجب دلی که بعشق تو نیست پیوسته
دو اسپه در طلب دربه بحر میرانی
اگرچه هر طرفی باز گشت در طلبش
میان دل چه برآید غبار طبل و علم
نهاده هر قدم شاه در سرای بقا
کم بوده است ترا دوش یار و همخوابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
مقام خلوت و یار و سماع و نو خفته
ازین سپس منم و شب روی و حلقه یار
بخواب کن همه را طاق شو ازین غفلان
ز خواب برجه و جفت نگار شو تا کی
منم ز کعبه مقصود خود جدا مانده
فتاده دور ز مستان بزمگاه الست
ز کبر سمع رضا هیچگونه نگشوده
بعمر خویش ندانسته آشنا هرگز
خدایرا نظری کن ز روی لطف بشمس

گشاد هدهد جان پر و بال در دیده … چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جم
بیا که کن سبب قیل و قال در دیده … چو رو نمود بما خالص همه جانها

مجتث مثمن مخبون مقطوع

مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده … حیات خویش در آن لقمه گرچه پنداری
که چشم جان را گشتست این چرا پرده … طلسم تن که ز هر زهر شهد بنمود است
خیالهاست شده بر در صفا پرده … خیال طبع بروی خیال روح آمد
هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده … تراست خلعت ساقی عشق شمس الدین

مجتث مثمن مخبون مقطوع

عجب ترا نیکه نفس پیش اوست بشکسته … نهال چشم دلا بهتر که ازین بنگر
نه گوهر تو بجیب تو است پیوسته … خنک کسی که ورا دست سوی جیب بود
ازان طلب چو بجو دو انگشت شد خسته … میان گلبن دل جان بجسته از خاری
هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته … بیا بشهر عدم در نگر دران مستان
وزین بساط فنا هر دو دست خود دسته … خموش کردم ازین قصهای بر دعوی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

پریست خوانده بحمام کرده است لابه … چو شانه زلف ترا دید شد هر انگشتش
که جمله قبله زجاجی شدست چون تابه … خمش که گل شد آب از تو یافت صفا

مجتث مثمن مخبون مقطوع

شب دراز و بت و رازهای گفته … درون پرده در ندین تبان و سوزانند
بسوی طاق در و اقش بر و شب خفته … بدانکه خلوت دل بر مثال دریاست
گهی لگد زنی و گه برافگنی جفته … رخ چو کعبه تماشای شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز طائران مقدس هیچ وا مانده … نخست طائر عرش آشیان جان بودی
بدرد و سمعه گرفتار و از رضا مانده … نه رهنمای کسی و نه رهنما طلبی
غریب گشته و اعضا ز آشنا مانده … فنای خویش بجسته بقا طلب کرده
که هست خسته صدور و بی دوا مانده … دلم گرفت بکلی ز شمس کی باشد

عقول هیچ ندارد مجال در دیده
بود نظاره جانها و بال در دیده
چه بادهاست ازو مال مال در دیده
ضمیر را چو بکست این دو دیده را پرده
عروس پرده نمودست مر ترا پرده
ز عقل نعره برآید که جان فرا برده
ترا ملائک دربان شده و سما پرده
بامر حق نذر و بنده را خدا پرده
مدد بهر طرف آید ای دل تو نیز آهسته
که او لطیف و سبک روح گشت برجسته
به بین دلا تو ز خاری هزار گل دسته
به بین به خویش و هزاران چو خویش وارسته
نجات دامن تو با خامشیت پیوسته
که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
دلیل و آلت توحید همچو سبابه
که هر که نسبت تو یافت گشت
که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
که لطفهای تبان در شب ست بنهفته
بقعر بحر بود درهای ناسفته
که باشدت عوض حجای پذرفته
چو ذره دور ز خورشید در هوا مانده
بدام کون در افتاده مبتلا مانده
زره برون شده از ره جدا مانده
رجا ز خوف ندانسته در رجا مانده
وجود شمس بگل رفته و جدا مانده

ز سر سینهٔ اهل نیاز شی لله
ز آه و نالهٔ اصحاب درد الله دوست
کجا روم بکه گویم کرا طلب دارم
سزد که مرحمتی سوی بنده فرمائی
زهی لوای علم لا اله الا الله
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
یکی ستم زده‌ای ز صد هزار عدل بهشت
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی
چو دید کحل نه بدرفت آن شه تبریز
زهی عجائب قدرت که کرد حیوان را
برآید از دل و جان الست شه شنود
زهی خوشی که بگوییم که کیست هان برین
طوبی لمن آواه سر نواده
نفس الکریم کریمة و دفواده
رحم القلوب بفتحها وفتوحها
اعتنقوا الرویة ربهم ولتلقوا
لا تنکران ولا تکن متصرفا
یا مظهرا اجلاله وجلاله
ما رافعا علم العلوم وحجبها
یا من هو المحجوب فی لمعاته
یا سادتی هل تنظرون ببال من
انت الجمیل لک الجمال تمامه
یا طالبا وجها صبیحا مشرقا
یا سالکا و رب الوصول بوصلها
من لا یری اجلاله فی ملکه

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز شوق و حالت اهل نیاز شی لله | منم ایاز تو محمود بد ربیع عطا
چو نیست خبر تو کسی چاره ساز شی لله | دل بر آتش و چشم پر آب آمده‌ام
که هست لطف تو مسکین نواز شی لله | بهیچ باب مگرد و ز بارگاه تو شمس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز بحر مست و عدم لا اله الا الله | ستاده اند صفات صفا ز خجلت او
زهی خوشی ستم لا اله الا الله | زهی طرف که نظر کردم او بر و مانند
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله | ندارد ارشه من هیچ بوسه عکس او
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله | زهی بدایع حکمت که کرد انسان را
اسیر نفس و شکم لا اله الا الله | خموش باش که هر درد را دوا هست
هزار بانگ نغم لا اله الا الله | بهشت لطف بلندی ضد تو شمس الدین
بگو بدو که منم لا اله الا الله | دلم طواف تبریز میکند محرم

بحر رجز مسدس سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شبه المسیح وصدره کمهاده | اذن الفؤاد لکی یبوح بسره
قهر النفوس سیاسة لجهادها | کشف الغطا و لا انتظار و لا لها
والعرش تخضع حالهم بعماده | وصلوا الی نظر الحبیب بفضله

رجز مسدس سالم

وسر الجلاله جماله | لا یحجبن بلمعة عن شمسه
اخطر عن التفصیل عن اجماله | یا محجبا حجب المنا بد سالیا
من شمسه لا یحتجب بظلاله | لا تختفی مسیایه وسناته
لا تنقطع نذ اکم عن باله | او ترحمن بحال عبد جایز
انت العلی لک العلی کماله | یا من هو المستور من الصار هم
کم ترتضی بخیاله ومثاله | یا سامعا صوتا تبدی لا محا
لا ترتجی عن نیله بساله | من لا یری برقا تبدی ساطعا

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

ز راز خلوت ارباب ناز شی لله
بپارگاه تو دارد ایاز شی لله
برت چو شمع ز سوز و گداز شی لله
مکن بروی وی این در فراز شی لله
که زد براوج قدم لا اله الا الله
به پیش او بقدم لا اله الا الله
هزار مرغ ارم لا اله الا الله
که بینیش تو نغم لا اله الا الله
مطیع علم و حکم لا اله الا الله
زهی دوای الم لا اله الا الله
زهی شفای سقم لا اله الا الله
دران حریم حرم لا اله الا الله
سکن الفؤاد بعشقه و وداده
شرح الصدور کرامة لعباده
فرح السعید بان بعباده
والحق عاشقهم علی افراده
بالعقل فی ذا وجهت لکباده
لا تقنعن بلطفه وخیاله
ها سعقت بجده عن خاله
لا تکتفی بخیاله ووصاله
قد صار منکم غافلا عن حاله
لظهور جماله وجلاله
هل تکتفی عن جماله بمقاله
فی باله محیاته بو باله
لینظر السلطان فی اجلاله

انجا کسی ست پنهان دامان من گرفته / خود را سپس کشیده پیش آن من گرفته
انجا کسی ست پنهان چون جان و خوشتر از جان / باغی بمن نموده ایوان من گرفته
انجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل / اما فروغ رویش ارکان من گرفته
انجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب / اشراق احتسابش اغصان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم / بنگر خیال او را مژگان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی / زین بحر سر برآری دامان من گرفته
گوید زگریه بگذر آن سوی گریه بنگر / عشاق روح گشته ریحان من گرفته
انجا کسی ست پنهان مانند قند در نی / شیرین شکر فروشی دوکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش ببیند / سوداگر است موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته / من خوی او گرفته او آن من گرفته
من خسته دل ز عالم درمان ز کس ندیدم / تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی / گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت / تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا اسلام کرده / پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من در منش کشیده کای نوح روح دریاب / از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و انگه سرهای پا شکسته / تو یار غار و انگه یاران من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته / مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میکن شکار خامش / نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی / اشراق نور رویش کیهان من گرفته

مضارع مثمن اخرب

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده / هم در تو میگذارم هم از توام فسرده
گه در کفم فشاری گه زیر پا بهر غم / زیرا که می نگردد انگور تا فشرده
چون نور آفتابی بر خاک تا فکندی / وانگاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
از روزن تن خود چون نور باز کردیم / در قرص آفتابی پاک از گناه و خورده
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده / وان کو بروزن آید گوید فلان بمرده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را / در مغز اصل صافیم باقی نمانده درده
ای اصل اصل دلها شمس حق تبریز / ای صد جگر کبابت تا چیست قدر کرده

مضارع مثمن اخرب

آن آتشی که داری در عشق صاف ساده / فردا از او ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خود ساده است صاف هر یک / یک عالم جنیم بین از ساده براده
زنبور شهد جانت هرچند ناپدید است / شش خانهای او بین از شهد بر نهاده
اندازه تن خود از گز ست کمتر / در جان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن / برگیر کاهگل را از روی خنب باده
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد / آتش زحی برآید از زیر این سجاده
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز / اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

مضارع مثمن اخرب

ای پاک از آب و زگل پای برین گلم نه / از دست و دل شد ستم دستی برین دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته / از ره مرا برون بر بر صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلی ست بی تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد / آن آتشی که داری بر شمع قابلم نه
چون رشته‌ایم من با صد گره ز زلفت / همچون گره ز لطفی بر زلف سلسلم نه
از چشم تست جانا پر سحر چاه بابل / سحری بکن جلابی بر چاه بابلم نه
گفتی الست جانم حاصل شده است آندم / تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر ما برانی / گوئی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس دین تبریز از تقلبیست جانم / اقبال اصل خود را بر جان مقبلم نه

مضارع مثمن اخرب

آندم که در رباید باد از رخ تو پرده / زنده شود بجنبد هرجا که هست مرده
از جنگ سوی ساز آ از ناز و چشم بازآ / ای زحمتهای خود را از زحمت ما نورده
ای تخت بامرادی کاندر صبوح شادی / آن جام کیقبادی تو داده ناخورده

اندیشه کرده سیران در هجر گشته ساکن
ای دوش لب گشاده واده نبات داده
گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم
ازبس که مطرب دل در عشق کرد ناله
افگند در سر من آنچه از سرم برآرد
من باغ جان بدادم چون جست را خریدم
بربند این دهان را بگشاد هان جان را
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز
صد رطل برکشیده در یک قدح بکرده
از آهوان چشمت ازبس که شیر عشقت
ای بندهٔ کمینت گشته چو آبگینه
ای که بهای عشقت دل را بجود کشیده
وز دیده دل زسنت از عشق جامه دار
ازبسکه شکر جانم از مصر عشق خورده
ای شاه مرغزاری کانجاست ظلّ
سرهای دولت تو ای شمس حق تبریز
برجه زخواب ناگه صبح خدا دمیده
ای جان چرا نشستی وقت است مست و مستی
ما را بدین زمستان هرچه خوریم مستان
از آب زندگانی میداد رایگانی
با این همه دهانم گر زشکست اوتیستی
با آنکه می ندارد چون جرعه می ستاند
بازآمد آن مغنی با چنگ ساز کرده

صافت چگونه باشد چون جانفزاست درده
خوش وعدهٔ نهاده ما روزها شمرده
گرد دو راز گشتن بر طمع نیم مرده
دل را بخورده گیری سوزیش همچو خورده
ز آسیب این دو حالت جان میشود فسرده

تو آفتاب ماهی از کوه اگر برآئی
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده
ای دوست چند گوئی گرچه تو زرد روئی
گر زعم چشم بد را آری تو جعد خود را
هم تو بگو که گفتن کالنقش فی الحجر شد

مضارع مثمن اخرب

تو کرد عشق ما را باد اهنزار رساله
بر جام می نبشتم این بیچ را قباله
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
بگشای چشم و بنگر پران شود چو ژاله
صد زین قدح کشیده چون عاقلان شسته
هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته

می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
ای سخرهٔ زمانه برهم بزن تو خانه
نه پذیرد آن نواله جانت چو مست باشد
ای کرده عاشقانت از رشک تخته بسته
یک ریسمان فگندی بردیم بر بلندی
دیدن بخواب درشب ماه ترا مبارک
در حسن شمس تبریز در دیده بنگریدم

مضارع مثمن اخرب

نی راز نالهٔ من در جان شکر دمیده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده

در سایهای عشقت ای خوش همای عرشی
دیده ندیده خود را اکنون ز آینه توبه

مضارع مثمن اخرب

آخر درین کشاکش کس نیست ناکشیده
افیون شود هر آنان مخموری دو دیده
از قطره قطره او فردوس بر دمیده
صد جای آسمان را در دیدنی دریده
مست خراب گردد از خویش وارهیده

بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
افگند تهمت آن قیامت تا من کنم زیادت
هرچه ز دوست گفتم بیرون ز پوست گفتم
نخدان چه داند ای جان خورشید و شمس را
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

مضارع مثمن اخرب

چه چو شهابر آرد این عالم فسرده
وز آفتاب در روت گردد به پرده
صفرائیم برآرم از شور خویش زرده
کین را بتو سپردم ای تو بما سپرده
گفتار زرد دلها را رومی شود طلا
آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
کین کاله پیش آرد و آنگه چگونه کاله
سرمست خدو خالش کی بنگرد بحاله
وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
من در هوا معلق وان ریسمان گسسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
زه گفتم و زغیرت تیر از کمان بجسته
دل رفت ما پی دل چون بیدلان دویده
تا شحنهٔ فراقت دستار دل بریده
هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
هر دیده خویشتن را در آئینه بدیده
گوش رباب جانی بر نافته شنیده
جویان وپای کوبان از آسمان رسیده
دست قدح پرستی پر راوق گزیده
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
زان سر چه داند ای جان گفتار دم بریده
کی داند آفرین را این جان آفریده
بیرون بجستهٔ تو زین چرخ خمیده
دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده

بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
خود گشته عاشقان را و خون شان نشسته
زانبس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
من گرچه در زمانم لیکن بصدق جانم
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
پیغام زاهدان را کامد بلای توبه
هم زهر بر شکسته عم توبه توبه کرده
چون از جهان رمیدی در زو جان رسیدی
در صید چون در آید بس جان که او رباید
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها
ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز
دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه
با زخمهٔ چو آتش میزد ترانهٔ خوش
ساقی ماه روئی در دست او سبوی
بر کف نهاده آن را از بهر عاشقان را
میدید حسن خود را می گفت نیک بد را
در خانهٔ دل و جان این کیست ایستاده
کرده بدست اشارت کز من مگو چه آهی
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
در حلقهٔ قلاشی هشدار تا نباشی
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
آن شاه شمس دین ست کو پایدار بادا
رفتم بدین صورت روزی قلندرانه
بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق رمزی
زنجای زرق و سالوس تا دیدگار ناموس

دکان شکران را یک یک فراز کرده
وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
کشته جان ما را و پای راز کرده
و پیش ابروانت حسد دم نماز کرده
وز بهر ناز تو حق تشکل نیاز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سرافراز
آن حلقهای زلفت خلق کرسته دراز
ای یک خطی شکسته ای صد ختن نموده
نجمت ابد نهاده پای تراه بخ به
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
در چشم پر خمارش داده سزای توبه

شرطست بیقراری با آه موی تاری
چون هر سحر خیالش بر عاشقان تیازد
تا باغ عاشقان را سرسبز تازه کردی

مضارع مثمن اخرب

مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
از گوشهٔ در آمد تنها و در میانه
آنگه بکر و سجود بوسیده آستانه
نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

در پردهٔ عراقی میزد و نام ساقی
پر کرد جام اول زان بادهٔ چو مشعل
بستد نگار از وی اندر کشید آن می
شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم

مضارع مثمن اخرب

در خلوت هو الحق بزم ابد نهادند
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
و لب چو گل سوارست باقی همه پیاده

از بس دغل فروشان در بزم بادهٔ نوشان
چون آینه ست عالم نقش کمال عشقت
هم تیغ و هم برنده هم کشته هم کشنده

مضارع مثمن اخرب

گر رمز من درافتاد آدمی مغانه
آنجای در نیاید در عشق جاودانه

پیری ز دیر آمد با من بگفت آن دم
نگذار جیب ازرق خورشید جوی مطلق

وانگاه شان ز معنی بس سرفراز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
وز نیم غمزهٔ ترکی سیصد طراز کرده
گفت بندهٔ کمینم آنگه تو ناز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو کار کرده
با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
چون هست عاشقان را کاری ورای توبه
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
گرد غبار اسپش شد توتیای توبه
حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
روزی که رو نماید وای وای توبه
برداشته ربابی میزد یکی ترانه
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
شد شعلها از آن می بر روی و سر روانه
هر دو بود به پیشم جان و روان روانه
بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
مخموری چه خواهد جز نقل و جام باده
هشدار تا نیفتی ای مرد نرم ساده
ای مردمان که دیدست جز وی ز گل بزاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
دست عطاش دائم در گردنم قلاده
بهر جمال معنی در عشق عاشقانه
کای صوفی مجرد داری سر یگانه
در تافت در تو الحق خورشید بی بهانه

خورشید را چو دیدی بیگانه تو چرائی
چون آشنای اوئی بگذار دام و دانه

این دام جسم آمد دانه چو روح صافی
هر دو حجاب ره شد ای عارف یگانه

جانی که روح بخشد از فیض اوست الحق
بشناس جان و واره از کارگاه خانه

تو پادشاه قدسی با عرشیان مصاحب
الحق که زشت باشد در گلخن آشیانه

بگذار گلخن تن از عشق شو قرین
تا چند گوئی اینجا هر گونه فسانه

در عشق شمس تبریز از فتنها بپرهیز
کان فتنهات رساند در ملک جاودانه

مضارع مثمن اخرب

ساقی بیار جامی از باده شبانه
بگشا کنار تا من برخیزم از میانه

باخود ده شرابم زینسانکه من خرابم
من خود مدام مستم زان چشم جاودانه

ما را مجوی زاهد در صومعه که هرگز
در صومعه نگنجد رند شرابخانه

آن شد که من نشستم چون زاهدان بخلوت
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه

من بعد با حریفان و در مدام دارم
در گوشهٔ خرابات با زخمهٔ چغانه

چه خوش بود که گردد چشم مست ساقی
پیمانه چشم ساقی باقی همه بهانه

مضارع مثمن اخرب

تا شمس راستانیم از شمس بازمانیم
ساقی بیار جامی از باده شبانه

عشقت دهد تجلی ای عارف یگانه
عشقت دهد تسلی ای مرد بی بهانه

با عشق همنشین شو با یار هم قرین شو
بی حرص و کبر و کین شو خوش باش عاشقانه

زنهار تا توانی عزلت گزین و خوش باش
عزلت خوشیست جانا خاصه درین زمانه

با هر که می نشینی از وی ترا زیانست
با خویش دار صحبت در خلوت میخانه

روحی که عرش اعظم جا و مقام دارد
روحی که او منزه آمد ز هر نشانه

بیرون ز خود چه جوئی با غیر او چه پوئی
بنگر که هست با تو در اندرون خانه

فارغ شو از دو عالم با دوست باش همدم
بنشین بملک معنی شاد و قلندرانه

مضارع مثمن اخرب

تبریز را چو دیدی با شمس دین بگوئی
گر شمس دین بیابی انوار جاودانه

قرابه باز دانا هشدار آبگینه
تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه

چون شیشه بشکنی جان بسیار پای دارے
مجروح و خسته گردد این خود بود بکینه

وانگه که مرهم آری سر را بعذر خواری
بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه

بفرا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو
بگذار ما خوشی را گر دو سرای سینه

نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی
از دست حق رسیده بی واسطه قنینه

در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی
در بزمگاه محنت که آن نه و که این نه

جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز
نو نو طرب فزاید نه کهنهای دینه

مضارع مثمن اخرب

تا شاه باز قدسیم از لامکان رسیده
بهر شکار غیبی در قالب آرمیده

طوطی قاف قربیم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشیم از لامکان پریده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد
ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده

ما سایهٔ خدائیم از نور مصطفائیم
در گران بهائیم اندر صدف چکیده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا از لوح دل بخوانده
وز آیهٔ عبادی انی قریب دیده

از خوان نحن نرزق قوت حیات خورده
وز شربت سقیهم من ربهم چشیده

هر کس که دیده باشد داند که ما چه گفتیم
منکر بود بحالم آنرا که نیست دیده

مضارع مثمن اخرب

مولا جلال دینیم از خود سخن چه گوئیم
در پیکرم نظر کن از قدرت آفریده

مائیم عشق پیشه باقی همه نظاره
ز اول بدیم اکنون سرمست عشق تازه

ما حیدر زمانیم ما صفدر زمانیم
در بیشه باز در کف بر شیر نر سواره

بی پنج و چار و بی سه بر طور همچو موسی
وز تابش تجلی ما شاد و کوه پاره

همچو مسیح پنهان بالای چرخ گردان
صد گونه وحی برهان گفته ز گاهواره

برباشده گلستان شهواره تا سوی لان … نگذشته چون خلیلم وز ماه وز ستاره … ما در سرای دنیا بردیم گنج عقبی … ما را مگوی مفلس ای طفل شیرخواره

از جسم و جان برونیم از هر صفت فزونیم … بر ما نگر که چونیم از پرده‌ها گذاره … دیوار پرده گردد و تن را زحق نه جان را … بی نردبان بپر تو خرمرغ بر مناره

چون مرغ جان بگشتی خود این مجال نبینی … زین گفت نرم شو تو ای سخت دل چه چاره … وعظیست این جدائی و در وصل و در جدائی … گرچه نظم آرد در صوت و در خراره

میخوان ای و برو نهان ای حرف در و نهان … تا قطره‌ها شود در در بحر سنگپاره

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده … دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده … تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد … غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چند روزی جهت تجربه بیمارش کن … با طبیبان دغل پیشه سروکارش ده … ببرش سوی بیابان وکن او را تشنه … یک سقای حجر سینه سبکسارش ده

گمرهش کن که ره راست نداند سو شهر … بس قلاوزکژ بیهوده رفتارش ده … عالم از سرکشی آن نه سرگشته شدند … مدت گردش این گنبد دوارش ده

کو صیادی که همی کرد دل ما را یار … زو بر سنگ ولی بیزارش ده … منکر یار شدست او که مرا یار نماند … بر انکار از و دوم اقرارش ده

گفتم آخر ملتانی که بدربان گفتی … که فلانی چه بیاید بر بازارش ده … گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد … رو بجو همچو خودی الله واچارش ده کالاصل ۱۲

بس کن ای ساقی وکس را چه رهی ست مکن … ورکنی هست بدین حد ره هموارش ده

رمل مثمن مخبون محذوف

با تو یک شمه ز اسرار بگویم یا نه … اندکی زان همه بسیار بگویم یا نه … دوش از شاهد جان بر دل دریا صفتم … آنچه ظاهر شد از اسرار بگویم یا نه

نقطهٔ دائره و مرکز و پرکار محیط … دنیمه با تو بیکبار بگویم یا نه … سر اطلاق و مقید صفت و نعت کمال … با تو امروز در اطوار بگویم یا نه

آنکه در موسی عمران ارنی گفت که بود … وانگه که گل شد و گه خار بگویم یا نه … آنکه از دیده عذرا دل وامق بربود … کیست در کوچه و بازار بگویم یا نه

آنچه دلدار بدل گفت نمی یارم گفت … آنچه دل گفت بدلدار بگویم یا نه … کیست آنکس که از و شمس چنین نوخیست … تبوزان فایض انوار بگویم یا نه

صبح چون از لب گلبرگ تری قه قه قه … زدم از عشق تو چون کبک دری قه قه قه

رمل مثمن مخبون محذوف

شام پژمرده ز هجر خبش زلف ولی … برزدم صبح ز باد سحری قه قه قه … از عقیق لب میگون چو یاقوت بقدر … میزند سبزه و بید طبری قه قه قه

در قفص مانده منم طوطی سند و از عشق … ور شوم از لب لعلت شکری قه قه قه … تا مرا چند خیال تو بود مونس دل … گرچه از جام دلم بیخبری قه قه قه

سیم و زر اشک رخی دارم و ایام خوری … بر رخم بازنه بی سیم و زری قه قه قه … شمس تبریز بما چون نظر لطف انداخت … نه بگو کو زنم از خوش نظری قه قه قه

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده … که در آن روی نظر کرده بود دزدیده

رمل مثمن مخبون محذوف

صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی … که رخ خود بکف پاش بود مالیده … عشوه و مکر زمانه نه پذیرد گوشی … که سلام از لب آن یار بود بشنیده

پیچ زلفش چو ندیدی تو بر و معذرتی … ای در رنگ و بدو و ز زمان پیچیده … نی ترا شیست که اندر نی صورت بدید … هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده

گر بدانند که حریف لب ما خواهد شد … کی برنجد ز بریدن قلم بالیده … گر بپرسند چه فرقست میان تو و غیر … فرق این بس که توئی فرق مرا خاریده

جرعهٔ کن نگون بر سر این خاک بریخت … لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده … شمس تبریز ترا دیده و ترا میجوید … آنکه از وصل خدا العیاذ بنی دیده

هرکرا مهر تو در جان نبود بیجان به … وانکه جز عشق تو اش کیش بود قربان به

رمل مثمن مخبون محذوف

دل من در سر میدان محبت چون گوی … در خم زلف چو چوگان تو سرگردان به … من بمرجان نکنم نسبت لعل تو که نیست … بوسه زان لب لعلت زد و صد مرجان به

سر بجا کم چو رود در قدم سلطان به
مفلس درد تو درمان نه پذیرد هرگز

همچو پروانه همه بال و پرش سوزان به
شمس تبریز که خورشید جو دست و عدم

رمل مثمن مخبون محذوف

روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هوائید و هوا بنده ماست

همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد

ما حریف چمن و لاله بستانیم همه
شام بودیم و زخورشید جهان صبح شدیم

که بجز از دیت و کفش می نستانیم همه
هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد

که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بخشند

زانکه در پیش روی تیغ و سنانیم همه
در پس پرده ظلمات نشین نشینیم

رمل مثمن مخبون محذوف

توبه و توبه کنان را همه گردن زده
با تو مشغول بروای مست معربد که همه عقل

نه درین شش جهتی بس زکجا آمده
هشت جنت تو عاشق تو چه بیاری

که خراج انده ویران دلم بستده
دوزخت گوید بگذر که مرا تابی نیست

تو در اندیشه و در وسوسه بیهده
همه ذرات زخورشید حقایق روشن

فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست

خون مباحست بر عاشق اگر غمزده
خبر صفات ملکی نیست یقین محرم عشق

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام می که تابشش جان ببرد ز مشتری

روح سبو کش شده عقل شکسته بلبله
پاک نه و پلید نه در دو جهان بدیده

آنکه زند زبی رهی راه هزار قافله
پیش رو بدان شده رهزن کاروان شده

هر که نخورد تا رود جانب غصه پرگله
غرق شوند ز آب حق مست شوا ز شراب حق

رجز مثمن مطوی مخبون

در دل و در دماغ ما جسته ز تو فسانه
چونکه خیال خوش رست از سوی غیب در رسید

قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه
آهو لنگ چون جهد از کف شیر شرزه

شاه و گدا نه او بود کز تو خورد دوگانه
باغ و بهار و جنت بین عالم بر درخت بین

گر بتیغم بزنی پیش تو سر در فکنم
عشق داغیست که او را نکند درمان آه

هر که در آتش عشق تو نشد عاشق وار
رخ او از رخ خورشید ازل تابان به

بده آن باده جانی که چنانیم همه
که سر از پای و همی از جام ندانیم همه

همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ گلیم
که برون رفته ازین دور زمانیم همه

همچو سرنا بچرد و شیم لشکر لب یار
گر بصورت متشکل کون و مکانیم همه

زعفرانی رخ ما از حذر چشم بدست
گرگ بودیم و کنون شهره شبانیم همه

مصحف آریم و بسباتی همه سوگند خوریم
هر که آن وارد الست که آنیم همه

دل ما چون دل هر غست ز اندیشه بر ون
که کمر بخش ترا ز بخت جوانیم همه

جان ما را لبصفت اول بیکار طلب
زانکه نور سحر و پرده درانیم همه

شمس تبریز که آفاق از و نور گرفت
سر قدم کرده از و شاه جهانیم همه

بردای عشق که تا شحنه خوبان شده
که کند با تو حریفی که همه عربده

نه زمین و نه فلک را قدم طاقت نیست
هفت دوزخ زتو لرزان تو چه آتشکده

دل ویران مرا داده ای قاضی عشق
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده

دل عشاق ز اندیشه جان بیرون است
تو چنین زرد و فسرده تو مگر مفسده

چشم عشاق ز چشم خوش تو گردان من
زانکه تو زندگی صومعه و معبده

ای دل ساده من داد که میخواهی
تو گرفتار صفات خرد دیو و دده

بس کن و بنخره بکن اول خود را با ان
که اسیر هوس جادوئی و شعبده

آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
چرخ زند بهوی او بر سر چرخ سنبله

کوه از آن سبک شده مغز از آن گران شده
قفل گشا کلید نه کنده هزار سلسله

تازه کند طول را مایه دهد فضول را
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله

هر که خورد زنیک و بد مست بماند تا ابد
نیست شو از شراب حق ای دل تنگ حوصله

هر که بدگمان برد از کف مرگ جان برد
آنکه بگویم آن بردا نیست عظیم منزله

ای زده مطرب غمت در دل من ترانه
زآتش عشق بر کشد تا بفلک زبانه

زهره بعشق چونکه زد پنجه خود در آب و گل
چون برهد ز بار جان قالب چون پیمانه

ای گل و ای بهار جان ای می و ای خمار جان
این همگی درختها رسته شده ز دانه

از دهش و عطای تو فقر فخیر شد
تا که بماند فقر را بر فقرا و بانه
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال میزند
گر نکند وصال تو باز گری بهانه
روزه مریم مرا خوان مسیحت نوا
تر کنم از فراق تو امشب خشک تانه
گشته کمان سته ی برده تیر مای
گشته خدنگ احمدی نبی کمانه
پیش کسی که آن کمان هر کس نکند زهی
بهر قدوم تیر او رقعهٔ دل نشانه
جذبهٔ حق یکی ز من یافت ز تو راه من
یوسف جان ز چاه تن رفته تا باشیانه
خامش کن اگر سرت خارش نطق میکند
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه

رجز مثمن مطوی مخبون

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته
زهر گرفته در دهان قند نبات ریخته
مست و خراب اینچنین هیچ ندانی از زمین
از پی آب یار کین آب فرات ریخته
همچو خران بکاه و جو نیست روا چنین مرو
بر فقرا تو درنگر رصد فات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت نگو
زان بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست تاخته
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه میدود
رنگ رخ پیاده‌ها بهر نجات ریخته
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
ز صفتش صفات ما خارشناس گل شده
باز صفات ما ز گل در ره ذات ریخته
بال و پری که او ترا بر دو اسیر ام کرد
بال و پر سیت عاریت روز وفات ریخته
ذره بذره شمس دین بحر عطا و لطف تو
در سر کون از مکان بهر رضات ریخته

رجز مثمن مطوی مخبون

ای که بلطف و دلبری ز دو جهان یاوه
ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب خود سر زدست بر زمین
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی
روی زمین گرفته و او زمان داده
ای صد طامتی شورش صد قیامتی
چشمهٔ اشک دیده جوشش خم باده
سر نبرد هر آنکه او سر نکشد از هوای تو
وانکه بگردن همه بسته تراز قلاده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن
گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان روسوی بزم بی نشان
عشق سواره ات کند گرچه چنین پیاده
ذره بذره آن جهان جانب تو نظر کنان
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده
این تن همچو خرقه را تا نکشی ز سر برون
ره نبری اگرچه تو میر سر سجاده
باده جامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
با حیوان ناطقی از حیوان نزاده
لطف نما تو ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش کش شاه طریق زاده
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
همچو کباب تو تی همچو شراب باده
هر سحری خیال تو دارد میل سرده
دشمن و عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده
ای مه و مهر باهها شمس حق بیاهها
از تبریز باز آ گر همه کان ببا ده

رجز مثمن مطوی مخبون

باز ترش شدی اگر بار دگر گزیده
زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیده
ای دم آتشین من خیز تو گوی گواه دل
دست جفا گشاده پای زنا کشیده
دوش ز دولت ای جفا تا بسحر نخفته‌ام
در پس پرده رفته پردهٔ ما دریده
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده
آینه خریده منگری بروی خود
سوزنهای بوالعجب در دل ما خلیده
بر در و بام دل نگر جمله نشان‌های تو
عقل برفت و یاوه شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت مرا دوخته بجادوی
زان هوس دهان تو تا لب ما مزیده
تهمت در دو برنهم آنکه دهد نشان تو
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده
هر که کند حدیث تو بر لب او نظر کنم
نیست ز عمر لذتی تا تو ز ما رسیده
چشم همه جهانیان بر تو گشاده میشود
کین ز کجا گرفته و این ز کجا خریده
مفخر روم شمس دین روی دگر نکرد کی
خیز و بیا ازین طرف کز گل ما چریده
گر همه‌گان نکوتری و از همگان رسیده
از تبریز شمس دین لطف کند بگویدم
پرتو عشق روی تو بر دل من چو شعله زد
ز آتش عشق سوختن سر مرا خمیده

رجز مثمن مطوی مخبون

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
زانکه نظیر نیست خود که درون آینه
دور تو کار سیم ترا همچو خیال روی تو
در دل و جان و در نظر منظره هست جای تو

نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
لب بگشا و ناطقی تا که بیان این کند
یار شار فدیته من زمن رایته
اه الیس ناظری مختلف لطیفه
قوسک غبث ارمی السهم اصاب مقلتی
خدنیک باسنی التاسیه
فما کاسه منه الاحی
اگر یارم مرا از من غم و سودا نبایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه در دریا
وگر خسرو از این شیرین نگی انگشت لیسیدی
زمستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
وگر در عهده عهدی وفائے آمدی ازما
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
اگر جبار بربستی شکسته ساق دستش را
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید
فراز آسمان صوفی همی تصدیق میگفت این
اگر سیم و زرم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
تنبا زی بیاد نیکوئی رها کن این گدا روی
بیا چون من شوای مهرو نه دولت جو نه نعمت جو
جهان هیچ و ما هیچان خیال و خواب با پیچان
یکے زندان و غم دیده یکے باغ ارم دیده
اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودے
بپر ای دل که پر داری برو آنجا که بیماری
مبارکباد شان این ره بتوفیق امان الله

باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله	قرض بدوده ای پسر نفس ز رود رم

رجز مثمن مطوی

لست بقول انی ارحم من سستم	سحر قنی برده کفی اذ لدعوتا
اه الیس مهجتی مسکنه و بیتها	قد زرع الفراق فی خدی زرعفر

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

اسلے کم تد قسم الحابیه	الا فا ملی هنه کاسته

ردیف یاے تحتانی

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

فلک باجمله گوهرها به پیش من گدا یستی	اگر از راه اندیشه برین مستان رهی دی
چرا قید گله بودی چرا بند قبا یستی	طبیب عشق اگر دادی بجالینوس یک معجون
مثال ابر هر کوہے معلق بر هوا یستی	وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
دلا ام جهان پروردان عهد و وفا یستی	وگر خضرے دراشکستی بنا گه کشتی تن را
متاع هستی خلقان برون زین آسیا یستی	ستایش میکند شاه ملک را او گرا او را
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجا یستی	وزان آشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نمی بایدشدی باید اگر او را نبایستی	اگر از خرمن خدمت تو ده سالار غسل را
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی	خمش کین شعرها ندومی بزند معنیها کش

هزج مثمن سالم

ازان گر فارغستی او ز بیش و کم چه غم بودی	نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همرائی
اگر چشم تو سیر ستی فلک ما را حشم بودے	نه طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
که ابلیس ار چنین بودے شه و صاحب علم بودے	ز ابلیس ار جدا بودی سقط او را آشنا بودے
اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی	خیالی بیند آن خفته باندیشه فسرد رفته
وگر بیدار بودی او نه زندان نه ارم بودے	زہے اقبال و دولتی زہے اسرار و بیچونی

هزج مثمن سالم

نماندے هیچ بیماری گر او رخساره بنمودے	چه گردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودے
بهر شهرے و هر جائے بهر دشتے و هر رودے	دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم بر بودے

گنج و گهرستان از واز پے فرعون نافله
کان زر او ست نقد او نکرت خلق نافله
محتجب بصد ره عنی اذا ابیته
وشت علی العیون من کثره ما ستعیته
سهک نطل من دمی کیت قد کفیته
نذکر فی صفوته نا ستته
وتاتی باخت لهما آنیته
مرا چه در دکان بودی مرا چه عقل و رایستی
خرد در راه عشق ما چرا بی دست و پایستی
چرا بهر خشایش او بدینسان اژدهایستی
بیابانهای بے پایان پر از نوش و نوایستی
درین دریا همه جانها چو ماهی در شنایستی
ز بود خود خبر بودی فلک شاه سمایستی
نه از مرهم بپرسیدے نه جویاے دوایستی
یکے برگے گہے بودے کہن برگ‌ها بایستی
پر از معنی بدی عالم اگر معنی نبایستی
وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
لکن آه و نخور حسرت که بختم محتشم بودے
وگر او بے طمع بودی همه کس خال و غم بودی
جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودے
اگر زین خواب آشفته بجستی در نغم بودی
اگر دانسته بیشیت همه هستی عدم بودی
بنزیز آمدی این دم بیابان را نه بنمودے
اگر برش نه بخشیدی برو دو لب به بخشودے
اگر تبریز بان درره و دوره اسخیه ورا فزودے

دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد
رویدای عاشقان حق با قبال احد لحق
بپر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی
برون از نور و دود است و که افروزد این آتش
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
چه آسان میشود از گل بنور پاک اهل دل

اگر پیدا نبدی پایش یکی همراه بشنودی
روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی
گرت طالب نبودی شه چنین بابت گشودی
از آن آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
چو فرزند خلیلی تو مترس از نار نمرودی
چنان کآهن شود موم ز شمع کف داودی

به چه پیدای شهان آنسو که پابید آنچه قسمت شد
به برج عاشقان شه میان صادقان ره
در احسان سابق است آن شه بوعده صادق است آنکه
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی
در آتش باش جان من یکی چندی چو زر کآهن
به شمس الدین شناسا شو ای دل که بر توصل شو مشکل

نخاسی را ز اکسیری ایازی را محمودی
که از سروان و مردودان شود چو بنده مردودی
اگر نه خالق است آن دم ترا از خلق برلودی
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
که گر آتش نبودی خود رخ زر را که بزدودی
تجلی بهر موسی دان بجودی کی رسد جودی

هزج مثمن سالم

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
چو گرد راه خوش برجه بلا مادار گردون نه
غلام و خاک آن دستم که شد هم جام و هم دستم
منال ای دوست ازین خنجر چه در کف آمدت گوهر
خمش کن چون دل دریا از جوش و کف اندازی
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی

که امروز هست دست خون اگرچه دوش از روزی
که مردن پیش دلبر به ترا از این عمر سرمستی
غلامش چون شوی ای دل که تو خود این آن نستی
هزاران دروزه آرد ز عشق یوسف آن بستی
زهی طرفه که دریائی چو ماهی چون درین شستی
تو آن شیری پریشانی که صندوق اشکستی

درآمد ترک در خرگه چه جای ترک و فرص مه
بر وی بی سر میخانه بخور بی رطل و پیمانه
چه غم داری درین وادی چو روی یوسفان دیدی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام را باقی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

درافتد در جهان غوغا درافتد شور و سرمستی
که دیدست ای مسلمانان سه گردون این پستی
گر از خشم جهان چون می بجوشید برون جستی
اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی
بدان شست اگر خواهی بزور بحر پیوستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

هزج مثمن سالم

الا یا صاحب الکبر اتر آئیت الحسن فی الجاری
چو من تازی همیگویم بگوشم پارسی گو ای
غلامان دار داو رومی غلامان دار داو زنگی
همه روی زمین ذره حریف آفتاب مه
گرت نبود شبی آبی ببر گندم ازین طاحون

مگر بدمستی کردم که رو این سو نمی آری
بنوبت روی بنماید بهند و سیه بخاری
بشب پشت زمین روشن نه بدروی زمین تاری
که بسیار آسیا بینی که نبود جای او جاری

نکردم جرم ای مه رو ولی انعام عام او
غلام رویش شادی غلام زنگیش زندم
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
چو من قنبری سخن گفتم بگو جعفر و نغزش را

فاو قد تبتغیا نارا لیطفی نوره ناری
بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
دمی این را دمی آن را دهد فرمان سالاری
قدح در دور میگردد ز صحت ها و بیماری
که تا دریا بیاموزد درافشانی و در باری

هزج مثمن سالم

اگر زهر است و گر شکر چه شیر نیست بیخویشی
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نه مردی تو
درین منگر که در دامم که چون جز کشته جامم
منور آن لب شکینش که غیرت گشت مشکینش
یکی شه بین تو بس حاضر بجمله روی ها ناظر

بده آن زر به سیمین بر چه شیر نیست بیخویشی
به پیری عمر تو بگذرد چه شیر نیست بیخویشی
زهی مشک و زهی عنبر چه شیر نیست بیخویشی

چرا تو سرو برف آئی فنا شو تا شکرف آئی
چه هشیاری بر او رهی به بین دریای بیزاری
بیا ای یار دربستا میان حلقه مستان

کله جوئی نیابی سر چه شیر نیست بیخویشی
غم هستی تو کمتر خور چه شیر نیست بیخویشی
مسلمان تو ای کافر چه شیر نیست بیخویشی
بدست هر یکی ساغر چه شیر نیست بیخویشی
زنخ بیخویشی ازان سو تا چه شیر نیست بیخویشی

هزج مثمن سالم

الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی
نه آن نوری که آن باشد بجان جاگران لائق

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
ازان نوری که آن باشد جمال فر سلطانی

یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد خشم
دران بحر جلادتها که آن کشتی سبی گردد

که از اشعاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
چو باشد عاشق او حق که باشد روح حیوانی

چو آن کشتی نماید رخ بگردد گرد آن دریا
ببیند خنده جان را اگر دو دیده جانها
تو برهانی چه خواهی کرد غرق عالم حسی
کزین جمله شار تنها هم از کشتی هم از دریا
الا ای جان قد بر آخر بسوی من نمی آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
الا ای دلبر خوابی نگویی آن پری را تو
دل تو هیچ چون سنگ و من چو آهن تاب اندر عشق
قرارش از کجا باشد بهارا چون نمی باری
همه جانها شده لرزان درین ممکن که هجران را
زبان چون سوسن تازه بمدحت ای خوش آواز
معاش خانهٔ جانم اگر بی قرص خورشیدست
تو آب روغنی کردی نبوت رو کجا باشد
چو نقد پاک می دانی تو خود را زین نمی بینی
ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
گرفتم دانهٔ تلخم نشاید کشت و خوردن را
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مها چشمی وران روزی بدید آن چشم پر نورت
مراد معرکهٔ هجران میان خون و زخم جان
امیر دل همی گوید ترا اگر تو دلی داری
ترا گر قحط نان باشد کند عشقت چو خبازی
چه زین لوت وازین فرنی شوی آزاد و مستغنی
عصا خشک از خارا کند چشمه روان ما را
الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
بحق روز در دمن بحق روی زر دمن

نماید صنعتی دیگر بگردد جمله آسانی
نماید خنده ها در چشم آب و خاک ارکانی
بر و می جوی استوران تو در مرغان سلیمانی
بکن فهمی نگر در حق آن دریای ربانی
چه آسانی که از شادی عاشق هر سر مویی
زعریانی نشانها هست در بزاز لباس او
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس الدین
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

هزج مثمن سالم

ز ناشکم خون همی ریزد درین دامن نمی آیی
چرا خوابم همی بردی تو بسحر و فن نمی آیی
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
برای من این جا ها درین مکمن نمی آیی
ایا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
چراغ جز شکل شب در زندان بهر روزن نمی آیی
اسیر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
که اندر دشت خود ماندی و در مخزن نمی آیی
ز بی آبی جانم که نیسانت نمی بارد
الا ای طوق وصل او که در گردن نمی آیی
زمام من بدست آخر که تو رونی بدو آری
چو از زین خور گشتم من زبهر مرغ مرده دل
الا ای نور غایب بین درین دیده نمی یابی
الا ای باده شادان بعشق اندر چو استادان
تو بشکن خوار این تن را که کوب این مغز اندر هم
چو صحرا جمال او برای جان بود ما من
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گشته ام ارنی

هزج مثمن سالم

تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
مرا بی حلقهٔ وصلت بدین عوری روا داری
بر زخم چشم بد خواهان درو کوری روا داری
مثال لشکر خوارزم تا غوری روا داری
تو آن نوری که دوزخ را آب خود میرانی
مرا گویی تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری
جهان عشق را این دم سلیمان ابن داودی
تو آن شمسی که نور تو محیط نور ها گشتست

هزج مثمن سالم

و گر گم گشت دستارت کند عشقت چو دستاری
پی ملک و گر افتد ترا اندیشه و زاری
تو زین جوع البقر یارا مکن زین پیش نقاری
ببین بی نان و بی جامه خوش طیار خود کامی
و گر و بال نان مانی بیابی بار روحانی
فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لابه

هزج مثمن سالم

بپیوندی که بگسستم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان

بران دریا برقص اندر شده خندان غلطانی
ز چشم و گوش و فهم و وهم گر خواهی که برهانی
رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
که اول او بیابد جان ز رحمتهای یزدانی
همان دم جان بتن آید چو سوی من نمی آیی
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
چو قمری ناله میدارم که در گردن نمی آیی
چرا تو سوی این هجران در صد چون من نمی آیی
همه جانها شده لرزان طلب نمی آیی
الا ای ناطقهٔ کلی بدین الکن نمی آیی
درون جسم سرمستی چرا اندر من نمی آیی
چراغ اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی
چرا در خوف می باشی چرا ایمن نمی آیی
زسوی طور تبریزی چرا چون من نمی آیی
بجانی کز وصالت فرد مهجوری روا داری
مراد دل چنین سوری و محروری روا داری
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
معاذ الله که آزار یکی موری روا داری
سوی تبریز و اکرومی و مستوری روا داری
که عاشق باش تا گیری زتاج جامه بیزاری
ملائک را و جانها را بدین ایوان نگاری
ترا گوید که یاری کن بیاری کن ولی یاری
که اول من بر او آیم خمش مانم ز گفتاری
تو خود از خانه آخر ز حال بنده میدانی
بس است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی

اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی

بدان پای گریزانت چه بربندم که بگریزی
چو جان بی وفا مانی چو باز از ما گریزانی

وراز نه چرخ و تازی بسوزی هفت دریا را
بدری چرخ دینار العشق و صبر بنشانی

بیا مدبر در رم ساقی بآزادی و مشتاقی
بکف یک جام راوقی ز بهرستان سجانی

که بستان نوش کن جانان که نوشت باد ارزانی
شوی شادان و فرزانه ز بخششهای ربانی

چو شاه هم شمس تبریزی بالطاف و شکرریزی
کند احسان و دلداری شود اجسام روحانی

هزج مثمن سالم

اگر جاماس و لقمانی وگر تو ماه کنعانی
وگر زشتی و زیبایی بوقت مرگ درمانی

اگر سلطان و دربانی و یا با داد و احسانی
وگر با جاه و بیجایی بوقت مرگ درمانی

اگر تو آسیابانی وگر با باغ و بستانی
بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی

اگر تو شاه کرمانی وگر میر خراسانی
وگر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی

چو مولا را همی خوانی ولی قدرش نمیدانی
چو خر در گل فرومانی بوقت مرگ درمانی

وگر در کوه چوپانی وگر محمود سلطانی
وگر محتاج یکتایی بوقت مرگ درمانی

ز قفچاقی وگر روسی وگر در دیر ناقوسی
بخاک آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی

اگر با عقل و با رایی وگر پیری و برنایی
بعزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی

اگر تو ترکی و هندی وگر زاهد وگر رندی
وگر اعمی و بینایی بوقت مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری اگر برنا وگر پیری
وگر ققنس چو عنقایی بوقت مرگ درمانی

اگر با عقل و اعزازی وگر با نعمت و نازی
جهان بهر چه پیمایی بوقت مرگ درمانی

اگر با نام و ناموسی وگر در بند افسوسی
اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درمانی

اگر تو رستم زالی وگر قارون با مالی
وگر با قال و با حالی بوقت مرگ درمانی

اگر رند خراباتی وگر پیر مناجاتی
وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ درمانی

اگر زرین کمرداری وگر سیمین سپر داری
برین منزل گذر داری بوقت مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری یقین دانم که میمیری
اگر برنا وگر پیری بوقت مرگ درمانی

قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی
اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درمانی

اگر نادان و دانایی وگر شاه توانایی
چو موسی گر شبان آیی بوقت مرگ درمانی

اگر مستی و مخموری وگر از معصیت دوری
وگر شبلی و منصوری بوقت مرگ درمانی

اگر خورشید اعلایی وگر ماه صفایی
وگر نادان و دانایی بوقت مرگ درمانی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی
اگر مفتی و مولایی بوقت مرگ درمانی

هزج مثمن سالم

اَخِلّائی اَخِلّائی صفونی عند مولائی
و قولوا ان اذوائی قد استولت لافنائی

اَخِلّائی اَخِلّائی مرا جانیست سودائی
چو طوفان بر سرم بارد غم و سودا ز بالائی

وقولا ایها المولی الا یا نصرة الدنیا
فجد لی نفره احی اذا ما شئت القائی

اَخِلّائی اَخِلّائی بشوئید از دل من دست
گران اندیشه دادم دل بدست موج دریائی

یقول القلب لی یا هو فصیحاً فاتحا فاه
فمالم یأت لقیاه متی تفرح بلقیائی

اخلائی اخلائی خبر آن کارفرما را
که سخت از کار رفتم من مرا کاری نفرمائی

فجد بالراح یا ساقی و روی منه اشواقی
ولا یبقی لنا باقی سوی تصویر مولائی

اخلائی اخلائی امانت دست من گیرند
که مستم ره نمیدانم بدان معشوق زیبائی

مجد بالراح لی سکرا و لا یبق لنا فکرا
فهاان لم یکن صرفا فما رجه بلوائی

اخلائی اخلائی بکوی او سپاریدم
بدان خاکم بخوابانید کان مست بینائی

الا یا ایها الواهب ادر من حمرة الراهب
فلا ادری من الذاهب ولا ادری من الجائی

اخلائی اخلائی خبر جان را که میدانم
که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پائی

مغانی الروح غنوا لی و بالاوتار طنوا لی
و بالالحان حنوا لی عناکم صفو معنائی

اخلائی اخلائی که هر روزی کمی شوری
بکوی لولیان افتد نظر لولی [illegible]

و تبریز اصفهو الیها و شمس الدین تالیها
فهو مولی موالیها و مولی کل علیائی

هزج مثمن سالم

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
که نبود شرط در حلقه شکر خوردن بتنهائی

اگر الطاف شمس الدین بدیده در نیابستی
سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی

گشادستی دو دیده پر قدم را تیز ادستی
ز سعی لطفهای او دران عالم نزادستی

میان خوبرویان جان شده چون ماه رقصان
گهی مست جمالستی گهی سرمست بادستی

چو ننهادی قدم آنجا بر فتی جسم ار بادش
که پنداری ز مادر او دران عالم نزادستی

رخ خوبان روحانی که هر سایه که وی آید ای
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را
به نقش رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی
ایا تبریز گر سرت شدی محسوس هر جسمی
اگر بی من خوشی ما را بصد دام چه می بندی
بخندای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
خمش باشم بدین شطی که بهی می خموشانه
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را
دلا می کرد چون بندق بگرد خانه آن شه
اگر گلهای خسارش ازان گلشن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
وران نور دز صد فردوس گفتی هی تنق کلیدم
دریدی پرده ها از عشق و آشوبی در افتادی
وران ماه دو صد گردون نبا گه خرمنی کردی
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
وگر زالی ازان رستم بتابیدی نظر یکدم
بیا ای ساقی دولت روان کردی می خلوت
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
الا ای جان جان جان چو می بینی چه پیسری
چه در بحث اصولی تو چه دربند فصولی تو
بنام ایزد نگویم من که تو آنی که هر باری
فلک جسم خرقهٔ ازرق بدر دز حود تا دامن
بنال ای بلبل بجز دگر سوز دگر آوردی

ز فرزین بند سودا از اسپ خود پیاده گشتی | چو از مخدوم شمس الدین روی لطفی بره دل
کمر بسته به پیش او نشسته برو ساده گشتی | اگر نی غیرت حضرت گرفتی دامن جانهش
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شاه گشتی | اگر در آب میدیدی خیال روی چون آتش

هزج مثمن سالم

وگر ما را همی خواهی چرا استیزه بخندی | کسی کو در شکر خانه شکر نوشد به پیمانه
کند شادی و پندارد که دل زین بند و بر کندی | چو در شاب ماه و گل گشتی چو در دلها طمع گشتی
مرا مستانه میگفتی که با ما خویش و فرزندی | بیا ای باده میداوی بصد لطف و بصد شادی
نه در بائی و دریا دل نه ساقی و خداوندی | نه یاقوتی و مرجانی نه آرام دل و جانی
من از کولی چو هم پندست نه زانکه قابل پندی | دلی پر درد من امشب خوشید ست یک دردی
که امشب می نماید عشق بر عشاق نامردی | ز نان در تفرقت بها نمی خسپند از نوحه
بترس از بانت و از خانم چو نطع عشق گستردی | طرحم خواب می باید ولیکن خواب می بابد

هزج مثمن سالم

تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی | وگر آن جان جان جان به تنها روی بنمودی
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی | گر آن معشوق معشوقان بدیستی یکبروفن
شدندی فاش مستوران که او معلن بخندیدی | گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی
طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی | وران لبهای لعل او ز پرده غیب دادی
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی | وران قهار عاشق کش بهر آمیزشی کردی
بحق بر تشم دستان صف آمکن بخندیدی | وران روزی که آن شیر دغا مردی کند پیدا
که تا ساغر شدی مست و زمی دن بخندیدی | بدیدی روز امن او ز مردی خنگ بجستی

هزج مثمن سالم

الا ای کان کان چو ما بائی چه پیسری | ز لا و لم مسلم شو بهر سو کت شمس و
چه جنس و نوع می جوئی گزین نوعی و زین جنسی | اگر دامان جان گیری بترک این و آن گیری

هزج مثمن سالم

اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری | زهی خلوت زهی تا هی مسلم گشت آگاهی
بدان دم نامه کل رانمی خوانی که هر باری | اگر دیدار شمس الدین ببینی ذره مستی

ازینجا جمله رو و دل شدی بی رنگ ساده گشتی
منزای جمله گر دستی ز داد حسن داد گشتی
همه اجزای اجرام خاک رقصان همچو باد گشتی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقباد گشتی
بدین سر کاین نه سالی ندانند کز خرسندی
نباشد لائق از حسنت که برگردی نه پیوندی
اگر گیر این جام بخویشی که با خویشی و خشمندی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
از آنچه زهره ساقی بیا و روش ره آوردی
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون کردی
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
روانها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
همه در اعضای حسن تا دامن بخندیدی
حسن مشک شدی بی می و با حسن بخندیدی
که خار آمدادی شیر و تا آهن بخندیدی
هر بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
کراهت داشتی برامن ز برامن بخندیدی
خیالش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
بقد وست کشم آخر که خانه زاده قدسی
که از جمله مبرائی نه از جنی نه از انسی
زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر بار ای
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بیازی عقل و جان و دل بدانسانی که هر باری

هزج مثمن سالم

بود دلهای افسرده ز تحریر تو شود جاری … بسی اشگوفه در دلها که پنهانند در گلها
بور آور باغ فرمن را بپرداز و بطیاری … ز بالا آن صلائی زن که خندانست این گلشن
نه ز آب چشمه و جیحون از ان آبی که تو داری … بخاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری … چرا بستی تو خواب من برای نیکوئی کردن
فزون از شهد و از شکر بشیرینی خوش خواری … بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی
از یرا خواب مرد افگن در آمد شب بکراری … برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی
نه روز و شب بسیدم من بدین مستی و خماری … حریف من شو ای سلطان برغم دیدهٔ شیطان
بر آور دست از جا کی رهانیده ز بیماری … اگر در بام میگردم که جام جار سان خم ردم
و گر پائی تو سر گردی و گر گنگی شوی قاری … درین دل موج ها دارم سر غواص میخارم

هزج مثمن سالم

غلاما نند سلطان را بیارا بزم سلطانی … منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو
بزیر دست آن شیشه بقانون پری خوانی … چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده
بحمد الله که دانستم که ما را خود تو می پائی … همیخواهم که برداری سبو را از نکوکاری
در خیبر شکستی تو ببازوی سلیمانی … سبوی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی

هزج مثمن سالم

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغابوسی … گر اینجائی گر آنجائی اگر آئی وگر نائی
نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغابوسی … اگر در خاک بنهندم توئی دلدار و دلبندم
اگر در قعر دریایم درین دریا اغابوسی … ز تاب روی تو ماها ز احسانهای تو شاها
بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغابوسی … دلارامی خوشی روشن دلیری سکندر باکن
ندارد زهره که گوید بیا اینجا اغابوسی … بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو ای سوسن
بجانم بیکس و تنها ترا تنها اغابوسی … بیا پهلوی ما بنشین برسم و عادت بنشین

هزج مثمن سالم

نبار قلب زندان زن که صاحب قرانامی … برآور دود ها از دل بجز در خون مکن منزل
بیا بنما که چون نست آن که حوت موج آشامی … اشارت کن بدان سرده که زندانند اندر ده

بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری … کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری
بود جانهای وابسته شوند از بند تن رسته … همی پابند یاران را بدعوت شان مکن یاری
بگو ریدی و بهمن بهاری کن برین گلشن … بخندان خار محزون را که تو ساقی عطاری
دلی دارم پر از آتش بزن بر روی تو آبی خوش … بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
چه امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی … از برا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
زهی بیخوابی شیرین دلی تو از گل و نسرین … که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من … که این مغزست و آن قشرست این نورست و آن ناری
چه کوتاهست پیش من شب روز اندرین مستی … که تا بینی رخ خوبان سران شاهان خاری
مرا امشب شهنشاه لطیف و خوب دلخواهی … تو هم میگرد گرد من گرت غم مست بیداری
چو با مستان او کردی اگر مستی تو زر کردی … ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
دهان بستم خمش کردم اگرچه پر غم و دردم … خدایا صبرم افزون کن درین آتش بسیاری
بیا ای عید ای ساقی عنایت را نمیدانی … قدح از دست تو خوشتر که می جانست تو جانی
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم … بحق ای ساقی جانی که بی خویشم تو بنشانی
بعشق جست و جوی تو سبو بردم بجوی تو … ازان میهای روحانی ازان خمهای رحمانی
الا ای سرور مردان توئی شیر زبردستان … بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
بیا ای شمس تبریزی که تو مستی و خونریزی … ببخشا بر دل عشاق ازان الطاف غفرانی
تبا لبی ای ماه بیارم بگو یارا اغابوسی … همه قندی و حلوائی زهی حلوا اغابوسی
ملامت نشنوم هرگز نگردم از طلب عاجز … اگر در چرخ آرندم ازان بالا اغابوسی
اگر بالای گه باشم چو رهبان عشق تو جویم … شده زندان همه صحرا دران صحرا اغابوسی
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم میشویم … بیارای اشک بر روی زن بگو بالا اغابوسی
ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد … برای کوری دشمن بگو ما را اغابوسی
اگر از بنده سیر آئی بگیری خشم و دیر آئی … بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغابوسی
منم نادان توئی دانا تو باقی را بگو جانا … بگو یائی افیغومی بنا گویا اغابوسی
بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی … فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
دران دریا که خونست آن ز خشک و تر برونست آن … سبک رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی

بسوز از حسن ای خاقان تو نام ننگ مشتاقان
که سر آید ز مشتاقان حذر کردن ز بدنامی
تعجب در کار شیران کن ز رزشان چشم سیران کن
بجای جنس میان کن که عقل اینجا بود خامی

بریدم عقل کل را من نهاده تیغ را گردن
بگفتم پیش آن پرفن چو اسماعیل چون امی
بگفت از شمس دین برپا این که تبریز است چونان چنین
چو مهرویان تو آمین بگو در مجلس سامی

هزج مثمن سالم

بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی
فغان برخاست از جانهای مجنونان دهانی

میان نعره‌ها بشناخت آواز من از زنگ
که صافی گشته بود آوازم از آواز حیوانی
اشارت کرد شاهانه که حبست از بند دیوانه
اگر دیوانه‌ام شاها تو دیوان را سلیمانی

شها هم راز مرغانی و هم افسون دیوانی
برین دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
به پیش شاه شد پیری که بر بندم بزنجیری
گزین دیوانه در دیوان لب آشوب ویرانی

شه من گفت کین مجنون بجز زنجیر زلف من
دگر زنجیر نپذیرد و تو خوی او نمیدانی
هزاران بند را ببرد و لبسوی دست ما پرد
الفنا را جنون کرد و که او باز سپید سلطانی

به پرواز قضای ما لفرد و بس علای ما
به پرد در هوای ما بنوشد جام یزدانی
نوازشهای فضل ما نواز خوش نوای ما
بهر لحظه برآید زو صدای بانگ سبحانی

هزج مثمن سالم

خمش کن چند میگویی بقدر فهم خلقان گوی
ز فوق عرش کی راند خفاش و خیره ویرانی

بیا ساقی که مهجورم ازان دلدار پنهانی
ز وصل او نشانم ده ز احوالم چه میدانی
ز نور اوست چشم ما چنین بیننده ای غافل
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی

مسیح وقت می آید برای زنگ زرخانه
که زنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف دستانی
چه دستان است کز دستش کند صد رنگ یکدم
و گر رنگی کی آرد ازان جمع پریشانی

ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالا
ازین دستی که آب و گل کند نقشش برایوانی
رها کن آب و گل بگذر که تا جانت دلت باشد
ز جان و دل گذر کن باز چون محبوب جانانی

نوای ارغنون جان ازان بانگ صفیر آمد
که آدم را نواها بود از تائید یزدانی
صفا خواهی بجو او را بهر الوان و هر رنگی
که صد نور و صفاهایی ازان محبوب پنهانی

هزج مثمن سالم

ز عشق شمس تبریزی است فیض دیده باطن
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی

بیا ای مطرب عارف چه باشد گر ز خوشخویی
چو شعری نوری افشانی و زان اشعار برگویی
بجان جمله مردان بدرد و جمله پادردان
که برگو تا چه میخواهی و زین حیران چه میجویی

ازان روی چو ماه او و زان حسن عشق خواه او
بیاموز ای خوبا رخ افروزی و مه رویی
و زان چشم سیاه او و زان زلف دوتا او
الا ای اهل هندوستان بیاموزید جادویی

ز غمزه تیر اندازش ز چشم ساحری سازش
الا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
الا اصحاب خلوتیان شود دل را بجان جویان
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی

ز خرمن گاه هستش گوشه نخواهی یافتن توشه
روان شو سوی بیسویی رها کن شش سویی
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می‌نالی
چو از تو کم نشد چیزی نمیدانم چه میجویی

فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
کجایی ای سگ مقبل که مست آنچنان کویی
جوان عمر عزیز آمد چرا عشرت نمیسازی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمیشویی

درین دام است آن آهو تو در صحرا چه میگردی
گهر در خانه گم کردی بهر ویرانه میجویی
بهر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صد تویی

اگر کفری اگر دینی اگر مصری و گر چینی
هم اوراد آن هم اوراخوان یقین میدان که آن اویی
بماند این نادره دستان و لیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی جان که افشارم کز او تویی

هزج مثمن سالم

بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
چرا بیگانه از ما چو تو در اصل از مایی

تو طوطی زاده‌ای جان کن ناز و شکر خانم
ز اصل او رده میدان تو قانون شکرخایی
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خویش آ
بهل طبع کج اندیشی که او یاوه است و هرجایی

بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که مارایی
اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چه حلوایی
نباشد عیب در نوری که زو غافل شود کوری
نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی

برار از خاک جانی را ببین جان آسمانی را
گر و گردان شدست ای جان همه این چرخ خضرایی
قدم برنه دوبالا نه دو چشم اندر عیانی نه
بدان را ور زبانی نه که تا جان را بیفزایی

درختی بین لبی بامزه خشکش بینی ونی تر
بسایه این درخت اندر بخسپی و بیاسایی
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی
شود همرنگ نور او بلطف و ذوق زیبایی

ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی
توئی ای علم جانا بلشکرگاه زیبائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از تو منشین
باقبال چنین دشمن بباید جان خندیدن
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
وفادارست میعادت توقف نیست کارت
چو شیر و انگبین جانان چه باشد گر بیامیزی
یکی قطره شود گوهر چه یابد او علق از تو
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدش شوده
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او
گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فرو جستی
توئی شمع و منم آتش که افتم در دماغت خوش
اگر داری سر مستان کله بگذار سر لستان
تو هر چیزی که میجوئی مجویش جز از کان او
تو استظهار آن داری که از مار و بگردانی
تو سلطانی و جان داری که هم آنی و آن داری
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
عنایتهای تو جانا چو عقل عقل عقل آمد
چو ما دستیم و تو کانی بیاور تا چه می‌آری
چه افسردی درین گوشه چرا تو هم نمیگردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی
چرا چون ابر بی باران به پیش مه تو میخندی
سر آنکه سر بوادی جان که خاک پای او باشد

نماند گو نماند کی نماند رنگ و سیاهی — چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی

هزج مثمن سالم

که سازد واینچنین حلوا خبر آن استاد حلوائی — جهان را گر بسوزانی فلک را گر برنزانی
که کان لذت و شادی گرفته نوا زخنبائی — شکفته ست این هان گرد ون نواها گون
تو خندان رو تری با من که باشم من تو مولائی — توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا حاصل
توئی سور و منم راقص من اسفل تو معلائی — تو با باشی مها با تو ندانم که منم یا تو

هزج مثمن سالم

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی — اگر نالایقم جانان شوم لایق بفتر تو
گه قافی شود وزه چو در بندی و بستیزی — همه خاکیم و روئیده زآب و ز گرد با دودم
کرای گلشن شد می‌ ببین آفتها پائیزی — گهی در صورت آبی بیائی جان و گل آئی
بعکس آن درختانی که سعد بلند و شوریزی — گهی گوئی بگوش دل که در دوغ من افتادی
گهی زانوت بکشائیم که تا از جای برخیزی — مثال اشتر باحش من نبگر بچشم و هش
یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو سوزی — بهر سوزی چه پروانه مشوقانع بسوزان هر
کله دارند و سرها نی کله داران پا لیزی — ستم نهار است که با او درا و زند سر با سر
که از زر هم زری یابند از زیرا ز ریزی — خمش کن قصه عمری بر دوری کی توان گفتن

هزج مثمن سالم

مسوزان مرغ جانها را تو ایشان را سلیمانی — فلک این زهر غوغا زمین پر غارت و یغما
تن از فربه و گر لاغر ز جان باشد همی الی — چو تن را عقل بگذارد و پریشانی کند آن تن
چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی — شود یوسف یکی گرگی شود موسی فرعونی
چو ما خاکیم و تو آبی بروییان هر چه رویانی — تو جو یائی و ما جویا چو مقناطیس ای معلا

هزج مثمن سالم

چو آمد عیسی مریم چرا همدم نمیگردی — چو با حق عهد ها بستی ز لستی عهد بشکستی
چرا مانند سلطانان بهر طارم نمیگردی — چرا چون حلقه بر در ها برای بانگ آوازی
چرا همچون مه تابان برین عالم نمیگردی — چگونه بسته بکشاید چو دشمن از مفتاحی
ز عشق راتیش ای سیر چرا بر جم نمیگردی — گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو

درون آب همچون مه برای عالم آرائی
که سلطانی سلاطینی و چوپان جلد لعیانی
جهان راحبیت میداند که صد نوع عشق بیارائی
زمین کف در حنا دارد و لب شادی که تو می‌آئی
بیا کافتاد و صد غلغل به پستی و بالائی
شکر هم تو شکرخا تو بخا که خوش همی خائی
عطا و بخشش و سادت نه امروز و نه فردائی
وگر نا چیز و معدوم بیایم از تو من چیزی
گلی گه خندد و گرید گز و فکری نمیگیزی
گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
منم جان همه عالم تو از جان چون بپرهیزی
که تمیزی نوبت بخشم اگر چه کان تمیزی
به پیش عقل چه لافی ازین سودای دلپذیری
کم از خاری که زو با گل ز جا لاکی و سر تیزی
کجا آید ز یک خشکی گربانی و تبریزی
ولی چون کعبه آن بت شد کجا ماند مسلمانی
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
تو گویائی و ناگویا چرا اصطرلاب میزانی
مگر تو فکر میجوئی که جز بر غم نمیگردی
چو عهد و قول جانبازان چرا محکم نمیگردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه خسته بگردد چو بر مرهم نمیگردی
دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمیگردی

قلم جائی نهد دستش که حرفی بیند آنجا کم
اگر خلوت بگیری خانه اش نمی بینی
چو دید آن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان مر تو شادان ای استاد استادان
اگر امداد لطف تو نباشد ره جهان تابان
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم
صفاتت ای مه روشن عجب جا صیقلی دارد
الا ای جان خونریزم همی بر سوی تبریزم
چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری
دران گلزار روی او عجب می مانم ار روزی
مگر خود دیدهٔ عالم غلیظ و درد و قلب آمد
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
فرو پوشید لطف او نهانی کرد چشمش را
که خوبان نجابت را فراغت باشد از شیوه
درون خود طلب آن را اندیشه پیش برگردان
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک وحدانی
خرد ها را نمیخواهم که از دونی و طماعی
ز جامی کز صفای آن نماید عینها یکیک
بمژده حسن انس و جن بخندد می شمس الدین
چو بیگه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد
ز آب و گل بود این جا عمارتهای کاشانه
یکی سرمست عاشق را که بربیدی می آسوده
ستایم رنجم گاهی کند دیوانه را عاقل
چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری

چرا از ذوق تصحیفش تو حرفی کم بمیگردی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم بمیگردی

چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم
چرا در عشق شمس الدین تبریزی درین عالم

هزج مثمن سالم

تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
در افتد سقف این گردون بیاره و بویرانی
نمی یابم خداوندا نمیگویی گرامانی
که او مر ابر گریان را دراند از درخشانی

بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
چو بر دابرد جان تو ورای هر دو کون آمد
ز درمانها بری گشتم نخواهم درد او درمان
ایا دولت چه بگریزی وزان بیدل بپرهیزی

هزج مثمن سالم

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری
که از شرم صفای او عرقها میشود جاری
که تا شد دیدها محروم و کند از سیر و سیاری
ولیکن عشق شان دارد هزاران مکر و عیاری
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
از آنجا طفل ره باشی چو در زین سو ببسته داری
سر و سرور نمیجوید همیجوید کله داری
چه مهرویان نماید غیب اندر حجب و عماری

چرا ز هر [illegible] چه اخاری کند تیزی
اگر حضرت نقابی بست از غیرت بران چهره
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
داد با این همه جسمی فرو بر بید و در پوشید
ولیک آن نور نا پیدا همی فرماید هر دم
چنان کز شهوت تو خوش بجسم و جان شهوانی
کدامین سو همیدانی کدامی سو می بینی
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او
کله بگذار و سر میجو کزان سر سرت آید
بروی هر که می بینی تو داغی از طریقت کش

هزج مثمن سالم

به پیما هیچ پیمانه بیک پیمانه ای ساقی
بگویم از کدم رسم تو ای در خانه ای ساقی
خیال از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
ببر هر دم سحر زین شمع واشانه ای ساقی
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
در آب و گل بنه پا کی جان آبست و تن چون گل
زهی شمشیر بر گوهر که نامش باده در ساغر
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن
خمش باش و مکن زاری که تو در جان گلزاری

هزج مثمن سالم

اگر ابلیس ملعونی که بر آدم بمیگردی
ز خود فانی نمی آیی ز خود و بیم بمیگردی
صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی مهمانی
تو نور نور اسراری تو روح روح ریحانی
زهی سرگشتگان جان ز تشکیک حیرانی
بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
ز لطف شاه پا بر جا بدست آری بآسانی
همی گو نام شمس الدین اگر جانی تو درمانی
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شب تاری
که تا غیری نه بیند آن برون ناید ز اغیاری
ولی شاید که در پوشد لباس زشت آن عاری
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد پدیداری
شرابی که بفزاید ز بیهوشیست هشیاری
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
تو آن باغی که می بینی بخواب اندر نه بیداری
ولیکن از مثال تو بدانی گر خرد داری
بسر بنشین بنزم سر ببین آن سر تو خماری
نشان بندگی شکر فرو دست او بدلداری
زهی تبریز دریا وش که بر هر ابر در باری
پس آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
تویی حیدر بزور و تر سبر بیگانه ای ساقی
ازان جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
خوشی می باش و می میخور می شاهانه ای ساقی
چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری

چو مهرش با تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی — براق عشق هستت تا شد ز مرگ خر چه غم داری

چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می‌آری — رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه غم داری

برین صورت چه می‌جوئی ز بی‌معنی چه می‌ترسی — همه مغزند هست تو ز کور و کر چه غم داری

چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو — اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری

چو مد و جزر خود دیدی چو بابل و تیر خود دیدی — ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری

خمش کن همچو ماهی تو دران دریا خوش در رو — ز هر دو رهی شکر ریزی ز ماه و خور چه غم داری

حجاب از چشم بگشائی که سبحان الذی اسری — جمال خویش بنمائی که سبحان الذی اسری

شراب عشق میجوئی ازان سوتر ز بیهوشی — هزاران عقل بربائی که سبحان الذی اسری

به بر دل بیا یا بنا شود پیش از همه جا بنا — وزان بستان بی جائی که سبحان الذی اسری

دلم هر لحظه می‌پرد لباس صبر میدرد — روان کرده به بالائی که سبحان الذی اسری

به هر شش سوی بگریزم دران حضرت در آویزم — عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسری

گریزان شو بعلیین ولا یعنی صلاح الدین — چو تو بی دست و بی پائی که سبحان الذی اسری

درآمد در میان شهر آدم رفت سیلابی — برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی

چو جوشید آب بادی شد که هر کس را ببراند — به بینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی

دران تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو — همه اشباح بست او زهی لطف و زهی تابی

شال کشمشی باشد چو انگوری که گویندش — چو وا شد جانب توحید جان انجمن یابی

بیا ای شمس تبریزی بگیر دست این جان را — وانگشتش دهد خاتم دهد ملکی و اسبابی

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی — زهی بستان و باغ زر کزان انگور افشردی

نشان پرسم کسی ندهد نشان نیست ای خوش رو قدی — چو دادی آن باده ناری باول مرد خرد مردی

دو طشت آورد آن دلبر یکی آتش یکی پر زر — چه دانی قدر آتش را که اینجا کودکی خردی

ز آتش شاد برخیزی چو شمس الدین تبریزی — ور اندر زر تو بگریزی بمثل نقره بفسردی

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری — قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کیم باری

گهی رویش سیه دارد گهی بر ریش میمالد — بیک رقعه ترانی را رهاند از بلا آری

گر و فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب — که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

نیارد آن قلم گفتن بفعل خویش تحسینی — درو هوش است و بیهوشی زهی بیهوش و هشیاری

چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری — چو کان نیشکر گشتی ترش رو را چه میبایی

چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری — خوش آوازی من دیدی و اسازی من شنیدی

چو گوهر در بغل داری ازان گوهر چه غم داری — ایا یوسف ز دست تو که بگریزد ز دست تو

نقیر ذو الفقاری تو ازان خنجر چه غم داری — گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را

چو کر و فر خود دیدی ز هر بی‌فر چه غم داری — ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان

چو اندر قعر دریائی تو از آذر چه غم داری — بیا ای شمس تبریزی که مستی و خونریزی

هزج مثمن سالم

بناگاهش تو پیش آئی که سبحان الذی اسری — هر آنکس را که برداری با جلالش فرود آری

ازان شادی که بالائی که سبحان الذی اسری — برآرائید تنها را برای حسن تنها را

که بس دلبند و زیبائی که سبحان الذی اسری — حیاتی داده جانها را برقص آورده دلها را

هزج مثمن سالم

فنا شد چرخ گردان شد ز نور پاک دولابی — نبود آن شهر جز سودا نبی آدم درو شیدا

چو کاهی پیش بادی شد و یا ماهی سوی آبی — چو کهها را شکافانند کانها را پدید آرند

دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی — ز بوی خون دست او همه ارواح مست او

که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی — اگر چه صد هزار انگور گوبی یک بود جمله

هزج مثمن سالم

بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح در ده — بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز

کزان شب بر دهی تخم ز دان مهر کو بسپردی — تو عقل آباد میداری که شاه عقل از یاری

چو زرگیری بود از زر چو آتش زر بی بردی — به بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را

هزج مثمن سالم

که امشب مینویسد او نویسد باز فردا ری — قلم را بهر نسخ است و رقاع و نسخ و غیر آن

گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری — بیک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر

اگر در دست سلطانست اگر در کف سالاری — سرش را می‌شکافد او برای آنچه او داند

ندانند آن قلم کردن بطبع خویشتن کاری — اگر او را قلم خوانم اگر او را علم دانم

نگنجد در خرد وصفش که او را هیچ در چه ما نیست / چو هست ترکیب تا گردی عجب مجبور مختاری
دل پر درد من امشب بنوشید آیک وردی / که امشب تا نماید عشق با عشاق یا مردی
زنان در تعزیت شبها نمی خسپند از نوحه / مترس از بانگ و از قایم چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید / ز سوز و شور عشق من نماند خواب را مردی
چه بودی گر در اینکدم نسیمی دادی از صلیم / بود ایمن گلستان را هم از سبزی از زردی
شود یکسان همه عالم نماند جور بر آدم / ز شاد عشق جان ما شود صافی ز هر دردی
خمش کن چند فی حالی نه در عز و در اجلالی / نماند هیچ چیز از ما ز احسنت ای وا کردی
دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدا هستی / چراغ افروز عشاقی و یا خورشید آئینی
چو نامت بشنود دلها بخند در نمازلها / که جمله دردها را تو شفائی و تو تسکینی
نگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من / که آن معراج اللهی نیاید جز که مسکینی
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس کل قاهر / یکی پیری که علم غیب زیر اوست قالینی
طبیب عاشقانست او جهان انجو جانست او / ازو انوار دین یابد روان و جان بیدینی
دران دهلیز دیوانش بیا بنگر تو برهانش / بامیدی که باز آید ازان خوش شاه شاهینی
رها کن ماجرای جان ها کن سر ز بالائی / که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرائی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش بحر لطفت / بسوزان هر چه سوزانی بفرما هر چه فرمائی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را / ازین سو لیش بالائی ازان سو نیش زائی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر / نه آنی که نرگس را تو بدادی فر عنقائی
طبیبی دید کوری را بدادش دارو دیده / دو چشم خویش میکندی و میکردی تماشائی
زهی لطفی که بستان و گورستان همی یابی / وگر بر مردگان ریزی شود فرد مسیحائی
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مردارش / نگهدار ای خدا ما را ازان گفتار بدرائی
که است آن زاغ سرگین خور کسی کو مبتلا گردد / بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشائی
که است آن طوطی شکر ضمیر منبع حکمت / اگر بس جانهای نازک را کند این گفت سودائی
الا ای شمس تبریزی چو خون عاشقان ریزی / که عاشق خود خرابست چنین سودا و سودائی
رسید چشم مرا حاصل شده آئین خونریزی / که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
ایا ای ابر گر تو یکنظر از نرگسش یابی / گلستانها شدی آتش نگردی ذره تیزی

هزج مثمن سالم

ازانکه زهره ساقی بیاورد ره آوردی / چه زهره دارد و یارا که خوابی دهد مر ما را
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی / دلا می کرد چون بیذق بگرد خانه آن شه
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی / چو خواب آید مرا بنید و صد فرسنگ بگریزد
رسیدی جان مشتاقم ترا یاد ای و بود دردی / رخ گلگون مشتاقان شود ایمن ز دوران
خوش و خوش خوش شود هر دم چو گلبستان ابو الوردی / زهی فرخ زمان ما زهی دولت ازان ما
ز فر شاد اقبالی بساط هجر نوردی / چو شمس الدین تبریزی بیاید پیش ما ز ناگه

هزج مثمن سالم

شود حل جمله مشکلها بنور لم یزل بینی / بگفتم آفتابا تو مرا هم راه کن با تو
تا بآب و گل کی آیم من مگر هر وقت و هر چینی / چو تو از خویش آگاهی ثنائی کردم هر راهی
یکی سالوسی و کافر که رهبر آن گشت در شیبینی / اگر تو شیده از پیری چنین بود چنین پیری
گداز آهنانست او و تا آهن اده مبتنی / کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر
شده هر مرده از جانش یکی دستی امینی / ز شمس الدین تبریزی دلا این حجت می یابی

هزج مثمن سالم

کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید والائی / درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
هزاران باغ پر سازی ز بی عقلی و شیدائی / اگر رسوا شود عاشق بصد مکر و بصد تهمت
نه تو اجزای خاکی را بدادی میوه افزائی / نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی
بگفتش سرمه سازان برای نور بینائی / بگفتش کور اگر این را که من دیدم تو میدیدی
زهی خوری که اندر چشم و در بی چشم می آئی / اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکر خائی / چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیائی / چه گفت آن طوطی اخضر که شکر داد پیش در خور
که حق باشد زبان او چو آید وقت گویائی / مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

هزج مثمن سالم

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی / ایا خورشید رخشنده متاب از ما و سر را
بجای آب آب زندگانی و گهر ریزی / وگر آتش شبی در خواب الطف و حلم او دیدی

بهنگامی که هر جانی بهای حقیقتی میگردد
هر انچه از روی او آید همه ز دو جهان ناید
بیا ای عقل کل با من که بر دار ابر دار و بینی
الا ای عقل تیز الا فرید شمس تبریزی
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معموری
ره از اغیار خالی کن چو عزم کوی ما داری
کسی دیگر چو هوئی را مسلم نیست الا هو
ز معشوقان هر جائی تراچون کار بگشاید
حجاب از پیش ره برگیر و دلبر در کنار آور
درون باطن خود را بنور ما منور کن
زهی بخت و زهی دولت که دریا چنین ماهی
اگر کوری بود منکر نه عجب ابی و نادانی
چو خونریز دلان چه عیار زدان مستان
چه با مستان بگوئی او بود پیوسته مسرت و
طلسمات است بس مشکل درین ره چه بانسرل
تو چون این چار بگذشتی ز نور و نار بگذشتی
هر آنکو سر بنیداز چو شمع از نور بگداز
چه بی ملاح و بی کشتی دران دریا فرو رفتی
ببینی در کسی کوئی ز شخص خلق انبوهی
دران دریای بی پایان شوی سلطان سلطان جهان
ز باده و ساغر فانی حذر کن ورنه درمانی
ایا ساقی عزم تو مدان تو تیغ جزم تو
نه من ظلمت نه تو نوری نه من ماتم نه تو سوری
بیار از خم دولت را که بر ما لیم سلطت را
ز بیخویشی ازان برتر همی باید یکی گوهر

العز مودی که بانی راجان و دنیا نیزی — که جان او چنان صافست لطیف آمد که جانها را
کز خشکی کی توانکرد اندر جبا ته بریزی — کسی کاندر جهان از لوس الا اغیر گفت است
ورای بحر روحانی بشرد آنگه نگریزی — ازان بحری گذشتست او که والها دل از او پابند
بس آنکه با خودی با الله که بی الهام تبریزی — اگر انکار خواهی کرد آن بحر نیست اندر تو

هزج مثمن سالم

نظر بر غیر ما مفکن چو قصد روی ما داری — نبود از لا بالا رو که تا لا لای ما کردی
مگو با هو و با من هو اگر هو هوی ما داری — من آن شمعم که در مجلس مرا پروانه بسیارند
حرامت باد اگر رغبت بغیر سوی ما داری — چو طوطی در قفس خو کن اگر شکر همیخواهی
که سلطان الیقین کردم که رو با ره ما داری — مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی
اگر چه ظاهر خود را بجست و جوی ما داری — ز تیر غمزه ات ستم که از جانم گذر کردی

هزج مثمن سالم

چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود در و خاری — مرا بوجهل گر احمد شود دشمن بروی بد
نداند قصه انسان بجز خونریز عیاری — کسی کش یار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد
شود گوئی ندیست او بجز معشوق او یاری — به بیداری روا این ره را که بینی روی آن مه را
برون از هفت از شش آن و ان هیچ و از جا رهی — بسی پرده است بر پرده ز نور ظلمت او کوه
ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری — دلا بر سرپه میلرزی نهان از ری که می ورزی
سر و دستار آن کس را سر خود دان افساری — به کشتن گاه عشاق آبدان طارم بهینی تا
ز هر موجی تراهر دم گشاید بو العجب کاری — چه کارست آن نداند کس زخود بگذر دران رکس
ز هر یک ذره خورشیدی ز هر یک خار گلزاری — چو در خاری تو آن بینی ز گلزار جهان بینی

هزج مثمن سالم

وگر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر زد انی — ز قهرستان ظلمانی ایا اسی نور ربانی
نشان ما ابر مو تو که آسجا و در گردانی — نه من ماهی و تو آبی نه من شیرم تو مهتابی
نه من ویران تو معموری نه من جسمم نه تو جانی — قدح ها را پیاپی کن براق غصه را پی کن
نو از آن چنگ عشرت را نغمه های جانی — دران مجلس که خوبانند ز شادی پای کوبانند
یکی مهرو یکی سیمین بر ادا و از سلطانی — دو صد مفتی دران عقلش همی غلطد ز ان بعقلش

زروی شرم لطف او ز وظیفه گشت پرهیزی
گر از جاهش بپرد پر ز حسرت گرد خونریزی
وجانها جان او و یابد و هر چیز از و خیزی
چه داند قوت حیدر فراخ چیز از چیزی
کسی کو بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
صدف کن گوهر خود را اگر لولوی ما داری
بسوزان خویش را چون عود اگر خوبوی ما داری
نوا چون فاخته میزن اگر کوکوی ما داری
که در میدان جانبازان سر اگر گوی ما داری
اگر مانی شمس الدین چو تو بازوی ما داری
کنند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
بود بر نیش چون کژدم بود بر زهر چون ماری
چو آن درویش دو سر شد نخواهد سر نه دستاری
شب مهتاب را هرگز نه بیند جز که بیداری
از انسو نور در نور است و زینسو تار در تاری
ایا بادیده سر شو که سر یابی از و باری
که تا هر سو منصوری ببینی بر سر داری
چو بگذشتی ز دوزان ابن نهد در تو از کاری
خمش منیوش نهان مجو کی دم تو هشیاری
همه آن شو چرا آئی بده دل را بدلداری
کز آن حضرت تو برهانی نگار ما تو ربانی
نه من مسکین تو و بابی نه من آنم نه تو آنی
خرد را بر تولا کن ساغر بابی و جانی
ز بیخویشی تو تا بیشی که یک باگر جانی
گلستانی کی نقاش زهی بستان و بستانی

همی بیند یکایک را چنان همچون یقین شک را
بکشت آن شاه شمس الدین تبریزیم بگو آمین
ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بوی در بگسستی
ز برمش جانهای مانده دانستی سر از پایان
از آن می کو ز بهر شه دهانی خویش بگشادی
روان گشته میش چون خون دل هر سوی
بیک ساغر نگر وم مست ساقی بیشتر گردان
ترنگ جنگ وصل او به پا اندهی جان را
چنین عقلی کی از تیز و بر مو در موی می بیند
چه بالائی همچو یدی اندر مغز مستانش
سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم تو جانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند سیرانی
شنودی تو که یک خامی زمردان همیشه نامی
تو با خویشی و با خویشان بهیچ ای خصم درویشان
شدم از دست یکباره ز دست عشق نادانی
زهی پیدا و ناپیدا پناه امشب و فردا
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین
شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
در آخر چون در آمد شب بجست از خواب دل پر غم
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون اهم سر حشت
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمیدانی
ترا دیوانه کرد ست او ترا از جانت برد ست او
عفاک الله بگو چیم بهر دردی که از آئی

زده از خشم آهک را چشم گوهر کانی	حلالش باد نازیدن زهی دیده ذری یدن

هزج مثمن سالم

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی	قرابه دل ز شکستن شد بلی این اگر لطف
اگر نی هجر بینیش بید مستی و خنگستی	الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
همه مستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی	ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون بجوش آید
تو گوئی دل چو قدسی و می همچون شکرستی	که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
خرابی گشتمی گرمی ز جام شاه سنگستی	ایا تبریز عقلم را خیال تو بشو راند
تو گوئی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی	پیاپی گرد از چلش قدح ها بر مثال آن
شمار موی عقل آنجا تو بینی کو همی دستی	ز تیزیهای آن جامش که برق آرزو فنا آید
چو گردند شیر گیر از وی مگر گوئی پلنگستی	فراوان ریز در جانم از آن میهای بانی

هزج مثمن سالم

چه لبس بی باک سلطانی همین یکی کن چو توانی	یکی باز آ بجانگر به پیشه جانها بگذر
نمی ترسد که خود کامی نهد داغی به پیشانی	مشو تو منکر پاکان بترس از خشم پاکان
مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که بتوانی	ز شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خونریزی

هزج مثمن سالم

زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی	ز زلف جعد چون سنبل بشد این حال من مشکل
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی	زبان داری تو چون سوسن نمائی آب چون روغن
زهی عشاق دلداده زهی معشوق روحانی	شراب عشق تو آنکه جهانی حسن بر جاک

هزج مثمن سالم

یکی اشتر بجست از هر سو گرد بیابانی	چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کناره
بر آمد کوهی مه تابان ز روی چرخ چوکانی	بنور مه بدید اشتر میان ره استاده
که هم خوبی و نیکوئی و هم زیبا و تابانی	خداوندا درین منزل بر افروز از کرم نوری

هزج مثمن سالم

غم جان تو خوردست او چرا در جانش غمدانی	چو او آبست تو جوئی چرا خود را نیشوئی

هزج مثمن سالم

تبان از خویش دیدن دا خویش آب میدانی
زهی هم شاه هم شاهین درین تصویر انسانی
شراب وصل آن شه را می دره در بگسستی
چرا بر من دولت رحمی نیارد گوئی جنگستی
ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
ز نصرت های یزدانی بران افرنگ سنگستی
تو گوئی باده صافی خیالات گو بنگستی
که اندر جنگ سلطانی قدح تیز خدنگستی
قدح در رو همی آید بریزش کو بی لنگستی
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر و بنگستی
بدین حالم که می بینی بدان تا لم که میدانی
درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی
که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
ز آتش بر کند تیزی بقدرت های ربانی
درین مستی اگر جرمی کنم تا رد نگردانی
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چرا بیگانه با من چو تو از عین خویشانی
جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
ز تبریزی نکو آمین بقدرت های ربانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
ز شادی آمدش گریه ببان ابر نیسانی
که تا گم کرده خود را بیابد نفس انسانی
ترا می سوزد او هر دم چرا او را نسوزانی
چو او مشک ست و تو بوئی چرا خود را نیفشانی
دلم در خون کشی هر دم خراک الله فرمائی

جزای قتل عاشق گر وصال دوست خواهد شد / بیا کاین سر نمیدارد از این سودا شکیبائی
خیالات ملکت دل شب کنم چون روز نورانی / سواد نقطهٔ خالت دهد در دیده بینائی
رقیبت را دعای بد نمیگویم ولی خواهم / که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجائی
ز درگاه سلیمانم جفای دیو میرانم / غلامت بادهای دل گر کلاه از دیو بربائی
وصالش را طلبکاری بدور ماه و راز آمد / بدست آور دو دل خاکی وگرنه باد پیمائی
چو شمس از کوی او هرسو گردانی و ثابت شو / ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جائی

هزج مثمن سالم

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی / بجستی و به شب خیزی چو ماه آسمانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی / بتیزی و برعنائی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد / که نفسم عیب دان آمد و یارم عیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد / بسوزد جمله عیبت را که او بس مهربانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را / نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه / ولیک از هایهوی او دو عالم در امانستی
بدست دیدبان او یکی آئینهٔ شش سو / که حال شش جهت یکیک در آئینه عیانستی
چو من دزدی بدم راستر طمع کردم بدان گوهر / برآوردم یکی شعله که بیرون از زمانستی
زهر سوئی که گردیدم نشان تیر او دیدم / زهر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
همه سوها زبی سو شد نشان از بی نشان آمد / چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چو زان شش پردهٔ تاری برون رفتم بعیاری / ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
گهی در کسوت رومی گهی در کسوت زنگی / عجائبهای پنهانی به پیش او عیانستی
چو باغ حسن شه دیدم یقینم شد بدانستم / که هم شه پاسبانستی و هم شه باغبانستی
از و گر سنگسار آئی تو شیشهٔ عشق را مشکن / ازیرا رونق نورت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید / چنان خود را خلف کرده که نشناسی که آنستی
لباس جسم پوشیده که درون ترکستانستی / سخن در حرف آورده که تند تر زبانستی
بگل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی / میان دلو جمشیدی که گنج جاودانستی
زبان چینیان را از ازل وجه العرب بود / زبان هندویان گوید که خود هندو زبانستی
زمین و آسمان پیشش دو که برگ ستنبدی / که در جسم از زمینستی و از جان آسمانستی
زیک خنده مصور شد بهشت هشت در هشتت / بچشم ابلهان گوئی ز جنبت او نهانستی
برو صفرا کنند آنکه ز نخوت اهل سیم و زر / که ما زر و گهر داریم و ما غافل ز وی کانستی
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد اژدره / چه خون گرید آن صبحی که خورشیدش عیانستی
میان بلغم و صفرا و خون و مرهٔ سودا / نماید روح از تاثیر و گوئی در میانستی
زتن تا جان بسی راهست و در تن مینماید جان / چنین دان جان عالم را اگر و عالم چو جانستی
نه شخص عالم اکبر چنین پر کار و بیجانست / که چرخ از پیر و انستی به پیش آنک روانستی
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقل است / که عقل اقلیم نورانی و پاک و درفشانستی
جهان عقل روشن را مددها از صفات آمد / صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
گر این تیر عوارض را که می پرد بهر سوئی / گمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگرچه عقل بیدارست آن از حی قیومست / اگرچه سگ نگهبانست ز تاثیر شبانستی

هزج مثمن سالم

گر آن بت بر جگر بودی دل تو پس جگرکارستی / تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگارستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق / ملامت بر برون تو نگوئی بر چه کارستی
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی بنمودست / زعیدت گر کنارستی زغم جان بر کنارستی
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان / دل بیچاره را میدان که او محتاج چارستی
دگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین / ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظارستی
تو گوئی جان من لعلست نکو نبود بدین لعلی / ز تابشهای خورشیدش همه کو سنگ و خارستی
اگر قلعت ظلمت نماندی سنگ یکباره / اگر این منجنیق صوم دایم سنگبارستی
بزن این منجنیق صوم قلعهٔ کفر و ظلمت بر / اگر بودی مسلمانی موذن بر منارستی
اگر از عید قربانی سر افرازی بدانندی / نه هر پاره زگاو نفس اورا بر قطارستی
اگر سوز دل مسکین بدیدندی ازین لقمه / زبهر ساکن سوزش شکم سوزی بهارستی
ورا اول منزلت این عشق با این لوت خندانندی / اگر این عشق نارستی چرا او لوت خوارستی
همه عالم خر و گاوان بعشق آن را خریدندی / اگر عاشق بدی آنکس که دایم لوت خوارستی
اگر دیدی تو ظلمتهای خوردنهای این لقمه / زجور نفس تر دامن گریبانهات پارستی

بتدریج ارکنی طوی خرد حبال ازروزه
که افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
یکی پر زهر افسونی فرو خواند بگوشش تو
چه حاجت آب دریارا چنین چون رنگ رودیدی
گر استفراغ میخواهی ازان طرغوی کندید
فطینا وغربنا فان عدنا فجا ربتنا
اَدِرْ کاساً باجفانی فدار روحی ورَیحانی
فَاَوْقِدْلِی مَصَابِیحِی وَنَاوِلْنِی مَغَابِیحِی
چو زنجیری نهی بر سگ شود آن شاه شیران را
لسان العرب والترک ها نی کاسک الترک
کجا باشد دو رویان را میان عاشقان جایی
طمع دارند مو دشان که شاه جان کند روشان
که بیخ وریشه جان را همه رگهای سیران را
برانداز و نقابی را نماید آفتابی را
درون اوست بی کینه ازیرا اوست آیینه
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن
کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیگوئی
مثال تیر تر گانت شدم من است پیکانت
ز شیران جبلا آهویان گریزان بدم و پویان
به پیش شاه خوش میروگهی بالا گهی درگو
غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم
مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودائی
مسلمانان مسلمانان بهر روزی یکی شوری
مسلمانان مسلمانان بشوئید از دل من دست
مسلمانان مسلمانان جنبد آن کار وبار را

به بینی عیسی مریم که درمیدان سوارستی	اگر امر تصور وا رانکه داری بامر رب

هزج مثمن سالم

ز صحن سینه پرغم وهر پیغام بمیاری	چو دیدی آن ترش رو را مخلل کوه ابرو را
که برزهرت کند آلبش اگرچه نوش منقاری	لطیفان وظریفان که بود ستند درعالم
مفرح بهرت لیکن مکن دیگر وحل خواری	اَلَا یَا صَاحِبَ الدَّارِ اَدِرْ کاساً مِنَ النَّارِ
فاما استا خرفا ارضی باضرا ری	اَدِرْ کاساً عهدناه فَاِنَّا اَنجدناه
وَاَنْتَ المُشْتَرِ الشَّانِی فاحیینا بدراری	چو ماست پارسی گویم کند تازی مرا لابه
وغیرنی وسیرنی بجود کنک الساری	بگه امروز زنجیر و گردور گردنم کردی
چو زنگی راوهی زنگی شود رومی و روم آری	اَلَا یَا صَاحِبَ الکاسِ یَا مَنْ قَلْبُهٗ کَاسِی
فناول قهوة تغنی عن اعیاری والباری	مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

هزج مثمن سالم

ز آهن ساز داد سد شان چو ذوالقرنین آسائی	دو روئی با جهان روئی پلیدی در جهان جوئی
بداند یک بیک آن را بدیده نور افزائی	بداند عاقبت ها را و ستدرا تتبهارا
دهد نور خرابی را کند او تازه انشائی	گر این شه را درو باشد نه آتش خلق خوابش شد
ز عکس تو دران سینه نماید کبر و بدرائی	ازان پهلوی بان نوری که مانی تا ابد کوری

هزج مثمن سالم

کسی کو را بجان و دل تراجوید نمیجوئی	دل افگاری که روی خود بخون دیده میشوید
چرا ای بخت چشم من تو با من بیجا بروئی	چه بالذت جفا کاری که می کشی بدین زاری
دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهوئی	دلا گرچه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
از و ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گوئی	دلا جستم ز سر تا سر نبوده در تو جز دلبر
چو باز آییم بسوی خود من این سیم تو آن سوئی	خمش کن کز ملامت او بدان ماند که او گوید

هزج مثمن سالم

اگه ای لولیان افتد ازان لولی سرنائی	مسلمانان مسلمانان از و پرسید کاین لی لق
گرین اندیشه دل دادم بدست موج دریائی	مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
ز سخت از کار رفتم من مرا کاری لفزائی	مسلمانان مسلمانان بگوی او سپاریدم

بهرا رب که بیگوئی تو لبیک دو بارستی
بگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
از و بگریز و بشناسش چرا موقوف کردای
رسیده بدگمان بود نه چون کبک کهساری
فدتنی وعفتنی بعفو عنک الجاری
فَعَنَدَنِی مِنْهُ اٰثَارٌ وَاِنِّی مُدْرِکٌ ثَارِی
چو تازی وصف گویم ظ
زهی طوق وزهی منصب که هست آن سلسله داری
اَتَبْلُوْنِی بِاِفْلَاسِی وَتَعْلِیْنِی بِاَکْشَارِی
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری
که با صدر و طمع دارد ز روز عشق فردائی
که گنجد پیش صدیقان نفاق کار فرمائی
ببخشد عاقبت ها را بهر صدیق و یکتائی
برای جست و جو باشد ز فکرت نفس کژپایی
تو با شیران مکن روزی که روباهی بسودائی
نه مکری ماند و نی فن نه دو روئی نه صد پائی
مرا از روی نمیدانی دو دست خود نمیشوئی
بس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه خوشخوئی
مرا بس شد زجان و دل ترا مرده کزان کوئی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی
زبان تو که من ترکم نمیدانم تو هندوئی
چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا ز بالائی
ورای طور اندیشه حریفان را چه می پائی
که مستم نمیدانم بدان معشوق زیبائی
بدان خاکم بجنبانید زان خاکست مینائی

مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گویی / که نبود شرم در جمعی شکر خوردن به تنهایی

بیا ای شمس تبریزی که بی‌دوات این سخن تیزی / بغیر تو نمی باید تو ای انگه همه پاسئی

هزج مثمن سالم

مرا سلطان کن و بنشین همی دو چون سلحداری / شها شیری تو من روبه تو شمع نیکوان من تو

که بخشند تاج و تخت خود مگر تو چون کله داری / ز بس احسان که فرمودی حنینم آز تو آمد

که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری / تو خود بی بخت سلطانی و لی خاتم سلیمانی

چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری / کلیم موسی و هارون به از مال و زر و قارون

ز مستی خود نمیدانم یکی جو خود ز خرواری / سر عالم نمیدارم بیاران جان خمارم

خمش کردم که سرمستم نباید بگسلد تاری / بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی

هزج مثمن سالم

هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی / دو خورشید از یگه دیدن یکی خورشید از مشرق

ولی او را کجا بیند که او جسم است و این جانی / زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین

چنان دشوار یاری را که بینی با آسانی / که گر بر نار بنشینی گدازد آهن از غصه

وگر جلوه به بنیندش شود آن جای ایوانی / که خورشیدش لقب تا شد است و شمس الدین تبریزی

هزج مثمن سالم

سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی / در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو

نمیدانی که کفر ما بود مقصود ایمانی / سر اندازان سر اندازان سر اندازی سر اندازی

ولیکن جغد نشکیبد ز گورستان و ویرانی / خمش چون نیست پوشیده نفیر باده نوشیده

هزج مثمن سالم

شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی / درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد

اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بدین آیی / بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی

بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی / گهی از روی خود داده خرد را عشق و صبری

ز پیچ جعد خود داده تبرسایان چلیپایی / تو حسن خود اگر دیدی که افزون تر [illegible]

چرا چون گل نمیخندی چرا عنبر نمیسایی / چرا در جنب این دنیا چو باده بر نمی جوشی

الا ای یوسف خوبان بقعر چه چه می‌پایی / ببین این حسن ای نادان تا جان او تا دامان

اگر من در دل جای دارم ز زیبایی و رعنایی / ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه

مها یکدم رعیت شو مرا سردار و سالاری / اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری

مرا بر تخت تو بنشان و ذرا تو پیش من بنشین / چو روبه شیرگیر آید جهان گیرد خود اشکاری

چنین تا در خداوندی ز ما و شه یار آید / که چون موسی سخن نشنود زین خواهد دیداری

یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانان / تو ماهی وین فلک مشتی یکی طشت نگونساری

چه باشد عقل کل مشتی یکی طفل نوآموزی / چرا باید که بفروشی تو دیداری به دنیاری

مرا باری بحمدالله چو قرص مه چو برگ که / ز هست خویش بیزارم که هستم بی تو بیکاری

سگی کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد / هله بگذار تا یابی از این اطلس کله داری

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی / ببوسیدن خیابان دستی ز شاهنشاه سلطانی

بدیدن بامدادانی خیابان رو را چه خوش باشد / دگر خورشید بر افلاک غیبی شاد و خندانی

بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد / تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه سامانی

زهی روز و زهی ساعت زهی فیروزی دولت / وگر از لطف پیش آید بهر مفلس دهرکانی

وگر در شب ببیندش شود از روز روشن تر / گر آوازست و صد چندان که صوفی گوید آن جانی

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی / بمن ده جان بمن ده جان رها کن این گرانجانی

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو / گر آتش با خلیل ما کند رسم گل افشانی

نمیدانی که خار ما بود شاهنشه گلها / مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

خداوندا تو میدانی که صحرا از قفس خوشتر / ولیکن در خشش پیداست او را نور سبحانی

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و فرایی / برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی

سر سجاده و مسجد گرفتم من بجهد و جد / بدران بند هستی را چه در بند مصلایی

به پیش زخم تیغ من طرزان دل به گردن / پس پرده چه می‌باشی اگر خوبی و زیبایی

قراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سلما / گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی

گهی از زلف خود بموده نقش حبل الله / چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی

چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل / که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی

ز برق چهره خوبت چه سحر و مست یعقوبت / که مؤمن آینه مؤمن بود در وقت تنهایی

ببیند خاک سر خود درون چهره بستان / گر گنجی دارم اندر دل کنم آهنگ بالایی

به بینند آهن تیره دل خود را در آئینه | که من هم قابل نورم کنم آخر صفائی | عدم با مرعدم ها را چو می بینید گشته | بهشتی پیش می آید که تا زرد و پذیرائی
بهر سر گین کجا کشتی مگس اگر خبر بودی | که آید از سرشت او سیمی و نسل عنقائی | چو این الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا | سبک کاهل شود آنکس که گردد کول فردائی
میان دلبران منشین اگر عنبر نبی دیگر عنبین | میان عاشقان خوکن بساش ای دوست هرجائی | الا ای الیقین گشتت زدریای پس پشت | مگر دان روی و واپس رو چو تو از اهل دریائی
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو | در آو بحر و خوش سیر و زآب گل چه می پائی | زخورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو | که عشق زر کند زر دت اگر چه سیم سیمائی
ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی | تو سلطان زاده آخر منم لایق طلالائی | ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر | که تو مرکب شوی ما را بجمالی و سقائی
خمش کن من چه تو بودم خمش کردم بیاسودم | | | اگر تو بشنوی از من خمش گردی بیاسائی

هزج مثمن سالم

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی | که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی | کمان را چون بجنباند بجنبد آسمان اول | فروافتد زبیم او مه و زهره ز بالائی
به پیش خلق ها ش عشق و پیش من بلای دل | بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسائی | چو او رخساره بنماید نماند کفر و تاریکی | چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسائی
مرا غیرت همی گوید خمش گر جانت می باید | زجان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی | ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن | حلالست این حلالست این اگر زنجیر بخائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی | قبا بشگافت ای گردون قبائی را چه می پائی | اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد | بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی | وگر خواهی که رخ بینم درآ در چشم بینائی | در آتش بایدت بودن تموص ار اگر ماندی | که تا نورت بنفزاید شوی زیبا و یکتائی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی | اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی | گدازان بایدت بودن چو قرص اگر خواهی | که آن خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزست بر جه رو | اگر نازک دلی منشین بری کن جان سودائی | گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا | گهی کم شو ازین هر دو اگر هم خسته مائی
منم باری بحمد الله غلام ترک همچو مه | که مهرویان گروهی از و دارند زیبائی | تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را | که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالائی
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من | خود این او میدهد ما را که ما نائیم او نائی | چه نالندای بیچاره چرا که دردمندائی | به بین تنهای شکسته بگورستان چو می آئی
بمانده از دم نائی زجان ما نه گویائی | زبان حال شان گوید که رفت از ما من مائی | هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش | که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی
مگر مستی نمیدانی که چون زنجیر جنبانی | | | زمجنونان زندانی جهانی را بشورانی

هزج مثمن سالم

مگر نشنیده دستان زخویشان و سرمستان | وگر نشنیده بستان بجائی تو که بستانی | تو دانی من نمیدانم که چیست این بانگ از جانم | وزین آواز حیرانم ز هیبت ذوق و حیرانی

هزج مثمن سالم

مکن دعوی ازین معنی چو این معنی ندیدستی | طبیبی جو که رنجوری مکن هشیار بدمستی | مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آزادان | غنا مستان ما هر کس چو در واقع تهی دستی
ازین میخانه چون دوری وزین پیمانه مخموری | هلا برخیز و جویا شو چرا بی در و بشستی | بس از بی سال ناگاهان بگویی ما گذر کردی | که از دعوی انمعنی چو باهی وار در سستی
چو خود را در صف مردان چنین بی درد می نامی | چو عصفوری برو دوری مجو با باز همدستی | فزان لاف خدا بینی بدیده تا خدا بینی | چو ساقی باده چون دت بنوشید و برستی
بپر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده | | | ازین دعوی چو بگسستی بدان معنی رسیدستی
بیا از دیده ها م نگر به دیدارش به دیدارش | | | چو آوردی به دیدارش چو شمس از خویش وارستی

هزج مثمن سالم

مرا برسید آن سلطان بنرمی و سخن خائی | عجب امسال ای عاشق بدان اقبال کآئی | برای آنکه و اگوید نمودم گوش کر انه | که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمائی
تکرگوری بود کاندم نسازد خویشتن را کر | که تا باشد که و اگوید سخن آن کان زیبائی | شهم دریافت بازی را بکندید و بگفت این را | بدانکس گو که او باشد چو تو بی عقل و سیمائی

یکی حمله دگر چون گر ببردم پیش گوش سر
بدربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
مرا خیسک زد آن دربان که تو او را نمیدانی
بلا ای ساقی مه رو بیا در شمس تبریزی
مروت نیست در سرها که انداز ند دستاری
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
تو زر سرخ میگوئی که او زر دست و رنجوری
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی
گرم آموز تو یار از سنگ مرمر و خارا
خمش کردم که آب این نهان زامی کند یقین
نگردانید باد ابر بحق صحبت و یاری
و گر ناگر قضا الله از نهال شود آن مه
اگر شور مرا یزدان کند توزیع در عالم
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه
اگرچه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
لباس خویش میدرد قبای جسم میسوزد
که تا خلوت کند زیشان کند مشغول ایشان را
بدر در زهرهٔ جانت اگر ناگاه ببینی تو
چو دورت داشتند ایشان که قطب کار گشتی
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی
نگو بنگر برو سی من نه آنم من که هر باری
که بگریزد ز دست شه که پرهیز از شکست شه

بگفتا شیدا آوری تو جز استیزه نفزائی
بپرسیدش ز نام من بگفتم کیج و سودائی
که حیلت گر به پیش او نه بیند غیر رسوائی

چو دعوی کری کردم جواب عذر چون گویم
نظر کردم دگر بارش که اندر گوش بگفتارش
مکن حیله که آن حلوا گهی در حلق تو آید

هزج مثمن سالم

کجا گیرد نظام ای جان بصرفه خشک بازاری
چو نبود چرخ سودائی فدای خوی بی یاری
تو خواجه شهر میخوانی که او زینت شلواری
غذای گوشها گشته بهر زخمه و تیماری
که هیچون شد ز هر عرقش عطا بخشی و ایثاری
نماید شاخ زشتش را و گرچه هست سیاری

رها کن گرگ خوئی را که ره دارد بدان صیدی
برو ای شاخ بی میوه تهی میگرد چون چرخی
چرا از بهر هم دردان نیارم سیم چون مردان
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی
ز خجل از طوق زر دارم مرا غلی بود غلی

هزج مثمن سالم

خود او داند که سودائی چه گوید در شب تاری
نه بینی هیچ یک عاقل شوند از عقلها عاری
نگر واکس بگرد من نه نظاره نه دلداری
نه پردازم که بگریزم نه بالم میکند یاری
خصوصاً از دو دیده سیل همچون جیحون جاری
بصد رحر فها دارد چرا زان رو که آن داری
نیابد گرد ایشان ره بمعنی نه بستاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
بگیر و خانهٔ تجرید و خلوت را بعیاری
که از صحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
وزین اشغال بی کاران نداری تا بیکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری

چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
نگر ای عقل تو بر من همه وسواس میریزی
مثال مار رنجورم زمین بر من ز بیماری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی
بسستت غرت و دولت ز ذوق عشق لذت
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاق ست
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
بغیر دوست هر چش هست طراران همیدزدند
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بو اندر عمر
ترا دم دم همی آرند کار تو بهر لحظه
وبار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

هزج مثمن سالم

قیامت گو که تا بیند نبشد این شور شرباری

یکی دستش چو قبض آید یکی دستش چو بسط آید

همه در دام شد لیکن بدان فرهنگ و عیاری
که شاگرد درآوی چو او عیار سیمائی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوائی
بن پیغام جانم را ستان از باد پیمائی
رها کن صرفه جوئی را که برناید بدین کاری
شدستی پاسبان زرها هیچ چون ماری
چرا چون شربت صافی نباشم نوش بیماری
صلای عیش میگوید بهر مخمور خماری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
دگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
هر آنچه دوش میگفتم ز نخوت بیمی و بیماری
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
نه با اهل زمین جنبم نه امکانست طیاری
نفاقی کرده که ز عشق رو بستی لبساری
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
برون خار تو شادان که خود در عین آن خاری
اگرچه حافظ و اهلی و استادی توای قاری
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود باری
بر این دریای شیرینی بیامن موج گوهرباری
ندارد زین دو بیرون شو چه باشی در سفرباری

شدی دربان هر دونی بزیر بام گردونی
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد از می
چو شاه شمس تبریزی بیان کن بی سخنهاما
بر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او
بود کین نالها در هم شود آن درد او هم
خمار نجهد برخیزد امیر بزم بنشنید
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد
فضیحت شد کزی لیکن نبودی دامن لطفش
دگر بار از میان محو عجب گر مستی آید
اگر الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
هران چشمی که گریانست در عشق دلارامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین
گهی از خوف و محرومی و هجران آید سوزی
بهر کامی اگر صد تیر آید از هوای او
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
زمخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان
یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون شد می درد
بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقا این را

نگوئی یار ما در رو که بینی بام و در باری
چو موسی گر کمر بندی بران کوه و کمر باری
سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای بازاری

بشاخ گل همیگفتم چه میرقصی درین گلخن
عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره
چو سوسن صد زبان داری زبان بگشا ازین رازی

هزج مثمن سالم

نماند مرد را ناله نباشد مرد را زاری
شما یاران دلدارید گزینیدش دلداری
درآرد آن پری رو را زرحمت در کم آزاری
قدح گردان کند در چین بقانونهای خماری
همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
سیاستهای شاه ما چو در هم سوخت غداری
بروهم رحمتی کرد و بپوشیدش به ستاری
بروید از میان نفی چون گزخار گلزاری

نباشد خامشی او را ازان کان درد ساکن شد
از یرا ناله یاران بود تسکین بیماران
نباگاهان فرود آید بگوید سبحی قتلکم
همه اجزای عشاقان شود رقصان چو کیوان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی تخت و زهی دولت
چو خوف از خوف او کم شد خجل امن از امنیش
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعت دیگر
الیس آنکه دیده بگشاید جمال عشق را بیند

هزج مثمن سالم

بشارت آیدش روزی ز وصل و بینوایی
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی روحانی
ازان ست آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
گهی اندر امید وصل یکتا رفت انعامی
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
بهر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی

هر آن چشمی سپیدی کو سیه گردست تن خانه
مثال نردبان باشد نبالیدن عشق اندر
حریف عشق پیش آید چو بینید مرترا بیخود
که تا زین دام و زین ضربت گشایش یابد این وحشی
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا
خصوصا درد این مسکین که عالم سوز و طوفانست
منم در راه عشق شاه تا گردن بجسد الله
چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی

هزج مثمن سالم

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
کزین آتش پدید آید صبوری های ایوبی

زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
شده زرکوب حق مانده تنش چون زر ورق مانده

هزج مثمن سالم

درآ در باغ جان بنگر که گونه شاخ تر باری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
ز غنچه بسته لب بشنو خموشانه مقرباری
وگرنه گوش کن بشنو زبان همچو بوته باری
چو طاقت طاق شد او را خموش است او زناچاری
نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
چو او از زیر پا آرد نشگافد گره ناری
من این را بیخبر گفتم حریفا تو خبر داری
به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
ز خجلت جمله محو آمد چه گیرد لطف بسیاری
همه حلم و همه علم و همه حلم است غفاری
به بینید دیده دشمن نماند کفر و انکاری
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
چو ابر و ز ردبان کوشد رسد ناگه بر بامی
لبالب از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
نماند ناز و تندی او شود همراز و همرامی
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
زهی تلخی و ناکامی که شیرینست از و کامی
مبارک صاحب دامی مبارک گردن دامی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
جواهر بر طبق مانده چه زرکوبی و کرد و بی
بزن گردن منافق را چه گردی با شغوبی

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهاموئی
نیابد خرز مهروی طواسفی بر جهان گردون
برو تو دست اندازان بسوی شاه جانبازان
چو در رفتی دران مخزن منزه از ره روزن
جهان پاکن و خفته شود موئی به آشفته
چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکرریزی
یکی فرهنگ دیگر نو برآی اهل دانائی
زهی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که میریزی
یکی طوطی فرد آور یکی مرغ خوش آوازی
کند همبازی طوطی صبا را از برای شه
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من
شود بازار مهرویان ازان مه روفرو بسته
که رسم و قاعده غمها ز جان خلق برانداز
بغیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگوئی
الا ای آنکه یک پرتو انان رخسار بنمائی
الا ای کان ربانی **شمس الدین تبریزی**
ای پرده در پرده بنگر که چها کردی
هم عاقبت ای سلطان کردی همه احسان
یک طائفه را ای جان مشور عطا دادی
پس من بچه بشناسم از چرخ زمین ها را
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی
ای برده هوسها را بشکسته قفسها را
هر رگ که ز تبریزی گفتها بجدا برداشت

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
که ما دون را رها کردن نباشد کار هر دونی
به بینی روح را نازان بران بحر پراز چونی
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
بیا بخرام دامن کش بران و ره و بران آتش
چو شمعی را برافرازی باقبال و به پروازی
چو لاله هست و گل و ریحان ازان خرمن رسته در بستان
به بینی شاه قدسی را بپای بی دهن بوئی
چو اندر رشته نظر کردی ز رستی آنچنان گردی

هزج مثمن سالم

ببین تو چاره از تو کالحق سخت زیبائی
که آتش میشنیدش حقا و گردار وچه فرمائی
که عشرت در یکی خندد تو کم زن تا بفرمائی
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
برو ای جان و دولت جو چه خواهم کرد و دولت را
دلا آخر نمیگوئی کجا شد آن مکر و دستانت

هزج مثمن سالم

چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی
که او را نیست در پاکی و بلندیش همبازی
به بینی عقل ترسان را بپای عشق سر بازی
شود دروازهٔ عشرت ازان مه روی دو بازی
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
نبود ستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
خنک گردد همه دلها نماند حسرت و آزی
در اناز و بجان عاقلان بیخبر سوزی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
همه عاشق شوندش هم ز سر عنبها و قفت
شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها
که از شفقت بسی جانها چو چو خشک بر میشود
شود گوش طبیعت هم ز نظم

بحر هزج مثمن اخرب بتقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

جان بردی و دل بردی اینجا چه رها کردی
ز بخشش و از احسان حاجات روا کردی
یک قافله را تا که اصحاب صفا کردی
این قاعده بشکستی و زور رو دوا کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی
تو خسرو آفاقی **شمس الحق تبریزی**

هزج مثمن اخرب

مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی
ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
آن شمع که می سوزد گویم ز چه سگریه

که می سوزد در آنجا خوش بهر اطراف ذوالنونی
چو چونی را بسوزانی در آید جان بیچونی
به بینی و بشوید جان و دوست خود بصابونی
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
که گوئی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی
دران دم هر دو جا باشی درون عصر و بیرونی
بسی طوطی که آموزند ز قندت شکرخائی
من و عشق شب تیره نگار و باده پیمائی
چو جام از دست جان نوشی ازان بی دست و بی پائی
چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه پائی
بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
شود دیده فروبسته ز خاک پای او بازی
بگوید وصل خوش نکته بگوشش هجر یک رازی
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و بیمازی
همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
زح همچون زرم دارد برای وصل تو کازی
بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هر پشه که پیروی صد همچو هما کردی
اجزای زمین ها را از لطف سما کردی
آفاق نثار آمد چون خوب بها کردی
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
زیرا که ز شیر نیش در قهر جدا کردی

گز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی

هزج مثمن اخرب

بر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی

پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کان خود زدو لی خیزد

هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با ما

گز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی
خندان شو و شادان شو در گلشن شمس الدین

هزج مثمن اخرب

از دل بیرد مستی از رخ بیرد زردی
آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد

چون روی بدین آری سه روی جهان گردی
حبیست دران پنهان کان ناید در دندان

کان مسکن عیسی شد وان حبه بدان خوردی
شاه مخزن و شد مخزن از داد تو هر عاجز

صدق و قدمی باید چون تو قدم افشردی
از جان نبرد چیزی آن را که تو جان دادی

هزج مثمن اخرب

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی

از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی

از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه

هزج مثمن اخرب

یکدم چه زیان دارد گر روی به ما آری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش

خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
دل را چو خیال تو بنواز د مسکین دل

جان دگرست گویم یا صحبت بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افگنده

تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم با که زند یونس

ای بسته تو بر اشتر شش تنگ ببر باری
من خود چه محل دارم کز لذت نور تو

نی غرقه شو و گشتی از غایت پر باری
مندیش تو از چاره کان دلبر خونخواره

تا عقل و روان ما فیض تو به ستاری
با این همه ای دیده نومید مباش از وی

هزج مثمن اخرب

گر بیت و غزل گویی گه پای عمل کوبی
گه دور نگردانی گاهی شکر افشانی

آن چنگ که می نالد گویم ز چه می زارد
ای صورت روحانی امروز چه آوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش خویی
وان طبع زرافشانی وان همت سلطانی
هم مرهم و هم دردی هم جمعی و هم فردی
ورز آنکه همی آیی با خویش مبر دل را
آور ز طبیب جان یک طبله ره آوردی
تن را به هستی جان را به هستی
ای طالب آن طبله رو آر بدین قبله
زان حبه کم از حبه آیی تو بدین قبه
گفتم به طبیب جان امروز هزار افسان
خامش کن و دم در کش چون تجربه افتادست
ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
نه باد صبا بودی نه مرغ هوا بودی
چون روح خداوندم شمس الحق تبریزی
ای جان جهان آخر از روی نکوکاری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو
قرص قمرش گویم نور بصرت گویم
از جمله ببر زیرا آن جا که تویی داد
در چشمه سوزان تو خواهی که رود دشته
ای دل سبل اندیشه در حجره هوای او
شمس الحق تبریزی خاموش شو از گفتن
شمس الحق تبریزی نومید مکن جان را
ای سوخته بی یوسف در آتش یعقوبی

تو درد فرستادی هم تو چه دوا کردی
آور و نمیدانم دانم که مرا بردی
دریای کرافتادی وز دست کری خوردی
در وحدت بیهمه روی در کش قدح دردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
کاندر طلب عشقش مانند آن دردی
گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی
تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
غم بستر دآن دل را کو از غم استردی
بود آن کروان فردی آن خلوت و آن فردی
چون مرغ بپریدی ای دوست چرا رفتی
مانند بوی گل با باد صبا رفتی
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی
پرواز کنان جانا بر بام علا رفتی
یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری
در پوست نمیگنجد از لذت دلداری
وز زاری من بلبل وا مانده شد از زاری
جز او که بود مونس در نیم شب تاری
اندر که طور آمد چون باد سبکساری
استیزه همگیه وزین حیلت طراری
چون ابر بهاری کن در عشق گهر باری
عاشق شده ام جانا بر روی تو یکباری
گه غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی

خلقان همه مردوزن لب تشنه و در شیون
آن دوست کمی باید چون سوی تو می آید
آن نقل تو در آتش آن سوی زبیخ و شش
اجزای درختان را چون قطع کند اره
ای یار غلط کردی یا با ردگر رفتی
صد بار بجوشودم بر تو بتو بنمودم
مانند کموک و کز اندر کف جولاه
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت
ای دلبر مهرویان از رحمت ما چونی
ای مخمر همه رندان وی بی تو جهان زندان
بارے من بیچاره گشتم ز خود آواره
تلخ ست فراق تو دوری ز وفاق تو
ای آینه مانده در دست دو سه زنده
ای آدم خو کرده با جنت و با حوران
بس کردم من اما بر گو تو تمامی را
آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی
زان نقطهٔ عشقت من چون عود همی زرم
می ترسم از ان روزی کز حجره برون آئی
شمس الحق تبریزی از لب چو شکر ریزی
امشب پریان را من تا روز بدلداری
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد
خود را تو نمیدانی جویای پری زانی
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
دیوانه شده شبها آلوده شده لبها
بردوز ز خدا الکنه بر بند دهان آخر

وز دولت دادا او مانند تو این خوبی
از بهر خیالان مهمان چون خانه نمی روبی
از جذبهٔ آلست این کاندر غم و آشوبی
بنگر که مبدل شد آن چوب ز آن خوبی

بر عشق چه می خسپد عاشق ز چه رو خسپد
چون رزم نمی سازی چون جست همی تازی
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بترا مشد
زین بیش نتوان گفتن یاوه مگو تن زن

هزج مثمن اخرب

ای خویش پسندیده هین با ردگر رفتی
صد تار بریدی تو صد تار دگر رفتی
با زار مرادین با زار دگر رفتی

صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم
گفتی که ترا یارا در غار نمی بینم
گفتم که تو اے ماهی با مار چه همراهی

هزج مثمن اخرب

وے عاشق بی دل را درمان نه دوا چونی
زان روز که پرسیدی گفتی که مرا چونی
ای آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی

مه کوشش همی خارد صد سجده همی آرد
مایم هوای تو دو چشم شفای تو
زد طال لقای تو هر ذره که خورشیدی
ای دلبر آن میدان چونی تو درین زندان
پیغام و سلام ما ای باده بگو با دل

هزج مثمن اخرب

این کبر و دماغت را از سر بدر اندازی
پر مشک شود عالم گر لب شکر اندازی
بر کام جگر تنگان خون جگر اندازی

تیری زده ناگه اندر جگر مسکین
من خاک شوم یارا در رهگذرت افتم
از کیش برون تیرے من سینه سپر کردم

هزج مثمن اخرب

درخور دو شب کوی خواهم کر کنم بارے
پوشیده ترا ز پریان ما ایم بسیاری
مفروش چنین ارزان خود تو به سبکباری
نی بی مزه و رنگین با لوه با زاری
در جمله مذهب ها او راست سزاواری

من شیوهٔ پریان را آموخته ام شبها
بر صورت ما واقف پویان و زجان غافل
وان جنبی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر
از سیخ کباب او وز جام شراب او
خواب از شب او مرده شلوار بدر کرده

هزج مثمن اخرب

چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی
چون سر تو نمیداری از غصهٔ محجوبی
بی عیب خبر و جان را از جمله معیوبی
بگذر ز حساب ای جان در عالم محبوبی
از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
گلزار ندانستی در خانه دگر رفتی
آن یار در ان غار است تو غار دگر رفتی
ای خاک غلط کرده با مار دگر رفتی
اے جان صفا چونی وے کان وفا چونی
میگوید جنت را کای خوب لقا چونی
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
وی نیر اعظم تو زین طال لقا چونی
وی بلبل آن بستان با برگ و نوا چونی
با اینهمه بی برگی داود نوا چونی
کای تشنه پر خواره با جام جدا چونی
باشد که یکی تیرے سوی سپر اندازی
باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی
خلقان دو عالم را در شور و شر اندازی
یک لحظه بسوے ما با دام تر اندازی
وقت حشر انگیزی در چالش میخواری
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
از دیو پری برده صد گوی به عیاری
وز چنگ و رباب او وز شیوهٔ خماری
کس نیست درین پرده تو پشت که خماری
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

ای آنکه ... [illegible] ... با این ... [illegible]
مصباح رجای تو ... [illegible] ... از تو ... [illegible]

ای قبله پیشانی صد قبله جانانی
هم گوهری و هم کانی و هم جسمی و هم جانی
من بنده آزادم ویرانه آبادم
شادان که نهد پایی در لجه دریایی
بر عاشق دوتا قد آن کس که همی خندد
هم دردی و هم درمان هم کفری و هم ایمان
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا
امروز تویی سرده مستانه قدح درده
نرم از تو نرم من چون شیر علم من
ای گشته ملول از من بر باش خمول از من
بس کن خمش از گفتن و ز در سخن سفتن
آمد مه ما مستی و ستی فلکا دستی
از یک قدح از صد دل او مست همی گردد
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی
گر سیر نه ای زین خوار و زبون منگر
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف
افتاد دل و جانم در فتنه طراری
گوید که به اجرت ده اینجا نه مرا چندین
دیوار گر اینجا این عرصه به عرصه بود
تا کی کند جایی تا کی نرد رایی
ای شاه شکر خنده وای شادی هر زنده
از باغ تو جان تن پر کرده ز گل دامن
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
نوری که برو پرد جان از قفس قالب

آشوب همه مسلمانی ای مه تو گرامانی
هم انبهی و هم آنی ای مه تو گرامانی
هم بیدل و دلشادم ای مه تو گرامانی
با دیده بینایی ای مه تو گرامانی
آن خنده و چه بر بنده ای مه تو گرامانی
هم پشتی و هم پالان ای مه تو گرامانی
هم خامشی و هم گویا ای مه تو گرامانی
مار او تو بکن مرده ای مه تو گرامانی
در بحر تو در رم من ای مه تو گرامانی
عشق است رسول از من ای مه تو گرامانی
میگوی درین رفتن ای مه تو گرامانی

ای عیسی کجایی میخوانم و میخوانی
من واله و حیرانم در حلقه مردانم
هم جسم که بی رشته جان کس فکند رشته
باشد ز تو ام نفخ فارغ شدم از لوح
من زان سو دولابم زان جانب آبابم
هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی
هم نوری و هم ناری هم یارم و اغیاری
مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن
چون خبر تو ندارم من در پیش گذارم من
بگذر ز حجاب تن تا بنگر سخن زن
شمس الحق تبریزی با تحفه آمیزی

در بزم کجایی ای مه تو گرامانی
زین بیش نمیدانم ای مه تو گرامانی
هم مومن و کافر شد ای مه تو گرامانی
وان طعنه و آن تسخر ای مه تو گرامانی
تو محو کن القابم ای مه تو گرامانی
هر چه کنی خوبی ای مه تو گرامانی
هم بری و هم بحری ای مه تو گرامانی
خوش دست به دستم کن ای مه تو گرامانی
با ناله زارم من ای مه تو گرامانی
گردی چو خورشید روشن ای مه تو گرامانی
ای جان و جهان من ای مه تو گرامانی
من نیست شدم باری در چنین هستی
پرسید همی گر نه این شیشه شکستی
گر مرده از این خوردی از گور برون جستی
گر رشک نبردی دل تن عشق پرستی
هم قبله از آن گشتی هم کعبه خوش بستی
او آب چه میخواهد تا و نگند زاری
بودست از آن من تو دانی و دیواری
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری
چون رخت نمی ماند در غارت او باری
پیش آر بگو شت تا بشنود اغیاری
و آنگاه یقین دارد این از کرست ارای
خامش که دلبر داری بی مشغله گفتاری
ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی

هزج مثمن اخرب

گر باده اثر کردی در دل تن از مستی
خود از تو گر اشکستی بودی که چه پیوستی
در آه که از بالا آید به چه در پستی

باری دگر آوردی آن می که سحر خوردی
زین باده چه پیدا آید گر خویش و آن مد
ای پرده نمازم را از وقت چه پیدا کی

هزج مثمن اخرب

بر کنگک و چنگینک سر بسته چه پیمایی
هین تا چه کنی ساز م ز آتش انبانی
در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
تا کی شنوآ هی از کوچه و بازاری
دل کیست ترا بنده جان چیست گرفتاری
آموخت خرامیدن ما تو بسمن زاری
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری

آمد سوی بیخوابی خواهد ز در سش آبی
گر گوید این عرصه کاین خانه بر آوردی
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
جان نقش همی خواهد میداند و میراند
ای ذوق دل از تو نشست و دی شوق دل از جو شست
زان گوش همی خارد کامید چنین دارد
تا عشق ... نهی کارو

هزج مثمن اخرب

در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی ز ره پستی در شادی و در مستی

مانند خیال تو هر دم بیکی صورت	زین نگل برون جستی در شکل دگر رفتی	امروز چو جانستی در صدر جهانستی	از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان ای جان شده عریان	چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی	از نان شده فارغ وز منت خبازان	وز آب شدی فارغ کز لطف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان	آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی	از جان شریف خود در حال لطیف خود	بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ورزانکه خبر ندهی دانم که کجا آئی	در دامن دریائی چون دره گهر رفتی	هان ای سخن روشن می تاب برین روزن	کز پوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی
ورزانکه نگوئی تو دانم که کجا رستی	در مشجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی	شمس الحق تبریزی تو نور خداوندی	از نور حق ای سرور در نور بشر رفتی
ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری	هزج مثمن اخرب		وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی	هر گوشه ز منصوری آونخته بر داری	آن طرفه که از یک خم هر یک ز دلی مستند	وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همیگوید من مست شدم مستی	هر عقل همیگوید من خیره شدم باری	گل از سر مشتاقی بدرید گریبانی	عشق از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست	جز عاقل و لا یعقل قومی دگرند آری	مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی	بی رحمت فرعونی بی غصه اغیاری
مائیم چو می جوشان در خم خسر اباقی	گرچه سر خم بسته است از کهگل پنداری	از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان	والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری
مخدوم دو عالم که شمس الحق تبریزی	هزج مثمن اخرب		بنمود رخ از ناگه در گلشن هر یاری
ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری	وز شورش زلف تو در هر طرفی شوری	در جنت بهشت تو در زیر درختانت	هر سوی یکی ساقی هر گوشه یکی حوری
از عشق شراب تو هر گوشه یکی جانی	محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری	هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا	بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان	هر کوی بود بزمی هر خانه یکی سوری	نگذشتم در روزی پیش آمد قسیسی	هین رو بدر دیر آو از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی	در صحبت آن کافر بت گشته چو کافوری	گفتم ز که داری این گفتا ز یکی شاهی	هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی	هزج مثمن اخرب		جان پرور بیخویشی شور و شر هر دوری
از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	در گور کجا گنجی چون نور خدا داری	خوش باش کزان گوهر عالم همه شد چون زر	مانند آن دلبر بنما که کجا داری
در عشق نشسته من در عشرت تا گردن	تو روی ترش یا با ای خواجه چرا داری	در عالم یکرنگی مستی بود و شنگی	شیخا تو چه دل تنگی زین غصه چها داری
حیف است بخور این غم تا چند نهی ماتم	هم رنگ مشو آخر گر رنگ وفا داری	از تابش تو جانا دل گشت چنین دانا	بسم الله مولانا گر بخشش ما داری
شمس الحق تبریزی چون جان شکر ریزی	هزج مثمن اخرب		با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری
ای دشمن عقل من وی دارو بیهوشی	من کاسه و تو در من چون باده همی جوشی	اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو	هم شاهی و هم سلطان هم حاجب و جاوشی
خوشخوئی و بدخوئی دلسوزی و دلجوئی	هم یوسف مه روئی هم مانع و روپوشی	بس تازه و بس سبزی بس شاه و بس نغزی	چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی
هم دوری و هم خویشی هم هیچی و هم بیشی	هم یار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی	ای روزن بیخویشان وای مخزن درویشان	یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
آن روز که هشیاری چه عربده داری	هزج مثمن اخرب		وان روز که میخواری چه صبر چه خاموشی
آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی	در عشق جهانی را بدنام کنی حالی	می جوشد ز سر گیرد خمخانه برقص آید	گر از شکرت قندی در جام کنی حالی

از چشم چو بادامت و مجلس بگزینی
ای ماه فلک پیما از مستی ما تا تو
بر بام فلک صدر بکشاید و بنماید
از هر چه تو رنجیدی با دل تو بگو حالی
ای رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد
بنگر که چه زشتی تو بس دیو سرشتی تو
از دزد و قح چو عوری تو هر لحظه مشوری تو
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
کاشود چه مدانم بربود دل و جانم
آنجا دل و دلداری همه عالم اسراری
من باز خمش کردم تا لطف شهم گوید
ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی
گر نیست وگر هستم گر عاقل وگر مستم
دل در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم
گر جامه بگردانی گویی که رسولم من
ای عشق تویی تنها گر لطفی وگر قهری
پنهان نتوان بردن در پرده چراغی را
گفتم چه بری هی آن گو تا که بدان ای جان
چون سر بنته جادویی در دیده کشی دل را
هر نیست بود هستی در دیده داران سر
نی سیل بود آنجا نی بحر بود آنجا
ای خواجه چه مرغی تو نامت چه چه نشانی

هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی | حاشا ز عطای تو کان لب به بود جانا
صد ساله ره ار باشد یک گام کنی حالی | از لطف تو از عقرب صد شیر بنوشیده
گر جاری بامت را بر بام کنی حالی | هم خام شود پخته هم خرامده شود تخته

هزج مثمن اخرب

زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی | در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد
این ست که کشتی تو بس از کرهی نالی | گر رنج لب شکل نومید مشو ای دل
ای کعبه چه دوری تو از خیر که خلخالی | در بادیه مردان را کار نیست نه سران را

هزج مثمن اخرب

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی | شهد و شکرش گویم شمع سحرش گویم
زان آتش و دود ما بر ساخته ایوانی | با این همه سلطانی وان خصم مسلمانی
آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی | مرغی و شش بجو او رفتم چو بسوی او
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی | در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

هزج مثمن اخرب

پنهان شده وافگنده در شهر پریشانی | ای آتش در آتش هم سکش و هم پیچش
هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی | گفتی که ترا یارم رخت تو نگه دارم
ور هیچ نمیدانم دانم که همی دانی | هم دنیوی هم دینی هم قهری و هم کینی
گر هر چه تو عیبی قربانم و قربانی | گر چون بت یغمایی شب بر در دل آیی
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی | در رزم تویی حمله بر کیست ترا حمله
سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی | گردیده به بندی تو در هیچ نخندی تو
ای ماه چه می آیی در پردهٔ پنهانی | ای چشم نه بینی تو آن لشکر سلطان را
گنجی ست به یک حبه در غایت ارزانی | لاحول بداند آن دیو که برانی تو
تمییز کجا ماند در دیدهٔ انسانی | از خاک ورت باید در دیدهٔ جان سرمه
هر دو هم بر دست از عقل آسانی | تا سبز و بگل تازه چه سو کان آید
خاکش که نظاهر شد در صورت روحانی | ما یم گدای تو ای قبلهٔ مشتاقان

هزج مثمن اخرب

گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
وان گره گردون را هم رام کنی حالی
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی
ای دل تو نمی گفتی کز خویش شوم خالی
کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
کز غیب شود حاصل اندر عوض بد حالی
کاین بادیه مردان را بزد و زاد آلی
بشتاب که در فضلش در منزل اجلالی
کان گهرش گویم یا نادره سلطانی
بگشاد میان من بربود جرم دامنی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
در آتش عشق او سرچشمهٔ حیوانی
بر گوی که آورده در جسم تو تو جانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
هم عاشق و معشوقی هم اینی و هم آنی
گه از تن همچون شب چون صبح برون آیی
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
وقتو هی تا بداز تابش پیشانی
وی گوش نمی نوشی وین نور به سلطانی
باران نکند ساکن گردی که تو افشانی
تا شوی درت آید چون بندهٔ ربانی
قطره سوی بحر آید از سیل گستانی
شمس الحق تبریزی سلطان دل و جانی
نی ترکی و نی جری ای مرغ حلوایی

مانند شتر مرغی گویند پریر گوئی / من اشتر مرغم و اشتر مرغ که پرد طائی
چون نوبت بار آید گوئی که نه من مرغم / ای بار شه مرغی حکایت چه فرمائی

نه بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی / نی فاخته طوقی نی در چمن ملائی
حقست سلیمان را در گردن هر مرغی / مرغان همه پریدند اینجا تو چه می پائی

بر پر بسوی صحرا گر بازِ شهنشاهی / تا صید کنم هر دم مرغانِ معلائی
ور نی بر دو بنشین چون جغد به ویرانه / تا صید کنی سوسو یا وق وق صحرائی

خامش کن ای عالم بنگر تو با جو عالم

هزج مثمن اخرب

از پرتو شمس الدین جان گشت مصفائی

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی / بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر / یک جو تبری زین دو کون خوش اسبابی

گر مرد تماشائی چون دیده نه بگشائی / بگشادن چشم از رو تابانی مهتابی
محراب لبی دیدی در روی نگنجیدی / اندر نظر جزئی نشکافد محرابی

با تشنه هر جانب یک چشمه حیوانی / با طامع و بیش و پس دریا کف ذهبی
خود چیست میان ما جز نقش عیان ما / گو پرده میان ما جز جسم گران خوابی

شش چشمه به پیوسته میکرد دو دست بسته / زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی / بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی

صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی / زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بیتابی
این مفرش و آن کیوان افلاک ورای آن / بر کف خدا لرزان مانند سیمابی

دریا چو جهان باشد کف در خورِ آن باشد / اندر صفتش خاطر هست احول و کذابی
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان / چون دیو که بگریزد از غصه خطابی

بگریز بر او از شو معشوق جهانش او / از جان عزیز خود بیگانه و صحابی
ره داده بدام خود صد زاغ بی بازی / چون باز بدام آید بر داشته مضرابی

خاموش که آن آمد این و به زبان گویم

هزج مثمن اخرب

بی سنقه صفاقی بی صرفه و بابی

ای باغ همیدانی کز باد که رقصانی / آبستن میوه استی سرمست گلستانی
ای روح چرا داری گر زانکه تو این جسمی / وین نقش چرا بندی گر زانکه همه جانی

جان پیش کشست چه بود خرما بسوی بصره / وز گوهر چون گویم چو عنبر عمانی
عقلا ز قیاس خود زین رو تو تیغ میزن / زان رو تو کجا دانی چون مست ز نخدانی

دشوار بود با کر طنبور نوازیدن / یا بر سر صفرائی رستم شکر افشانی
می وام کند ایمان صد دیده بیدارش / تا مست شود ایمان از باده یزدانی

دریای دل افتم من هر روز همیگویم / راز تو شود پنهان گر راز تو بجهانی
کان مهره شش گوشه هم لایق آن طلعت / کی گنجد در طاس شش گوشه انسانی

شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم

هزج مثمن اخرب

هر لحظه بدست تو گر زانکه تو سلطانی

ای دل با ادب بنشین برخیز ز بد خوئی / زیرا با ادب یابی آن چیز که میجوئی
حاشا که چنان سودا بسته بدین صفرا / هیهات چنان روی یابند به بی روئی

در عین طلب بنشین چون مردمک دیده / در خویش بجو ای دل آن چیز که میجوئی
بگریز ز همسایه گر سایه نمیخواهی / در خود منگر زیرا در دیده خود موئی

گر غرقه دریائی این خاک چه پیمائی / در لب دریائی چون روی نمیشوئی
خاموش اگر یابی آن طلعتِ نورانی / سرمست شوی حیران در صورت یکسوئی

ای شاد دمی آن روزی کز راه تو باز آئی

هزج مثمن اخرب

در روزن جان تابی چون ماه ز بالائی

زان ماه بر افزایش آن فارغ از آرایش / این فرش زمینی را چون عرش بیارائی
بس غافل پابسته کز خویش شود رسته / بس جان که ز سر گیرد تا لوث شکر خائی

زین منزل شش گوشه بی مرکب بی توشه / بس قافله ره یابد در عالم بی جائی
روشن کن جان من تا گوید جان با تن / کامروز در ابنگر ای خواجه فردائی

تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم / رونق نبود جو را چون آب نه بگشائی
ای شاد تو از بیشی یعنی ز همه بیشی / وا مده که چه با خویشی از خویش نیاسائی

در جستن دل بودم از راه خودش دیدم / افتاده درین سودا چون مردم صفرائی
شمس الحق تبریزی آلوده ما هجرت / جز عشق نه بینی گر صد بار بیالائی

هزج مثمن اخرب

هر چستی و هر هستی آید ز کمین بانی
زین دام امان یابد جز جان امین بانی

آن رسته ز خویش خود دیده لوس بوش خود
اگر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

هزج مثمن اخرب

مقبول خاص عامی مرغ عجب فتادی
بی مانده ما هی بی تو ندید شادی
در غصه که بسته بود است بر ین و آن گشادی

تو مرغ عجب هستی در شوق بی هستی
تو شور لب سر داری از عشق خبر داری
تو عزم سفر کردی رخ سوی دگر کردی

هزج مثمن اخرب

با حلقهٔ عشاقان رو بر در حیرانی
در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
تا جست برون جستم از جنبر حیرانی
آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی

در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جانها
من یوسف دلخواهم چاره ز نخت خواهم
در ره بستیزم من در کار تو خیزم من
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
این خدمت کوشیدن زین طال الله چونی
در وقت جفا آئی تا وقت وفا چونی
ای تاج همه جانها در بند قبا چونی

هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
جوید تبو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
ای جان عنا دیج خامش که عنا تنها

هزج مثمن اخرب

کین جام نیا شاهد جز عاشق شیدائی
امروز قدح بستان ای عاشق فردائی
در غصه نمی باشی تا جمله شکر خائی

بردار صراحی را در سوز صلاحی را
بر رسم ز بر دستی بشکن تو چنین مستی
شمس الحق تبریزی جان را چو شکر ریزی

هزج مثمن اخرب

امروز درین مجمع شاهنشه سروانی
می بیند و میخواند با تجربه خوانی
یارب تو نگهدارش از سیب گران جانی

اسرار بر ظاهر همچون طبق حلوا
در مطبخ مان آید یک بی من و بی مائی
آن شیر دل گردان گر بخت تو مردان

آن ماهی تا بد بر چرخ و زمین بانی
در ذره و هر بیشه در لشکر اندیشه
در هر قدمی دلمی چون شکر و بادامی
ای مرغ عجب پران از بند تو آزادی
تو کبک خوشخرامی طوطی شکر کلامی
تو مرغ عجب شاهی تا با مهر و ماهی
تا هجر رخ نمودست اندوه دل فزودست
اسحاق یار جانی چون سیر و دنیانی
ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی
از کون حذر کردم و ز خویش گذر کردم
هم بادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم
ای عقل شده مهتر ای گشته دولت مرمر
ای خواجه سلام علیک از رحمت ما چونی
در جنت و در دوزخ پرسان تو اندای جان
ای خدمت تو کردن چون گل شکر خوردن
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر
با هر که در آمیزی میدانکه نیا سائی
تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا
در حلقهٔ آن مستان در لاله و در بستان
سر فتنهٔ او باشی هم خرقهٔ قلاشی
پنهان بمیان ما میگرد و سلطانی
میداند و می بیند یک یک سر و یاران را
نیک و بد هر کس را از تختهٔ پیشانی
امروز سماع ما چون دل سکی مرام

خود نیست بجز آن مائین هست چنین بانی
ایمن بود و فارغ از روز پسین بانی
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین بانی
صد مرغ دگر دیدست والله که چو صیادی
از نیستی و هستی غم نیست چرا فرادی
تو شکل دگر داری شوری بدل داوی
جانم بخطر کردی کی غم بدل نهادی
ای ولسه زندگانی کز پای او فتادی
و ز هر چنین مشکی جان عنبر حیرانی
هم مومن این ایمان هم کافر حیرانی
خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی
ای معدن زیبائی وی کان وفا چونی
هر رنج ترا گوید کای دفع بلا چونی
ای شاه ید بیضا با اهل عما چونی
کز رحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
پرسند ترا هر دم کز رنج و عنا چونی
زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مائی
و آن جام صباحی را در کش که بیاسائی
تا بگذری از هستی ای نخرهٔ هر جائی
خبر با تو نیا راند جانها سه صفائی
و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
گر مکر کند فردی در راست رود جانی
تا شور در اندازد در ما چو نمک دانی
امروز همی آید بر شرم و پشیمانی

پر گریه و غم باشد بی لبت و خندانی
خورشید چه غم دارد از گریهٔ گند ما

هزج مثمن اخرب

آگاه شوی آنجا اینجا تو کرا دیدی
ای آمده از ناگه در خانهٔ ناگفته
من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم یکتائی با عشق شدم همرنگ

هزج مثمن اخرب

گفتم که چه سر داری ما را بچه میخوانی
قهقه زد و گفتا ئی عاشق لره یازق در
در مجلس مستان آ ای دوست بمهمانی
ای خواجه چو در رفتم می دیدم و میخانه
گفتم که چه چیز است این گفتا می روحانی
من نیز دو دل گشتم چون جای عجب دیدم
در خود اثری دیدم زان جرعهٔ ربانی
هر چیز که می جستم فی الحال عیانم شد
بر من همه روشن شد پیدائی و پنهانی
در رفتم و بر رفتم وز خویش بدر رفتم

هزج مثمن اخرب

باز آ تو ازین ط چه پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
ور راه نمیدانی ط ره دانی
باز آ که در آن مجلس قدر تو نداند کس
از دام جهان خسته باز آ که زیارانی
هم آبی و هم جوئی هم آب همی جوئی
آمیخته با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب
باز آ چنین خوشتر خوش بدهی دستانی
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

هزج مثمن اخرب

چون گویم دل بردی چون عین دل مائی
جانها همه پا کوبان آن لحظه که دل کوبی
مرده ز تو جان یابد چون شعبده بنمائی
گر جور و جفا اینست پس گشت وفا کاسد
ای یار بکش دستم آنجا که تو آنجائی
چیزیکه ترا باید افلاک همی زاید
تن معدن تن آمد تو عیش تماشائی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینائی
ای روح نه ان دستی در دولت همدستی
بر خفته دلان بر دم انفاس مسیحائی
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

هزج مثمن اخرب

ناگاه پدید آمد در آب خیان ماهی
آن آب بجوش آمد مستی بخروش آمد

صد سال اگر جانی بگریزد و بستیزد
تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی
او طرفه نجبه را دست گر پرده بر اندازد
من زرگر چالاکم کردم مس تو چون زر
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود
ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی
گفتا که بیا بابا این صومعه بر هم زن
ترکی قدحی بر کف زانو زده گفت ائی
القصه شدم یکدل جامی دو سه وا خوردم
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم
شمس الحق تبریزی هیهات که دریابد
جانا بغر مستان چندین بچه میمانی
گر نامه نمیخوانی خود نامه ترا خواند
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته
چندست ز تو تا جان تو طرفه تر یا جان
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر
شمس الحق تبریزی جانی و دل و جانی
جانا نظری فرما چون جان نظر هائی
تن روح بر افشاند چون دست بر افشانی
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
ای روح چه میترسی روحی نه تن نفسی
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده
صبحا نفسی داری سرمایهٔ بیداری
چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود

خاموش که باز آید بلبل بگلستانی
او را بشهنشاهی در مصر کجا دیدی
ای خواجه بازاری تو هیچ ورا دیدی
آن رشته یکتا را گر چه تو دو تا دیدی
از صورت حال خود تو صورت ما دیدی
گفتم منه ملم حالی من و سن خانی
گفتم من این معنی شاباش مسلمانی
گفتم که خورم یا نی گفتا که تو میدانی
صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
چون جان بتقاضا دیدم از خویش شدم فانی
وین رمز که میگوئی وین قصه که میخوانی
یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
هم شیر و هم آهوئی تو بهتر از ایشانی
یا رب چه کسی یا رب اعجوبهٔ ربانی
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی
هم رحمت و هم روحی هم دردی و درمانی
دل نیز شکر خاید آن دم که شکر خائی
ای دل بجفای او جان باز چه می پائی
گوهر چه کمت آید چون در تگ دریائی
او را بر سد روزی جان را تو پذیرائی
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتائی
در نور تو گم گردد چون شرق بر آرائی
از بهر خدا بشنو فریاد علی اللهی
تا واشد و دریا شد این عالم چون ماهی

دیدم که فراز آمد دریا شد و قطره	آن قطره شده دریا من قطره شده ماهی
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را	او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
با لعل تو گر جوییم من ملک بدخشان را	در سحر نمی شد دجز سینهٔ آگاهی
خواهم بروم زینجا پایم بگرفتستی	دل را بربودستی در وی بنشستی
سرسخرهٔ سودا شد دل بی سر و بی پا شد	ای آنکه درین سودا این شب که نخفتستی
چون دید که میسوزم گفتا که فلا و زم	من خویش توام گرچه با حور تو جفتستی
ای جان لب خوش حال من ست آ کنم جمله	بیرونش بجستستی در خانه نشستستی
این طرفه که آن لب با تست درین جستن	ای دوست زبیدائی گوئی که نهفتستی
ایتم درین خلوت غرقه شده در حیرت	وسته صنما دستی مزن کازین دستی
در پردهٔ خاک ای جان عیساست به پنهانی	آن صورت جان باقی وین صورت تن فانی
ور چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را	هرچند صفت کردم باشد که دو چندانی
اَلْمُؤْمِنُ حَلْوِیٌّ وَالْعَاشِقُ عَسَلُوِیٌّ	یک نیم دگر دارد عزم شکرافشانی
چندان بدوان لنگان کاین پات فرو ماند	در حالت جان دادن چونست که خندانی
گفتا که بجان کردم من جمله دهان کردم	بوییش وه عنبر در وقت پریشانی
ای زهره نوای تو جانست سزای تو	عمرت نشود ضائع از کیسهٔ ربانی
از کینه حق گردون صد نور و ضیا زیرد	ور خسته شود حلقت در حلقهٔ سلطانی
این زیره ستفرست این کز چرخ همی زیرد	برسوخته آبی زن از چشمهٔ حیوانی
قَدْ اَسْکَرَنِیْ رَبِّیْ مِنْ قَهْوَةٍ مِدْرَارِیْ	وَاسْتَغْرَقَ السَّاقِیْ مِنْ نَابِلِهِ الْجَارِیْ
یَا نَخْوَةَ اَجْلَالِیْ یَا ذَا اَرَغِ بَلْبَالِیْ	مَاجِیْتُ هُنَا اِلَّا کَیْ تَکْشِفَ اَسْرَارِیْ
قَدْ کَلَّفَنِیْ عِشْقِیْ وَالصَّبْوَةُ لَا تُشْقِیْ	مَن اَسعد بلقاکم لا یله رضاری
ذا الحال حوالینا والشوق بعینا	یَا رَاحِیْ وَیَا رُوحِیْ من غیرک اغیاری
در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی	شاهان ز هوای تو در خرقهٔ پشمینی
برخوان تو استاده هر گوشه سلیمانی	سر دفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
کو جوهر جان بودن کو حرف نهان بودن	در دولت تو نهد بر پشت فلک زینی
چه مستانه خوردهٔ دو دستا بر آوردهٔ	جانی که طبیب آمد چه سود ز پاسینی

من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی	چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
باشد که تو هم افتی در لشکر شهنشاهی	ابرست بزیرش مه آبیست بزیرش گه
بچاه و رسن زلفت گوید که برآ زچاهی	آن عمر جادووش شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی	بر پر به پر روزه زین گنبد فیروزه
راهیست بیاموزم کان راه نرفتستی	من پیش توام حاضر گرچه پس دیوارم
هر خواب که دیدستی هر رنگ که بخشیستی	آن یار که گم کردی عمریست که گم کردی
دست تو گرفتست او هر جا که بگشتستی	در جستن او با او همراه شده میجوی

هزج مثمن اخرب

واندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی	این صورت تن رفته وان صورت جان مانده
تن مرده و جان پران بر روضهٔ رضوانی	ای عشق کیان داری یارب چه جهان داری
با تو چه زبان گویم ای جان که نمیدانی	زیرا که یکی قیم نی بود و شکر گفتم
وانگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی	پیغمبر دیگی عاشق میگفت یکی ویرا
صد مرده تا همی خندم بی خنده و دندانی	هر کس که خطی ... تو شمع مخوان او را
تو مطرب جانهائی چون در طلب نانی	این خطی ... خرقه مبرا کو
دریای عطای حق دارد گهرافشانی	گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد
بر رو بفلک بر پر گردر خور آن نانی	بر گو غزلی بر گو شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

لَا اَکْسِرُ الَیٰ حَیْدَرِیْ اِنِّیْ لَکَ یَا سَارِیْ	سُقْیَا لَکَ یَا سَاقِیْ مِنْ نَابِلِکَ الْبَاقِیْ
اَتَعَمَّدْتُ بِهٖ عُمْرِیْ اَذْ نِلْتُ بِهٖ بَارِیْ	فدنا بسطا یاکم حبذا بسطا یاکم
لا زال لنا زینا من حلقهٔ انوار	یَا شَمْسِیْ وَیَا شَمْسِیْ یَا شُکْرِیْ وَیَا شُکْرِیْ

هزج مثمن اخرب

در غایت سرمستی هم کاسه سکینی	بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
کو سینه ره دانی کو دیده ره بینی	آن دل شده خالی کز عشق زمین بوسد
کین عشق فزون بادا در هر طرف آیینی	گوینده بخوان یاسین تا عشق شود تسکین

[illegible]

اوخ خنک آن دل را کو لازم جانان شد
عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسائی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد
جادوش ز سرمستی با عاشق تو عهد کند
چندانکه تو میکوشی جز چشم نمی پوشی
کان عهد که من کردم بجان و بدن کردم
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زدین
کشتی بغمم روزی خود یاد نمی آری
دل عهد وفایت را بربسته کمر جان
از مستی جام عشق منعم مکن ای ناصح
گر روی نگارینم بر خلق عیان استی
گر نقش پذیرفتی و رشش جهت عالم
گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
غماز غمت گفتا در خانه بجو ای خر
گفتم که درین زندان چون یافتمت ای جان
در حال نهانی شد پنهان معانی شد
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی
گر نرگس خونخوارش در دلها
هم کوه بدان سختی هم شکر و شیر ستی
با هیچ دلی مست او تقصیر نکرد ست او
صورت گر بی صورت گر زانکه عیان کرد
بربند زبان زیرا دریا چشی خواهد
گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی
ای شمس عقل و هش وی عاشق عاشق کش

گه بادهٔ جان گیسو گه طرهٔ پر چینی
هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر

هزج مثمن اخرب

از کافر زلف خود یکسیج چه پنهانی
ای از پس صد پرده در تافته رخسارت
جان بود دران بیعت با عاشق پنهانی
سر عشق بگوشش برد سر گفت بگوش جان
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسائی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین خوردم
نی ما و نه من کردم ای مفخر یکتائی
مست آنچه کند در حال زمی بود آن [illegible]

هزج مثمن اخرب

وریاد کنی گه گه آن هم بجفا کاری
این شیوه ز دلداران همیست قدیم اما
تا آنکه وفات آید دارد بوفاداری
عمریست که در هجران میسوزم و میسازم
رو رو بر مستان زین باده بهشیاری
آن شمس که میدیدی بربند زبان [illegible]

هزج مثمن اخرب

بالا همه باغستی پستی همه کانستی
از خلق نهان شد آن تا جمله مرا باشد

هزج مثمن اخرب

آن طره که دل وزد و مانند نگارستی
در سوخته جان زن آذر چو [illegible]
ور بی نمکی چون ره بردم بنمکسارستی
ای شوخ گریزنده وای شاه ستیزنده
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری
من وسوسه زنان بر سر چون حلقه شده بر در

هزج مثمن اخرب

هم بهر سگ گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یارا چون بنده بدی یارا
هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت منشورش بر خلق زدی نورش
پس حیثیت زنا شکری تشنیع چنانستی
وصلش بمیان آوا ز لطف و کرم لیکن
در مردان این صورت کس را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی ره زن پنهانی

هزج مثمن اخرب

ور صبح و سحر خواهی یک صبح و سحر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
خاموش مگو چندین برخیز و سفر بگزین

گر شمس حق تبریز کردم دم خرچینی
لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمائی
تا عالم خاکی را از عشق برآرائی
کس عهد کند با خود نی تو بچگی مائی
سوگند بدان زلفی عاشق کش و سودائی
در آب نماید او لیک اوست ز بالائی
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمائی
گه گه بجفا کاهی گردند بدلداری
امید کزین پیشم در هجر نبگذاری
چون ذره بمهر او بگرفت هواداری
ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
گر هیچ بدیدستی آن همه کانستی
تشنیع زنان بردم بر عهد وفاداری
در دیده دو دیده خود بر آب بزن تاری
وی از تو جهان زنده چون یافتمت یاری
وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
چون مه که ز خورشیدش شد تیره و خجل داری
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
کفر و کرم وصلش ای کاش میانستی
با هر قمر و ابروی که تیر کمانستی
ور نه دهن ای پر گفت و زبانستی
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
گر بار سفر خواهی نک بار سفر باری

شمس الحق تبریزی از حسن لاویزی
گل گفت مرا نی ازخار چه میجوئی
گفتا که بستانه نبماره خمخانه
گفتا که چه گلزارست کز وی نرسد بوئی
گفتا که ز شمس الدین داری اثر نوری
گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکرزن
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو
گر خیره و شهرت باشد ور کرد فرت باشد
وحست درین گفتن نمودن و نهفتن
گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان
چون سرکشی آغازی یا اسپ جفا تازی
ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من
آن ساغر پنهانی تو جانی و با جانی
آن ساغر و آن کوزه می شکندم روزه
خاموش شدم حاصل تا برنه پرد این دل
من نیست آن کردم تا باشم سودائی
من زین شجر طوبی دیدم شجری خوبی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
از من دو جهان پیدا وز من هر جان پیدا
مانده شدم از گفتن تا تو برما مانی
شیریست که میجوشد خونیست نمی جنبید
اشتر ز پی پشه بجهد نه آید

هزج مثمن اخرب

گفتم که درین سودا هشیار چه میجوئی	گفتا که درین سودا دلدار توکه نما
گفتم که بر و طفلی خمار چه میجوئی	گفتا ز چه بیهوشی نماے چه می نوشی
گفتم اگرت بو نیست گلزار چه میجوئی	گفتا که و نا جویان خوابیست که می بیند

هزج مثمن اخرب

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی	رستن ز جهان تنگ هرگز نبود اندک
برعمر مو فرزن کز بند قفس رستی	ای جان سوی جانان رو در حلقهٔ مستان رو
بارفعت تو رستم از رفعت وا پستی	ای دل بزن انگشتک بی زحمت بی و لک
جانها بپرستندت گرچه نه پرستی	ای خواجهٔ تشکولی و ی فتنهٔ صد لولی
ور صد نهرت باشد آخر نه در آن مستی	چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا

هزج مثمن اخرب

کان روی چو خورشیدت صد گونه گنه یاری	جان بی تو به نیم آمد نه بی تو دو نیم آمد
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری	من بی رخ چون ماهت گردونی آرم
دستت که رسد در تو گر پای بفشاری	روای دل بیچاره با تیغ و کفن بنشین
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری	اجزای وجود من مستان تو اند ای جان
یا چشمهٔ حیوانی یا صحت بیماری	یا آب حیاتی تو یا حفظ نجاتی تو
اما نه هلد در سر نه عقل و نه هشیاری	هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی

هزج مثمن اخرب

نیست بکجا گنجد اندر دل شیدائی	مجنونی من گشته سرمایهٔ صد عاقل
بس فتنه و آشوبی افگنده ز زیبائی	مردم ز تو شد ای جان بر مردمک دیده
مستی و چه خوش مستی در وحدت یکتائی	میگفت گرآیم من وقتی که برآیم من
فارغ ز شب فردا چون باشم فردائی	دریای معانی بین بی قیمت دبی کابین

هزج مثمن اخرب

خر بنده چرا گشتی شهزادهٔ ارکانی	زر دار و وزر بدهد زر و اخروت این دم
کے آمدهٔ ای جان زان خاک بآسانی	صد خانه بزر بخشیدی گفتی بزوم آنجا

گر خسته جگر خواهی تک خسته جگر باری
گفتم نشدے بدل دلدار چه میجوئی
گفتم که بر و مسکین هشدار چه میجوئی
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجوئی
گفتم که از آن نورش ابصار چه میجوئی
خاک کف پای شه کی باشد هر دستی
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
در دولت پیوسته رفتی و به پیوستی
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
تا ره نزوی ما را از پای نه بنشستی
یک پرده برافگندی صد پرده تو بربستی
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
مه بی تو زمن گیرد صد دوری و بیزاری
کی پیش رود با او بدنغلی و طراری
مستان مرا مفگن در نوحه و در زاری
یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
بی زانکه سخن کم شد از غایت بسیاری
وین تلخی من گشته دریای شکرخائی
بی تو چه بود دیده اے گوهر بینائی
جانی که فرایم من گفتیم دل افزائی
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریائی
خویشیم من و پیوندی نی هم ره و مهمانی
آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی

درچرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
تو مرد لب قبری نی مرد شب قدری
هر لحظه کمند تو در گردنت اندازد
زانجا بکشایم شان مانند تو تا اینجا
گر ریش بجنبانی یکیک بکنم ریشت
هم شانه و هم موی هم آینه هم روی
خاموش کن از گفتن این بازی دیگر کن
ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
افکنده خبر دشمن در شهر که ابحیفی
من زیر فلک چون او ماهی زکجا یابم
ای عشق اگرچه او پاک ست زهر صورت
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
از در اگرم رانی آیم زره روزن
منشین که درین مجلس لاغر بشود عیسی
شمس الحق تبریزی از لطف صفات تو
ما می نرویم ای جان زین جای دگر جایی
ما بردیم ای جان آنجا که تو میخوانی
کفرست به نزد من زین خانه سفر کردن
تو نیز اگر تانی در کنج بیا اینجا
شمس الحق تبریزی تو راحت جانهایی
من یاری همی گویم ای جان جهان دستی
ترک دل و جان کردم تا با دل و جان کردم
آن باد بهاری بین آمیزش یاری بین
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
داند که در و عقابی پرشود و بی پا

استیزه چه می بافی ای شیخ لسانانی
تو طفل سر خوانی نه پیر پی خوانی
روزی که بسجده گه سر در کن که پیچانی
واندر پس این منزل آن منزل روحانی
ریشی که رسید از من تا تو به برهانی
هم شیره و هم آهوی هم اینی و هم آنی

چون دیگ سیه پوشی اندر پی تماجی
سخت ست بلی بندت اما نگذارندت
بنگر تو درین اجزا که همه ایشانی
چون بر همه راگویم این برجه و خدمت کن
یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قفلی

هزج مثمن اخرب

یارب چه خوش ست اینجا هر لحظه تماشایی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
از عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
دوزخ که رود آخر از جنت ماوایی
چون ذره بزیر آییم از رقص ز بالایی
برگو که درین دولت تیره نشود رایی

هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
از رشک همی گوید والله که در ... آن
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
چون ذره رسن سازم از نور رسن بازم
بربند دهان برگو در گنبد سر خود

هزج مثمن اخرب

گر نور دگری دارد از نادره مولایی
گسترده خدا ما را هر گوشه مصلایی
هیچ ست کسی کورتا بد ز مسیحایی
بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی

جمعند درین مجلس هر خوب دلارایی
اینجاست می صافش اینجاست که قافیش
آن جلبیت درین عالم کان نیست درین خانه
خاموش که این ساعت با گفت نمی آیم

هزج مثمن اخرب

ای جان جهان برجه از بهر دل مستی
یک دل چه محل دارد صد دل کده با دستی
گر نی همه لطفستی با خاک نه پیوستی
گر غیرت نگذارد دل بر دل ما بستی
بی رحمت او صعوه زین دام کجا جستی

ای مست مکن محشر باز آی ز شور و شر
بنگر بدر خت ای جان در رقص سر اندازی
از یار مکن افغان بی جور نیاید عشق
با جمله جفاکاری پستی کند و یاری
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گرچه

کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
سیلی زندت آرد استاد دبستانی
ور خود به تر سنجیده از نامه وارکانی
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
یک لحظه شو آیینه چون حلقه گردانی
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
صد بازی نو داری ای برتر کانی
بی غلغله زاغی بی گرگ جگرخایی
بیجان که رود جایی بی سر که نهد پایی
چون چشم تو خماری چون روی تو صهبایی
وز عشق پدید آید زیبا و مطرایی
بی پای همی کردم چون کشتی دریایی
در روزن این خانه در گردش سودایی
ماناکه دران گنبد پایی تو شناسایی
از حرف همی گردد این نقش مهنایی
در جست درین سودا هر همت سودایی
آن کوه که هر سنگش پر یافت چو عنقایی
عذرش چه بود گو ما نداز همچو تو عذرایی
گر ما بهمی لیسم من نادره حلوایی
جانم ز رخ خوبت چون ذره معلایی
آن دست بران دل نه ای کاش دل مستی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
گر نی ره عشق است او کی دل ما جستی
گر ز شستی او نبود شست همه بشکستی
از جنبش باد دل صد مرده چه با بستی

هزج مثمن اخرب

فالقهوة من شرطی لا التوبة من شانی … ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی

نیر داد لها صبغ فی احسن القانی … صفهای پری رویان در بزم سلیمانی

کم من علل یشفی من علة اخوانی … شو گوش خر و بر کش چون طفل دبستانی

هزج مثمن اخرب

ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی … از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته

دستی صنما دستی می زن گر ازین دستی … عاشق شده بر پستی بر فقر و فرو دستی

شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی … بر بند در خانه منما سوی بیگانه

ما را غلطی دادی از خانه برون جستی … صورت چه که بر بودی در سینه بر آلودی

شد داروی هر خسته آنرا که تو اش خستی … ای دل بر آن ماهی زین گفت چه میخواهی

هزج مثمن اخرب

شاه است تو باور کن بر کرسی جباری … تا باز رهی زان دم تا مست شوی دمدم

خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری … ای خواجه چرا جوئی دلداری از آن جانان

بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری … نقاش چو نقش من رخ در رخ خود کرد است

چون عشق بزد آتش در پرده ستاری … در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید

هزج مثمن اخرب

تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی … ای آب چه میشوئی وی باد چه میجوئی

ای صبر چه خرسندی وی چهره چه زر زردی … سر را چه محل باشد در راه هواداران

ای سرو کسی ماند در گرمی و در سردی … کامل صفت او باشد کو صید فنا باشد

کو شعشعه هستی گر باده جان خوردی … زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تاسه

کز حرص چو جاروبی پیوسته درین گردی … هر روز من آدینه وین خطبه من دائم

هزج مثمن اخرب

در کوی خرابات آی تا دردکشان بینی … درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا

بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی … از بهر عجوزی را تا چند کنی کابین

بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی … نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری

شمس الحق تبریزی ما ایم و شب وحشت … گر شمس نبودی شب از خویش بجا رفتی

ما الصف زمانی لو انکرا و ما سانی … آن جام سفالین کو وان راوق ریحانی

کو تبر جها بالدم من ادمع اجفانی … با غنه و اودی مرغان خوش الحانی

یا یوسف عللنی لولاکی اخوانی … تا پیر مغان بینی در طلب گردانی

اَقْبَلْتَ عَلَی وَصْلِی وَ اَخْلَلْتَ بِهِجْرانی … اَیْنَ الْقَدَمُ الْاَوَّلُ اَیْنَ النَّظَرُ الثّانی

ما ایم درین گوشه پنهان شده از هستی … در مهازده آهسته زان راز که گفتستی

ما ایم درین خلوت غرقه شده در حیرت … ای جمله بلندیها خاک در این پستی

جز خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی … آن چهره که بگشادی آن زلف که بر بستی

امروز مکن جانا آن شیوه که وی کردی … برخاستی از دیده در دل که نشستی

شد صافی بی دردی عقلی که تو اش بردی … در قعر روای ماهی که دشمن این شستی

نظاره چو می آئی در حلقه بیداری … گر سینه بپوشانی تیری بخوری کاری

در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی تر کن … گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری

بگشای دهانت را خاشاک مجو دمی … بس نیست رخ خوبش دلجوئی دلداری

دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی … با ما غم دل گوئی با قصه جان آری

من با صنم معنی تنجانه برون کردم … افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری

شمس الحق تبریزی آلی و نه بنیدت … زیرا که چو جان آئی بی زنگ و ضیا داری

نه چرخ زمرد را محبوس معلا کردی … ای رعد چه می غری وای چرخ چه میگردی

ای عقل چه می تندی وی عشق چه میخندی … جان خود چه قدر ارزد در دین جوانمردی

گه غصه و گه شادی دورست ز آزادی … یک موی نمیگنجد در دائره فردی

کو تابش پیشانی گر راه مرا دیدی … آخر نه تو خر گوری در گور چه میگردی

با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن … وین منبر من عالی مقصود که من مردی

چون پایه این منبر خالی شود از مردم … ارواح ملک از غیب آرند ره آوردی

هم جمع جماعت شو تا لذت جان بینی … بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارستت … وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

شب باز همی گردد خفاش مخور ای شب … در دو ور و را بنشین تا کی دوران بینی

اینجاست ربابگر جامی ده و صد بستان
رو ترک فلانی کن تا هست فلان بینی

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

با وسعت ارض الله در حبس چه خسپیدی
ز اندیشه گره کم کن تا شرح جنان بینی

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جائی
تو حبس سگ کهفی از جنگ سرائی

سر بر در خم خانه زد آن سنگ فزاند
اینجاست تماشاها تو مرد تماشائی

بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
بجهی بسوا وجه ای ست علالائی

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
جز دیده فزودن نه جز چشم گشادن نی

از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
وان میوه که نورش را در کف بنهادن نی

میگوید تقدیرش در هاون تن جان را
در مشک تتاری نه در عنبر لادن نی

دیدی تو چنین سرمه کوها و نهاساید
بر گلبن و نسرین نی جز لاله و سوسن نی

بگذار تو اینها را بشنو تو از اینها را
از غلبه جان آنجا با جای سر سوزن نی

یک حمله و یک حمله آمد شب تار یکی
حبشی کن و ترکی کن نی زنگی و نا جنگی

داریم سری کان سر بی تن نزید یکدم
با زشت نیامیزم هر چند کند جنگی

عشاق بسی دارد من از حد ایشان
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی

طفلیست سخن گفتن مردیست خمش کردن
تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی

لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت
نه حلق و گلو بود و نه خرمای عرابی

این لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
در چشم نیاید خورش مردم آبی

از نعمت پنهان خور و این نعمت پیدا
نه سنبله شد دانه بهنگام خرابی

آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت
نظاره سرسبزی و اموات ترابی

ماییم که پوسیده و ریزیده و خاکیم
کین گفت کسان ست و سخنهای کتابی

ای ماه اگر باز برین شکل نتابی
ما را و جهان را تو درین خانه نیابی

چون کوه احد آب شده از شرم عقیقت
وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی

تا باده بجوشید دران خم ز اول
در ناله نیارد همه را او بربابی

ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی

گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
گفتی که فلانی را ببرید ز من شمن

اندیشه جان بهتر کاندیشه نان بینی
خاموش شو از گفتن تا گفت پری نالی

هزج مثمن اخرب

پرهیز ز هشیاران و ز مردم غوغائی
هشیار بسنگ ماند خرخنگ نمیداند

چون دید دران درگه شکر و شکرافزائی
بیرون مرو ای خواجه زین صورت و دیباچه

در سر که درافتاده آن خوش لب حلوائی
سر پهلوی آن خم نه کوزه ببر جم نه

هزج مثمن اخرب

چندانکه خوری میخور دستوری ادنی
آن میوه که از لطفش می آب شود کف در

وین سرمه عشق او اندر خور هاون نی
بی بوی که از زلف آن ترک خطا آمد

کو باز رود آنجا آنجا آن که تو و من نی
آن جا روش دین نی جز باغ تو آمین نی

چون سوخت زمین ها را بس طعنه که کن نی
تن را تو ببر سوی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

گر گردن ما دارد از عشق تو باریکی
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند

بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم با محرم و نامحرم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

کو دل گروان شده چندین لوت کبابی
آتش مخور و در عشق بمانند شتر مرغ

این چرخ فریبنده و این برق سحابی
آن وقت که از ناف همی خور ز تنت خون

بی لقمه شود در دل و جان رزق بیابی
آن ماهی چه خورده است که او لقمه ما شد

زان راه شود فربه و زان راه خضابی
گر زانکه خرابت کند این عشق مخور غم

من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی

امروز چو سر رویم سر افراز خطابی
بی حرف سخن گوئی که تا خصم نگوید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چه نادره گر آب شود مردم آبی
از عقل دو صد پرده به پیش تو ببندست

در جوشش بیار همه را او ز شرابی
تا اول با خود نخروشید ربابی

بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی

ورز آنکه نیابی که کشیمت بسوی خویشش
بستان قدح عشرت وز بند برون جه
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوشش
تا چند در آتش روی ای دل ز حد بدی
بگشاے دهن زانچه که گفتم تو بیان کن
ای آنکه بدلها خلیدی
تلخی ده امروز ترا در دل و در کام
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
با خالق آرام تو آرام گرفته
ای عشق بخشای برین خاک که دانی
ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی
گر بر سر خوبان تو کنی دعوی خوبی
بس از سر مستی همه این ناله برآرند
آن سید عشاق چه از وجه حقیقی
آورد برآورد فر از همه عالم
انوار دو عالم برخ دوست منور
آن دغ دغ زغ زغ چه زند راه قزغ زغ
آن شاه که زو شاه جهان رایت صد شاد
یک روز بخورشید برآمد بعد از ست
گر بر زند از مطلع رحمت رخ خورشید
ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی
جولاهه جولاهه حرص و درین خانهٔ ویران
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای روح چو طاوس بفیشان تو پر عقل
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی

گر حلقهٔ مائی نه غریبی نه غرابی / آن کتب از رود که گنگ لیکن هنر مست
تا با خبری بند سوالی و جوابی / آخر بشنو هر طرفی نعرهٔ مستان
تا بار دگر روی زتاب ال تابی / آنجا که شدی مست همانجا تحسیبی
وی دیده گرینده بس آب زنی نحابی / ای ساقی مه رو چه بست شست و دو چشمت
بگشا در دل اکه تو سلطان خطابی / یک بوسه زلعلت اه شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن زهر کیانی که درین دشت بدیدی / آن آهن تو نرم شد امروز به بینی
رو فلکی این دم اگر جان بلیدی / با جمله روانها که به بر روح روانی
وز دیو رمیده تو بهنگام رسیدی / امروز ترا باز خرد از غمش آن نور
گر خاک همان رست که در خاک دمیدی / خامش کن و منمای بهر کس سر از آنک

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

خوبان همه گویند ترا صدق قیقی / در مجلس شاهان قدح باده بنوشند
قوقو تققو بق تقبقو بق تقنقیقی / من بندهٔ شمس الحق تبریز که مه گرد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر عرش و سما رایت او ستحققی / از اعلم حق زو علمش بر همه عالم
چون مشرق جنبی شرق از شرق قفیقی / با علم کمالش که علم زد بفلک لک
کامد ز جرغ زغ بجهان احمقیقی / بر تک تک لک لک نتواند سبک لک
نمود چو بگشود حد الق زحد لیقی / هر ناطق ازین نطق بقربحه سخن گوی
شد بدر از رخش ماه شده چون رو رقیقی / چون بدر نماید رخ او از حجب غیب
هر دل که بود دل تر ندشق شقیقی / شمس الحق تبریز که دلها ز تو از ند

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از آب دهان دامگهش گر تو تنیدی / از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا
در دام کسی دانه خور هیچ شنیدی / ای دل به پر از دام و برون جه تو بنگام
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی / از عرش سوی فرش فتادی ز قضا بود
گر لب بگزیدی و گهی دست خلیدی / گو همت شاها نه گران دایه و [illegible]

نیا راسته خواجه که بیرون حسابی
کای کج خرف گشته به بین ورچه عذابی
زانسوی که ساقی ست همان سو شتابی
انگشتک سیرن که تو بر راه صوابی
انعام کنی شاید جاوید ثوابی
اینها همه کردی و دران گو خزیدی
گر قفل دری شش جهت قفل کلیدی
سلطان جهادی اگر از نقش جهیدی
گو راچو دل و جان بدل و جان بخریدی
در دیدهٔ هر روزه چو خورشید بدیدی
شد مملکت حسن ترا مطلق قیقی
زان ساقی سرمست مه راوق فیقی
شغا شقتقا شق شقتقا شق شقیقی
کو رایت صدارت بجهان مطلق عقیقی
از صید دلش زو دل و جان تعد قفقی
زرق از چه تواند که زند از رقیقی
در حضرت آن شاه زدن وق وقفیقی
بر خلق چو خوانند ز مستنطقیقی
انوار نماید بمبارک رق رقیقی
شیدای تو قو تو همه در نفی قیقی
تا رخت گشادی دو کان باز کشیدی
نیار اشت دل تو که ازین دام رهیدی
آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
زادی تو بر خویش دو سه دانه خریدی
آن شیر تبا شیر سعادت بمزیدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت
والله که در آن زاویه کاو راد الست است
گه پند و گهی نغمه گهی زهر و گهی قند
ای خاک ازین زخم پیاپی تو نزندی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از آن بحر
پس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
چون مرکب جبریلی و ز نسیم تو هر خاک
یکباره اگر می نتوانی شدن اینجا
ای برده بغاوت ولم از فطرت اولی
آورده سپاه غم عشق تو بسی تاختیت
او را که دلش کرد نگوئی تو نشیمن
خضری طلبت نیست بموسی که هزاران
شمس از در تو روی نتابد بهمه باب
امروز سماع است و شراب است و صراحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است
زین باده کسی را که جگر تشنه خشک شد
این صورت غیبی ست که سرخیش ز خون نیست
شوریده ز نورش حجب سبع سموات
شاباش زهی حال که از حال رهیدی
مار الخبری نی که خبر نیز چه باشد
سابق بود آن که ز همه پیش درآید
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه
ای در طلب راحت ابدان افندی
مرغی ست که سیران وی از عالم بالاست
گفتیم که خورشید که در مشرق جود است

والله که نیامیزد با خون و لب پدی
آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
رو در بغل خواجهٔ تبریز خزیدی

آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است
ای بحر حقائق که زمین موج کف تست
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
شاگرد که بودی که تو او ستاد جهانی
لیک ار تو شوی غره این جیفه دگربار
خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر قلب من از خیل خیالت زده خیلی
حقا که نیابد نظرم جنت اعلی
بر طور غمت شیفتگانند چو موسی

در دائرهٔ دلبری و حسن لطافت
ما را ز تو مقصود توئی در دو جهان بس
جان برکف و دلداده بکویت نگرانند

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یک ساقی مه هست و یکی جمع مباحی
نی باختن گنج و حشمی و فراحی
کو خون جگر ریخت درین ره لبغاهی
اسپید ز نور است نه کافور ریاحی
پران شده جانها و روانها ز نواحی
شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
خود مغفرت این باشد و امروزش ماحی
در حصن حصین آمده بین سر زماحی

روحی ست مباحی که از آن راح چشیدست
در پیش تو فتنه و در دست چنان می
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی
شمعیست برافروخته از عرش گذشته
این خانهٔ مستان خرابات خراب است
با خود ملک الموت بگوید هله وا کرد
از غیب بشنو نعرهٔ مستان و خمش کن
ورنی بدونان بنده دونان و خسان باش

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

عرش است تفرج گه ایوان افندی
در تخت توقف نکند جان افندی
نوری که برافروخت در ایوان افندی

در سر فتنش عقل کجا پی برد آری
خورشید که هر روز ز مشرق بنماید
صد گونه بروید ز گل و لاله و ریحان

آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
تلوین بود از تو چو در بحر رسیدی
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
این صنعت بی آلت و بی کف ز که دیدی
قند تو شود سرکه و یا کیست پلیدی
گفتی تو لک الحمد و لک الشکر فریدی
بگرفت غمت مملکت صورت و معنی
کس نیست که او پنجه زند با تو بدعوی
مشغول تو فارغ بود از دنیی و عقبی
عشاق تو تا کی شودت میل تجلی
مجنون نکند میل بجز درگه لیلی
کو روح قدیمی و کجا راح ریاحی
یا رب چه شود حال مسلمان صلاحی
ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
پروانهٔ او سینه و دلهای فلاحی
دور از لب و دندان تو ای خواجه صباحی
کاینجا نکند هیچ سلاحی تو سلاحی
یک غلغلهٔ پاک ز آواز صیاحی
مخمور بی سنان ز سنان زخم رماحی
بر شمس شموسی نکند شمس جماحی
بنیاست بحق دیدهٔ عرفان افندی
یک ذره بود در ره برهان افندی
از حضرت یزدان بگلستان افندی

حاشیه

خاموش که شمس الحق تبریز برافروخت
ای جان گذری کرده ازین گنبد ناری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد
از غار تنور تو بباغ ازل آیند
در باغ صفا زیر درختی بنگاری
اندر دل من از اثر لطف تو تابست
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا
امروز درین شهر نفیرست و فغانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوش ست
چه جای مکانست وچه سودای زمانست
هر پیر ازین مصر وازین یوسف خوش دم
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
صد چون من و تو محو دران بی من و مایی
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی
شمس الحق تبریز ازین شرق برآید
ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
چون گفت انا الحق زدم بادهٔ او بود
آن شاه نشد لیک بی چشم مبین گفت
گر راه نبردست دلت جانب گلزار
در خیمهٔ دل گر نه پری خانهٔ حسن است
گر ازمی شمس الحق تبریز نه مستی
امروز سماع ست و مدامست و سقایی
ای دور چه دوری غم دی روز چه روزی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
وز دلق دو صد پارهٔ آدم شده عاری
در میکده اکنون که تو انگور فشاری
ای یار چه یاری تو ای غار چه غاری
افتادم و چشم بگفتم چه نگاری
در سینهٔ من از اثر فضل چه کاری
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری

ای رخت کشیده به نهانخانهٔ بینش
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
برکار شود در خود و بی کار ز عالم
از لذت حسن تو درختان شگوفه
این گفت چو من خلق درافتاده بسجده
گفتا منم از بر تو شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
این هر دو شده از دم تو نادره لانی
مانند زلیخا شده از عشق جوانی
کی سوی مهش راه برد ابر کمانی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
زین باده شگافیده شود شیشهٔ جانی
دکان محیط است و خراین نیست دکانی

بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
شهریست که او تختگه عشق خدایست
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
از حیلهٔ او یک دو سخن دارم بشنو
هین دست مطرزان و فروکش قدح عشق
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدیست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چون صحت جانی هله بیمار چرایی
ای خواجهٔ منصور تو بردار چرایی
گر شاه نشد مخزن اسرار چرایی
خوش بوی و شکرخنده و دلدار چرایی
ای جان سراسیمه پریشان چرایی

چون رنگ ز رخسار تو دارد چمن و گل
در غار تنم چون دل و دلدار حریفند
گر بیخ ولت نیست دران آب حیاتش
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گردان شده در جمع قدحهای عطایی
ای گلشن اقبال چه با برگ و نوایی

فرمان سقاالله رسیدست بنوشید
از خاک برویند در دین و خلایق

در خلوت دل شمع شبستان ابدی
دی گشته وجود هوس خویش بزاری
وز لطف تو بر خار بروید رفته زخاری
اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
آبستن تو گشته مگر جان بهاری
تا مسجد ما مست شد از خون عماری
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
از تیر نظرهای یکی سخت کمانی
نعداو نهان ست واز و دل همدانی
مانند که تقدیر خدا حکم روانی
جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
پا زهر چو داری نکند زهر زیانی
ای شهر مکانی تو شد از لطف زمانی
تا شمس فلک را بدهد نور رسانی
ای رونق گلزار تو پر خار چرایی
دلدار چو رفت ای دل در غار چرایی
ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
با زلف چلیپا وش زنار چرایی
پس معتکف خانهٔ خمار چرایی
ای دل تو کمر بند چو اخوان صفایی
کین نفخهٔ صورست که کرد است صدایی

از کوه بشنو نعرهٔ صد ناقهٔ صالح
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
ور زانکه زغیرت ره این گفت ببندند
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
برخیز که جانست و جهانست و جهانی
برخیز که آوازه تراز وی قیامت
هر لحظه زگردون برسد بانگ که ای کاو
او عمر عزیز است از و چاره نداری
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
برخیز که صبح ست و صبوح ست و تو کاری
برخیز و بیا و بدهٔ عمر ابدین
گنجی تو عجب نیست که در تودهٔ خاکی
گردان شده بین چرخ که صد ماه درو ست
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را
بغداد همان ست که دیدی و شنیدی
الله مرادی و لی والله مریدی
لَا خَیْرَ وَلَا مِیْرَ سِوَی اللّٰهِ تَعَالٰی
لَا اَرْفَعُ عَنْهُ نَقْدِیْ طَرْفَةَ عَیْنٍ
رو خویش در انداز چو گوی از چه زنندت
از نازیرون آی کزین ناز برازی
لَا اُقْسِمُ بِالْمُوعِدِ وَبِالصَّادِقِ فِیْهِ
العفة والصحو جسنر او شیع
یا شاه یا جاه یا منکر سکری
لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِمَلِیْکٍ
ای شمس حق و مفخر با خواجهٔ تبریز

وز چرخ شنو بانگ صلاهای سمائی
ای منکر محشر هله تا ژاژ نخائی
ره باز کنم سوی خیالات هوائی

هین رفت فروگیر و بخوبان شتران را
خواهم سخنی گفت دهانم ببندند
ما نیز خیالات ببستیم و درین دم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

خورشید برآمد بنگر نور فشانی
برنیج ببین تو سبکی یا که گرانی
ما راه سعادت بنمودیم و تو دانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
در کان عقیق آی چه در بند کانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
هر سوی نشانیست زمخلوق بخالق
برخیز و بیا و بده عمر ابدین
بر صورت سنگی نزند روح نپذیرد
شمس الحق تبریز توئی عالم معنی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

رستند و گذشتند ز دهای شماری
مائی تو عجب نیست که در گرد و غباری
جز تابش یکروزه تو ای چرخ چه داری

آن رفت که اقبال بخارید سر ما
اندر حرم کعبهٔ اقبال خرامید
این ساغر جان کز ملک الموت اجل شد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

رو دلبر نو جوی چه در بند قدیدی
فرقت علی الله عقیقی و جدیدی
فَالْغَیْبَةُ عَنْهُ نَفَسًا غَیْرُ سَدِیْدِیْ
لا انبع عن رب طریفی و تلیدی
شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی
تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی
اَنْ قَدْ مَلَا الْعِشْقُ مُرَادِیْ بِمَزِیْدِیْ
و القهوة والسکر وفاق لسعیدی
یا قایم فی الصورة یا شرح سعیدی
یَحْیَاکَ مَلِیْکًا و سنا کل ولیدی

زین دیگ جهان گه ید و سه کفگیر بخوردی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا هاش
از راحت و درد و ش بکشم خویش نزدم
مرآة هو العین و بالعین نظیری
این خلق چو چوگان و زننده ملک بس
مَا الْحُتُّ وَ بَایَعْتُ مَعَ الْعِشْقِ عَلٰی اَنْ
هر جای که خشکی ست درین بحر درآید
اَلْعِزَّةُ لِلّٰهِ تَعَالٰی فَتَعَالَوْا
ارواح درین گلشن چون سرور و انند
ای آهوی خوش ناف همی لاف و همی باف

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر بگشا چشم که در دشت رضائی
کامروز حلال ست دلا ناز گشائی
هستی بگریختیم ز دهای خدائی
کین را تو فراموش کنی خواجه کجائی
ای یوسف آنام بصدره ببرازانی
قانع نشود عاشق بیدل به نشانی
تا باز رهی زود ازین عالم فانی
حیف ست کزین موج تو محروم بمانی
صورت ز تو ظاهر شد و هم سر عیانی
بگشای که یار آمد و آن یار کناری
ای دل سر اقبال ازین خار بخارے
از بادیه ایمن شده و ز نار مکاری
نی شورش دل آرد فی ریح خمارے
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
خود را نکشد فرش زپاکی و پلیدی
قفلی و هم حکم حق و گاه کلیدی
روحی و فؤادی و عتادی و عمیدی
فاعل همه او دان بقریبی و بعیدی
یا تیغی محیاه نصیری و شهیدی
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
فَالْعِزُّ مِنَ اللّٰهِ نِثَارُ الْعَبِیْدِیْ
تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی
طبله
سنبل آن باغ جریدے
بی مثل نظیری تو و بی شبه ندیدی

برخیز و برون آ ز دل ای ماه نهانی / کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماع است و نشاط است / از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت / زان روز مبارک که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ / تا گوش نگیری و سوی خویش کشانی
خوش میکش و خوش دست که دست تو آن است / اسرار کشاکش بنداریم تو دانی
ای گوش بده گوش به بیت روان شو / ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
وی دست درآویز در آن دامن دوست / ای پای میا هیچ که تا باز نمانی
گفتم که ولا خیز ترا شاه بخواند است / دل گفت نمی آیم بی خط و نشانی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

امروز ز سودای شب دوش رهیدی / امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را الحکایت بدر خانه سپردی / بر در بنشاندی چو ابر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
این کیست که او را بدغل خفته نکردی / در زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد / امروز ببین ای که بدین حال رسیدی
این بار کلاه از سر تو برون شد / خوش بنگرد غلط هر آنچه بشنیدی
آنجا برو تا پای که در سر هوست بود / آنجا برو و دیده که آنجا نگریدی
پر توز ندان گل که بگلزار گشتی / در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه زنگی / کز زخم اجل بند قفس را بدریدی
امروز ببین که کیان ابله کردی / امروز ببین که کیان را بگزیدی
خاموش مده دهان را بخموشی تو دوا کن / زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چون بدر منیر است محمد بحقیقی / کز معجز او مه شده شقا و شقیقی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل / وز رنگ رخش برده یمن رنگ عقیقی
کز بر للا یر للا یر لله در نا / وز تن تن در نار زده ام علم موسیقی
پر ساز کدو زلالی صافی مصفا / تا بلبله ریزد به سر خام حمیقی
آنجا بشنو از بانگ کبوتر ققوقو / وانیجا بشنو از بانگ چکاوک حقیقی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت / کو شب همه شب بانگ زند کر قیقی
در بلخ یکی خواجه عکاشه بزرگ است / صد مرتبه دارد بهنر شیخ شقیقی
نشنیده آن قصه او هم بحقیقت / بر تخت ندا آمد کای خفته عقیقی
از تخت فرود آمد و در کوی فنا شد / کیمیا شد و زان روی گذشت و ورقیقی
مولا تو بگو گفته پیغمبر مرسل / کز ثم رفیق و طریقی و طریقی
ای شمس بگو گفته مغلق بحریفان / وقا وققادق وققادق وقسیقی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در خانه خود یافتم از شاه نشانی / انگشتری لعل و گهر خاصه کانی
دوش آمد و بوسیست و مرا خواب ربوده / آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکسته دو صد کاسه و کوزه و شیشه و دیگ / از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
امروز درین خانه همه بوی نگار است / زین کوی بهر گوشه نگاریست عیانی
گوئی که گزیدست بمستی رخ خود بر / کز شاه رخ من بر کاریست نهانی
خون در تن من باده صرفست ازین بو / هر سوی زمن هندوی مست است و ستانی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو / ور تا مست چو چنگ من الحان اغانی
هم باده و هم آتش و خرگاه بنقدست / پیران طریقت نه پذیرند جوانی
در آینه شمس حق و دین شه تبریز / هم صورت گل شهره و هم سحر معانی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زانجای بیا خواجه بدانجای چه پائی / کانجاست ترا خانه کجائی تو کجائی
انجا که نه جا نیست چراگاه تو بود است / زان شهر و چراگاه تو محروم چرائی
جان دار سراپرده سلطان علم باش / تا باز رهی از عدم اینجان هوسئی
گر پای شود گه غلط / مستی و خرابی نگر بی سر و پائی
ای راه نما از می و مجلس چه شوی مست / نه راه بخود دانی و نی راه نمائی
محو خزیدند غلط / گر نیست بود قاعده هست نمائی
جان بر زبر همه گر افتاده ز مستی / همچون ختن غیب بران ترک خطائی

غلط بگورد - صحیح بگرد
غلط محو خزیدند - صحیح [illegible]

آن نعره زنان گشته که ای ماه چه خوبی | هم نور زمینی تو و خورشید سمائی

وان سجده کنان گشته که ای روح فزائی | مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زنهار بجز عشق دگر هیچ نگیری | آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری | در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
آن سو که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری | این عالم مرگست و ازین عالم فانی
پیداست ازین حمله و چالش بدلیری | تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
در نور خدائی چه پگاهی و چه دیری | آوازهٔ معشوق بود عزت عاشق
آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری | شمس الحق تبریز ازانت توان دید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

سیمرغ فلک بر شکرت چون مگسستی | گر فرقی ازان زلف چو صبحت بدمیدی
کونین به پیشت همه خاشاک و خسستی | گر جان تو در مملکت عشق خزیدی
تسخیر جهانت همه در یک نفسستی | در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی
کی نور تو از نور خرد مقتبستی | طفل دل ما را سبق نور بدادی
در کارگهش آدم خاکی چه کسستی | گر گوش ترا پنبهٔ غفلت نگرفتی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی | وای عقل در افتاده بکف کرد و عصایش
مجلس همه شوریده و تا عربده تا کی | تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از جنبش او جنبش این پرده نبینی | از تابش آن مه که در افلاک نهانست
گر باد نبینی تو ببینی که چنینی | گر باد ز اندیشه بجنبد تو بجنبی
اشتر بقطار اند تو آن بار پسینی | هین جنب تو بر خویش همی خور تو ازین خون
سر بر زنی از چرخ بدانی که امینی | ماهیست بچهرهٔ شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر بجهی ازین حلقه درین دام نمانی | مگریز ز یاران تو چو ماران و مکش سر
ترسم که بمیری و درین دام بمانی | بگرفت ترا ماسهٔ حال تو چنانست

عاشق شو و عاشق شو و بگذار امیری | سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میری و وزیری همه عار است | جز و زر دنیا مده همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن | در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند | گر زان که بمیری نه بس است انیکه نمیری
وز نقش بنی آدم تو شیر خدائی | بیزارم ازین فضل مقامات حریری
بیگاه شد ای عمر ولیکن چو تو هستی | ای عاشق بیچاره به بین تا ز چه پیری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمع ست | گه اصل بصر باشی و گه عین بصیری
گر ساعد توحید ترا همنفستی | این باده به پیشت همه باد و هوستی
ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی | این روز جهان در نظرت همچو شبستی
گر در تگ دریای دلت موج ربودی | کی روز و شبت ترس ز میر و عسستی
گر لشکر معنیت مسخر شده بودی | کی روز و شبت آزر و یک قسبتی
این عالم کثرت اگرت خوش ننمودی | ورنه چو شما مانده میان عسستی
گر شمس درین آئنه خود را ننمودی | ارشاد ترا ایک نفس شمس بسستی
ما گوش شمائیم و شما تن زده تا کی | ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان | در حلقهٔ رندان شده این مفسده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت | بشکست در صومعه کین معبده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی | وای در سخن بیهده گرم آمده تا کی
گیرم که ببینی رخ آن خسرو چینی | صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف | وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلک و روح درین گردش احوال | کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دولت تا که یک درد درآید | ای آنکه امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون | آن مه توئی ای شاه که شمس الحق دینی
مگریز ز آتش که چنین خام بمانی | گر سرکش سرگشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الست ست | گر عجز تو در طاسهٔ حمام بمانی

می ترس ازین سر که تو داری ازین خو
زان سر تو بخوری سرسام بمانی
بابا تو یکی کن سر زیرا سر و قلتست
تا همچو سران شاد و سر انجام بمانی

هر روز بگه ای شه دلدار بیائی

ہزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

جان را و جهان را شگفانی و فزائی

یارب چه خجسته است ملاقات جمالت
آن لحظه که چون بدر بدین صدر برآئی
هر جا که ملاقات و میارست اثر آنست
خود ذوق و نمک بخش و جمالی و لقائی

معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
تا تو نهی در کلمه فائده زائی
لب داده تو دندان شکر خا که بخایند
دندان دگر داده بی فائده خائی

بیزارم ازان گوش که آواز نی اشنود
آگاه نشد از خبر دود آتش نائی
آن مشک بخود کی رود و آب کشاید
تا خواجه سقائی نکند جهد سقائی

این چرخ که میگردد و بی آب نگردد
تا سر نبود پای کجا یابد پائی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجا است
بین ای دل پرسنده تو چو پای کجائی

تیهی زکجا یابد گلزار و شقایق
پیهی زکجا یابد تمییز ضیائی
اصداف حواشی که بشب ماند زر و ند
وانند که دُر هست تو دریاے عطائی

دریاست در اصداف که در بحر نگنجد
آن سوی بر وای صدف این سوی چه پائی
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتواند
گوید بر ما آی اگر ماهی مائی

این کعبه نه جا دارد و نی گنجد در جای
میگوید العزة والحسن روائی
این غرقه عزت شود فانی روا شو
تا جان و جهت چونکه نه بیند که فنائی

خامش کن و از راه خموشی بعدم آی

ہزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

معدوم چو گشتی همگی مدح و ثنائی

یک روز مرا برلب خود میز نکردی
ور لعل لبت حاکم تقدیر نکردی
زان شب که من آن زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی

یک عالم و عاقل بجهان نیست کاورا
دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
وز سنگ دلی درد هنش شیر نکردی

با قوس دو ابروی تو یکدل بجهان نیست
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
وز روی کرم روزے تفسیر نکردی

در موقف خوبی تو احرام ببستیم
بس لبیک گفتیم و تو تکبیر نکردی
در بردن دلها و در آزردن جانها
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی

در کشتنم اے دلبر خونخوار بکردم
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
در آتش هجر تو دلم سوخت بیکبار
وز بهر دوا قرص طباشیر نکردی

بیمار شدم از غم هجر تو دو روزے
از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف بنسبت
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی

برخاک درت روی نهادم ز سر عجز
وز غصه هجرانم تحریر نکردی
خامش شوم و هیچ نگویم پس ازین من
با چاکر دیرینه تو توقیر نکردی

یا ساقی اشرف بشر ابات ندی

ہزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

فالراح مع الروح من افضالک عندی

هر جنبش که شورید خرابات افندی
مستان نکرو نقل خرابات افندی
سرمست در آویخته با مست ز مستی
گردان شده ساقی بمسافات افندی

یکموی نمی گنجد در حلقه مستان
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
به زین نگرا ز حضرت آن دوست بیاید
بر لفظ من از بخشش رایات افندی

روحم شوای دوست در خود همه اشعر
آمین ز فتوحات و بلیات افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت خبیر
تا جان بر همیت بمکافات افندے

در هر دو جهان نیست و نبود و نباشد
جز دیدن روی تو کراماتے افندی
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد
یا رب چه لطیفست ملاقات افندی

میخندد و میگوید من خفته بدم مست
هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
صد غلغله در سقف سماوات افندی

خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
کافزون ز زجاجات و ز مشکات افندی
در خانه خمار و خرابات که دیدست
معراج و تجلی و مقامات افندی

با مست خرابات خدا تا نه بپیچی
تا وانماید همه رگهاست افندے
در خانه دل کژ مکن آن خانه بافسوس
کامروز عیانست خفیات افندے

روزی که روم جانب دریای معانی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص
مستیم ز جام تو وزان نرگس مستت
چون سایه فنائیم بخورشید جلالت
سلطان غزلهاست همه بنده انند
شمس الحق تبریز تو ئی موسی بایم
بیایی ببین چنگ و دف و نی

منم حالم کر کل منم قانم سر کل
آتنک عالم معلوم اشکک رازق مقسوم
زمادان نه بتو آن که شمس الحق تبریز
بمهمان افندی
برائید برائید درین مصر سعادت
همه مست خرابید همه چشم برآبید
زهی شمس شکر ریز زهی مفخر تبریز
سحر گاه بیایی وبگو ذکر بیایی
بیاجای لطیفست شهنشاه حریفست
یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد
همه حر و خدائید همه عهد و فائید
آتنکی اتنکی سزنکی برنکی
بونک آج بورنک کورکور کاوج کورمکی
عسلهای سفی وهیای فرکی
الا ای شه تبریز زما هیچ بگریز
کجائید کجائید غریبان افندی
سحر گاه سحرگاه درآئید بدرگاه

یاد آیدت این جمله مقالات افندی
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
رستیم بشاهیت ز شبهات افندی
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
عالم همه پرغصه وآن نرگس مخمور
سرمست بیا جانب بازار نظر کن
من کردم خاموش تو باقیش بفرما

بحر هزج مثمن مکفوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

که سرش باز کشود ست صلا میزند ازی
تو ازان ساعد بیضا بهم جام بیایی
بکن این جنبش کل بکو لا و بلالی
آتنک قادر قیوم و آتنک مست و آتنک حی

تنک تنک از آغاز خلیدن کره سر را
هو الاول و آخر هو الباطن و ظاهر
چه واژم پکه واژم ندانم بچه ساجم
نگفته است کس این راز بمعلوم و بموهوم

هزج مثمن مکفوف

تر سید تر سید ز هجران افندی
که سلطان سلاطین شده دربان افندی
چو خورشید بتابید بکیوان افندی

شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست
همه دید و نمانید همه نور عیانید
زهی صحبت شاهی زهی لطف الهی

هزج مثمن مکفوف

که مستان وصالت همه مستند ازمی
شراب ست وقدحهای پر از می پر از می
نمی میرد هرگز و بماند ابد آسی
همه صدق و صفائید قنا قند و قن الی
خلیدن بزه گلشن قراکر بزه گل هی
مرا یار چو نگریست اگر تحذر اکرسی
خوری سیر شود دل نه غمی آرد و نه نی

بمیخانه بیائی و ببین چنگ و دف و نی
بیا عاشق گمراه سوی شاه سوی شاه
بیا جانب گلزار که گل آمد از خار
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم
تنک تنک آرندین خلیدین کله سر را
شراب ست سرودست همه منبع سودات
اگر دامن آن یار بدست آوری ای دل

هزج مثمن مکفوف

ببینید ببینید ثنا خوان افندی

شتابید شتابید شمامست و خرابید

اگر بوسه دهد بنده بران پات افندی
سوره قصص و نادره آیات افندی
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
تا رست شود جمله جهات افندی
ای جان اشارات و عبارات افندی
بر طور دلم رفته بمیقات افندی
تنک اسنه بازلمش بیائی بزه کل هی
هو القادر قیوم هو الشی کذا حی
همی سازم عشرت ببوسم لب دوست
نه در مصر و نه در چین و نه در روم و نه در ری
بیا زود بیا زود بنوش این قدح می
بیائید ببینید حریفان افندی
همه سرورد انید به بستان افندی
زهی بزم کماهی زهی خوان افندی
که برراند فرس را بر ایوان افندی
درت باز کشاوند صلا میزند ازکی
تفرج که زیباست بلا شمس بلائی
گهر آمد از کان شکر آمد از نی
اتم قادر قیوم می دره املی
تنک نسته بازلمش بیای بزه کل هی
که ساقیش بریدست سرخم زرگ وپی
بدین مشرح که گفتیم رسی نگذری از وی
نتیجی که نتیجی که نتیجی که نتیجی
بیائید بیائید بمهمان افندی
که شمعست و نبیذست برخوان افندی

صلاحید صلاحید همه عین نجاحید
بخوانید بخوانید ازان حرف کز آنید
سماعید سماعید درین دام تقاعید
آتاک الصوم فی حلل السعود
وصم وافطر وعید فی نعیم
فشکرا ثم شکرا ثم شکرا
وکاسا قد سقیناه وباقا
ونیران الشباب موقدات
وارض الله واسعة فسیح
ازهر افی ملاقاتی وعندی
بیا ساقی باحکام افندی
شرابم ده بیا پیش همچو آتش
مخواه آن دانه وازدام بگریز
بیا بشناس خود را و خدا را
اگر درد مرا درمان فرستی
دگر آن میر خوبان را بخلیت
بدربان گفته بگذار یار را
همه ذرات عالم زمن گردد
همی خواهم که کشتیبان تو باشی
دل بریان عاشق باده خواهد
دل وجان هر دو را در نامه پیچم
چه باشد ای صبا گر این غزل را
بلسان شمس دین و حق تبریز
اگر خورشید جاویدان نگشتی
اگر نی عشق ها سی باد بودی

چو نورید چو نورید در ایوان افندی | بیائید بیائید دران بزم شتابید
درین بحث درین بحث ز فرقان افندی | کمالید کمالید جلالید جمالید
برقصید برقصید بفرمان افندی | خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

لک الشکر المؤید بالخلود | فلا زالت یرق لک التهاتی
لاوراد العطا خیر الورود | وسقیا ثم سقیا ثم سقیا
بری رفاقها تحت الجدود | نیا بیح جرت شرقاً وغرباً
بسعد لاتخاف من الخمود | براح الروح روحی قد علینا
الی رب رؤف بالوفود | نیاوی ربنا عودوا الینا
وجود فی وجود فی وجود | ولم یجر طلوب فی قبائی

هزج مسدس مقصور

که تا پخته شود خام افندی | خلائق جمله چون مرغ هوائید
برآ بر قصر و بر بام افندی | حریف مست اگر در راه بماند
بنه گامی تو بر گام افندی | خمش در عشق شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

ز خانه جانب میدان فرستی | تو میدانی که دلداران کجااند
مرا هر دم بر دربان فرستی | دگر ساقی جان عاشقان را
چو جانم را بر جانان فرستی | منم کشتی درین بحر و نشاند
اگر بر عاشقان طوفان فرستی | مرا تا کی مها چون ارمغانی
تو او را بره بریان فرستی | یکی رطل گران بر ریز بروی
اگر تو نامه پنهان فرستی | تو چون خورشید از مشرق برآئی
بخلوت خانه سلطان فرستی | در گفتار را آنگه ببندم

هزج مسدس مقصور

درخت ورخت بازرگان نگشتی | دو دست کفش گر گرسا کینی
سر شاخی گلی خندان نگشتی | چگویم گر نبودی آنکه دانی

صبوحید صبوحید ببستان افندی
همه نور حضورید به برهان افندی
چه خوانید چه دانید به بستان افندی
قدم واسلم علی رغم الحسود
سنهانا من الملک الودود
بجود بعد جود بعد جود
کانهار الجنان بلا رکود
وبانفسی دعاک الخیر عودی
اجیبونا وافوا بالعهود
ولم یکن خلافت فی وعود
بیده جامی تواز جام افندی
اسیر دانه و دام افندی
گزین کن مرکب بام افندی
بده جامی ازان جام افندی
ز کشتی ما را باران فرستی
دلم را جانب ایشان فرستی
میان حلقه مستان فرستی
که بر من باد سرگردان فرستی
به پیش این و پیش آن فرستی
ازان باده که نور افشان فرستی
جهان بی‌خبر را جان فرستی
که پیغامی بدین دوران فرستی
برای حجت و برهان فرستی
همیشه گر بدر انبان نگشتی
بهر دم این نگشتی آن نگشتی

فلک چترست و سلطان عقل کلی	نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی	اگر آواز سرهنگان نبودی	نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کرسی گر نداوی ابر و باران	یکی جرعه بگرد خوان نگشتی	درونت گر نبودی کیمیا گر	بجز دم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ارنی لمستی	دل تاریک تو میدان نگشتی	نهان دار این سخن را زانکه زرها	اگر پنهان نبودی کان نگشتی
اگر سلطان ما را بنده باشی	هزج مسدس مقصور		همه گویند و تو در خنده باشی
گر از غم پر شود اطراف عالم	تو شاد و خرم و فرخنده باشی	وگر چرخ و زمین از هم بدرد	درآن هر دو جا تو زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری	چو خیمه شش جهت پر کنده باشی	چو اندیشه بجاسوسی اسرار	درون سینها گردنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند	تو صد پرده فرو افگنده باشی	ولا بر چشم خوبان چهره بکشا	کر اندیشد که تو شرمنده باشی
وگر خالی شوی از خویش چون نی	چو نی پر از شکر آگنده باشی	برو خرقه گرو کن در خرابات	چو سالوسان چرا در ژنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان	هزج مسدس مقصور		گر تا چون عشق او پاینده باشی
الا ای آب حیوان از نوائی	همیگردان مرا چون آسیائی	چنین میکن که تا باد اچنین باد	پریشان دل بجائی من بجائی
نجنبد شاخ برگی جز ببادی	نه بیرد برگ که جز کهربائی	چو بی بادی نجنبد برگ کاهی	کجا جنبد جهانی جز بهوائی
چراخوران چراشان هم چراخوار	زکاس و خوان شیرین کدخدائی	نه موران با سلیمان راز گفتند	نه با واو دمیز و که صدائی
اگر خورشید هم عاشق نبودی	نبودی در جمال او ضیائی	همه اجزای عالم عاشقانند	همه اجزا جهان مست لقائی
بلی اسرار خود با تو نگویند	نشاید گفت سر جز با سزائی	اگر این آسمان عاشق نبودی	نبودی سینه او را صفائی
ظ۱ ز عشق آگه نبودی	قراری داشتی آخر بجائی	زمین و کوه اگر عاشق نبودی	نرستی از دل هر دو گیائی
ظ۲ عاشق شناسی	وفا کن تا ببینی با وفائی	ببیند اختت آسمان بار امانت	که عاشق بود ترسید از خطائی
ظ۳ ز عشق آگه نبودی	نبودی دُرّ او را خود بهائی	ترا اگر عشق باشد یار و مونس	نباشی وا ایما در اتروائی
چو شاهم شمس تبریزی نباشد	هزج مسدس مقصور		دو عالم را نباشد خود صفائی
اسقنی النیروز مسرور الجنانی	نجاء کی لطفه للطف الجنانی	بهار از پردهٔ غم جست بیرون	بکفن بر جاهای ارغوانی
سقوا من بهره روض الامانی	خذ و امن خمره کاس الامانی	هوا شد معتدل هنگام آنست	که می سوری خوری و کامرانی
فالقلب انجبار اصناف المعانی	وللانوار انواع المعانی	درین فصل بهار رفرست ومونز	چه باشد گر توترین ره فزی بدانی
لین ضیعت عمرا قبل هذا	تدارک ما مضی فی ذا الزمانی	مران از گوش صوت ارغنوانی	بده از دست جام ارغوانی
لتغذو روحک فی کل یوم	باصوات المثالث والمثانی	ازین خوشتر بهاری دیر یابی	فرو مگذار این را تا توانی
ز جام عشق شمس الدین شوی مست	هزج مسدس مقصور		اگر از خرقهٔ زنده ولانی
ازین سنگین قفص جانا بپریی	وزین زندان طراران رهیدی	ز روی آینهٔ گل دور گردی	در آینه بدیدی آنچه دیدی

خبرها می‌شنیدی زیر و بالا — قماش روح بر گردون کشیدی
زگردشهای جسمانی بجستی — سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هر دم می شیرین تر از جان — چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا — برون بیضهٔ عالم پریدی
درین عالم نگنجی زین سپس تو — اجل بنمود نقلت را کلیدی
ایا ای دل غلام شمس دینی — تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر پر شده ستی از شرابش — تو هم مست نظام شمس دینی
ایا ای سحر و جان بخشی و طیبش — ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگرچه تند و تیزی — بزیر بند دام شمس دینی
تو و صد همچو تو از عشق رویش — نشسته در قوام شمس دینی
ایا ای جام کو ته چشم فانی — بکن پرهیز و گر نی خود تو دانی
هنوز ای به بین خود را تو بنگر — برین بحر پر آتش تا برانی
که گر چون جان شوی تو خود سبک رو — تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوندد با صلش — ازان پرتو که دادش یک زمانی
چو از آتش بماند یک زمانی — خداوند شمس دین آسمانی
که آتش های او مر آهنان را — کند زر شرار انگیز کانی
الا یا مالک الرق الزمانی — وما فی الکون ظرف کالاوانی
سحور کل اوج او حضیض — وسار ساجدیک المرقانی
اظل الله تبریز الظل — ولیکن لیس صبر فی لسانی
ط۲

اگر مخمور و م من اندر پرستی
خداوند شمس دین کز خاک پایش — سگ روح و مبارک پیکر هستی
اگر مرگ از حیاتش نم گرفتی — چو فردوسی بدی وا عبرستی
بروضه وصل او گرمی چه دیدی — زگنجش به بدی کام زرستی
اگر خاک از قدومش دولت گفتی — بسوی جاه او شان گر برستی
اگر حلقه بگوش او نبودی — زخارم جسم کاف دلبستی

بران بالا به بین آنچه شنیدی — چو آب و گل تاب و گل سپردی
بگردشهای روحانی رسیدی — بجستی زاشکم مادر که دنیاست
بهر لحنی که بهر ما چشیدی — گزین کن هر چه میخواهی و بستان
بخوان آنجهان زیر اثر بدیدی — اگرچه بیضه شد خالی زمرغست
همان سو پر که هر دم در پریدی — خمش کن رو که قفل تو کشاید

هزج مسدس مقصور

که پنداری تو جام شمس دینی — ایا بزمی که مست تست گردون
و قدرتهای که رام شمس دینی — ایا ای دوستکانهای باده
چنین جوشان زکام شمس دینی — چنین با ماه رویان سر بمهر تو

هزج مسدس مقصور

تو خواهی تا ضمیر غیب خوانی — ازین دریای اسرار پر آتش
سینه را از هوس آئی که دانی — تو با آن نور صافی سر بگشتی
همان سوخته خرمن بمانی — تو جسمی بر تو زد پرتو زجانی
تو خود بینی بدیع که همانی — چو آهن سرخ شد هم رنگ آتش
بود آهن زرد رسے مکانی — مگر از آتش مخدوم جانی

هزج مسدس مقصور

الا یا نسخا حسن الغوانی — الا من لطفه ماء زلال
لشمس الدین سلطان المعانی — الا تبریز بشراک دواما
تصغضغ ط۱ جبلانی — تعالی عن مدیحی قد تعالی

هزج مسدس مقصور

مرا تاج سلیمان بر سرستی — خوشستم عشق سیمین بر ولیکن
همایون مور و خوش مصدرستی — اگر لطفش بباریدی برین خاک
براق همتم که لاغرستی — از و گر یافتی دیو التفاتی
همه ابراش ریحان گسترستی — نه زین و کوه کی بر جای ماندی
تن من همچو حلقه بر در ستی — مرا چه دسکی اسپه عنبر بودی

بدا مقصود مفاعیلن [illegible] مفاعیلن فعولن

جهان گر زانچه من دیدم بدیدی جهان مر آن جهان را مفخرستی و گر غیرت نط ز غیرت خارهای خاورستی
اگر بر عکس رویش را بدیدی درو تلخی نماندی کوثرستی بگورستان نظر کردی بدان چشم همان ساعت خیالش محشرستی
سر رستم بپوشیدی بمعجر اگرچه رستمم درجا درفستی واگر جا در نمودی عکس درویش سر شیران بزیر معجرستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش گر از وصفش یکی در دیگرستی اگر خالی بدی از وی بروئی بدیدارش دو دیده انورستی
هزاران سجده آن کس را بپایی بجان و دیده ها هم درخورستی سمندر شکل گشتی جمله عالم اگر از آذرش در آذرستی
نط۲ نیک روشن بدل بر موج خون گر کمترستی ز هجرانش زبانم بار وارو وگر نی سر عشقش دفترستی
نط۳ نبودی خاک تبریز عبیر و مشک و رود و عنبرستی نثاری کردمی بر خاک تبریز گرم انبارهای جوهرستی
نط۴ تشریفی وعیدی

هزج مسدس مقصور

لقالوا نحو عشقٍ مستزیدی
دَعَانَا مَن تَعَالَی عَن حُدُودٍ تجلی المجد ود بالعین الحدیدی دعانا الحمد وی مابه فراست فانکرنا السّم بالصعیدی
دعانا خالق کل دعاء تخاسر عندنا کل لعیدی نسینا کل شی مذ ذکرنا مقامات تعالت عن بدیدی
بلا یات نهایات لدیها مجال الروح فی مدحه یدی خمش کن کز تف خورشید مشرق اگرچه خام بودی پز بدی
ایا ای فردات ذو الجلالی

هزج مسدس مقصور

به بینائی کمال اندر کمالی
برای روحها آب حیاتی بباغ عقلها همچو زلالی همیخواند ترا جان که ویلم تو از مستی و خوبی در دلالی
چگونه گویمت خورشید کیوان که تو خورشید بی غزل و زوالی ایا خورشید رفتی خدمت او بدیدی خویش را که بی مجالی
ایا ای سحر خونریزی واستم که هر سر چشم مستش را حلالی خرد میخواست تا اندازه گیرد جمالت را نهی عقل حمالی
نشاید عقل را در پیش حسنت بجز بالو لو لفظ تو لالی وگر اندر جوالی خود درود عقل و نپندارد ترا کاندر جوالی
نداند آن قدر کاندر جوالش

هزج مسدس مقصور

نگنجد بحرهای لایزالی
اُذرکاساً وعنی عن فتونی حَنَنتُ وَلَا تَحَدَّثتُ مِن جُنُونِی نه چون ماندست او را نه چگونه ندانم تو دلا را با که چونی
رَأَیتُ النَّاسَ لِلدُّنیَا زَبُونًا وَذُقتُ العِشقَ فِی الدُّنیَا زَبُونِی مترس از خصم تو فارغ همی باش که عاشق هست آن بحر فزونی
فما للحق یا صاح ظهوری و ما للحق یا صاح کمونی اگر عشقم درون آرام گیرد کجا بینندم این خلق برونی
نط۵ دَامَ الهَوَی یَغلِی فُؤَادِی فَلَا تَطمَع قَرَارِی اَو سُکُونِی ایا نفس ملامت گر خمش کن که تو هم در ضلالت رهنمونی
نط۶ العشق یا صاحی حلال خراب العشق یا صاحی حصونی زهی کشتی شناهانه که عشق ست که رانندش درین دریای خونی
نط۷ و شمس الدین قصدی

هزج مسدس مقصور

انا دیهم خذونی او صلونی
نط۸ من بر آری من او گشتم نگو با او چه داری میان ما چو تو موجی به بینی تو مانی در میان بشرمساری
ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار گو بحریست عاری بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشک خواهی تا بر آری

نط نبودی از معاصی - من صح نط۲ ز بستری نکردی - ۱۲ منه نط۳ سر راست - ۱۲ منه نط۴ الا ابن عشق - ۱۲ منه نط۵ و ما - ۱۲ منه نط۶ زوالی - ۱۲ منه نط۷ بتبریزی - ۱۲ منه نط۸ بدلداری مرا از - ۱۲ منه

توخواسے ہمچو ابر بارگونه
قرارے یابی انگه بر لب عشق
نداند عطسه را زان لاغ دیگر
شدم از کار من از شمس تبریز
بگو ای تازه رو گم کن ملولے
بزخم سیلیش از دل برون کن
خیالے ہست چون خورشید روشن
خیالے در تو آویزد بمفتی
خیالات مضلات کذاب
فطوبی للذی یعلو علاه
علی الله بیان ما نطقنا
بیا ای غم که تو بس باوفائی
در جلیت خدا بر تو کشادست
من مسکین وے دارم فسرده
بدان که انبیا عباس و من اند
زصوم و از صلوة و از مناسک
بدو گفتا برو کین دم ملولم
مکرر کرد استاد فرح را هم
سجود آورد و گریان گشت آن زن
دو عباس اند با تو این دو چشمت
کز آب چشم با خون شهیدان
بجز این گریه را نفعے و گر هست
که دل اصل ست و اشک تو وسیلت
بیاموز از همه کیمیائے
دران لحظه در جنت کشاید

که باران از زمین بر چرخ باری | چو ناخن تیز نگذارد تن عشق
چه ساکن گشته در سفیرا بے | مکن یاد کسے ای جان شیرین
نداند شیر از روبه عیاری | بگفتم این و تک غوطی نخوردم

هزج مسدس مقصور

که تو روتازه از اصل اصولی | خیال گول گیری گر بیاید
که تا غیرت نگیرد هر فضولے | خیال بد رسول دیو باشد
خیالے چون شب تاریک لولی | اگر مردانه گوشش او بمالی
ترا وسهمه بژولاند بپروسے | برائے تو همان در انتظارند
محاها الله ربی بالافولے | خیالات اتتکم کالخیول
ویقطع عرقها قبل الحصولے | اتهی قدسیه علے

هزج مسدس مقصور

کرا بر قطرهای اشکماسے | زنے در ولیش آمد سوے عباس
که آموزی گدایان را دعائے | تو تعمانی درین مذهب بگو درس
ندارم روزیے از نزاژ خائی | مرا یک گریه گرے بیاموز
در استرزاق آن نازنیمائی | زانواع گدایهاے طاعات
زنعی وسنکر و سیز غزائی | که بے حدست انواع عبادات
بزرحمت بکن طال البقائی | مکرر کرد آن زن لابه کردن
که سود ست نیست این حمت فزائی | ملولے خاطرم گندست این دم
که طفلانم مرند از بینوائے | ایے بگریست بس عباس گفتن
لبین الغاسیین بالبکائے | تا آب دیده چون جنت توان یافت
برابر میسید و ندانند روائی | کسے را که خدا بخشید گریه
وے سیرم زشعر خود نمائی | ولیکن خدمت دل به زگریه ست
که خشک و تر بگنجد در خدائی | خمش با دل نشین و رو درونه

هزج مسدس مقصور

که تو راضی شوی در ابتلائے | رسول غم اگر آید بر تو

روا باشد که این سمر انجاری
کز شناسد خزان را از بهارے
دران موج لطیف شهریاری
بیا در کار گر تو در کارے
چنین داند که تو مغرور دکوئے
تو اورا توبه ده از رسولے
ترا کافر کند وهم حلولے
سمک ترو چرا در مول سولے
فد سوها ثقال فی السقولے
صفی القلب عن غش العلولے
مفاعیلن مفاعیلن فعولے
که تعلیم بده نوع گدائے
که خوش تخریج و پاکیزه لوائی
که تو بس ترکدا و ستائی
که بر جوشد بران بحر عطائی
و انواع عقاب و ابتلائی
که نومیدم مکن ای لا لکائی
ندارد این نفس مکرم کیائی
همین را باش کاستا ترزمائی
روان شو چیز دیگر را چه پائی
بیاموزید راه و گشائے
که یک اطلس کند تخیه عبائی
که از سلطان دل صاحب لوائی
که هر چه حق دهدمے وه رضائے
کنارش گیر بهجوا شنائے

جفائی گز بر معشوق آید	نثارش کن بشادی رحبانی	که با آن غم برون آید جاودان	شکر بارے لطیفے دلربائی
بگو شه جادر غم وست وزن	بسے خوب ست کر دست او دعائی	^ط^ پاره جسم منم من	کشیده جادر آن خوش لقائی
همه پوشیده جادر هائے مکروه	که پنداری که هست او اژدهائی	^ط^ ازان ثعبان برستم	^ط^ لبشنو صلائی
نه بیند غم مرا الا که خندان	نخواهم درد را الا دوائی	رساند تخت بر فوق ثریا	زهے بخشش زشاهے خوش عطائی
بنامروی نخواهی یافت چیزے	خمش کردم که تا نجهد خطائی	مبارک تر زغم چیزے نباشد	که پادشاهش ندارد منتهائی
مبارکباد جان را این سعادت	زبس منزل بداوش لقائی	همه دلبند باشد داد دلخواه	^ط^ جان را سزائے بانوائی
مطیب وطیب آمد لامحاله	وفا را در عوض باشد وفائی	سپهر و انجم و خورشید اعظم	^ط^ خاص شه یا بعطائی
اگر نه عشق بودے جان عالم	کجا بودے جهان را خود صفائی	زعشق ست این رواق چرخ گردون	ازان شد روز از روزے ضیائی
بنات جوهرست از عشق آن	والا نیستے هرگز نوائی	زعشق ست این دل انسان چو آتش	که دارد از صفات شه عطائی
بعالم شمس تبریز ست جانا	**هزج مسدس مقصور**		سزای پادشاهی و لوائی
برون کن سر که جان سر جوشانی	فرو کن سر زبام بی نشانی	بهردم رخت مشتاقان خود را	ببالنسو کشش که بس خوش می کشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحرے	که عاشق چون قراضه است و تو کانی	سقطهائے جو شکر باد بگوی	که تو از علها ورمی فشانی
زهے آرامگاه جمله دلها	عجب افتاد حسن و مهربانی	زخوبی روے مه را تیره کردی	برحمت خود چنان تر از چنانی
بهر تیرے هزار آهو بگیری	زهے شیرے که بس سخت ^ط^	بهر بحرے که تازی همچو موسے	نشگافد بحر تا در وی برانی
بکوه طور تو بسیار موسے	که هر یک گفت ما را نیست ثانی	همه جان در شکر دارند از وصل	زغیرت گفت نے نے لن ترانی
زشمس الدین به پرس اسرار آن را	**هزج مسدس مقصور**		که تبریز ست دریائے معانی
بر فتیم اے عقیق لامکانے	زشهر تو تو باید که بمانی	سفر کردیم چون استارگان ما	زتو هم سوے تو که آسمانی
یکے صورت رود دیگر بیاید	بمهمان خانه است زیرا تو جانی	که مهمانان مثال چار فصل اند	تو اصل فصلها همچون جهانی
خیال خواب تو در سینه بردیم	شفق از آفتاب آمد نشانی	به حیثیت ماند دل با ما نیاید	دل از تو کے رود چون دلستانی
سر و لهانه برسایت باد	که دلها را درین مرغی شبانی	فرو ریزند ندانهائے گرگان	ازانکه که تو نوری مهربانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش	**هزج مسدس مقصور**		که تا بارے نه بینی قصه خوانی
بیا اے یار کامروز آن مائی	چو گل باید که با ما خوش برائی	خدایا چشم بد را دور گردان	خدا وندا انگهدار از جدائی
اگر چشم بد من راه من زد	بیک جائے زخویشم ده رهائی	نهادم دست بر دل تا نپرد	تو دل از سنگ خارا می ربائی
زمن ماتم نه دل ماند نه عالم	اگر فرد ابرین صورت برائی	بهر جانے زسودائے تو دودیست	کجائی تو کجائی تو کجائی
یکے شاخی زنور پاک یزدان	که جان جان جمله میوه هائی	برآے ماه خوبی تا ببینے	بیا اے یوسف خوبی کجائی

غلط درون رو عشق – درن صحیح غلط زجان سیم – ۱۲ سطر غلط زدن گری جان – ۱۲ سطر غلط رحمه – ۱۲ سطر غلط زرات – ۱۲ سطر غلط کل سطر – ۱۲ سطر

که تا درهای رحمت برگشائی — بیا ای جان ما را زندگانی
کند لطفش ز لطف تو گدائی — اگر کفرست اگر اسلام بشنو
که مستغنی ست خورشید از گدائی — بیا در جام عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

اگر چه بیدلان بسیار داری — نگوئی کار دارم و زپی کار
نه رنجوران ما را میگذاری — ز ما رنجورتر آخر که باشد
چو دامن گیرمت سوگند خواری — تو با سوگند کاری پخته مست
که بی مه شب بود و گیتی تاری — تو آبی ما مثال کشته تشنه
چه باشد گر چنین تخمی بکاری — چه درویشان هر یک گنج مالک اند
ز تو دارند تاج شهریاری — که درویش باشد پیش خورشید
که بر من هر دمی دم میگماری — همه دمهای این عالم شمردست

هزج مسدس مقصور

برغم من بهر آتش درآئی — چو بینی مرد را تا دیده کبری
و درین خواری مکن کبر خدائی — برای تو جدا کردم ز عالم
که یعنی قصد دارم بیوفائی — تو در جور ها داری سهی کن
نزائی و نزائی و نزائی — بگو نافث شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

که او اندر رخم پیداست تابی — هزاران نکته در عالم بگفتیم
بجانش دلم بنمود کبابی — مر آن ماه نو شکلی نمودست
که از نور از کفش یابد لعابی — بهشت اندر رهش کمتر حجابی
که خوش خوش می درخشد اندر آبی — اگر با شمس تبریزی نشینی

هزج مسدس مقصور

نظاره صورت اقداح تاکی — تو مرغابی ز خود بر ساز کشتی
فسانه باد هر سیاح تاکی — نفخت فیه جان بخش ست هر صبح
مثال کودکان ز الواح تاکی — چو فرموست زرقت آسمانست

بدین خوبی از آنت نقش کردم — بیا ای چشم ما را روشنائی
بلطف از آب حیوان درگذشتی — تو با نور خدائی با خدائی
خمش کن چشم در خورشید در نه — بروی عشق از لطف خدائی
بجان تو پس گردن نخاری — نگوئی میدهم عذری نیاری
ببازی باد وعده مسکین میل — چه باشد تو اگر خداوندگاری
نگوئی میدهم رنجور دارم — که در چشمت نیایم از نزاری
خوری سوگند که فردا بیایم — که بر اسب از نهانی سواری
تو مائی ما شبیهم از مات مگریز — مگر واز ما که آب خوشگواری
بکاری جان درویشان صادق — که شاهان هست ز ایشان شرمساری
بتو درویش باغیر تو سلطان — کند بر اختران هم شهسواری
منم نامی تو معنی ورم درین بانگ — توئی دم بیکران و بیشماری
بر من نیستی جانا کجائی — بجز جائی که هستی جان مائی
زخشم من تو با هر کس ببازی — چنین باشد وفا و آشنائی
عزیزی بودم و خوارم ز غفلت — که تا نایدم از بوی جدائی
سبک روحا گران کردی تو رو را — که تا روز قیامت جان مائی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه — همائی و همائی و همائی
نخوردم از کف و لب شرابی — شد معنی و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان — ز عشقم [illegible] هیچ نشنیدم جوابی
گهی سوزد دلم گه خام گردد — کسی صد مه نبیند آن بخوابی
منم غرقه به بحر انگبینی — [illegible] پیش رخش کمتر سحابی
جهان جمله آب صاف میدان — ازان مه بر تو تابد آفتابی
ببین این فتح را استفتاح تاکی — ز ساقی مست شو زین راح تاکی
درین اقداح صورت راح جانست — صداع کشتی و ملاح تاکی
تو سیاحی و از سیاح زادی — فراق فالق الاصباح تاکی
چو جان با نغان لوحی ست محفوظ — زمین سوزیدن فلاح تاکی

ازان باغ است این سیب نخندان | قناعت بر یکی تفاح تا کی
جراحت رست دارد حسن یوسف | دوا جستن ز هر جراح تا کی
ز هر جزوت ز مطرب چون توان ساخت | ز جمعیت ساختن نواح تا کی
چو نفس و احدیم از خلق و از بعث | جدا باشیدن از ارواح تا کی
دهان بر بند در دریا صدف وار | دهان بگشاده چون تمساح تا کی
دهان بر بند و قفلی بر دهان نه | ز ضایع کردن مفتاح تا کی

هزج مسدس مقصور

بصورت گرچه تو از ما جدائی | بمعنی گر خدای عین مائی
برون چون نیستی یکدم ز خانه | نباشم منتظر کز در درآئی
تو ما را بر زمین باغی و جوئی | تو ما را ماه و خورشید سمائی
تو ما را هم فراقی هم تسلی | تو ما را هم جفائی هم وفائی
تو ما را هم جحیمی هم نعیمی | تو ما را هم جراحت هم دوائی
هزاران نقش که تو در پیش آری | شناسم من ترا در هر چه آئی
بهر تلبیس کائی پیش خلقان | بر آنکس که بپوشد که درآئی
چگونه جان نداند جان جان را | که چشم است او و جان روشنائی
ولد میگوی در عشقش غزلها | چنانکه گفت عطار و سنائی

هزج مسدس مقصور

بگفتم با دلم آخر قراری | ز آتشهای او آخر قراری
ترا میگویم و تو از سر طنز | اشارت میکنی چندان که آری
منم از دست تو بی دست و پائی | تو در کوی جهی سرشکر عذاری
دلم گفتا بدیدم آنچه دیدم | تو پنداری که ظلما رستگاری
ورا دیدم چو بحری موج میزن | دهان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم | ازان رقصان جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یک نظر یافت | بجوشید آب خوش از جان ناری
زهی قطره یکی جانی همیست | همی بر بد اندر لاله زاری
منم جزوی و او خود کل کل است | وی است دریای آتش من شراری

هزج مسدس مقصور

بیا ای آنکه سلطان جمالی | کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی | چنانکه وهمشان شد که خیالی
خیالت شحنهٔ شهر فراق است | تو زان پاکی که سلطان وصالی
تو خورشید و جهان را سایه تو | نه چون خورشید گردون در زوالی
بخندانی جهان را تو بخندی | بمنا لائی روان را تو نه نالی
تو دست و پای هر بی دست و پای | تو پر و بال هر بی پر و بالی
هزاران مشفق و غمخوار سازی | ولیک از ناز گوئی لاابالی
وَمَن مَوْلاهُ سِوى مَوْلَى المَوالى | وَمَن فِى الكَوْنِ الاّ ذُو الجَلالِ
سگالشهای وحیلتهای عاشق | از آن رویت که لطفی می سگالی

هزج مسدس مقصور

بدید این دل درون دل بهاری | سحرگه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق | درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام این گلستان | بهشت از سبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقه سماعی | بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری درآید همچو کافور | شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیرانکست جان زنجیرها را | رسید آن سو چو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد | دران رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه نزلهای دلکش | ولیک از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید | وگر ناید بیا وا پس تو باری
نشانیها بیاور ارمغانی | که تا این را کنم من داروداری
کی است آن مه خداوند شمس تبریز | خدا خلقی عجیبی نا مداری

هزج مسدس مقصور

بدام زلف چون دام افندی | درافتادم بهنگام افندی

بنوشیدیم می از ساغر جان
سحرگه آن چراغ عالم افروز
چو کام اوست ما را کشته دیدن
خمش کن ای که در ظلمت ندیدی
شود حرز روان اهل توحید
بجنبت و طالع ما ای افندی
زمین تا آسمان دو دو سیاهست
کجا بجهی که اندر آتش تو
چه باز آیم چه گویم من که رفتم
همی ترسم که تا آن رحمت آید
بپیش شمس دین چون اندر آئی
وگر تو زر بیابی پیش لطفش
درون نور سیرانی چو خورشید
تو خورشید از ضیای بحر آوز
دران دریای آو چون شدی جست
بدانی کین همه آغاز کار است
بگردان جام عشق ای شهره ساقی
مباش آهسته ای ساقی تو بشتاب
که ناجفت تنم می بایدم کرد
چو در هنگام وصلش جفت بودی
وگر روی پیش او گوییم من از تو
همیخواهم که جان در شکر تبریز
بتن اینجا بباطن در چه کاری
لباست در لب می جو تو غرقه
بهر شیوه که گردد شاخ رقصان

لبالب از می و جان افندی
برآید از سر بام افندی
دراد ماهمه کام افندی
جمال نور در شام افندی

اگر جامی درین در آتش افروزی
نماید چهره از نور پیدا
چو شیر نیست و چرب این کام جانم
چه شمس الدین تبریزی درآید

هزج مسدس مقصور

سفر کردی ازینجا ای افندی
سیه پوشید سودای افندی
ببین در حال ما را ای افندی
ورای هفت دریای افندی
نماند بنده بر جای افندی

چو جسم مرد و دودم رفت بالا
درین عالم مرا تنها تو بودی
همی گوییم افندی ای افندی
چه حیران و چه دشمن کام گشتیم
تبتبا لیس افندی این چه کردی

هزج مسدس مقصور

ازان رزی که گذشتی گوهر آئی
بهر برجی که آئی نور آئی
مکدر بر مثال اختر آئی
بدریاهای نور اخضر آئی

اگر چه خوش کانی از شرابش
همیر و بیج برج و خانه خانه
اگرچه شاه باشی بر فلک تو
خطا

هزج مسدس مقصور

بگذار از وجودم هیچ باقی
که مطرب میزند پرده عشاقی
درین زندان آب و گل مشاقی
پس اکنون تو در قصد طلاقی
چنین ظلمی که می آرد خناقی

می زرنی می آن عشق چون زر
زاو صافم مکن زان می تو طاقی
ایا ساقی نه اندر عشق آن شه
مگر نزدیک صدر شمس دینم
مکن این جور گردان گر صراحی

هزج مسدس مقصور

شکاری میکنی با ترشکاری
ازین غرقه عجب چون سر برآری
نباشد غایب از باد بهاری

چه ساکن می نماید صورت تو
حریفیت حاضرست آنجا که هستی
مجه تو سو لبوای شاخ از بار

که صد پخته بود خام افندی
که آن نورش بود بام افندی
ز ذوق شهد و بادام افندی
شود جانم پر الهام افندی
زجمله اسپ ها نام افندی
دو چشمم ماند بالا ای افندی
بماندم بی تو تنها ای افندی
جوابم جو بازآی ای افندی
تو رحمت کن خدایا ای افندی
تتبتبا تا تتبتبا ای افندی
اگر چون خاک باشی چون زر آئی
چو خوردی بیشتر تو خوشتر آئی
که تا در بحر جمله آذر آئی
دران دریای آذر چاکر آئی
تو لعل شب فروز احمر آئی
اگر تبریز سوی سنجر آئی
که تا ویران کند جان نفاقی
که جانم رفت در سودای طاقی
تو با جانم بگو لیش هم وثاقی
ترا با من نخفت خود تلاقی
که تا باشد میم اندر تراقی
بپرداز تفضلهای براقی
درون پرده تو لبس بیقراری
ولیکن گر بگوید شرم داری
نمیدانی کزین باوست یاری

بصد دستان بکارست این باد
همو مستی دهد هم هوشیاری

بپرس او کیست شمس الدین تبریز
بجز در عشق او تا سر نخارے

تن ما با دل در مرغزارے
بباطن همچو بادے بیقرارے

تنت چون جامهٔ غواص بر خاک
بران رگ بی پری پر چون برآرے

دران رگهاست بانگ چنگ خوش رنگ
دران کشتی نهم تو شرم داری

زبحر بی کنارست این نواها
که می غرد بموج از بی کنارے

بیک مستی خود درصد کنارئے
بیا کاندر جهان عشق شاهے

زاشفتی گشت آخر که دائم
اگرچه یوسفی لیکن بچاهے

سیه رو شو بسان مردم چشم
ازان باگریه و باسوز و آهے

گدای حضرت سلطان ما باش
ازان درگه طلب کن هرچه خوائی

تو از ما نازنینا بی نیازی
چو عشق و بحر حسن و کبر و نازی

که میگردد در آتش جان عاشق
لطیف و صافی و پاک و نمازی

شدم خاموش با خود شمس تبریز
مرا گوید که برگوای نیازی

تو از جانی ولے جان را ندانی
عجب اینست کانان را ندانے

تو اعیانی و اعیان را نبینی
اگرچه ملک امکان را ندانی

توئی گوهر نهان در کان عالم
چه سود اما که مهمان را ندانی

بجان در کوی جانان گاه و بیگاه
چه درمانی که درمان را ندانے

تو عین جمله اعیانی ولیکن
اگرچه مرد میدان را ندانے

تو آن ماهی که در گردون نگنجی
تو آن آبی که در جیحون نگنجے

تو آن دری که از دریا فزونے
که تو در شیشهٔ افسون نگنجی

تو لیلے و ولی از رشک موئے
تو اندر اطلس و اکسون نگنجی

توئی شاگرد جان جان را طبیبی
ذخیره چیست در قانون نگنجی

جنین بودی در اشکمهای نهی
تو اندر پوشش نه گردون نگنجی

بگوید خصم تا خود چون بود این
تو از بیچونی و در چون نگنجی

تو نقش نقشبندان را چه دانی
رموز سر پنهان را چه دانی

ترا خود نیست خوے حق گذاری
ازو یابی آخر هر مرادے

هزج مسدس مقصور

چو دربند شکارے تو شکارے
بتن اینجا میان بسته چو نائی

تو چون ماهی درون جویباری
درین دریا بسے رگهاے صافیست

زعکس لطف آن زاریست زاری
دران رگها تو همچون خون روانے

هزج مسدس مقصور

بیا و نیست شو گر مرد رائے
درین عالم بمان با این گدائی

به یارب یارب و یا آهے
سلیمانی ولیکن خاتمت کو

زسر تا پا فرو شو در سیاهی
بمقصودت نبردی راه هرگز

که یابی زان گدائی پادشاهی
بیا و خاک شو بر درگه شمس

هزج مسدس مقصور

بجز آتش نیابد سرفرازی
که بر شمع ست و مشعل جان عاشق

هزج مسدس مقصور

زجانانی و جانان را ندانی
اگر جان را ندانی بس عجب نیست

تو اکوانی و اکوان را ندانی
سریر ملک امکان را تو داری

اگرچه گوهرے کان را ندانے
ترا هر لحظه مهمان میرسد دوست

بجولانی و جولان را ندانے
تو داری بهر درد خویش درمان

چه حاصل عین اعیان را ندانی
توئی اے شمس بیدل مرد میدان

هزج مسدس مقصور

تو آن کوهی که در هامون نگنجی
بافسونت نخوانم شاه پریان

بکنج خاطر مجنون نگنجے
تو خورشید و ضیاءت نور سینه است

در اصطرلاب افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره

نگنجیدی ولے اکنون نگنجی
مخوان در گوشها این را خمش کن

هزج مسدس مقصور

تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را

هنوزت خار در پایست بنشین	تو سرسبزی بستان را چه دانی	درخت سبز داند قدر باران	تو خشکی قدر باران را چه دانی
تو نامه کرده این را و آن را	ازین نگذشته آن را چه دانی	هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست	حقایقهای ایمان را چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را	تو صورتهای ایشان را چه دانی	زنخ کم زن که اندر چاه نفسی	تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سیه کاری مکن با بازای زاغ	تو زاغی چتر سلطان را چه دانی	نگهبانیست حاضر بر تو حیوان	تو حیوانے نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آورد ست مائی	تو ماه چرخ گردان را چه دانی	تجلی کرد این دم شمس تبریز	تو دیوی نور رحمان را چه دانی
تو گرگے کار چوپان را چه دانی	هزج مسدس مقصور		تو موشی موسی جان را چه دانی
تو در اصل یزید و کان شرکی	مسلمانی سلمان را چه دانی	چو گاو و اشتر و حمال دیوی	نرستی از خر انسان را چه دانی
چو شیطان رهبران نفس تو گشتست	تو خود گو نور ایمان را چه دانی	چو پیش روسے او قربان نگشتی	تو قوچے عید قربان را چه دانی
چو تو اندر تنور غم بخفتی	تو مرداسے برهان را چه دانی	چو شغاو دل نفست نگشتی	تو رسم خان و خاقان را چه دانی
تجلی کرد خالق بر تو ای شیخ	تو دیوی نور سبحان را چه دانی	برو عارف جهانے بیدلان شو	تو باز چتر سلطان را چه دانی
خمش باش و غم کردار خود خور	هزج مسدس مقصور		تو وارث شاه اقران را چه دانی
تو هر روزی ازان تشنه برآئی	کنی مر تشنه جانان را سقائی	تو هر صبحی جهان را نور بخشی	که جان جان خورشید سمائی
تو دریائی و میگوئی جهان را	درا و من بیاموز آشنائی	مبادا آن روز کز تو باز ماند	دو دیده اسے چراغ روشنائی
لب و لنج کفوری را دریدی	بدان دریاسے مواج عطائی	گشادی چشم و گوش خاکیان را	همه حیران که چون می برگشائی
گلوی جان بسوزند از حلاوت	چنین شیرین چنین حلوا چرائی	اگر چون آسیا گردم شب و روز	ز تو باشد که آب آسیائی
وگر این آسیا جوید سکونت	ز چرخ تو نمی یابد رهائی	هران سنگے که قدرش کشیدی	بباید کان بیاید کیمیائی
تو جمشید جهان جان جهانی	هزج مسدس مقصور		اگرچه او نداند که کجائی
تو جانا بی وصالش در چه کاری	بدست خویش بی وصلش چه آری	همه لافت که زاری کنم من	نه ارزد او نیرزد خاک زاری
اگر سنگت نه بیند بر تو گوید	که از وصلش چو کس گشتی تو عاری	جهان مغرور و سرکش گشته بودی	زمان وصل یعنی یار غاری
بوصلش مر سما را فخر بودی	بجز سنگ خاک را اکنون تو عاری	ازان می باز وصلش مست بودی	نمک آمد مرا در زخم کاری
ولیکن مرغ دولت فره آورد	زان اقبال می آید بهاری	ز لطف و حلم او پیوست آن وصل	شود از عقل و فرهنگ و عیاری
چو پر بنهد و سے بگذشت لطفش	چو ماهی گشت پر از خوش عذاری	چنینها دیده از لطف حسنش	تو جانا کز بی او بیقراری
چه سودم دارد ار صد ملک دارم	که تو که جان آئی در قراری	خداوندی ز تو دور است ای دل	که بی او باده گشته بی بهاری
هزاران زخم دارم از تو ای هجر	که این دم بر سر گنجش تو ماری	ایا روز فراقم همچو تیری	ایا روز وصالم همچو قماری
تو بودی در وصالش در قماری	کنون تو با خیالش در قماری	بجز فخر ما شمس الحق و دین	ایا صبرا کردی هیچ یاری

مگر صبری که رست از خاک تبریز … به بینا بخت لنگم را هواری
تو عشق شمس دین داری نهانی … نه تو تنها ش عاشق در جهانی
تو پیدا کن که تا یاران ببینی … تو عشقش را چو در خلوت کشانی
ز زخم منکران تو چون نباشی … نباشد مر ترا راحات جانی
ز غمزه منکران تا بر نسوزی … تو پنداری کشادست رایگانی
دل آمد مهان در چشم شکن تا … رها کن ناز کی و این چنانی
چنان گشتم ز مستی و خرابی … که خاکی را نمیدانم ز آبی
ورین خانه نیابم کسی را … نمیدانم شرابی یا کبابی
بساطن جان جانی جان جانی را … اگرچه مشرکان را تو عذابی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی … اگر تو محتسب ور احتسابی
چنان خواهان سگی اندر سوالی … ازان محبوس ظلمات سحابی
درآ در مجلس سلطان باقی … وگر تری بگورستان غرابی
تو خوش شش لعلی ولیکن زیرکانی … شبابی یا شبابی یا شبابی
مگو با کس سخن ور سخت گیرد … بگو والله اعلم بالصوابی
چنین باشد چنین گوینادی … تأمل کن ازان روزی که زادی
چه خون از چشم دلها بر کشادست … ز اول آن کشاکش کش تو دادی
ز بیم و ترس آهن آب گشتی … بجهر روز اندک اندک می نهادی
چو آهن گشت آئینه بآخر … بگفتا شکر ای سلطان دهادی
جمال جان شمس الدین چو جانی … شدم بیخود درون خوبی زبانی
خود ای شکر نیش با خود کرده … بمانند روان کرده روانی
روان شیر گیرد شیر مستی … چگونه باز گوید ترجمانی
نهانه راز ها آن ماند پنهان … کنند او کامگاری کامرانی
برد از خود و مستی شان همانه … چو جست آن تیر غمزه اش از کمانی
زنده از تیغ می گرا و دل عقل … بدار و خود نیابی کس عیانی
ز قهر دوزخ غم روز ناید … بود در هیچ عصری آنچنانی

خورم یا همدمی زو بر دباری … به بینا این فراق من فسرا…

هزج مسدس مقصور

بعشق او زمین و آسمانی … چو فخر بست عشق او در شهر و عالم
تو کی یابی ز عشق او امانی … که تا ور نشکند روح طبیبی
کجا یابی تو عمر دلستانی … که عشق شه هزاران ناز دارد
ازان ولب تو رمزی را ندانی … ز بهر خاک تبریز صفائی

هزج مسدس مقصور

تو هشیاری بیا باشد نبابی … همی دانم که مجلس از تو برپاست
بطبا هر آفتابی آفتابی … صبائی که بخندانی چمن را
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی … بیا ستان بی حدین بیازار
چو رنجوران سگی اندر جوابی … مثال برق کوته خنده تو
به بین گردان جهان کالجوابی … بسوی شهپری باز سپیدی
تو بس خوبی ولیکن در نقابی … جوان نخبا بزن دستی و میگوی

هزج مسدس مقصور

گر بی رنجی نه بینی هیچ شادی … چه مایه رنجها دیدی تو هر روز
که تا تو چشم در عالم کشادی … خداوندا اگر آهن بدیدی
گدازیدی نه بذر رفتی جمادی … ولیک آن را نهان کردی ز آهن

هزج مسدس مقصور

چه جان گر جان بود او خود جهانی … چو دیدم ناگهانی خوبی او
ز هستی خود ببخشد او روانی … روانی او دل افسرده ام را
همه عشقی لطیفی شادمانی … ازان اسرار کان جان روان گفت
ولیکن بر تراشش چون مهانی … اسیر شهوتان را پر تو او
بخود ناید الا هر قرانی … کمان عقل بینی بس شکسته
نباشد عقل را از وی امانی … بگیرد شرق و غرب از شادمانی
زرضوان هوای او خیالی … معاذالله که در تو زیر عالم

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید از آتشهای خوبی
بدیدم عشق را چون برج نوری
ز دور استاده جانم در تماشا
که جانها پیش روی او خیالی
همی تازید عقلم اندک اندک
من آن آبم که ریگ عشق خوردش
چه باشد گر ز عقل و جان نخسپی
تو نوح خاطر این شیروانی
جهان کشتی و تو نوح زمانی
نخسپ ای جان که خفتن آن ندارد
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش
خمش کردم نگویم تا تو گویی
چو چنگ عشق او برساخت سازی
به وز پیشه حال عشقش آتش
ز فتنهٔ عشق جان انگیز شاهی
و نایرهای روحی می سرایند
چه عیشی عمر شیرینی لطیفی
چو دلشاد ایم بدلها از جدائی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را
دغایانی که با چشم چو پیل اند
پیاده گشته و رخ زرد مانده
که ارضی و سمائی را ثبوتست
ظهور و اختفا در پای جلبی
کناری گیرمش از جان و تن

هزج مسدس مقصور

چو جان بیند جمال عشق گوید — جمال عشق و روی عشق آری
چو اشتر مرغ جانها کرد آن برج — درون برج نوری او چه ناری
یکی روی چو ماهی ماه سوزی — به پیش آمد مرا خوش شهسواری
همی رست از غبار نعل اسپش — جهان در پای اسپ او غباری
همی دانم دگر از من مپرسید — همی پرید از سر چون طیاری
چو لاله گفته در شهر تبریز — چه رنگی ملک بحری بی کناری

هزج مسدس مقصور

شبی برگرد محبوسان گردون — برای خاطر ایشان نخسپی
شب قدری که دادی عدهٔ آن وز — نگاهش داری از طوفان نخسپی
تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان — چه باشد چون تو داری آن نخسپی
اگر خسپی نخسپد خر که چشمت — گلستان را کنی زندان نخسپی
چو روی شمس تبریزی ندیدی — سخن گویان سخن گویان نخسپی

هزج مسدس مقصور

نمازی گرد و آن جایی که دارد — بسوزانید هر جا بد مجازی
هر آن زاغی که پیدا ز خرمن او — نهد بر اطلس بختش طرازی
چه می ترسی ز مردان ره تو بستان — ز عشق روی او پرده حجازی
ولیکن باز او راز پیدای جانی — لطیف مست عشق پاکبازی

هزج مسدس مقصور

بدان شطرنج که با ما کج نبازی — چو از اصحاب و از یاران مائی
چه بودی گر ندانستی شهی را — سواری اسپ فرهنگ کیائی
دگر مه را نداند ماه ما هم — ز فرزین بند شاهان تغابی
بسوزان جان که تن را چون سپندی — فتنهٔ اختیارش اختفائی
که چشم بد بجز بر جسم ناید — بدست اوست در قدرت نمائی
خیالست هر دمی اینجاست با ما — که تن را ز دست هر دم جان فزائی

چرا زو نزنه گوی کاری تری
شدم از دست دست از من بداری
نمدانشان آتشی بس خوش گواری
یکی مرغ چشمی پرخماری
بیابان در بیابان خوش غباری
که صد من نیست آنجا در شماری
شدم بر دست شمس الدین گرفتار
برآری کارها تا جان نخسپی
بگردی ای مه تابان نخسپی
در اندیشی از آن پیمان نخسپی
چو کردی یاد هندوستان نخسپی
تویی آن نور جاویدان نخسپی
سزد گر عشق آن سلطان نخسپی
بگوش جان عاشق گفت رازی
به پیش قبلهٔ حسنش نمازی
یکی دانه همی و انگشت بازی
ز عشقش عمر بی برگ درازی
مکن زنهار با ما زش تو بازی
خدایا تو نگهدار از جدایی
وگر بازی تو با ما بر نیایی
شکسته اختری در بیوفائی
چگونه مهر ارضی و سمائی
بدفع چشم بد چون رهنمائی
ببینی کی رسد چشم هوائی
هلا ای شمس تبریزی کجائی

چرا از اندیشهٔ بیچاره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم
زمین را بهر تو گهواره کردم
تو بی فرزند جان کار تو عشق است
ازان خانه که تو صد زخم خوردی
چو اسم شمس دین خوش اسما تو دیدی
بمانندش ز اوّل تا به آخر
چه دانند عقلها پیشش ز دانش
به پیش خدمتش اندر سجوداند
شهے کِش جن وانس اندر سجوداند
ز وصفت تلخ خود زهرا یکے وصف
چنان لولی بتا بابی و خوبی
بشر می در هوای ذرّه آنے
خداوند شمس دین ادر و عالم
چو خاک ... اسپ جبرئیل است
خداوند از کاتب شهریاری
نمی تابد نظر کاندر رکابت
جدائی نیست این تلخی ز عست
بروے او دلا بس باده خوردی
نه دست من گرفتی عهد کردی
که یارو با تو دیگر عهد کردن
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت
نری اے عشق بر عاشقان را
خبر ور ده که زین دنیاے فانی
عجب در راه نفس سگ پرستی

هزج مسدس مقصور

چرا از وسوسه صدپاره گشتی
فسردی تخته آواره گشتی
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
بگرد آن ورد و رساره گشتی

ز دارالملک عشقم رخت بردی
روان کردم ز رنگت آب حیوان
ازان خانه که صد جلوا چشیدی
خمش کن گفت هشیاریت آرد

هزج مسدس مقصور

بگو آخر که دیدستی تو دیدی
برابر پایه کرسیش یا تو دیدی
ازان سوے حجاب لا تو دیدی
همه رویش دران رعنا تو دیدی
بلعل و شکر و زهرا تو دیدی
کرا او راهست جان لالا تو دیدی
و با آن عشق چون خارا تو دیدی
بملک و تخت او همتا تو دیدی

منورتر هر دو کون اے دل
دران گوهر نبوده هیچ نقصان
خدیو سینه پهن سر و بالا
دران حلے که خاک آن بزنتابد
ز فرمان کردنش سوے سماوات
کسے خود این سیه فانی درون را
برونم جمله رنج و اندرون گنج
ز تهرآتش اے باد صبا تا

هزج مسدس مقصور

زمن مگذر شتاب ار مهر داری
رسد از گرد مرکب از نزاری
گلوے ما بهجران می فشاری
بدین تلخی ازان رو در خماری
که ما را تا قیامت دستیاری
که تو سنگین دلی بے زینهاری
بدریاے فنا و جان سپاری

هلا آهسته تر اے برق سوزان
عنان در کش بیاده پروری کن
چو سایه سید و د جان در پے تو
چه باشد ای جمالت ساقی جان
ز دست عهد تو از دست رفتم
تو خیره کش تری یا چشم مستت
دل من رفت عشقت را بقا باد

هزج مسدس مقصور

بتلخی سید وی ...
عجب جسم راه شیر راه دانی

عجب یار از اصحاب شمالی
عجب در آخرین بازی شدی ات...

فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
درین غربت چنین آواره گشتی
بسوے خشک رفتی خاره گشتی
نگشتی مطمئن اماره گشتی
نه مست غمزهٔ خمّاره گشتی
خلاصه او ست در اشیا تو دیدی
ز حلقه خاص او هر جا تو دیدی
اگر هستت خیال آنها تو دیدی
نه بالاش است نه پهنا تو دیدی
چنان حلے در استغنا تو دیدی
نهاده نردبان بالا تو دیدے
از و خواهد چنین کالا تو دیدی
برین وصف عجب با را تو دیدے
رسانی خدمتش از ما تو دیدی
همه تبریز آن احیا تو دیدی
که شد چشمم ز تو ابر بهاری
که خورشید دو عالم بے تو ماری
گذشت از سایه جان در بیقراری
خماری را بحرمت سر بخارے
بجان تو که دست از من نداری
که برخسته دلانش میگماری
در اقبال مرید و کامگارے
ابد تا کارشان را میگذاری
عجب ز اصحاب ایمان امانی
عجب بر روے اگر روے تو جانی

بسی کج باز کو در آخر کار
ازیرا کور باشد چون صلابه
بسی طبل جلی یسین شنیدی
اگر با آه راه تیز رفتی
خداوندا خداوند جهانی
خدای شرق و غرب و بر و بحری
جهان اول نبود آخر تو بودی
گهی آتش نهی در سنگ و پولاد
دهی ایوب را اندر بلا صبر
محمد را شب معراج یک شب
یکی را از برای یک شکم نان
خداوند شمس دین لطفی بکردی
زهر قطره ازان کرد لطیفش
زبعد آن حجاب نور دیدی
بدیدی نازنینی شاهزاده
چو دید آن نطع او را همچو فرخی
چو نفس چون جعل در خون باشد
خوشی آخر بگو ای یار چونی
ازین آتش که در عالم فتاده است
درین دریا و تاریکی و صد موج
وجودش بین که بی چون چگونه است
ولا رو رو همان خون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه گردی
نکاوی کشتی بیکار گردون
زبون طب افلاطون چه باشی

ببرد از اتفاق آسمانی
بپی تحویلهای امتحانی
نگو مرگم در آمد ناگهانی
شهنشاهی و شمع رهروانی

بود رویت بقبله اندران کو
چو دانه قاصدی را دفن کردی
اگر در عمر خود آهی کشیدی
بیا ای جان عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

خدای فوق و تحت و انس و جانی
جهان آخر نماند تو بمانی
میان هر دوشان آتش جهانی
که با کرمان کند او مهربانی
هزاران شربت و صلتش جنانی
بگو در جمله عالم سید دانی

منزه پادشاه بی نظیری
نماند زنده در عالم خلایق
میان سنگ گرمی آفرینی
یکی پیغمبری را تخت در مصر
یکی را گنج بی رنجی دهی تو
خمش کن تا توانی شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

شدی روحانی بس شیر مردی
ازان بر هم گذشتی همچو مردی
بجالیش ره نبردی گرم و سردی
چو استاره بدانجا طرفه مردی

که از مردی عجب هاء شما را
رسیدی تا بساط صدر آن شه
درون جان شاهان از فراقش
ازان بر دست و صفش سرخ روئی

هزج مسدس مقصور

ازین هموار ناهموار چونی
زدود لشکر تاتار چونی
تو اندر کشتی پر یار چونی
مگو دیگر مگو بسیار چونی

بروز و شب مرا اندیشه تست
منم بیمار تو ما را طبیبی
منت پرسم اگر تو می نپرسی
بگو در گوش شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

در آتش دان کانون شو که بودی
بدان بالای گردون شو که بودی
فلاطون شو فلاطون شو که بودی

درین چون شد چگونه چند پرسی
درین کاهش چو بیماران دقی
همان اقبال و دولت بین که دیدی

گر اهل قبله بودی در نشانی
نروید ز و درخت با معانی
یقین امروز تو در ظل آنی
که روح جان پاک عاشقانی
خداوندا زمین و آسمانی
خداوندا مکان و لامکانی
تو حی لایموت جاودانی
برای هر دوشان روزی رسانی
یکی پیغمبری سازی شبانی
بناز و نعمتش می پرورانی
مگر خود را ز سود او رهانی
برآوردی ز جبر جبر کردی
مثال لقمه نانی بخوردی
نه آن رانیست از آفت نوردی
ز عشق روی آن خورشید دردی
وزان بر دست هجرش روز زردی
بهار از گلشن تبریز وردی
کزین روز و شب خونخوار چونی
بپرس آخر که ای بیمار چونی
که ای شیرین شکرکار چونی
که ای خورشید خوب اسرار چونی
بدان صحرا و هامون شو که بودی
بدین تصریف بیچون شو که بودی
بعمر روز افزون شو که بودی
همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن نظم دریا
بدریا در مکنون شو که بودی
خمش ای ناطقه بسیار گویم
همان سیران موزون شو که بودی
بعشق شمس تبریزی بعالم
همان سرمست مجنون شو که بودی

هزج مسدس مقصور

درین نه طاق مینائی افندی
توئی پنهان و پیدای افندی
عجب جانی که وادی عاشقان را
ازان صهبای حمرای افندی
زجام اولین مستی فزاید
حریفان لقا را ای افندی
چه جام آن جام کز یک جرعهٔ او
دو عالم گشته شیدای افندی
زهی دستان سر جام کردم
بعشقش گشته گویای افندی
درین تاریکی ظلمات بینی
ز نور خویش پیدای افندی
خمش تا چند خواهی گفت افسوس
توئی چون صمت گویای افندی
چرا از تو بود هم نور و ظلمت
بچشم گشته بینای افندی
چو شمس الدین تبریزی درآمد
بجوشد تخت و اعلای افندی

هزج مسدس مقصور

دلا چون واقف اسرار گشتی
ز جمله کارها بیکار گشتی
همان سودائی و دیوانه می باش
چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای پرده باشد
تو مستی تا سر همه اشیا گشتی
همان ترتیب مجنون را نگهدار
که از ترتیب ها بیزار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شد
چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشهٔ سودت ندارد
چو بازندان این ره یار گشتی
بصحرا رو بدان صحرا که بودی
درین ویرانه بسیار گشتی
چرا باقی ست و همسایهٔ تو
که از بوهای وی خمار گشتی
بگیر این بوی و می رو در خرابات
که همچون بو سبک رفتار گشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرغ
چه یار چند و بو تیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران
چه یار روبه و گفتار گشتی
برو بر بوی پیراهن یوسف
که چون یعقوب ماتم دار گشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز
بسی گرد جهان بیکار گشتی
بلی خود را نجا موشی تو نماجی
چو زین سان سخرهٔ گفتار گشتی

هزج مسدس مقصور

دریغا کز میان ای یار رفتی
بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار کردی لابه کردی
چه سود از حکم بی زنهار رفتی
بهر جا چاره جستی حیله کردی
ندیده چارهٔ و ناچار رفتی
کنار پر گل و روئی چو ماهت
چه شد چون در زمین خار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان
میان خاک مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها
چه شمع عقل کور اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی
چه شد پایی که دیگر زار رفتی
لطیف و خوب مردم وار بودی
درون خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که سیر کردی و ناگاه
براه جور ناهموار رفتی
فلک گر مست و مه رو در خرابست
دران ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم
مگو یار عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی
و یا محروم و یا انکار رفتی
جوابهای شیرینت کجا شد
خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه
سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت
زهی پرخون زهی کین بار رفتی
خمش کن رو نه لا بسیار گفتن
نباشد سود ظا رفتی

هزج مسدس مقصور

دگر باره شه ساقی رسیدی
مرا در حلقهٔ مستان کشیدی
دگر باره شکستی توبها را
بجامی پرده ها را بر دریدی
بیا ای آهو از نافت بدید است
کزان نسرین و نیلوفر خریدی
دگر بارای خیال فتنه انگیز
چو می بر مغز مستان بر دویدی

ظ چون زار زار - صح

همه صحرا گل ست و ارغوان ست
بگو ای جان وگرنه من بگویم
چو خاتون نان مصری ای شفق تو
تو هلا ای دل دران مطبخ که ابوجو
خداوندا بقدرت بی نظیری
بگو ای گل که این لطف از که داری
تو هم ای پای برجا مانده بودی
چو حال این علم ماند مرده رنگیست
بیا امید بین که نیک بود
دلا در روزه مهمان خدائی
درین مه چون دره و زنجیر بندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش
بیامد جان که عذر از عشق خواهد
بخندد گوید او دستت گرفتم
بکن پرهیز تا شربت بسازم
دلا آرام چنین زیبا چرائی
گرفتم من که الیاسی و خضری
گرفتم گنج قارونی بجو بی
زرشک مار و سیب خون دوست زرد
ندارد هیچ حلوا طعم صهبا
چو داری جام شمس الدین تبریز
دلا تا ناز کی و ناز تنی
در آئینه نبینی روی خوبان
تو زیبا شو که آن آئینه زیبا ست
زخود و نهان شدی سر در کشیدی

بدان یکدم که بر صحرا دمیدی
که از شرم جمالش ناپدیدی
چو دیدی یوسفم را کف بریدی
پس دیوار چیزی می شنیدی
که حسن لا نظیری بر تنیدی
نه خار خشک بودی مخلیدی
دوانیدست دوانند دویدی
نتوانی نه علی که گزیدی
دران امید عید ناامیدی

هزج مسدس مقصور

هزاران در رحمت بر گشائی
بیا مورا زخدا این که خدائی
که عفوم کن که جان اعذر خواهی
که میدانم که تو بی دست و پائی
که تا دور او باخود نیائی

هزج مسدس مقصور

چو آب خضر جان افزا چرائی
چو موسی با ید بیضا چرائی
بدین حد شنگ و سرغوغا چرائی
تو هم حلوا و هم صهبا چرائی
نوشتش قابل صفرا چرائی

هزج مسدس مقصور

که تا با خوی زشتت هم نشینی
تو بی چین شو که آئینه است چینی
به بستی چشم خود را تا نبینی

بگو ای آسمان ناموس کم کن
بگویم ای بهشت این دم بگوشت
بدیدم دوش کبریتی بدستت
نه عیدی که دو بار آید بسالی
چنین نوری دهی اشکسته را
تو هم ای چشم جنس خاک بودی
دم عیسی و علمش را عدوی
جهان پیر را گفتم جوان شو
بدو پیوندم از گفتن بس دم

برون کن خرقه کان زین چار رقعه است
برهنه کن تو جز و جان و جا
درین مه عذر ما به پذیرا زعشق
ترا پرهیز فرمود طبیبی
خمش کردم که شرحش عشق گوید

گرفتم من که جانی و جهانی
گرفتم من که دنیائی و دینی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
زعشق گفت تو با خود بجنگم
خمش کردم ولیکن ماند دل

درین زنگی دلا تا تو به لنگی
مشو پنهان که غیرت در کمین است
بلب یاسین همی خوانی ولیکن

که از سودای ماه من خمیدی
که بی او بسته و بی کلیدی
یقین کردم که دیگی می پزیدی
بر غم عید هر روز نو عیدی
چنینی را گزافه کی گزیدی
بگفتی من چه بینم هم بدیدی
عجب ای خر بدین دعوی رسیدی
بدین بخت جوان تا کی قدیدی
از آن شکر رقم تو کی امیدی
طعام آسمانی را سزائی
ترا بی آتشی آبی هوائی
زخرقه گر بگل بیرون نیائی
خطا کردیم ای ترک خطائی
که تو رنجور این خوف و رجائی
که گفت او ست جان جانفزائی
چنین چست و چنین رعنا چرائی
چنین جان و جهان آرا چرائی
چو دنیا مایه سودا چرائی
نهان از دیده چون عنقا چرائی
چرا در پس نه گویا چرائی
که تو هم اسم و هم معنی چرائی
برو که ناز نسیان را نه بینی
نیائی در جهان تا تو چه بینی
همی بینند ترا کاندر کمینی
زرگینه جمله تن و ندان چو سینی

غلط ز بازگشتی وا گل – صحیح غلط دو – صحیح

بحق شمس تبریزی نگار را
خطا
فتادی
نهادی سر که پای من ببوسی
بدان لبها که بوی گل گرفتست
تو آن خاکی که زحق لطف در وی
زهی خمخانه و ساقی زهی می
چه عشق ست این چه درد این چه سوداست
سماعی میرود در مجلس ما
در میخانهٔ باقی گشادیم
چو مولانا برقص آید زمستی
زمهجوران بیهوی نشانی
درین خشکی هجران ها بیانند
که باشم من که مانم یا نمانم
مرا گوئی خمش کن توبه کردی
نجاموشی به از غیبی نباشم
رخ چون ارغوانش آن کند آن
عجب مرغابی آمد جان عاشق
زعشق شمس دین این طرفه بندی
پی بندش رسید این دل بقصدی
درین شورش مرا عشقست همدم
ز بند شکرش مرعود جان را
اگر الطاف شمس الدین تبریز
بمعراجی که از بس رفعت او
ایا ای خاک تبریز از سر لطف
ز شمس الدین دلا بس دور دوری

هزج مسدس مقصور

دو چشم خویش سوی گل گشادی	ز شرم روی ما گل از تو بگریخت
بیابی بوسه گل را بوسه دادی	برای دفع بویش این خطا لب را
نیابی بوسه گرچه اوستادی	کجا بر دارم این لب زتو ای خاک

هزج مسدس مقصور

زهی پیمانه و رطل پیاپی	شرابم میخور و جانم زجامی
چه سوز است این که میسوزد رگ و پی	چه شاه ست اینچنین مهمان رسیده
که ذوقش میکند هفت آسمان طی	شراب و شاهد و شمع ست و مجلس
صلا در ده ایا ساقی مگو کی	درین دریای توحیدش شدم گم
برقص آیند موجودات با وی	نه مولانا ست این بحر درافشان

هزج مسدس مقصور

بیا ای بحر آب زندگانی	برون آب ماهی خیدخمید
ترا خواهم که در عالم همانی	هزاران جان ما و بهتر از ما
که بگذاری طریق بی زبانی	نجاک پای تو با خود نبود دم
نمی ماندی اندر خم نهانی	شراب عشق جوشان تر شرابست
که صد خم شراب ارغوانی	دگر وصف لبت دارم ولیکن
که آر و زآب و آتش ارغوانی	ز آتش یافت تشنه ذوق آتش

هزج مسدس مقصور

ندارم لایق قصرش کمندی	زبهر دفع چشم از حسن آن قصر
بسوزش همچنانکه عود قندی	زمانی میدهد این عشق و عدم
ز صد سوزش نمی باشد گزندی	ولیک از بهر چشم حاسدان را
درین حالت نظر با گلبندی	حسود و ناحسود ما شکستی
ز حسرت عقل منبار یش کندی	اگر سوی خویش دیدی عقل بینا

هزج مسدس مقصور

ز دوری کوی همچون نفخ صوری	چو بودت می نگیرد دور غلم و

بیا بنشین دمی که تا زمینی
ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
همی نالم نجا کت من ز شادی
ولی فتنه توئی گل را تو زادی
تو دزدی و مریدی و مرادی
که هر دم میکند صد مرده را حی
چه ماه ست اینچنین تابنده هی هی
نوای ارغنون و نالهٔ نی
نه بی دی میتوان بودن نه با وی
حقیقت شمس تبریزی ست با وی
کجا شد آن وفا و مهربانی
چگویم من نمیدانم تو دانی
فدای تو که جان جان جانی
ز مستی و شراب سرگرانی
که این یک دم بود آن جاودانی
دهان تو لبسوز دگر بخوانی
کند آتش تا آتش زربانی
گران نبدم کشایش بود چندی
درون مجمرم همچون سپندی
زمانی صبر فرماید سپندی
نمایم خویش را چون مستمندی
ببر دیمان بمعراج بلندی
ز لطف شاه او را بر بر ندی
بپوشان جرم عقل خود پسندی
تو دیوی گرچه خود مانند حوری

۱۰

ایا رخسار حسرت آرحسر نور
ایا ای دل تو پیش آن سلیمان
دل من همچو موسی کلیم است
ازین بس چون شکار شیر گشتی
بناگه ولوله نرمیش برآید
چو رفتی هر دو دست از عقل خود شو
زشمس الدین یکی خنجر بیاری
ازان جام که کار عاشقان را
سیاهی بر سیاهی و فراهم
هران کو بی سر است سرها منهش
زشمس الدین به بین صفات خدائی
دران دریا ز بس لطف و عجایب
دران باد صبا اجزای عاشق
غذاشان هم ازان دریای صفائی
زهی دریا زهی موج و زهی فر
زپر و بال شان آفاق روشن
زشمس الدین بود جانها ز اسرار شیدائی
کزان مستی بد و لتهای عالم
براسپ شمس دین جانم سواری
سحاب مست سرگردان چو ذره
گران رمزی اگر سیری بیابد
همه دیدی ولیک از عشق تبریز
زشمس الدین بیا یاری تو ساقی
زجام شمس دین دوری بگشتی
تکبیری در دین آن میگردی مومن

عنین باشم که من گویم که نوری
میان بسته بخدمت همچو موری
و یا تب ریز تو مانند طوری
فراغت یافته از زر و زوری
زشر و شور برستی تو شوری
ولیکن نور را چون رخ نمائی
چو دیدم روی او را گفتم این کیست
که او شیر حق ست اندر شکاری
نه غفلت هست خفته بی خبر تو
می تو ریز میگو بیخبر بد

هزج مسدس مقصور

نشانی شان زهر لشکر بیاری
کند از حسن همچون زر بیاری
برای او [خطا] بیاری
ورا زیا سر به پیشم سر بیاری
وگر نی مستی این فتنه ها را
ازان احمر شود هجران سیه رو
ازان پس پیش تخت بخت عاشق
اگر چون تیر نبود راست در عشق

هزج مسدس مقصور

ضیا ها کم کند در روی ضیائی
گشاده بین تو شهپر عطائی
جهان کاندر خضر است چرائی
زهی جان بخش و انوار رضائی
زبرق و تابش و لمع صفائی
زبهر نازکی جانها را
همی پروید زنقش خوب حوری
بر سینه بر لب ساحل ازان نم
گهی پران شده طاوس جانها
سوی تبریز می پرند ایشان

هزج مسدس مقصور

نداند کان بود او را عذابی
گرفته بخت مرجان را رکابی
به پیش چهره آن آفتابی
شود خون سرو اندر حین شتابی
به پیش جان او تا وی دو دست
شده حاصل ازان می های صافی
کند آن آفتاب از عنایت لطف
به بینی مرگ را آنجا چو ذره

هزج مسدس مقصور

بگردان جام چون ناری تو ساقی
به بین در بحر انواری تو ساقی
بیارای تازه اقرار تو ساقی
بکن بیدار از می عیش خفته
زمستی بر میان بینی زناری
گشائی بند شلواری ز زهره

درون نورها تو عید و سوری
دلم از اندرون گفتا که کوری
تو مقبل بوده گور تو کوری
بزیر سایه اش اندر حضوری
ایا ای هشیار ازین سو بوزبوری
که از عقل و خرد زان پس تو عوری
ازان جام می احمر بیاری
برای آن سیه رو خر بیاری
قبا و خسرو و سنجر بیاری
اگر ماهیست چون چنبر بیاری
که موج شد بدریای لقائی
نثارش میکند هر دم صبائی
همی زاید ز نم ترک خطائی
شقایقها و گلهای سمائی
دران ساحل چو مرغان هوائی
زبهر شکر و حمد با وفائی
گرو جانست سرمست خرابی
دران مستی بود همچون ربابی
روانها بر مثال آن سحابی
کریمانه بجان او خطابی
در آویزان نداری از رضا بی
زجانت کم نشد خود اضطرابی
بخوابان عقل بیداری تو ساقی
به بند بند زناری تو ساقی
گرو گیریش شلواری تو ساقی

میان خوبرویان مست آنی
به بینی بس عجایبهای دلکش
تو دستے بر دلِ خود نه که تا زان
زهے دریا زهے بحر حیاتی
ز تو جانم بر استے خواست از ریخ
ولیکن ستر عشقش شکرستان
ز مهر لعلِ لبت بوئے رسیده
خداوند شمس دین دریای جان بخش
اگر تبریز دار و جبه زو
ظلہ
بخش جاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت
خداوند شمس دنیا این قدمیست
ایا تبریز بستان باغ جانها
دران بازار گر تو هست بوئے
ز شادی ماست ملکِ نامرادی
بدان سوئے جهان گر گوش داری
همیگو یا لبالم او بسوگند
به یدم عشق خونے را فتاده
خداوند شمس دین آخر چه نوری
که تو خونریز جمله عاشقانے
ز هر جزوی ملولست آن فضولے
نخورد آن بازی من خشمگین شد
بگفتم عین انکار تو بر من
محالے گر بگوید مرد کامل
تبا ولایت تو او در نگنجد

از ایشان یابی اسرار تو ساقی
بدیده مست هشیاراتی ساقی
به پرده دل و دانش داراتی ساقی

همه وزدان منکر را ازین راه
دران خوبی به بینی غرق گشته
تو ساقی گشته لیکن سوے تبریز

هزج مسدس مقصور

یکے شمعے فرستادش برائے
ز گلستان و جوهاے فرائے
تو ور وشی زان عکسِ نکاتے
تو شورستان درین دولت خیوتے

ز تندی عشق او آهن چو موم ست
شکر لب مه رخان جامِ بر کف
دران شطرنج اگر بردی تو شاهی
زهے شاهے لطیفے بے نظیرے

هزج مسدس مقصور

زهے محتاج با اقبال ظلہ جی
به پیشیت از دل و جان هر لجاجی
بجاه و جاه فرست هست حاجی
که فرمانِ تو ئی بر جان ناجی

هر آن سرکو فرو ناید کیوان
توئی نور جهان جانِ که نورست
همه جانها باقطاع مثالست
مزاجِ دل اگر چون برف گردد

هزج مسدس مقصور

که او حق است احسان را و بادی
چه جادستان خوانندش منادی
که تا زادی چنین روئے نزادی
نجاک و خون بخفتم چون فنادی
فرشته یا پری آتش نزادی

گر احسان راز بان باشد بگردد
دهانِ آفرینش باز ماند
یکے چیزے نهان مشو تا نگردد
بگفتا دیده ام چیزے که صد ماه
به تبریز آو لا از بهر عشقش

هزج مسدس مقصور

ملولش کن خدایا از ملولے
مرا گفتا خمش دیوانه لوسے
نه بد دیدن بود با بے حصولی
تو عین حالِ دانش ای جلولی
گر تو هستی فضولے او بجولی

تقاضا تا نیاشود دنجب نگد
نگوید هیچکس بد مرد این راه
مرا گفت او تناقضهاے بینا
گهے دزد و گه داند که بدوزد
ز خود منکر در و از خود برون آ

تماشاے پرده برداری تو ساقی
بیاے پے همچو گلنار اے تو ساقی
بران شاه جهان دارای تو ساقی
زهے حسن و جمال و فرداتے
زهے عشقِ حرون تند حاتی
تو می گوهر گراخواهے که هاتے
ولے گو بخت پنهان همچو ماتے
که مجموع ست از وجانے نشاتی
چه نقصانے بود از نهاتے
ز روے فخر بر فرقش تو تاجی
نه از خورشید ماهی و سراجی
که بعضے عشره و بعضے خراجے
ز آتشهاے تو گر بدنتاجی
زهے هر یوسفے را بے رواجی
بمدح و شکر او سی صد عبادی
ازان روزے که دیدندش بشادی
همه بازار مه رویان کشادی
از و سوز ندر نار و دادے
چو بنده عیب ناک اندر مرادی
تو نیز ک دل چنین بر باد دادی
بد و گفتم ملولے هست کولی
ببین بد هیچ را ورنه تو غولے
بود از مصلحت نه از بی اصولے
گهے شاهی کند گاهی رسولی
که تو بیحد ندار و حد شمولے

تمام

خمش ای نفس هم بار سه بگویم ... دوباره لاتقولی لاتقولی
سبک بنوازی مطرب ربابی ... ز چشمه زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها ... نگوئی نالۀ نی را جوابی
دل سنگین که یابد تاب آن چشم ... چنین بیدار باشد مست خوابی
گدازد هر دو عالم آب گیرد ... بده جانی تو بار سه خمر نابی
قدم تا فرق پرداز ندا این سمی ... که بوی شمس تبریزی بیابی
سلام علیک ای مقصود هستی ... توئی بت واجب آید بت پرستی
بدوران تو منسوخ ست شیشه ... همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان بمصر آر ... رسن انگیخت گز چنبر بجستی
منم لولی و سر ناخوش نوازم ... تو ده نان چون دکانها را ببستی
بلی گوئی مگو ای صورت عشق ... بلی ما فر و دار و بستی
خمش کین عشق خود مجنون ست ... نه لیلی گنجد و نه فاطمستی
سوالی دارم ای خواجه خدائی ... که باشد جان که گویم جان فزائی
مثال لائق آن روی خوبت ... تو جانی و بجوئی در نیائی
تو صد ساله ره از چوبی گذشتی ... ز میل نفس خود کرده جدائی
همه میل دلش معشوق گشتی ... کزین دم رستخیز سحرهائی
همی هیچی بصد گون چشم ما را ... زبانی گلستان دلربائی
همان یک چیز را که ما رسائی ... ز انسان و ز حیوان ار نمائی
گهی نیلی ست و گاهی خون بسته ... که از هر ضد ضد برکشائی
سوالی چند دارم از تو حل کن ... که هم اول هم آخر جان مائی
چو از اول توئی آخر توئی هم ... که رنج احولی را توتیائی
خمش کردم ازین گفتار ای دل ... کرمی آید بگوشش دل عطائی
شنیدم من که جا کرا ستودی ... برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت ... که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده ... برون پنج حس راهم کشودی

هزج مسدس مقصور

بگردان زودتر ساقی شرابی ... که آورد آن پری رو رنگ دیگر
که مجلس پر شد از بوی کبابی ... چرا ای سر مجلس چنگ پر فن
شود در حال او در خوش آبی ... نی نه چشم زان چشمانک گوئی
چو آن مه رو بر انداز نقابی ... ایا ساقی باصحاب سعادت

هزج مسدس مقصور

هم از آغاز روز امروز مستی ... توئی می واجب آید باده خوردن
بگردان آن سبوهای دودستی ... بیا بشنو حدیث پوست کنده
ز قعر چه بحبل الله رستی ... تبک ای پیر چرخ چنبری پشت
بن شکر نیم را چون شکستی ... بده بوسه مخای از خشم لب را
که سلطان بلی شاه الستی ... بلی تو برآرد مان ببالا

هزج مسدس مقصور

که امروز اینچنین شیرین چرائی ... که باشد مه که گویم ماه روئی
بسی شبها ز حق کردم گدائی ... رها کن این همه بابا تو چونی
میان موجهای کبریائی ... هوای خویشتن را سر بریدی
بتسلیم و رضا و مرتضائی ... ازین هم در گذشتم چونی ای جان
بصد صورت جهانی را نمائی ... زمانی صورت رندان و جای
گهی بخشی درختی گه عصائی ... بدست تست بوقلمون همه چیز
گهی سیل ست و گه صبح صبائی ... بدین خوف و رجای منعقد شد
که مشکلهای ما را مرتجائی ... سوال اول آنست ای سخن دان
ز که دانم وفا و بیوفائی ... دوم آنست ای آن کت دوم نیست

هزج مسدس مقصور

که باشم من تو لطف خود نمودی ... تو جان لعل و جان کهربائی
تو ام آئینه کردی و زدودی ... ز طوفان فنا ام واخریدی
دگر خامی بسوز اکنون که عودی ... بزیر سایۀ اقبال خفتم

بران ره جبه پر و بی پا و بی سر
برون از خلعت چرخ کبودش
ازین شهدی که صد گون نیش دارد
خمش کردم که هر نا گفته را
صلا ای صوفیان کامروز باری
صلا کز شش جهت درها گشادست
صلا کو یافت هر گوشی و هوشی
دران میدان که دیاری نگنجست
میان شوره نمک نفس جز روسی
جهان در بحر مستی غرق کردند
وزین مستان کجا وهمی رسیدی
ولیکن چون غبار انگیخت آتش
صلا ای آب حیوان از نوائی
بهر جانی ز سودای تو دودیست
چنین می کن که تا باد اچنین باد
چو کاسه جز بیادی می نجنبد
ولیک ای آسرار خود با تو نگویند
عزیزی تو کریمی لطف داری
نشاید عاشقان اهوشیاری
صراحی ارغوان گریم پیشش
چه حیله سازم ای ساقی بحیله
برون و اندرون جز جام می نیست
فَدَیتُ العِشقَ ما اَحلَی هَوَاهُ
اَیَا بَدرَ التَّمَامِ اَطلُع عَلَینَا
بیاید رفت پیش شمس تبریز

بشرق و غرب باید شد برودی
رهیده جان ز کوری و کبودی
بحبر و نسل ببین چیزی فزودی
بپیام من که دیدی و شنودی

دران ره نیست جان را اختیاری
چه سیگرسیست برخندندگان رو
نه کبری و نه شرکت و نه چیز است
بشهد شمس تبریزی کافتی

هزج مسدس مقصور

ز نعره جست پیدا شد غباری
ز بهوتی مطلق گوشواری
بهر گوشه است روحانی سواری
بهر سوی درختی جویباری
که دل در عشق خوبی خوش غذا ای
کزین مستی ننالند از خماری
بو هم آید کرو فتر سواری

صلا کین عنبرها امروز پر شد
صلا که ساعتی دیگر بیابی
چو هیزم اندرین آتش در آید
تو اندر باغها دیدی که گیرد
ازین مستان نبوشی های هوئی
بصد جا لم بجنبد از جلالت
دهان بر بند که اینجا یک نظر نیست

هزج مسدس مقصور

گر آئی تو کجائی تو چه جائی
پریشان دل بجای من بجائی
کجا جنبد جهانی بی هوائی
نشاید گفت سرّ جز نانزائی

بیا ای جان ما را زندگانی
نجنبد شاخ و برگی جز بهادی
همه اجزای عالم عاشقانند
چراخوران چراشان هم چراخور

هزج مسدس مقصور

ز هشیاران نیاید هیچ باری
بچشم همچو می دیگر داری
که حیله آفرین و حیله کاری
ولیکن در سخن اینست جاری
تَقَطَّعَ فِی هَوَاهُ اِختِیَارِی
بِحَقِّ العِشقِ اِسمَع لَا تُمَارِی

مرا گیدم چو ساقی کم دهد می
که از اندیشه بیزارم بده می
بحجت هر دمم بیرون فرستی
ففی ما یا فتی نه امتناح
فَلَا تَشغَلَن یَا سَاقِی بِلَهوٍ
وَ خَلِّصنِی مِنَ الدُّنیَا وَ اَسکِر

هزج مسدس مقصور

نه ترسائیست آنسو نی جهودی
چه می پائی همانجا رو که بودی
دران ره گم گشتی کی فزودی
خوشا گر شاخ هجران درودی
سماع ست و نشاط و عیش آری
ز بیت وصل جانی جان سپاری
ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
که تا هفتم فلک دار و شاری
درختی مر درختی را کناری
درین خوبان نه بینی گوشواری
چنین سلطان و اعظم شهریاری
که بشنا سد سواری از غباری
همی کردان مرا چون آسیائی
بیا ای چشم ما را روشنائی
نپرد برگ که بی کهربائی
و هر جزو جهان مست لقائی
ز کاسه خوان شیرین کدائی
ولیکن دور شو چون هوشیاری
نگیرم دامن او را برای
مرا تا کی باندیشه سپاری
که بس باغیستی و نیک کاری
وَ لَا تَسِرَن مِن هَذَا الدِّیَارِ
وَ اَسکِرنِی بِکَاسَاتٍ کِبَارِ
فَلَا اَدرِی یَمِینِی مِن یَسَارِی
روان و صافی و عریان عانی

فتاد این دل بعشق پادشاهی / دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش / ز آتش ها برون روید گیاهی
چو برد ابرو حسنش دید جانم / برفت آن هایی و هویم ماند آهی
اگر حسنش نماید بر سر خاک / ز هر خاکی نماید قرص ماهی
قیامت ها، آن چشم سیاهش / بپوشانید جانم را سیاهی
ز تلخ هجر او شکر چو زهری / ز خون خونین شده هر خاک راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی / اگر نه مژده دادی گاه گاهی
چو صبر یوسف آید از خیالش / که هر یک را ز من بر طرف چاهی
بهر جاهی ازان چهها در افتم / چو یوسف زان چه افتم من بچاهی

هزج مسدس مقصور

کجا شد عهد و پیمانی که کردی / کجا شد عهد و سوگندی که خوردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد / ازین سرگشته ها لبریز گردی
نگفتی یک دل و مردانه باشم / بجان جمله مردان به مردی
اگر گوئی مرا من جور کردم / بدان کردم که بیش از من تو کردی
چرا باید که با چون من گدائی / چو تو شاهنشهی گیری و نبردی
میان ما و تو سرکنگبین است / ز من سرکه ز تو شکر نوردی
چو من سرکه فروشم ای تو شکر / بهیزا چون بشیرینی تو فردی
منم خاک و چو خاکی باد یابد / تو عذرش نه بگو مغزای کردی
نباشد راه را عار او چو من کرد / که زر را عار نبود رنگ زردی
شهاب آتش ما زنده بادا / چو القاب شهاب سهروردی
بیا پی جام شمس الدین تبریز / بنوش از عارف عرفان و دردی

هزج مسدس مقصور

کسی کو را بود در صبح مستی / نخواهد هیچکس را تندرستی
مده دامن بدست آن حسودان / گر ایشان می کشندت سوی پستی
زبان برخویش را و دیگران را / نباشد چون حسد در جمله طا
هلا بشکن دل و دام حسودان / وگرنه پشت بخت خود شکستی
ازین اخوان ببریدی چو یوسف / عزیز مصر وی از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را ببوسد / بباطن میزند خنجر دو دستی
ندارد مهرهٔ مهر ار چه کشتی / ندارد دل دل اندر وی چه پستی
اگر در حصن تقوی راه یابی / ز حاسد و ز حسد جاوید رستی
اگرچه شیر گیری ترک او کن / نه آن شیر است کش گیری بمستی
چه گشتی مست جام شمس تبریز / ز ننگ هر دو عالم بازرستی

هزج مسدس مقصور

کسی کو را بود خلق خدائی / از او یابند جانها بقائی
بروزی هیچ نوبت بر در او / همی گویند کوس کبریائی
اگر افتد بدنیا بانگ این کوس / بیابند جملگان از خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن / هر آنکس را که روحش شد سمائی
عنایت چون ز یزدان بار برسد / چه غم گر تو بطاعت کمتر آئی
دران منزل چه طاعت پای دارد / که جان بخشت کند ملتی
هوای عشق او ناگاه آید / نزار بر ماند او از آن هوائی
بجان راستی و صدق گوید / خیانت ها که کردی باد غائی
اگر تو از دل و جان دوست داری / کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوندا خداوندان اسرار / همایان را همی بخشد همائی
ترا گر دید رویش زرق باشد / بصد لابه بهشت اندر نمائی
قرار جان شمس الدین تبریز / که جانم را مباد از وی جدائی
جدائی تن مرا خود نبد گر دست / هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست جان او چندان دراز است / که عقل کل کند یاوه کیائی
هزاران شکر ایزد را که جانم / بعشق چشم او دارد روائی
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا / بباراد ای خلاق السمائی
من النور المدد او کل نور / من اکسیر الملک فی جفائی

وَ اَمّا هُم مِنَ الاَسرار فضلا — طلیق من هجومات الوبائی
طلب منی البشیر الوصل یوما — واوصانی تخلّت بالبهائی
وجار الصدر شمس الدین یوما — دوام سرمدی فی بقائی
عَلِمتُ بابتدا و حال عشقی — فذاک جمع طمعی و نجائی
فما شامل عنایته بجور — وبالالفاظ مارخ بالدمائی
گر این زهره و یا رهست گوئی — اگر گویدا او تو ئی بی شک تو اوئی
تراچشم معانی احول آمد — برو بیش ز دیگر تو مطلق اوی
تو آب روشنی بیرون ز چشمه — چو در جو آمدی مطلق تو جوئی
بیا غستان وحدت آی کانجا — چو گشتی همچو او دیگر چه گوئی
الا ای شمس الدین یکدم عیان شو — که در عشقت سری دارم چو گوئی
گرم دیوانه و افگار خواهی — معطل گشته و بیکار خواهی
هزاران بار در دریای پرخون — حواس پنج و ارکان چار خواهی
همه گلزار عالم در دل من — شده بیزار و یا انکار خواهی
دلم را از سیه روئی خلقان — وزین افزون اگر اظهار خواهی
خداوند شمس دین باز آ که تا شد — یکی پیغام مرا باز خواهی
کجا شد عهد و پیمان راچه کردی — امانتهای چون جان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق بازی — چه کردی گنج پنهان را چه کردی
ترا با من نه عهدی بود زاول — چنان خورشید خندان را چه کردی
کریما تو گلی با جمله قندی — که چون پیچی مرا چون گل بخندی
عزیزا تو به بستان آن درختی — که بر پای کواکب راه بندی
نوانند کوه وحدت کان لعلی — چه چاره چون تو بر بام بلندی
چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی — توانی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان مجرّست — که چون گو یم درین میدان فگندی
سپندی از بهر آن باشد که سوزد — که در دو کهنه را تو سودمندی
کجا بیند اسیر شهیدان خدائی — بلا بریان و دشت کربلائی

وَنجاهم بها کل البلایی — واحیا هم بروح عاشقی
قباء الروح انزعت قبائی — بقیت من فضا طیهم مرادا
فکرم سیدی بالالتقائی — وآتانی علامات تعشق
تماست دولة فی الانتهائی — فلاخلا اخلا علینا
غریق منه معنی و اشتفائی — معانی روحنا ماء زلال

هزج مسدس مقصور

خیالت زان کند با تو دو روئی — تو پشت آینه دیدی همه عمر
نداری جنبشی تا در سبوئی — سبو بشکن بترس از یک لب جو
یک آئینه است چوگان و تو گوئی — چو گوئی گرد در میدان وحدت

هزج مسدس مقصور

ورم رنجور زار و زار خواهی — ورم از عشق خود در هر دو عالم
شده غرقاب و پس بر یار خواهی — شده پر آتشی بر جان هنده
شدن در هجر تو چون خار خواهی — همه یاران ما را در غم ما
اگر مرا خسته و افگار خواهی — بشارت این جمله ماند فرقت تو
بکن نظاره گر نظار خواهی — شدم من خاک ره ای خاک تبریز

هزج مسدس مقصور

سبک روحی مرغان را چه کردی — نشاط عاشقان گنجی ست پنهان
بیا بنشین بگو آن را چه کردی — چنین ابری به پیش ماه بستی

هزج مسدس مقصور

که چون دیدم ترا چشمم ببندی — تو بر اوج فلک زانگونه ماهی
عقیق و سیم ما را کی پسندی — چو حلقه مینه نم سر بر درت من
که چونی در فراقم دردمندی — من آنم کز فراقت مستمندم
همی بین تو ای دل پرخون که چندی — بیا ای زلف چوگان حکم داری
و لا میسوز و لبها را سپندی — بیا ای جام عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

کجا بیند ای سگ روحان چون جان
کجا بیند ای ورز ناآن شکسته
کف دریاست عمور تهای عالم
برای شمس تبریزی مشرق
منم فانی و غرقه در ثبوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی
ز بحر قهر جان لوت خوارم
دلم راهست بی این قوت ظاهر
مسیح روح در گهوارهٔ تن
خمش باشم سخن بی حرف گویم
مرا ول گشت شیدای افندی
اگر تو عقل بودی کز پی روح
ز هر برگ و شجر وصفت شنیدم
صباح الخیر زد بلبل کجائی
مرا در خنده می آرد بهاری
مرا در چهره رخ او روست ماهی
جهانی چون غبار او در انگیخت
حیاتی چون شرار آن شمع افروخت
دلم چون آینه خاموش و گویاست
مرا گرفت روحانی نگاری
ز جان برخاست زآتشهای عشقش
گسست آن گره تند دل من
فتاده در سرش از شمس تبریز
مبارک باد بر ما این عروسی
همه از برگ و هم از میوه متع

چو ز اصحاب واز یاران مائی | کجا بیندای شهان آسمانی
کجا بیندای نوای بی نوائی | دران بحر بد کین عالم کف اوست
ز کف بگذر اگر اهل صفائی | دلم کف کرد کاین نقش سخن شد

هزج مسدس مقصور

بدریاهای حی لایموتی | اگر من یونسم در قعر چاهی
که اطلس هاست اندر برگ توتی | نقیرم من و لیکن نی نقیری
بمالید هچو جلاوان بروتی | نخواهم قوت بیرونی که ما را
ز یاقوت لب معشوق قوتی | دل و عشق است صدیق و محمد
ز روح قدس باید لوت و پوتی | درون مسجد اسرار دارد
که اصل هر سخن آمد سکوتی | هزاران زین هبی زشمس تبریز

هزج مسدس مقصور

شدی بر اوج اعلای افندی | بدیدم سایهات را وندیدم
که شکفته شد گویا ای افندی | مسلسل جعد مشکین تو دیدم
ز گل کردست غوغای افندی | خمش کن شمس تبریزی که از غیب

هزج مسدس مقصور

مرا بی یار گردانید یاری | چو تاری گشتم از آواز چنگی
که پنهان شد که بادی در غباری | دلم گوید که ساقی را تو می گو
که پنهان شد چو شوری در شراری | جمال گلستان آن کس برآراست

هزج مسدس مقصور

کناری و کناری و کناری | بزو با من میان راه تنگی
نجاری و نجاری و نجاری | مبادا هیچ دل را زین چنین عشق
فساری و فساری و فساری | نهاده بر سرش افسار سودا

هزج مسدس مقصو

خجسته باد هر جا این عروسی | چو شیر و چون شکر با دا همیشه
مثال نخل خرما این عروسی | چو حوران بهشتی باد خندان

بدانسته فلک را در کشائی
زمانی پیش آرید آشنائی
بهل نقش و بهل رو گر زمانی
که اصل اصل اصل اصل هر بهائی
اگر من یونسم در بطن حوتی
که گردد در بدر از بحر قوتی
درون جان و دل رویید توتی
لعاب سینهٔ تن عنکبوتی
سجود بوالعجب نادر قنوتی
تبر زو پیش بنده تره توتی
کجا رفتی از اینجا ای افندی
بیان نور اسمای افندی
شدم مجنون و شیدای افندی
شدم اموات احیای افندی
مرا گر نشسته می آرد خماری
نوا ایش فاش و پیدا نیست تاری
که جانم مست آن ساقی است باری
که پنهان شد چو گل در جان خاری
بدست بوالعجب آئینه داری
دو چاری و دو چاری و دو چاری
قراری و قراری و قراری
غباری و غباری و غباری
خماری و خماری و خماری
چو صهبا و چو حلوا این عروسی
ابد امروز و فردا این عروسی

نشان رحمت و توقیع دولت
خمش کردم که در گفتن نگنجد
اگر تو یوسفان را دلستانی
روانها ئے کہ چون باز سپیدند
چنین مرگے که هر دم زنده سازد
خداوندست شمس الدین تبریز
هزاران جان نثار جان او باد
ز دردِ تو روا ما صاف جوشید
مرا هر لحظه منزل آسمانے
تو گوئی کو طمع کر بست در من
دران عقل خسیست طمع کردم
ز یک قطره چه خواهد خورد بحرے
بحق نور چشم دلبر ما
که مقصودم گشاد سینه بود
ز بهمان و فلان تا فارغ آیم
بجان صدر شمس الدین تبریز
مرا تا زنده ام شاهم تو باشے
ز گمراہے چه اندیشه کنم چون
ز قعر چاه بر جاهم رسانی
مرا هر لحظه قربانست جانے
دو چشم تو بیان حال من بس
ازان شکرستان دیدم نشانها
جهان جویاے تست و جای آن هست
مرا اندر جگر بشکست خارے
یکے اقبال زفتی یافت جانم

هم آنجا و هم اینجا این عروسی	نکوروئی و نکونام و نکوفال

هزج مسدس مقصور

مگر تو رشک ماه آسمانے	شما از بس عزیزی و لطیفی
بطبع تو گرفته شب روانی	به شب رفتن بجا لاکے چه آید
اگرت بینم ایا فخر زمانے	دلم از هجر تو خون گشت لیکن
که او را نیست در آفاق ثانے	برید آفرینش در دو عالم
که تا گردند جانها جاودانے	درینا لفظها بودے تو آمین
ز دردِ جمله‌ے خسروانے	منم آن کز دم عیسے بمردم

هزج مسدس مقصور

جهانے زین خیال اندر زمانے	دران چشم و رونقت طمع کردم
که جان و آدمی را سے خاکدانے	چو نور افزاید از برق آفتابے
ز یک حبه چه ورزد گنج و کانے	چه رونق یا چه آرایش فزاید
که روشن تر ازین نبود نشانے	بحق آن دو لعل قندبارش
نه طمع آنکه بگشایم دکانے	غرض تا نانے آنجا پخته گردد
طمع آن نے که گویندم فلانے	خمش کن چند گوئی چند لانے

هزج مسدس مقصور

میان بحر دل ماهم تو باشی	اگر در خواب و گر بیدار باشم
دلیل و منزل و راهم تو باشے	بجز آن آستانت کی نهم سر
چو سلطان و شهنشاهم تو باشے	سخن هرچند گویم زیر و بالا

هزج مسدس مقصور

که روشن تر ازین نبود بیانے	جهان چونے هزاران ناله دارد
ندیدم از تو شیرین تر نشانے	مثال عشق تو پیدا و پنهان
مثل بشنو که جان به از جهانے	نه بر آسمان ای ماه لیکن

هزج مسدس مقصور

وگرچه شد تنم در عشق زاری	کنارے نیست این اقبال ما را

چو ماه چرخ خضر این عروسی
که لب رشتست جان با این عروسی
غریب این جهان و آن جهانے
چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
ازان خون رست صورتهای جانی
نیا در دست چون او ارمغانے
ازین الفاظ ناقص شد معانی
مرا کشتست آب زندگانی
ترا هر دم خیالے و گمانے
که چون دوزخ نمودستت جنانے
چه بر نبد ز ویرانی جهانے
ز یک مشتے گیاہے گلستانی
که شرح آن نگنجد در دهانے
نه آنکه در ربایم از تو نانے
بباید این چنین دم را عیانے
که شد جانم جهان را نکته دانی
چه غم چون شاه آگاهم تو باشے
ولے مستم چو دلخواهم تو باشے
چه گویم زیر و بالا هم تو باشی
ترا هر لحظه در بنده گمانی
که یک نے دید از شکرستانی
ندیدم همچو تو پیدا نهانے
شود هر جا که تابی آسمانے
بحمد الله ز باغ اوست بارے
چو بگرفتم چنین مه در کنارے

بگیر این عقل را بردار و برکش
رخ گلنار گر در ره حجاب ست
جمالی بین که حضرت عاشقش بس
منم بی نفی رفته در ثبوتی
چو یوسف بر شدم از قعر چاهی
دلم را هست جز این قوت ظاهر
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی
چو ما خواهان کنی اندر سوالی
تو خوش نعلی ولیکن از طلای کانی
مگو با کس سخن در سخت گیرد
مرا چون تات برستی بریدی
دهل پیدا دهل زن چون نهان
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم
در اقلیم عدم زاحسان بودی
بدین سو صد گره بر پایت افتاد
مگیر ای ساقی از مستان گرانی
عجب آن بام بالای چه خانه است
دلی کو چون شفق غرقاب خون بود
عجب نکتی سنیمی دید برادر
منا زاید دل سو دریای ناری
وجود ست از نی و دارد نوائی
میان شهر نبشین برادر
نیاز آتش ست آن میل نیها
خلافش کردی و نی ولیکن است
یکی نور لطیف جان فزائی

تماشا کن ازین بس گیر و دارے | چو اندر یافته این جام عشقش
چو گل در جان زبیمش زود نارے | مشو غره بگلزار فنا تو
بشو بهر چنین جان جان سپاری | خداوند شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

چو یونس سر زدم از بطن حوتی | مرا از بزم او خمریست پرخون
زیا قوت لب معشوق قوتی | مسیح روح در گهوارهٔ تن
مرا خوش بوی کن زیرا کبابی | بیا مستان بجد هین ببازار
چو رنجوران کنی اندر جوابی | مثال برق کو تا خندهٔ تو
تو بس خوبی ولیکن در نقابی | جوان بختا بزن دستی و میگو

هزج مسدس مقصور

ز من چه ساقیا دامن کشیدی | چنین عشقی پدید آری بهر دم
زهی قفل و زهی این بی کلیدی | جنون طرفه پیدا گشت در جان
 | منزه از سپیدی و کبودی
درین ده گرچه مشهور و وحیدی | همانجا زو چنان زاجا دمی باش

هزج مسدس مقصور

که کم یابی گرانی بی گرانی | بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
مبارک جام مبارک خاندانی | گرا بود این گمان که باز یابم
برا ز خورشید شد چون آسمانی | ز حرص این شکم پهلو تهی کن
ز جانی کو بود محتاج جانی | که آب زندگانی بود ما را

هزج مسدس مقصور

زنی هر دم نوای نو در آری | نیستانت ندارد تاب آتش
که هر شعله اندر شعله داری | اگر نی سوی آتش میل دارد
که آتش زرق میخواهد بزاری | بهر چه نی بفرماید تو میکن
چو نی گم شد سر دیگر نخاری | پدید آید ترا ناگه وجودی
در و مے های گوناگون کاری | کشائی پر و بالی از حلاوت

رستم تا نماند پود و تارے
که افگنده شود روزی سه چاری
کرو دارد خداوندا افتخاری
منم در محشر و در لا یموتی
ز مستی در سرم باد بروتی
بکرده شرح نفی و هم ثبوتی
اگر تو محتسب ورا احتسابی
از آن محبوس ظلمات سحابی
شبابی یا شبابی یا شبابی
مگو والله اعلم بالصوابی
پدید آرنده چون ناپدیدی
جنون را عقلها کرده مریدی
اگر خود این زمان عرش مجیدی
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
ز فکر وهمی و نکته عمیدی
که به از سرو نبود سایه بانی
نشانی زاینچنین فتنه نشانی
که پهلوی زنی یا پهلوانی
که جز دکان نان داری دکانی
کمی ترسم که تاب نار ناری
وگرچه تو زنی شهری برآری
چو میل رزق سوی رزق خواری
خلاف نی مکن از شهر یاری
نه نی وارد نه شکر آنچه آری
نمائی لطف های لاله زاری

میان اینچنین نوری نماید
وگر خورشید و جانها چون آری

بنور او بسوزد پر خود را
ز شیرینی نورش کردی عماری

زناله واشکافد قرص خورشید
که گل گل واد مدهم خار خاری

زبان وامانده زین پس از بیانش
زبان را کار نقش است و نگاری

نگار و نقش چون گلبرگ باشد
گدازنده شود چون آب واری

بر آن ساحل که این گلها گذارند
اگر خواهی تو مستی و خماری

همین کو نام شمس الدین تبریز
گزو این کارها را برگزاری

هزج مسدس مقصور

منم غرقه درون جوی یاری
نهانم همچلد درآب خاری

اگرچه خار را من می نبینم
نیم خالی ز زخم خار باری

ندانم تا چه خارست اندرین جوی
که خالی نیست جان از خار خاری

تنم را بین که صورت گر ز سوزن
بدو بنگاشت هر سوئی نگاری

چو پیراهن برون افگندم از سر
بدریا در شدم مرغاب واری

گر غسل آرم برون آیم بپاکی
بخنده گفت موج بحر کاری

مثال کاسهٔ چوبین گشتم
بران آبی که دارد سهم ماری

امیدم آنکه آن ساحل کجا شد
که پیدا نیست دریا را کناری

تو شمس الدین تبریز از اولی
بهر لحظه چه افروزی شراری

هزج مسدس مقصور

نگفتم دوش آئی زین بخاری
که نتوانی رضا دادن بخواری

دران جانها که شکر روید از حق
شکر باشد ز هر جنبش چه جاری

اگر ز جنبش سر که در کشد او
بتلخی بینی او را نه تراری

خدایت چون سر مستی نداد است
حذر کن تا سر مستی نخاری

ازان سر چون سر جان را سزا است
همی نوشد شراب اختیاری

ز تو خنده همی پنهان کند او
که او خمر نیست مسکین تو خماری

چو داد آن خواجه را سر که فروشی
چه شیرین کرد بر تو سوگواری

گوارش جو ازان رخسار چون ماه
گران پابند مردان خوش گواری

درآید در تن تو نور آن ماه
چنان کاندر زمین لطف بهاری

ببخشند مر ترا هم خلعت سبز
رها اندر ترا از خاکساری

تصورها همه زین بوی برده
برون روزنده از دل چون فرار

تفضل ایها الساقی وافرز
ولکن لا یراح مستعاری

وصبحنا الجسر مستطاب
فان الیمن جمانی انتکاری

وشنینا بخیر من صبوح
ودم واسلم ابا خیر المداری

نسیم عشق شمس الدین ورنه
بتو بوی جگر درچین رسیدی

ترا بروی دل زان بوی عشقش
هزاران گلشن سودا دمیدی

بسودای جمال گلشن تو
روانها پا برهنه سید ویدی

دران ره کو دویدی هر زمانی
بهر منزل شراب نو چشیدی

گر نبی بال و پرش در کشیدن
بسی قوت که تا او خوش پریدی

دران منزل که زان شربت نبودی
ندانستی همو که می کشیدی

که هم او محرم بود و بودی
چو مرغ نیم بسمل می طپیدی

ولیکن از درون آن طپیدن
درون جان او لذت مزیدی

چنانکه از خلوت لذت پذیرد
دران آگه نباشد چون تنیدی

ازان لذت سرائیدی سرودی
که آن راحیلهٔ جان او شنیدی

چو بشنیدی شدی او سوی تبریز
بدادی جان و دل عشقش خریدی

هزج مسدس مقصور

نه آتش های مار اتر جمانی
نه اسرار دل ما را زبانی

برهنه شد ز صد پرده دل و عشق
نشسته دو بدو جانی و جانی

میان هر دو دگر جبرئیل آید
نباشد ز آتشش یکدم امانی

بهر لحظه وصال اندر وصالی
بهر سوی عیان اندر عیانی

ز غیرت تا ولاله هر دو شاهد
برانگیزد زمین و آسمانی

به بین توجه سلطان معانی
بگوشه بام شان چون پاسبانی

سرشته وصل یزدان کوه طور است
دران کان تاب نار و یکزمانی

اگر صد عقل کل برهم بجندی
اگر دو بام شان را زر و بانی

نشانیهای مردان سجده آرد
اگر زان بی نشان گویم نشانی

ازان نوری که حرف آنجا نگنجد
ترا این حرف گشته ارمغانی

مگو شد خرقها از شمس تبریز
بیا بربند اگر داری بیابانی

هزج مسدس مقصور

ندارد مجلس ما بی تو نوری
کز مجلس بی تو باشد همچو کوری

بیابی تا بدان سو ما نخواهی
فضیلت این کرامت نیست دوری

خلائق همچو کشت و تو بهاری
بتو یابد حقایق شان ظهوری

تجلی کن که تا سرمست گردند
کند حنظل عالم ست و شوری

چو دریای عتاب تو بجوشد
برآید موج طوفان از تنوری

چو گردون قبول تو
شود جمله مصیبتها سروری

خمش بگذار این شیشه گری را
مبادا که زند بر شیشه کوری

هزج مسدس مقصور

نگارا تو در اندیشه درازی
بیا وردی که با یاران نسازی

ببین بنگر که بودم پیش ازین عشق
ز عالم فارغ اندر بی نیازی

قضا آمد بدیدم ماه روئی
گرفتم من سر زلفش ببازی

گناه این بود افتادم بعشقی
چو صد روز قیامت در درازی

ز خونم بوی مشک آید چو ریزد
شهید شهسوارم پیش غازی

نصیحت داد شمس الدین تبریز
کز چون معشوق این عاشق نیازی

هزج مسدس مقصو

لَسِیتُ الیومَ مِن عِشقی صَلَاتِی
فَلَا اَدرِی عَشَائِی مِن غَدَاتِی

فوجهک سیدی شمس بدری
نشری منک یاقوت الزکوات

فذاک سکرات الارواح طرا
وفی لقیاک طاعة کل یاتی

لقد نهج الهوی منهاج کبد
فضاعت فی مناهجه ثباتی

واودی مالقنیاه سفی هواه
حیوة فی حیوة فی مماتی

لَتَبتَنَا بِاَذیَالِ کِرَامٍ
بِاَیدِی تَایِیَاتَ اَبیَاتِی

فَمَا اَغنَی التَّثَبُّتَ لِلکَارِی
و ما نفقو بابیات السخاتی

دانی الاستقامة والبواقی
لقب بعد شرب المسکراتی

بحر هزج مسدس اخرب تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

روزا ره و هزار باره آئی
هر بار چو جان بکاره آئی

از بهر حیات زنده کردن
در عالم چون بهاره آئی

عشاق همه شدند طوای
چون شکر و قند واره آئی

ای درده و اختیار البستان
کز مجلس اختیاره آئی

ازخلق جهان کنار می گیرد
آن را که تو در کناره آئی

خاموش بحضرت تو اولیتر
کز حضرت کردگاره آئی

دیدیم ترا ز دست و پا رفتیم
کز عالم پایداره آئی

ای مرغ ز طاق عرش می پری
وای شیر ز مرغزار می ئی

ای بحر محیط تخت میجوشی
وای موج چه بیقراری آئی

هزج مسدس اخرب

دیدی که چه کرد یار ما دیدی
منصوبهٔ یار با وفا دیدی

زین نوع که مات کرد دلها را
آن چشمه زندگی کجا دیدی

در صورت مات برحم بخشد
مقلوب گری چو او کرا دیدی

ای بستهٔ بند عشق حق است
گر عشق هزار دلگشا دیدی

بستان باغی اگر دادی
برخور ز وفا اگر جفا دیدی

از بستانش سزخرست این این
زان بحر گهر تو کهربا دیدی

از فرعونی چو احولی دادت
آن نور عصا تو اژدها دیدی

امروز چو موسیت رها کرد
صد برگ فشان ازان عصا دیدی

صیاد جهان فقانده دانه
آن را تو ز سادگی عطا دیدی

چون مرغ سلیم سوی او رفتی
دام و دغل و فن و دغا دیدی

بازت بنجر مد لطف بخشید
چندان کرمت که در عدد ناید
از چشمه سلسبیل مے خوردی
وانگه زهوا بسوے هوا رفتی
باقیش مجیب هر دعا گوید
مندیش ازان سیمائی
فرصت زکجا که تا کنی لاحول
چون دین نشود مشوش وایمان
دل با دو جهان چراست بیگانه
اے عقل برو مشاغلی میکن
اے بر لب بحر ہمچو بوتیمار
مشرق چه کند چراغ افروزی
در ده تو شراب جانفزائی را
از دست تو هر کرا دید این دست
چون گوهرے نیافت بر خاکم
دنی بهم ستیز و بربسته
تا روز رهد ز حصهٔ روزے
اے یار یگانه چند خسپی
بر روزن تست بنده از کے
افسانهٔ ما شنو که در عشق
گر خسم بسته است پیش آر
بشتاب بها که این شب قدر
اے آنکه تو خواب ما ببستی
در روزنم آمدے چو ماهے
اے چشم و چراغ جمله دلها

تا لطف و عنایت خدا دیدی
این بستگی و گشادها دیدے
عشرت گه خاص اولیا دیدی
بر قاف پریدن هما دیدے

در طالع خوب مشتری دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت
چون دعوت انبیا پرے اوست
پرواز همائے کبریائی را

هزج مسدس اخرب

تا دل نشود سقیم و سودائی
چون نیست دمے ازو شکیبائی
زان زلف مشوش چلیپائی
کز جا برمد صفات بیجائی
اے ناز بدین که عالم آرائی
دستور نه تا لبے بیالائی
سلطان چه کند شهے مولائی
کز وے آموخت باده صهبائی
بے عقبهٔ لاشده است الائی
خاک تن من نمود مینائی
من دانم و یار من به تنهائی
وین هندو شب بائی لالائی

لاحول کن ور ره سلامت گیر
ماهے ز کجا شکیبد از دریا
انگر شده دل در آتش رویش
اے تن بود تره زار این عالم
بگرفته معلمی درین مکتب
اینها همه رفت ساقیا برخیز
مصقول شود چو چهره گردون
یکتا علیشی است و عشرتے کز وی
اے شاد دمے که آن صراحی را
دریاے صفات عشق همچو سند
زین بگذشتم بیار احمر را
در حال مکدرت فرو بست

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض ملفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

اے رونق خانه چند خسپی
گشتیم فسانه چند خسپی
باقی شبانه چند خسپی
آمد بکرانه چند خسپی

اے کرده بزه کمان ابرو
ماهیچون سر مپیچ نهاده
در ده قدح شراب چون شمع
بس کن مگو حدیث عشقش

هزج مسدس اخرب مقبوض ملفوف

چون دل بتو بنگرید جستی
آخر بنگر دلے بخستی

هر روز که با خستم ببردے
اے دست دراز کرده بر من

ز الله عطارد اشتری دیدی
چشمت بگشاد توتیا دیدی
جولانگه عرصهٔ هوا دیدے
از کیف و چگونگی جدا دیدی
گز وے تو اجابت دعا دیدی
مندیش ازان جمال و زیبائی
یا طوطی روح از شکرخائی
بگرفته عقول با دو پیمائے
چون خو کردی که تراز مینائی
با حفصه اگرچه کار فرمائی
بانشه ولان نمائے شفائے
چون دود سیاه راتو بزدائے
جان عارف بر گرفت یکتائے
از دور مییت خویش بنمائے
رفعے دو بگویم از الفبائی
صفرا شکن جهان صفرائی
کاندر پے کار زقال مے آئی
وے شاه زمانه چند خسپی
بر زن بنشانه چند خسپی
بر روے ستانه چند خسپی
بنشین بمیانه چند خسپی
در دام چو دانه چند خسپی
رفتی و بگوشهٔ نشستی
وز گریهٔ من بقهقهستی
یارب تو که از کدام دستی

فریاد ز چشمهات فریاد / خاصه صنما بوقت مستی
من دوش ترا بخواب دیدم / کز سنگ ظلام شکستی
این ست هزار بت پرستان / می سوز دلا که بت پرستی
ای زنده کننده هر دلی را / آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چو بدام او فتادی / از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دو عالم / تا حشر ز دام دوست مستی
با پر یکی بلند می پر / چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف / تا در رو بدی بدے به پستی
دولت همه سوی نیستی بود / میجوید ابرش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی / از چشم و لبش ندیده هستی
ای یوسف عشق رو نمودی / دست و دو هزار مست خستی
خامش کن ز جرب بی نصیبی / تا بسته نقشهای شستی
چون گلشن نیستی نمودی / چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران / آن روح که یافت وصل هستی
آن خانه چگونه خانه ماند / کز هجر ستون او شکستی
پنداشت که ای دماغ سرمست / کز رنج خمار یار رستی
در عشق وصال هست هجران / در راه بلندی است و پستی
از یک جهت ارچه حق پرستی / از ده جهته آب و گل پرستی
بسیار ره است تا بجائی / کاندر سودایش طمع بستی
ما را همه بند دام کردی / پابند شدیم تو بجستی
خود دام تو نیست کفر و ایمان / یا رب که چه بس دراز دستی
گر خواب و قرار نیست غم نیست / دولت بر ماست چون تو هستی
چون ساقی عاشقان تو باشی / پس باقی عمر ما و مستی
ای صورت جان و جان صورت / بازار بتان همه شکستی
ما را چو خیال تو ربوده است / پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول / ای آمده بهر ما بپستی
این وهم من است و شرح تو نیست / تو خود هستی چنانکه هستی
مخدوم جهان است شمس تبریز / دل را بسیار خود پرستی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای چشم و چراغ شهریاری / والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد / از گوشه سینه بر آری
خورشید به پیش نور آن شمع / یک ذره شود ز شرمساری
وقت است که در وجود خاکی / آن تخم که گفته بکاری
آخر چه شود گر آب حیوان / بر چهره زعفران بباری
یا لاله ستان عاشقان را / از گلبن حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را / چون تو سر نشان دمی نخاری
انگور وجود باده گردد / چون پای برون نهی فشاری
مخدومی شمس حق تبریز / لطفی که هزار نوبهاری

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای لعل لب ترا بهائی / وآنجا که توئی بجز عطائی
سیاره همی روند بی پا / صد مشک روانه و سقائی
بی چشمان اند همچو یعقوب / بینا شده چشم توتیائی
زنجیر اند همچو ایوب / دریافته صحت و دوائی
ره پو یانند همچو ماهی / بینند طریقها خیانی
آنجا گفتن ز روی چشم است / آنجا همه هستی است و جائی
از رشک من دهان ببندم / شرح تو رسد بمنتهائی
افزون ز هزار بیت گفتم / بیتی که بود ز درد شفائی
هجران و فراق جانفشانست / صد درد درو یکی صفائی
خاموش شو و مگو فراوان / در دل تو مگو دوا دوائی
تبریز برو دوای جان کن / اکنون بروی دگر قضائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای جان جهان چه میگریزی / وی فخر شهان چه میگریزی

مارا بچه کار میفرستی / پنهان پنهان چه میگریزی / چون تیر روی و باز آیی / این دم زکمان چه میگریزی

باری تو هزار گنج داری / زین نیم زبان چه میگریزی / ای که شکرست گران ندارد / بنشین بمیان چه میگریزی

چون محرم ار شکردهانت / از نیش دهان چه میگریزی / ایمن ز زبان تست عالم / ای امن و امان چه میگریزی

عالم همه گرگ مردخوارست / ای دل ز شبان چه میگریزی / خامش که زبان همه زیان ست / تو سوی زیان چه میگریزی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای دلبر بیدلان صوفی / حاشا که ز حال بی وقوفی

از هجر دو تا چو لام گشتم / دلتنگ ز غم چو کاف کوفی / آن دم که لطوف خود لطوفی / دانگه که نهانه هم لطوفی

مارا بنمای مهر و الفت / چون معدن مهر و الوفی / مکشوف ز کشف تست اسرار / زیرا که کشوف هر کشوفی

آنی که بری کسوف از ماه / آن ماه نه که در خسوفی / آنی که بری خسوف از ماه / وان شمس نه که در کسوفی

ور آحادیم ای مهندس / تو ساکن خانه الوفی / ای احادی الوف را باش / کاینجا تو منزل مخوفی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

شمس الحق دین ز روی معنی / هم صورت حرفی و حروفی

ای دیده زبون زبون نگشتی / وی دل ز فراق خون نگشتی / وی عقل مگر تو سنگ جانی / چون مایه صد جنون نگشتی

این یک نهرست هزار ارزد / گر عشق بجز فسون نگشتی / لیک از تو شکایت ست دل را / کز ناله چو ارغنون نگشتی

زاندیشه دوست بو نبردی / زاندیشه خود فزون نگشتی / زان گرم نگشته چو خورشید / کز خانه تن برون نگشتی

چون گردش آفتاب دیدی / مانند ذره چون نگشتی / زان درس جماد علم آموخت / تو مردم تعلمون نگشتی

گر آب حیات خضر دیدی / چون ساقی آبگون نگشتی / مرغ زیرک بپای آویخت / شکرست که ذوفنون نگشتی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

شمس تبریز جان جانی / زاول بده کنون نگشتی

از قصه حال ما نپرسی / وز کشتن عاشقان نترسی / ای گوهر عشق از چه بحری / وای آتش عشق از چه جنبی

آنجا که تویی که راه یابد / زان جانب عرش و چرخ و کرسی / ای دل تو دلی نه دیگ آهن / از آتش عشق چند نفسی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

جان و دل و نفس هر سه سوزید / تا کی گویم خلعت نفسی

ای بی تو حرام زندگانی / خود بی تو کدام زندگانی / بی روی خوش تو زنده بودن / مرگ ست بنام زندگانی

تریاک تویی و زهر دنیا / دانه تو و دام زندگانی / گوهر تو و این جهان حقه / باده تو و جام زندگانی

بی روی تو گلستان شوره / بی جوشش تو خام زندگانی / بی خوبی حسن باتو ماست / نگرفت قوام زندگانی

با جمله مراد کام بی تو / نایافته کام زندگانی / تا داد سلامتی ندادی / کی کرد سلام زندگانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

خامش کردم بکن تو شاهی / پیش تو غلام زندگانی

الا قدح البقا ندیمی / من حمرة دنک القدیمی
صح اسطوداوسقمی / من عسره سخطک اسقمی
للعشق طعنت یا مقیما / والظاعن طالب المقیمی
قد قیل لمن یراک یوما / بشراک بنعایة النعیمی
لا ید رکب عاذلی بعقل / فوارة عشقی القدیمی
قد انک روضة المعالی / ایاک سعاد ان نعیمی
هل اغد سعاد ذات یوم / سکران بذلک الحریمی
تبریزی شمس الدین مولی / ذو البهجة والید الکریمی

ای وصل تو آب زندگانی / تدبیر خلاص ما تو دانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از دین برون مشو که نوبی / وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشمم / ای ناله جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم / از لطف تو هم همی کسانی
ای دل مرو سوی خرابات / هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاکباز باشند / ترسم که تو کم زنی بجانی
وز آنکه روی مرو تو با خویش / در پوشش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه / گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست / گفتم که مپرس زین معانی
آنگه که چو ما شوی ببینی / وانگه که بخواندت بخوانی
مردانه در آ چو شیر مردی / دل را چه زنان چه می طپانی
ای از رخ گلرخان غنیبت / گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از نفس بهار حسنت / در هر نفسم دم خزانی
ای آنکه تو باغ و بوستان را / از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره را / در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را / با ستر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را / در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو قطره خون دل را / اندیشه و فکر خرده دانی
ای آنکه تو هر شبی ز خلقان / این پنج حواس می ستانی
ای داده عشق را قدرت / مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنائی / جان باز چو طالب معانی

شمس الحق و دین تبارک معنی / هم نور عیان و هم بیانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آور خبر شکرستانی / گر مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند / یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی / در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن کشاده / گفت اکه رسید آن فلانی
دل از سبکی زجای برجست / بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق / می جست از ان خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام / بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوئی / در صورت خاک آسمانی
بر تخت نشسته پادشاهی / پوشیده لباس پاسبانی
باغی چو بهشت بی نهایت / در سینه مرد باغبانی
میگشت لبینه با خیالش / میکرد ز شاه دل بیانی
مگریز ز چشم ای خیالش / تا تازه شود دلم زمانی

شاهیست خدیو شمس تبریز / از لطف شده نگاهبانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای ساقی باده معانی / در ده تو شراب ارغوانی
زان باده تیز و تلخ پاسخ / بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانا / نظاره شاهدان جانی
جانها بینی چو روز روشن / از لذت عشرت شبانی

بینی که جهان بحیرت آید	در حلقهٔ خلق آن جهانی	مه راز فلک فرو فرستد	درمجلس شان بار معانی
وان زهره نوای خوش برآورد	گو مطرب الست آسمانی	اینها همه اندرو با خلوت	با دلبر خوب پرمعانی
رخ بر رخ ما نهاده آن ماه	وان ساقی را تو خود بدانی	آن شاه که است شمس تبریز	آن خسرو ملک بی نشانی
ای وصل تو اصل شادمانی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		کان صورتهاست این معانی
یک لحظه مبر ز بنده که نیست	بی آب سفینه را روانی	من مصحف باطلم ولیکن	تصحیح شوم چو تو بخوانی
یک یوسف بکیس است و صد گرگ	اما بر هر چو تو شبانی	هر بار بپرسیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست	بهشت چه نشان بی نشانی	ناگفته حدیث بشنوی تو	ننوشته قباله را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی	بی آب سفینه ها برانی	خاموش شنا ولابه کم گو	گز غیب رسید لن ترانی
ای آنکه تو شاه مطربانی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		زان دلبر گوش بگو که دانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز	از مصحف حسن او بخوانی	از هر حرفیش مستمع را	تکشاید چشمهٔ معانی
سینش گوید که فاستجیبوا	نونش گوید که لن ترانی	ای طرهٔ او چه پای بندی	وای غمزهٔ او چه بی امانی
از نرگس اوست این گل سرخ	کان اطلس سرخ می درانی	ماندم ز تمام کردن این	با فیش تو گوی این معانی
ان شمع چو شد طرب فزائی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		پروانه دلا برقص آئی
چون جان برسد نه تن بجنبد	جان آمد از لحد برآئی	چون بانگ سماع در که افتاد	ای کوه گران کم از صدائی
کین باد بهار میرساند	رقصانی شاخ را صلائی	در ذره کجا قرار ماند	خورشید برقص در سمائی
هم آتش دو گشته پیچان	از آتش روی جان فزائی	مائی صنما چو روح بی جسم	جوشش تنگری یکی بلائی
گه کوته و گه دراز گشتم	با سایه صورت همائی	هم بر لب دوست مست گشتم	نالان شده همچو مست نائی
بر باد سوار همچو کاهیم	اندر جولان ز کهربائی	چون پشه زخون خویش مستم	وز دیک جگر دلا ابائی
اندر خلوت بهوی هوئی	درجمعیت بهای هائی	در صورت بندهٔ کمینم	در سر صفت یکی خدائی
ای داد خدیو شمس تبریز	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		بی کبر ولیک کبریائی
آخر گل و خار را بدیدی	روز و شب تار را بدیدی	بی نقش و نگار در شکستی	تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک برگذشتی	وان گرد و غبار را بدیدی	بیخند چو گل درین گلستان	کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم	چو حاصل کار را بدیدی	چون بادهٔ ساقی اندر آمیز	چون رنج خمار را بدیدی
آن را که بلطف سر نخاری	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		از عقل و معامله برآری
از یک نظرت قیامتی خاست	یارب تو دران نظر چه داری	از لعل تو دل دری بدزدید	وز دیست از آتش میفشاری

بفشار لبم تو درد خود را
یا من نقش العبید فضلا
فجدت من الهوی عیوناً
یا من غضب القلوب جهراً
هر روز ز تو وظیفه دارد
زان پیش که مید هد مراد دوست
آید ز باغ لطف و سبزی
ای باد بهار عشق و سودا
خاموش که غیر حرف و آواز
ای قلب ورست را روائے
گویائے سگے ره تو گو بد
بر تو نگسے چو دل به بند د
خاموش که محال هیچی
آن مهر سپهر لایزالے
ای نفس ازین میانه برخیز
ای روح هوای نفس بگذار
پرواز کن از حضیض هستی
بر چهره جانفزای جانان
بگذر ز خیال و خواب تا کے
ای خضر بظلمت از چه پوئے
ای داده مرا بلند حالے
در ظلمت تن ز تو لیلے
چون از تو بقا نصیب بوئے
با تو سرے بگفتمے من
اقبال نهاده هست بر دست

غم نیست چو هم تو غمگساری   بفشار که رخت مومنان را
من کل مواقع العثارے   یا افضل عاد ما فقدنا
فی مزج قلوبنا جوارے   تخصفر بها عفون
ثم اکرمن فی السرائر   وے رفت و پر پرفت وا فرو
ای باز هزار گون شکارے   بر گیر کلاه از سر باز
آن لطف نمود و برد بارے   تا مست شدم ز باده ماندم
آید ز بهار هم بهارے   صد باغ و بهار پیش و بیش
بر خسته دلان چه سازگارے   انکشت وافتح جناح عشق

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

پیش تو که رخت کیمیائے   در ره خسر بد ز اسپ رهوار
بر شیر و غاشش بر فزائے   در عشق تو پرشکستگانند
با هذ ز درست پر بهائے   فضل تو علی هٰذا گفت

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون تافت ز مشرق معالے   هر ذره فروغ یافت از وے
تو دولت روح را و بالے   تا چند زبون نفس باشے
بے نفس لطیف و بیهالے   ای شیخ بیا گوے ستان
بر اوج فضاے لایزالے   از خواب و خیال چند پرسے
افتاده بوجه خط و خالے   او مهر منیر عالم آرا
وامانه بعالم مثالے   خود را بشناس و حال اباش
خود ظلمت و چشمه زلالے   مے بین بدو چشم شمس دایم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بر جمله شهان ترا ولالے   پیش مردیت رستم زال
چون گویم نیست زوالے   یک قطره ز لطف او چکیدے
گر یافتمیت گوشمالے   چون حال نباشدت حدیثم
ای بے روزی کم از سوالے   ای همت آنکه تا در آرے

پنهان کرد هست از غباری
بعد الحولان والتوارے
فی الروح لذیذة السماری
جان منتظر است تا چه آرے
تا پر بزند درین صحارے
اندر بر لطف وحق گذارے
افگنده سرای ز شرمساری
حان الحولان فی المطاری
بر صد للنت وگر سوارے
از فضل تو کرده پیش ملئے
دارند امید پرکشائے
تا بکشاید ره گدائے
آسان شود از کف حدائے
یکذره ازو نماند خالے
تا چند حقیر و پایمالے
هشیار نشسته در چه حالے
وامانده بعالم مثالے
تو ذره پرتو ظلالے
تا عارف حق شوی تو حالے
در شمس ببینش جلالے
وز تو کلیم شده کمالے
مانند بکنده پیر زالے
بر زهره جهان شده زلالے
نزدیک تو باطل و محالے
مسکینی را تو درجوالے

در منزل دال الف چرائی	در منزل دال باش والی	چون دال شدی درین مقامات	گشتی تو الف ز ذوالجلالی
در منزل خود للعب گشتی	ایمن باشی ز انتقالی	در منزل دال الف ندارد	بی نی فائده و بی منالی
باغ است و بهار سر برائی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		ما می نرویم زین حوالی
امروز حریف خاص عشقیم	برداشته جام لایزالی	خوردی نه ز راه خلق واشکم	خوابی نه نتیجهٔ لیالی
ای مطرب خوش نوای خوش پی	باید که عظیم خوش نالی	ای ساقی تیز گام خوشحال	پیش آر شراب را تو حالی
تا خوش شش خوابم و خوش بجنبم	در سایهٔ لطف لایزالی	شمس تبریزی تو دانی	گشته بر جمال ماه سالی
بگشای نقاب و در فروبند	ماییم و توئی و خانه خالی	ای دل خواهم که این قدح را	بر دین و چشم خود بمالی
چون نیست شوی تمام درمی	آن ساعت هست برکمالی	تا بنده شوی ازان سفیهم	بی مرگ و فنا و انتقالی
وز دی بگذار و خوش همی رو	ایمن ز شکنجهای والی	گوئی بنما که اینمنی کو	رو رو که هنوز در سوالی
ای روز بدین خوشی چه روزی	ای روز به از هزار سالی	ای روز جمال تو که بیند	ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را	وی چشم که گوش و بالی	ای روز نه روز آفتابی	ای روز تو نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام	میخواهد از جهت هلالی	ای روز میان روز پنهان	ای روز مقام لایزالی
ای روزی روزها و شبها	ای لطف جنوبی و شمالی	خامش کنم از کمال گفتن	زیرا تو وراء هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا	تو پیدا نز قیل و قالی	از قال شود خیال پیدا	تو فوق توهم و خیالی
آن وهم و خیال تشنهٔ تست	ای داده تو آب را زلالی	ای هر دو در آب جان تن خشک	بی بهره ز عالم مثالی
باقی غزل و راه برد است	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		محجوب ز تو کور ملالی
بشنیده بدم که جان جانی	آنی و هزار هم چنانی	از خلق نشان تو شنیدم	کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ز رسته گفتن	تا بو که بران لبم بخوانی	جان دید کسی بدین لطیفی	کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی	وی صورت تو به از معانی	ای گشته ز لامکان حقایق	از لذت کان تو مکانی
ای شاه و وزیر را سعادت	وی عالم پیر را جوانی	آن دل که ازین جهان جان بود	گردیش تو باز این جهانی
جانی چو تو باشد این جهان را	بلکه بود این جهان فانی	جان چیست زبان تست اما	بنو بلسان تو بیانی
با دل گفتم چرا چنینی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		تا چند بعشق همنشینی
دل گفت چرا تو می نیائی	تا لذت عشق را نبینی	گر آب حیات را ببینی	جز آتش عشق کی گزینی
ای گشته چو باد از لطافت	بر باد شده چو ساکنینی	چون آب تو جان نقشهائی	چون آینه حسن را ببینی
هر جان خسیس کان ندارد	می‌پندارد که تو همینی	ای آنکه تو جان آسمانی	هر چند بصورت ازینی

ای خسرو شکسته همچو سرمه
ای از تو خجل هزار آیت
بر جه که بهار زد صلائی
از شاخ درخت گیر رقصی
از باد زند گیاه موجی
وز گریهٔ ابر خنده برقی
نرگس گوید بسوسن آخر
سوسن گوید خمش که مستم
رو کن بشهی که زو بپوشید
ای سرو برای شکر این را
از وسوسهٔ چنین حریفی
ظاهر مشو از گشن که آمد
بر خیز و بزن نهانوائی
هین وقت صبوح شد فتوحی
صد گون گوشت برون نیست
جز دشت عدم قرارگه نیست
عالم مردار و عام چون سگ
ما چون مس و آنهیم ثابت
تا روح زمستی و خرابی
بر ناطق منطقی فرو ریز
خامش که ترا سلم آمد
بازم صنما چه میفریبی
بازم بخوانیم که ای دوست
ای دوست دعا وظیفه نیست
تنها خوردن چه پیشه کردی

تو سرو ده دین یقینی — ای لعل تو از کدام کانی
آن دم که چو تیغ بر زنی کینی — شمس تبریز صورت خوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز لاله وگل شنو صدائی — ریحان گوید بسبزه زاری
در بحر هوای آشنائی — در ابر که حامل است از جه
در سنبل و سرو ارتقائی — فی شغله بکوش عیش قمری
برگوی تو همچو ماشنائی — ای سوسن صد زبان فرو خوان
از جانی گران بهائی — سر مستم و بیخودم مبادا
اشگوفه برشمین قبائی — میگوید سرو سرفشانان
تو نیز خوشی بکوب پائی — ای جان جهان تو بو هیدم
وز دغدغهٔ چنین دغائی — زان دل که بسی قفا بخوردم
از شرم ظهور اخفائی — خاموش شو و نظاره میکن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

این وقت دقایق انصلائی — بگشا سر خنب خسروانی
جز بادهٔ جان گره گشائی — از حال بسر بگیر تسینه
چون نیست وجود را بقائی — بر سفرهٔ خاک تره نیست
که دید ز دوست سگ عطائی — ساقی درده صلا که چون تو
در حیرت چون تو کیمیائی — در مغز فگن تو هوی و هوئی
نشناسد همچو آشنائی — در روی ده و عقل راچنان کن
از جام صبوحیان عطائی — تا دم نزند دگر بجوید
برساختن از عدم بقائی — زین باده چو مست شد فلاطون

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای دوست مرا چه میفریبی — تاریک شده است چشم بی تو
ما را بدعا چه میفریبی — آن را که مثال این دادی
ما را بصلا چه میفریبی — گفتی بقضای حق رضا ده

در حلقه دراگه خوش نگینی
واندر معنی چه خوش معینی
در باغ خرام چون صبائی
بلبل طلبد ز گل نوائی
می بین که عروس تو کیائی
کاموز دلش او بها نمائی
بر مرغ حکایت همائی
بجهد ز دهان من خطائی
رستیم ز دست اژدهائی
ز اشکنجه جان جهان نمائی
رفت و بنمود مان قفائی
بی زحمت خوف در رجائی
بر یاد وصال آشنائی
تا خلق زنند دست و پائی
آن را که قرار نیست جائی
هر سوی ز چیست از اثر خانه
جانها بدهند جانفزائی
وز خلق بر آر های و هوئی
گر دور زند و صفائی
زنبیل و فطیره هر گدائی
نشناسد در دراز و دوائی
بازم بدعا چه میفریبی
ما را بقضا چه میفریبی
با خرقه و درجا چه میفریبی
ما را بقضا چه میفریبی

دل سیر نمیشود بجیون	اورا بسقا چه میفریبی	عهد تو و عمر را وفا نیست	بازم بوفا چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی	ما را بسته تا چه میفریبی	ما را بی ما چه می‌نوازی	ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر به پیش تو جان	ما را بقبا چه میفریبی	خاموش که غیر تو نخواهم	ما را بعطا چه میفریبی
با اینهمه مهر و مهربانی	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		دل میدهدت که خشم رانی
وین جملهٔ شیشهای جان را	درهم شکنی بلی نزانی	در زلزله است دار دنیا	درخانهٔ رحمت میکشانی
نالان تو صد هزار رنجور	بی تو نزیند این تو دانی	دنیا چو شب و تو آفتابی	خلقان همه صورت و تو جانی
هرچند که غافل اند از جان	در کلبه و غم امانی	اما چون جان ز جان بجنبد	آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید	نی عیش بود نه شادمانی	تا هست از و بیاو نارند	ای وای چو او شود نهانی
ای رونق بزم و جان بازار	شیرینی خانه و دکانی	خاموش که گفت و گو حجابند	در بحر معلق معانی
چون عشق کند شکرفشانی	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر گران ندارد	خوش می خوری و همی رسانی	می غلط بهر طرف که غلطی	بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانکه گله نهی و گرنه	شاهنشه جملهٔ خسروانی	آن را بینی که من نگویم	زیرا که بگویمت ندانی
چون چشم نو وا کنند ناگاه	بر شهر عظیم آن جهانی	مانندهٔ طفل نو بزاده	خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بران جهان نشیند	چاره نبود ازین نشانی	بگریز ز نور شمس تبریز	تا کشف شود همه معانی
چون سوی برادری بپوئی	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		باید که نخست رو بشوئی
در سر ز خمارت ار صداعیست	نقد ربیع برادران نجوئی	یا بوی بغل ز خود برانی	یا نرگس کنار دوست گوئی
ور سوسهٔ مهی بنفشه موئی	کی شرط بود که تو بموئی	بی دام گرفت شکار باید	می دان که چو من محال جوئی
ور گوش تو گرم شد ز مستی	صوفی و سماع و ها و هوئی	ور هوش تو بیخبر شد از هوش	یک توئی نه هزار توئی
اندر طلب تو شمس تبریز	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		جان راست مدام جست و جوئی
خنده می بمیان سینه داری	در آب حیات و سبزه زاری	خضر آب حیات را نیابد	گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی	در گلشن روح نوبهاری	گر طبل وجودها بدرد	از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد	غم نیست تو جان هر چهاری	صیاد بدایت وجودت	اجزای جهان همه شکاری
گر بند کنند گره گشاید	ای کار فزا تو بر چه کاری	او سرو بلند تو چو سایه	او باد شمال و تو غباری
در چشم تو نیست کحل پندار	می پنداری باختیاری	این چرخ باختیار خود نیست	آخر تو کئی بدین نزاری
از نیست تو خویش هست کردی	این گردن خود تو میفشاری	زین ترس که جست ست بر تو	گر غیر تو است تو شکاری

از خویش دل کسی نترسد
وز خوف و رجا چو برتر آئی
کشتیِ قوای تو چو بشکست
کشتیِ شکسته ام روان کرد
ای یوسف مصر شمس تبریز
در خون دلم رسید فتوی
با دل گفتم چنین خوش سقت
کین طعنه ازان سو وجود است
تا من باشم ز من نه بینم
ای عاشقِ خویش رو به تبریز
در عشق هر آنکه شد فدائی
زخم آیتِ بندگان خاص است
یک جو ز بلاش گنج زرهاست
ای آنکه تو بوی آن نداری
در راه وفا اگر چو مائی
در راه وفا وفاست جوید
ترسم نرسی بکعبه وصل
رو در ره راه برنهادیم
در ره قدم از رهش میندیش
گر تیغ فراق در میان شد
در سایه نور باش ای شمس
در عشق تو بود هر مقامی
اقبال بخدمت تو آمد
آن سرو دو دیده پشت آمد
هر ناقص ناقصی که بر بش

از خویش کسی نجست یاری
بس خوف و رجا بگو وا اند
این چو صفات کردگاری
کشتی نرسد ز بحر بحجه
خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را که راند
آن بحر کرم ببرد باری
خامش که زبان عقل مهر است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از جمله مفتیان معنی
با خلق بگو که دور باشید
دل نعره زنان که آری آری
بر داشت ربا بکی دل من
آنجا که منم کجاست طعنه
آنجا که منم چو من نگنجم
زیرا که شب ست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

نبود زر زین بود سمائی
زیرا که بلای عاشقی را
سر رفته عاشقِ خدائی
کین عالمِ خاک خاک ارزد
ای بر سر گنج بین کجائی
از سوزشِ آفتاب محنت
تو لایقِ آن بلا نیائی
لایق نبود بزخم او را

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بگذار طریق بیوفائی
بستند میان براه حجاج
ای رفته براه ماورائی
هنگام رحیل محمل آمد
تا چیست ارادتِ خدائی
ما ئیم و هوای راه عشقش
کو راست وظیفه رهنمائی
ای باد صبا ز ما بیاران
آخر خبری رسید آشنائی
گر روز وصال را شب آمد

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تا یابد از تو او نظامی
حقت بر بود غالبیت کرد
سولیش نهاده تو گامی
آن اقبال که بر سر آیند
بر کف بنهاده شهر جامی
در روی می تافت آن شرابی
دریافت گشتند او تمامی
اندر قدح تو آفتابی

بر ملکت شاه و کامگاری
تو کشتی بحر بی کناری
جز آب بموج بیقراری
بنشین هر جا که گشت تاری
چون قند کند نبات یاری
از زرق من و فسون و دعوی
بنوخت که ما خوشیم یعنی
گنجد دگری بگو که نی نی
در بتکده نقش نقش مائی
در شمس جهان گریز باری
جای شر طست کبریائی
آنجا که بلا کند بلائی
در عشق چو سایه همائی
الا که وجود مقتضائی
باید پی هر خسی نیائی
ای صوفی با صفا کجائی
بربند اگر حریف مائی
زین راه بگو که در چه رائی
اخلاص قدیم و اتمائی
هم روز شود شب جدائی
گر طالب سایه همائی
خرسند شد نه ز تو بنامی
جانها چو رسید ازان پیامی
کش حق ندید و نی حرامی
زین خورشید را غمامی

اے برجانها ز تست داغی
تبریز شده ترا غلامان
آن دوست را که یاد کردم
در ظلمت تن مرا چراغی
اے مائل آنکه عشق زاغست
جد کمن کز خود رهی سلامت
گفتار حق است بشنو از من
رو رو که ازین جهان گذشتی
برخور هله از درخت ایمان
زان کان که بیادے شدے باز
باز آ و بگو ز حال آن سو
بر بام جهان طواف کردی
روز طرب است و سال شادی
تاریکی و غم تمام برخاست
اے بادہ تو از کدام مشکی
وان عقل که کدخدای غم بود
رخها بنگر تو زعفرانی
شهرے بنگر ز ور رنجور
خلقیست که میروند بیجان
دوزخ بنگر که سر برآرد
فرمود که این فراق فانیست
این گفته و بسته شد دهانم
روزے که مرا ز من ستانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد
از خرمن خویش دہ زکاتم

بر گردن جمله از تو داغے | بوبهت الموت گرد آید
همچون حجر یمین و همچو شاخے | باشد که جان بگیرد

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چه جاے چراغ زاغ و ماغے | مرتد بود آن کسے که با تو
نخواند کرد غیر زاغے | جز از نم عشق اے برادر
چه در پے بار ہے و لاغے | این نفس خود است رهزن تو

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در محنت امتحان گذشتی | ای نقش شدی بسوی نقاش
کز منزل بے امان گذشتی | از برج ببرج رو چو خورشید
زین خانه و زین دکان گذشتی | بنما ز کدام راه رفتی
با خود تو بطبع آن گذشتی | راهے چو پل صراط باریک
چون آب ز ناودان گذشتی | خاموش مکن که در خموشے

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون شمع در ان میان نهادی | اندیشه و غم چه پاے دارد
وز سے نه بکدام ماه زادی | مستی و خوشی و شادکامی
از ما ستدی باو ستادی | شاباش که پای غم ببستی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون باغ بموسم خزانی | این درد ز غصه فراق است
از هیبت حکم آسمانے | بیم است فلک سیاه گردد
ناگه ز میان شادمانے | برخاست غریو جان ز هر سو
افغان ز فراق جاودانی | یارب چه شود اگر تو ما را

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ضایع مکن از من آنچه دانی | تا با تو چو خاص نور گردم
با همچو تو آب زندگانے | گر مرگم از دست مرگ من باد
زان خرمن گوهر نهانی | منویس برین و آن براتم

آن گرد و شعاع الحمرایے
از مرکب شاه خود لگامے
اے باد صبا ببر سلامے
گر دور خطر عدو دماغے
نه پذیرد جهان کس دماغے
از جهل و حجاب در فراغے
گر قابل وحے این بلاغے
وے جان سوے جان جان گذشتی
کز انجم آسمان گذشتی
الحق ز رہ نهان گذشتی
اندر پے کاروان گذشتی
از جملهٔ خاکیان گذشتی
کامروز بکوے ما فتادی
با آن قدح وفا که دادی
سلطان و ولی و کیقبادی
صد گونه در طرب گشادی
کز درد ہے و ہد نشانے
یا از غم و حسرت جوانے
از آتش نالهٔ نهانے
هان اے کس بیکسان تو دانی
از هر دو فراق وارهانی
باقی تو بگو اگر توانے
آن نور لطیف جاودانے
آن مرگ به از دم جوانے
بگذار طریق امتحانے

خاموش وسلی بدست تو چیست
زان روی که جان جان فزائی
گوهیم ولیک بسته بسته
بیرون زحد خباست این کاره
در ذوق تو چشم و هم چراغیم
میکن تو بصبر دارداری
ساقی الصاف خوش لقائی
گر بنده بگو نیست رو نیست
ای افشاری مراچو انگور
در بگشایم بگوی منکر
عشق است دلا ور وفائی
ای از شمس پنج مهر بروه
آخر توچه جوهر و چه اصلی
نتوان زود عشق صبر کردن
در پای غمش چه دیدی ای جان
ای دل زقضا چه رو نمودست
الا بر شاه شمس تبریز
گروسوسه دهی بگوشی
انبار نعیم را زیان چیست
زنادهٔ شیر را چه نقصان
آن شاه زروی لطف برداشت
مایم زعشق شمس تبریز
خواهم که میان ما در آئی
خواهم که شوم شبی حریفت
تا رقص کنان ز در درآئیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از یک نظری تو دل ربائی — حق است ترا که بیوفائی
یا معتمدی و یا شفائی — بستیم و تو بسته را شکستی
یا معتمدی و یا شفائی — در عشق خوش است هم خموشی
یا معتمدی و یا شفائی — ای از رخ دوست یادگاری
یا معتمدی و یا شفائی — در آتش عاشقی چنینم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ترسم که بگو نیست خدائی — خاموش نمی هلی که باشم
معشوق نه مرا بلائی — گر چشم ببندم از تو گفترا
ور با تو بدین هوائی — در هوش تو بیخبر از گوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آورده تو نزد دلربائی — یکتا شده خوش زهره و عالم
ای پاک زجای از کجائی — در عالم کم زنان چه پیشی
صبرا تو درین هوس نشائی — تا ما مایم جمله ابرهم
کین پست کشاده در دعائی — تا دین کمن چه دین تو
کز عشق تو طالب بلائی — رفتم بر عشق کین بچند است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

افسرده شوی بدان زجوشی — آن گرمی چشم را که داری
گر خشم گرفت کور موشی — آخر چه زیان اگر ببیند
گر دیگ شکسته شیر دوشی — شب بود زمانه خفته بودند
سرنا و بزد درو خروشی — در خون خودی اگر بمانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای ماه بگو که کی برآئی — وز یار کی خود دریغ داری
ای ماه بگو که کی برآئی — آخر نه من و تو یارگانیم
ای ماه بگو که کی برآئی — ای جان جهان چه اینچنینی

باران آمد تو نا ودانی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
یا معتمدی و یا شفائی
از جا رفتم تو از کجائی
راه گفتن نمی کشائی
زیرا که تو نور میفزائی
یکتوی نه هزارتائی
تنها رو و فرد و وقبائی
بر بوده زیک دلان دوتائی
در خطرهٔ دل چه جان فزائی
بی ظلمت ما نها تو مائی
بیگانه مرو چو آشنائی
گفتا که نباشد این بهائی
سرپای کنی لب بهائی
پیشش زهر است و شکل پوشی
یک دو مگس از شکر فروشی
در هیچ سری نبوده هوشی
زین پس زان رو بروی پوشی
هم ناطق عشق هم خموشی
ای ماه بگو که کی برآئی
ای ماه بگو که کی برآئی
ای ماه بگو که کی برآئی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بابا و منی چه کار داری بار من و ما مگنجد اینجا
گر میل وصال یار داری با شیفتگی زلف لیلی
ورنه قدم از نثار داری مقصود یکی و دل یکی چند

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

هر زخمه که گر شه زنی بجائی پر است عروس عیش دنیا
چون رخ نمود شد دخانی از سیل بلا چو کاه مگریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای لعل لب ترا بهائی ای گفته ما غلام آن وی م
وانجا که توئی بجز عطائی اینجا گفتن ز روی جسم است
صد مشک روانه و سقائی رنجور انند همچو ایوب
بینا شده چشم و توتیائی ره پویانند همچو ماهی
شرح تو که منتهائی هجران و فراق جانفشار است
در دل تو بگو دوا دوائی تبریز برو دوای جان کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

امسال چه راشدم کبابی من تشنه میان جوی رفتم
من شیرم و یار ماهتابی از درد مپرس رنگ رو بین
مستی است نشسته در خرابی ای هر دو چنین و دل چنین تر

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

و ز آب چراغ را خرابی خورشید نتافت ست بر جمع
کو بوی کباب گر کبابی در پیش شدم که حاجبم من
دانند ترا که از چه بابی گشتی تو سوار اسپ چوبین
باز ہر چو طالب ثوابی پابند از آن نشین در خبین

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وین بادهٔ عشق را حیاتی آن عشق چو بزم و باده اش جان

بر گوی چنان که کس نداند ای ماه بگو که کی برائی
گر زانکه هوای یار داری بگذر که ز ما تو بار داری
از دیدن غیره وین بر دوز مجنون نه ار قرار داری
عشقش همه جان نثار خواهد یک دل گرو هزار داری
عالم همه نور شمس بگرفت تو آئینه پر غبار داری
گر زخمه مباش ناتوانی مرگش طلبی اگر ستائی
تا رخ نمود جمله نور است در عشق دلا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نباتی باید که حیات می رسانی
گویم سخن لب تو یائی کانجا همگی توئی و ملائی
اینجا که منم بجز خطائی وانجا همه هستی است و جانی
سیاره همی روند و پائی دریافته صحت و دوائی
بی چشمانند همچو یعقوب بینند طریق لقاء ضیائی
از شکر تو من دهان به بستم صد درد درو و یکی دوائی
خاموش شو و مگو فراوان اکنون بروی دگر قصائی
من بار نخورده ام شرابی امسال چه مستم و خرابی
من بار ز آتشی گذشتم ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جوینه تا رنگ بگویدت جوابی
جانم مست ست و تن خراب ست کز غم چو خر لیست در خلابی
یک لحظه مشو ملول بشنو تا باشدت از خدا ثوابی
مجلس چو چراغ و تو چو آبی رو تو ز میان که چون سحابی
بر خوان منشین که تنگ خاطی والله که حاجب حجابی
چون حاجب باب را نشانهاست از جهل بجمله ای شتابی
یا عشق گزین که عشق نقد است کین قافله رفت و تو بخوابی
از شمس الدین رسی بمنزل واندر تبریز راه یابی
مست می عشق را حیاتی می نوشد و مکن صلائی

با عقل تو گفت جرم من چه / جان گفت که وقت ماجرائی
آن روح مجسم آن صفت ظلا / آن هست صفت ولی زمانی
گفتم که مکن نهان ازین من / ای کفو تو زر و کیمیائی
کین برق حدیث تو از آن ست / جز جان افراد دلربائی
گفتا غلطی که آن نیم من / ما بو الحسنیم و بو العلائی
گفتم که بجز نرگسانت / دفعم بده بشیوهائی
کین غمزه هاست خونی تو / کشتست هزار و خونبهائی
بالله که توئی که بی توئی تو / ای کبر تو غیر کبریائی
گر زانکه توئی وگرنه تو / از تو گذری دو دیدهائی
گر فرمائی که نیست هستت / کو زهره که گویمت چرائی
دل مغناطیس و جان چو آهن / می آید مست و دست و پائی
چون گرم شوم ز جام اول / غیر تسلیمی و رضائی
چون شد خاکم همیم سراسر / سر را تسلیم با رضائی
از بهر نسیم زلف جعدت / یکتا زلفی که جز دو تائی
ای باد صبا بانتظارت / می سوزم و چاره رضائی
بس ما چه زنیم ای قلندر / اندر گره و گره گشائی
الا که عنایت خداوند / کو جز سر و خاصه خدائی
مخدومی شمس دین تبریز / چون او خورشید در سمائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ماها چو چرخ دل برآئی / چون جان به تن جهان درآئی
ماها چو لطیف و خوش لقائی / اے ماه بگو که از کجائی
لفظی اگرچه برنتابیم / اے ماه بگو که از کجائی
وز لعل لبت بده زکاتی / اے ماه بگو که از کجائی
در بنگر که می شناسی / اے ماه بگو که از کجائی
جز گلشن روی تو نه بینم / اے ماه بگو که از کجائی
بیهوش شدیم و بس بهوشیم / اے ماه بگو که از کجائی
از شادی روی ماه رو را / اے ماه بگو که از کجائی
با قبله آتشین چو موغند / اے ماه بگو که از کجائی
مارا مکش ز زیر دستان / اے ماه بگو که از کجائی
از ماه تراست تا بماهی / اے ماه بگو که از کجائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

واستنفر جحلت النواحی / یا معتمدی و یا شفائی
یا بدر انا نقل من اسنی / یا معتمدی و یا شفائی
اترغب فی و فی فراحی / یا معتمدی و یا شفائی
بی آتش عشق دان که دودی / یا معتمدی و یا شفائی
واسقیه کذا الی الصباحی / یا معتمدی و یا شفائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

یا ساقیة المدام هاتی / واقمح بمدامة صفاتی
من عین مدامة رحیقی / لا تمزجها من الفراتی
اشرج طربا و رد عیشا / لا تخش ملامة الوشاتی
لا تسکر حبا بلا سیما / واسکر نفرا من الکفاتی
قسم فاسب توخیتک عقلی / قسم فافن بمقلتک ذاتی
بشرا لو لوح روح قدسی / یحیی نفرا من المماتی
لا خوف و لا خفا لذات / لا نبغه سوی المماتی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

لا امن و لا امان حتی / اقطع طمعی من النجاتی
یا مالک ذمة الزمانی / یا فاتح جنة المعانی
لاهوتک موضح المصادر / ناسوتک سلم الامانی
من رام لقاک فی حیاتی / رده بقول لن ترانی
کم الطفنی بلن جبینی / کم الطفنی بلن ابانی

کم روست علی باب وصل — کم عند رجعت قد وعانی
کم عاتق روحه و روحی — کم جاءنی بلا مکانی

کم البسنی بسر و تیه — کم اطعمنی و کم سقانی
کم اسکرنی بکاس حب — بین الخبر فاد و المعانی

یا قلب کفاک لا تطول — بالله علیک یا ابن ثانی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای آید سنجق بهاری — لشکرکش شور و بیقراری
گلزار نقاب می گشاید — بلبل بگرفت باز زاری

برکند بنفشه و لاله جامه — کای نرگس مست بر چه کاری
امروز بنفشه در رکوع است — میجوید از خدای یاری

سر از مغاره کرده بیرون — آن لاله رخان کوهساری
یارب که کرا همی فریبند — خوش می نگرند و ز شکاری

منگر بسمن بچشم خردی — منگر بچمن بچشم خواری
زیرا که مسافران غربت — گر خوار نظر کنی نثاری

بشنو ز زبان سبز هر برگ — کز غیب بروید انچه کاری
گشتست زبان گل و ناطق — در حمد و ثنا و شکر باری

عذرست نبو ز باس از آن کو
بخشید بکلوخ و جان یافت — در شکر نمود جان سپاری

صد میوه چو شیشه های شربت — هر یک مزه و بجوش گواری
بعضی چو شکر اگر شکوری — بعضی ترشند از خماری

خاموش نشین و مستمع باش — سنی واعظ خلق شو نه قاری

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای تو لول از کار من تشنه تر هر ساعتی — آخر چه کم گردد ز تو گر تو بر آید حاجتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود — معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی

تا مستحق رحمت یابد مقام و مرتبت — برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی

موجش گهی عنبر دهد لطفش گهی کشتی کند — چندین خلایق اندرو هر یک را حالتی
خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران — در بهر خدمت موج او گه نماید قامتی

در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان — چون آب اندر کشتی چون آب اندر طاعتی
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما — پس عمر ما بیحد بود ما را نباشد غایتی

ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی — سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
در سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی — گوش تو گیرد میکشد کو بر تو دارد رافتی

مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم — کز غیب جوق طوطیان آورده اندم غارتی
شکر نگر نو نو نبو آواز خاییدن شنو — نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی

دارو خدا قندی دگر کان ناید اندر مشکر — طوطی و حلقوم لبشان آن را ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی کی او گنجاند از دور فلک — کان مطلع خورشید را دار و عجایب ساحتی

ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی بر ساختی — آتش زدی در جسم جان روح مصور ساختی

رجز مثمن سالم

پای درختان بسته بد تو بر کشادی پای شان — صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
مرغ معاگوی را رسم سخن آموختی — باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی

ای عربی مرگی ز نو دی برگ بی برگی ز نو — الحق خدنگ مرگ را پابنده اسپر ساختی
عاشق درین ره چون قلم گز هیچی نقش قدم — بر دفتر جان بهر او پاکیزه منظر ساختی

حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب — سرگین گاوی را چو تو در مجمره عنبر ساختی
آن کو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر تو — او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی

در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب — گوهر خاصی که چرخ را استاد و چاکر ساختی
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی — در راه دل تا آسمان معراج و منبر ساختی

در خاک تیره خانه‌ای انداختی از بهر زه — یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
از گور و جنت اگر درها کشائی قادری — در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی

از بلغم و صفراها وز خون و سوداها — زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی — واندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی

[illegible] — صحیح

کتاب حیاتی خوانده‌ست تو خویشتن در ساختی
ای شمس تبریزی بگو تو شرح معنی مو بمو

رجز مثمن سالم

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا چون شراب جانفزا هر جزو را دادی طرب

با عقل پر حرص سمج ای خرده دان آمیختی
ای آتش فرمان روا در آب مسکن ساختی

چندین نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
ای سر لسند الصمدی باز گشت نیک و بد

آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
از جنس خود حیرتی بی جنس خود افتی

صدگونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آمیختی چندانکه او خود را ندید اندر تو

پیر الست در رسی چون با کمان آمیختی
ای دولت و بخت همه وز دیده زخمت همه

جان جهان بر می‌پرد تا با جهان آمیختی
حیرانم اندر مهر تو چون لطف سر بر میکشد

وان چاره چون غربت را با گلستان آمیختی
این راز را کن عارفا آن انظر کن کز صفا

جستی ز وسواس جهان اندر جنان آمیختی
از بام گردون آمدی ای آب زندگی

بر بام چون کبک میپری با پاسبان آمیختی
اسرار این را مو بمو بی پرده دو حرفی بگو

رجز مثمن سالم

دانائی و بینائی آنسو که دانی میروی
بی همرهی جسم و عرض نه دام و دانه غرض

نی روح حیوانی زمین تو جان جانی میپری
همچون فلک دریافته ای همچو مه دریافته

از مدرسه اسمای او اندر معانی میروی
ای خوبی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو

تا خود تو تنهائی خود صد کاروانی میروی
کو سایهٔ منصور تو تا فاش شش بنماید بجو

ای بادشاه شهنشان در بی نشانی میروی
ای از طلسمات عجب جستی برون از سعد و شب

تا چند در زنگ شب در گله بانی میروی
ای ظاهرت پنهان چو جان بی علم سلطان نشان

رجز مثمن سالم

دلداری تلقین بکن بر ترجمان ساعتی
تن چون کمان دل همچو زه ای جان جان بر چرخ نه

بنما که بینم دولتی پس جاودان را ساعتی
از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن

بس مرده است این جان غم دل بخش جان را ساعتی
توفیق ده از لطف خود افسردگان را ساعتی

هر مرغ زانسو کی پرد در کش زبان را ساعتی
خز عشق او در دل بکن تدبیر بی حاصل بکن

تا وارهانی از زمان اهل زمان را ساعتی
تیرم چو قصدم به کنم بر مرد تا به کنم

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع
دستش بریده پایش بده چون گوهرت سر ساختی

ای شمس تبریزی مرا مقبول کامل ساختی
وانکس که او دشمنت ملعون و ابتر ساختی

ای آفتاب کشتگان با کهکشان آمیختی
یا همچو باران هم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جانفزا در لاابالی بازوی
وی نرگس عاشق نظر با ارغوان آمیختی

چندان در آتش درشدی کآتش ز آتش درزدی
پهلو تهی کردی خود با پهلوان آمیختی

جانها بجستند از تب لبی تو نبرد از تو کسی
تو این و آن هم نه با این و آن آمیختی

هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
آری کجا دانند چه تو با تن چو جان آمیختی

پیرا جوان گر ز هیچ تو سرسبز این گلشن شدی
چالاک و رهزن آمدی با کاروان آمیختی

چرخ و فلک ره می‌رود تا تو رهش آموختی
گردون چو قصابان مگر با گردران آمیختی

خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
رستی ز انجام زمین با آسمان آمیختی

رستی ز دام ای مرغ جان با شاخ گل آویختی
بر بام با جانان زدی با ناودان آمیختی

شب دزد کی یابد ترا چون جستی اندر سرا
ای آنکه حرف بوالحسن اندر بیان آمیختی

ای شمس تبریزی بیا کز پرتو تو سی شما
بر خود چو خوان المصطفی را بجان آمیختی

ای آنکه بر اسپ بقا از دیر فانی میروی
از تلخکامی میرهی در کامرانی میروی

نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر کین
از ره نشانی یافته در بی نشانی میروی

ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی میروی

شب کاروانها زین جهان بر می‌رود تا آسمان
گر مستعینی میروی ور مستعانی میروی

ای آفتاب آنجهان در ذره‌ای خوبی نهان
تا چشم پندارد که تو در بی معانی میروی

آخر برون شو زین صور چادر برون افکنده سر
کی بینمت پنهان چو جان در بی زمانی میروی

آخر مراعاتی بکن مر بیدلان را ساعتی
ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی

ای آنکه هستت در سخن مستی می کهن
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی

پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی
از جان عالم دور کن این ندوهان را ساعتی

ای هم صنم گر هم صنم ای هم کریم و هم کرم
الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی

استغفرالله ای خرد صوفی مدوره کی برد
در لامکان منزل بکن لا کن مکان را ساعتی

ای تو اله نگران ور ده تو آن رطل گران
ابرو نمانا زه کنم من آن کمان را ساعتی

بنگر درین فرهاد کن آخر فغانرا یاد کن
ای نفس تیز رگ چون یافتی از عشق رگ
عشقت منی بیچون دهد در همه افسون دهد
ای ماهها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو
تو شهریار این من مخدوم شمس الدین من
از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اهل کار رستان جان
وز رشک پنهان ای پری جان پری آباد دلبری
نقشی است بی شکل آن بخش از نور پاک ایزدش
چون شمس تبریزی رود چون سایه در جان دود
ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
ای ماه من آویخته وای خون مرد و ریخته
آب میان جو روان لب جو لب تیغ
خورشید نور لم یزل زان تافته ست اندر دلت
شه باز را گوید که من زان دوختم دو چشم تو
گل باغ را گوید که من زان غنچه کردم رخت خود
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
نی مشتری نی تو ابل خر گمیت البصیر باشتری
بی باغ و زر انگور بین بی روز و بی شب نور بین
فردا به بینی روش را چون المعه بار دموش را
پنداری ای نادان که تو راه بزرگان رفته
آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده
طائر شده بر شاخها مستان شده بر شاخها
شاه همه تبریزیان جانان باشد شمس دین

بر تاب شاها داد کن این غبانرا ساعتی — ای داغ هجران نهی چون داغ از من کی رهی
اندر تنور پیش سگ این لوت خوانرا ساعتی — ای نی جان بی خبر تا چند لافی از هنر
مستی نشانی چون دهد آن بی نشانرا ساعتی — ای کرده مه را تو شق از شفقت ای خورشید حق
جان داده لی سوف تو امان الساعتی — یکدم برین سوزی کن جان را چو شکر ناله کن
تبریز خدمت کن تن آن خوش نشان ساعتی — ای از گفتنت دریا یمی محروم کردی محرمی

رجز مثمن سالم

صد آفتاب چرخ را چون ذره با بر هم زدی — یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
وای زهره و صد مشتری ای سر لطف ایزدی — انجم انجم اسلام ای صنم زیرا تویی اندر حرم
زلفی است نیکو طره اش با طیلسان احمدی — ای زاهد بهر طلب زیرچه سبب روز و شب

رجز مثمن سالم

وی مه در چرخ تو خورشید چرخ چنبری — یا رب منم جویای تو یا خود تو جویای منی
چنبر دیگر انگیخته آدمی و نی پری — تا پا نباشد زانکه پا دل انجارستان گشته
آن مست و این تیز رو آن تیز رو تا مشتری — خورشید گوید سنگ را زان تا منم بر سنگ بیت
کالا فزائی بندگی آخر نمائی سروری — خورشید گوید غوره را زان آمدم در طبع تست
تا بگسلی از جنس خود جز روی از انگوری — گوید یکی فرمان برم جز در جمالت ننگرم
تا جلوه رخت خویش را بفروشی و با خوری — آنکس که زینجا زر برد باد لب سبز گیر خورد
آن از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری — عیسی مست را زر کند وز زر بود گو بر کند
گر دو سخن باشد ترا زین پس سخن آید بری — ما را چو مریم بی سبب از نخل خشک آری رطب
وین دولت منصور بین از دار حق بی داوری — از روی هجران آتشم حمام عالم گرم شد
دروازه موران شده آن چشمهای عبهری — مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
در راه خود درمانده گر چند نزدیک دری — یا جانب تبریز شو از شمس دین محظوظ شو

رجز مثمن سالم

پر باز نان شادی کنان چون اعطان عنبری — وارسته از سرهای و در جست زعفران حی
نوشان ز جان اقداحها چون شاه صاحب لشکری — گل نیز خندان آمده بر روی بلبل خوش شده

رجز مثمن سالم

کی گوید آن نور شهی خواهم فلانرا ساعتی
زآنکه تو در قعر سقر آن دامن آنرا ساعتی
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
در دیده ما جای کن نور حبیبان را ساعتی
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی
بر قلب شاهان برزدی سنجق ز شاهان گستری
عذری بجرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
اندر عمل چابکتری در عشق هر دم احمدی
در دیده خاکش توتیا با کحل نور سرمدی
ای ننگ من تا من منم من بگرم تو دیگری
تا سر نباشد زانکه سر فرعون شد از دو سری
تا تو زشنگی وارهی پا در نهی در گوهری
تا سر که بفروشی دگر پیشه کنی حلوا گری
جز بر خیالت ننگرم از جان نمایم چاکری
تو کنج نشین رست گو آن از چه باشد از خری
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
ما را چو عیسی در طلب مهد آید سروری
بر صورت گرمابه چون دکان کمتر گری
انا الیه آمده آنسو نگر گر بصری
یا از زبان واصفان از صدق بنما یاوری
آمد او ان بلبلان کز جان نماید دلبری
کرده غمان را نیخ طی چون ماه بدر انوری
رعنا خوب و نازنین از بادها گشته غری
بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری

ای یار گر نیکو کنی اقبال را صد تو کنی
تا بو که راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا
آیینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی

شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو
با دردها همخانه شو باشد که با ما خو کنی

تخم وفاها کاشتی نقش عجب بنگاشتی
بس پرده‌ها برداشتی باشد که با ما خو کنی

مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی

من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
فرجم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی

ای گوهر ارکان من ای طالب درمان من
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی

ای شاه‌زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی

ای جمع کرده سیم و زر و ای عاشق هر لب شکر
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی

اِسْتَوْثِقُوا اَدْیانَکُم وَاسْتَغْنِمُوا اِخْوانَکُم
واستغنموا ایامکم باشد که با ما خو کنی

بنواختم شه شمس دین محبوب جان آفرین
تبریز رو وا را ببین باشد که با ما خو کنی

رجز مثمن سالم

ای یوسف خوش نام من ره رو ببین همراهی
مگسل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی

در سینه این عشق و حسد بین گرچه جانب میرسد
دل را که آگاهی دهد جز دولوا زآگهی

دامن ندارد غیر او خزاز گدائی لب عمو
در زن دو دست خویشتن در دامن شاهنشهی

بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
والله مبارک حضرتی بالله همایون درگهی

بودند و گشتند آن طرف چون آهن و آهن ربا
زانسان که سوی کهربا پر خود پرد کهی

ارواح همچون اشتران آواز شیر مستیان
همچون عرابی میکند آن اشتران را نهنهی

خوشتر روید ای همرهان کامد طبیبی در جهان
زنده کنی هر مرده را ابینا کن هر اگهی

آن سگ بود کز بیهده خسپد به پیش هر دری
وآن خر بود کز ماندگی آید بسوی خرگهی

مانند مرغی باش هان بر بیضه همچون پاسبان
کز بیضه جانها بدیت مستی و وصل و قهقهی

مانند خورشید از غمش میرو در آتش تا به شب
چون شب شود میگرد خوش بر گرد ماهش چون مهی

زان انبیا کاندر جهان کردند دور آسمان
رستند از دام زمین وز سرکشی و ابلهی

میدانکه بی انزال او تر می نروید بر زمین
بی صحبت تصویر او یک مادره را نبود رهی

بر لوح دل رمال جان رمل حقایق میزند
تا از رقوم رمل شد زر لطیف ده دهی

اینها همه باشد ولی چون پرده بردار در خوش
نی زهره مانند نی تو واسفی نوحه گری ای وهی

خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن یا رب
بلبل بخارستان رود اما نیارد که کهی

رجز مثمن سالم

الحمد لله الذی کاندر دو عالم اوست حی
همچون صفات ذات هو الله خالق کل شی

شد صد هزاران قرن تا این فلک بی پا و سر
در گردش اندازیم این گم میکنند از خویش پی

ور در شکی بشنو ز حق خود کل شیء هالک
هان ای دل الا وجهه ای نیک بخت نیک پی

چون قول قل بشنیده یا از عبادی شو ولا
تا افگند لاتقنطوا من رحمة الله بر تو نی

اِنَّا هَدَیْنَاهُ السَّبِیْلَ آن راست اِمَّا شاکِراً
گفت است ایزد در نبی اِمَّا کَفُوراً در چه غی

قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلک
ناکه بسوزد در دمی چندانکه تو گوئی که هی

بی شک شنو این حرف اگر چشم دل اری به بین
یا اَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا برخوان بپرس از من کی

زان وعده الله حق خود کن نفس آگاه شو
در حیرت و هیبت بسوز ایمن شو از وای وی

فانظر الی آثار تا وقت بهاران دیده
بگشای چشم عبرت و در دیده نقش وی

ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو
بر خویش خوان الم یان مه را تا کی هامی هوی تو

مردانه بیرون جه چو شش از روزن عالم خوشی
ای دل ببر یده زبان گویان سخن شو همچو نی

رجز مثمن سالم

ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی
چون صد هزاران ماه و خور بر آسمان تابان توئی

هم کوه و صحرا هم توئی هم گوهر و دریا توئی
همچون بهار اندر چمن در برگ و در بستان توئی

با عاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو
از سوز و از ماتم مگو من انچه گویم آن توئی

خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد
چون که نمی بینم ترا اندر هزاران سان توئی

نادیده کس که گو بیاین هر اش دو ارجو
این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی

هم ساکن و جنبان توئی یکسان توئی صد سان توئی
پستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی

در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی
صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی

هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی
صد چون من و آسمان در ظل بی پایان توئی

جویان بدم روز و شبت در ذکر گویان یارب
چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توئی

مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را
نی نی بهانه است این سخن خامشی این میدان توئی

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی … تیغ‌ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش بر بالا فکند … پس ره کدامی عرصه را تا بر اسپان تاختی
خود پرده‌ها و قافیه وانگه خراب عشق تو … هر جسم را خود اسم شد تو چونکه بر جان تاختی
تو بلبل دلدار شو با یار خود غمخوار شو … با مفخر تبریزیان گر سوی خوبان تاختی
ای داده جان الطف تو خوشتر ز مستی حالتی … آن ساعت پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
شاهنشهی یغمایی کز دولت یغمای تو … پا می‌ندارد کفش خود کان لایق ست نوباتی
پا از کفش دیگی هر لحظه ننگی و سری … گر غیب جان را بود و رخ خورد هر جان ساعتی
جانی که او را هست آن محبوس این شد در جهان … خلعت نهاده بهر تو تا بر کشد او قامتی
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن … طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشهٔ دولت برآرد خوشهٔ … آن بحر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی
این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی … زین کثرت بیفایده میخواهدم دل وحدتی
خواهیم سوی گوهری غواص این یا شدن … بگذر ز کثرت تا خوری جام وحدت شربتی
بود و نبود خویشتن باید همه در باختن … پروا مکن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
آن موج عالی آشیان پژمرده شد زین خاکدان … از هیچکس غربت مجو از خویشتن جو غربتی
الحمدلله کز کرم با ما دگر در ساختی … ور بهر لشکرهای دل تو منجنیقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر … ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان … مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیرهن … تا مس تن را زر کنی چون نقره‌ام بگداختی
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا … جانم ز غم تا گشت پر در آتشم بگداختی
چون شمس دین زان چشم و رخ تبریز را طعم و رخ … کردی مرا شهمات خود بی آنکه با من تاختی
ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی … خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر … دریای عمان شبنمی الله مولانا علی
موسی عمران در غمت بنشسته بد در کوه طور … ور گوی عشقت در هم است الله مولانا علی
داود را آهن چو موم قدرت نموده کردگار … میگفت در قرب دنی الله مولانا علی
قاضی و شیخ و محتسب از دل بکن بغض علی … تو مقتدای کاملی الله مولانا علی

رجز مثمن سالم

تو سلطان بر تافتی هم سوی ایشان تاختی
تو پرده‌ها بگذاشتی چون سوی ایشان تاختی

ای تو نهاده یکقدم بگذشته از هر دو جهان
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

رجز مثمن سالم

خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
باغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
در کفش خود شد خوشتری پا را در آنجا راحتی
چون نسبت او را در زمان از بهر آن گل آفتی
در مشکلات دو جهان بنمود سوالت حاجتی
از دور کردی خاسته تابان شده یک آیتی

یک ساعتی تشریف ده جان را جهان لطیف ده
چون جان ندارد نقش خود با عالم جان نقش خود
جان نیز داند جفت خود در غیب داند نیک و بد
چون شاهزاده طفل بد پس مخزنش در قفل بد
همخانه مستان لست از دست هر چه مستی حالتی
بنوشته بر رایت که این یعنی خداوند شمس دین

رجز مثمن سالم

بحریست خونخوار و شگرف ای دوستداران همتی
تا از وصالش برخوری یابی بر آن در قربتی
ای جسم برخیز از میان کز تو گرفتم نفرتی

کثرت پریشانی دهد وحدت تقرب میکند
سر نه ای رجبی بشنو بگوش هوش جان
ای شمس بی دل رو بگل بنهاده هستی بر فگن

رجز مثمن سالم

زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
وانگه سواره شاه‌وار بر ملک دل شه تاختی
پنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی

کردی مرا از عشق خود خوف و لطیف و تیز و خور
مانند رستم در وغا چون شیر اندر بیشه‌ها
ای کیمیای سرمدی بر باز عشق سرمدی
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو

رجز مثمن سالم

ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی
ما هست غلام تنگ پی الله مولانا علی
داود میخواند ست زبور الله مولانا علی
زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی
هر کس شد نماز دین بری الله مولانا علی

حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو
خورشید باشد ذره از خاکدان کوی تو
آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا
گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی

شاهم علی مرتضی بعدش حسن مجتبی — هم باقر و صادق گواه الله مولانا علی
موسی کاظم هفتمین باشد امام رهنما — با عسکری رازی بگو الله مولانا علی
مهدی سوار آخرین بر خصم بگشاید کمین — آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
دیو و پری واهرمن او لا و آدم مرد و زن — هر لحظه سر من لدن الله مولانا علی
ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جور و جفا — نخ را بمولانا نما الله مولانا علی
ای رهنمای مومنان الله مولانا علی — چشم و عیان را امیدی الله مولانا علی
داننده راز همه انجام و آغاز همه — قسام و رزاقم توئی الله مولانا علی
ما جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو — داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
بردار از جانم محن ما را بده فیض سخن — هم مومنان را مخبری الله مولانا علی
احسان ز تو ارکان ز تو برهان تو ایمان ز تو — هم عارفان شیدای تو الله مولانا علی
قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی — نقد فراوان یافته الله مولانا علی
ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی — تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی
خواهی که یابی زندگی بشتاب اندر بندگی — مولا و حق آدم است الله مولانا علی
پاک و منزه از صفات هم موس گشته او بذات — کو جان هست و جانستان الله مولانا علی
سبحان حی لا ینام پیدا ازو هر صبح و شام — مامور امر کن فکان الله مولانا علی
سلطان بی مثل و نظیر پروردگار زوری — میر عرب فخر عجم الله مولانا علی
سر دفتر هر انجمن علامهٔ مصر و یمن — نام بزرگی حدش الله مولانا علی
هم مومنان و مومنات وحش و طیور و هم نبات — تسبیح گویندش بغر الله مولانا علی
در بندگی می بند کمر اندر طلب میرو بسر — وانگه ز جان و دل گزین الله مولانا علی
ای بندهٔ شیرین زبان رو گو اگر خواهی امان — تا آیدت در گوش جان الله مولانا علی
خواهی که یابی زو نشان جان در ره او بر فشان — کو جان ده است و جانستان الله مولانا علی
بانگ عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی — یک لحظه در بالا نگر تا بو که بینی آیتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان — شاهنشهی باید شدن تا با و نوش یافتی
بیچاره گوش شتر گر نشنود بانگ فلک — بیرون جهی از گور تن واندر روی در ساحتی
از پاکشائی رشتیان تا بر پری بر آسمان — باغی در آئی کاندرو نبود خزان از آفتی

خوانم حسین کربلا الله مولانا علی — آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد
گویید علی موسی رضا الله مولانا علی — سوی تقی آی و نقی در مهر او عهدی بخوان
خارج رود زیر زمین الله مولانا علی — تخم خوارج در جهان ناچیز و ناپیدا شود
وارند این سر در دهن الله مولانا علی — اقرار کن اظهار کن مولا کرو ملی این سخن

رجز مثمن سالم

ای سرپوش غیب دان الله مولانا علی — تو چشم و جان را امیدی کون و مکان را امیدی
ای قدر و اعزاز همه الله مولانا علی — هم حی هم باقی توئی هم کوثر و ساقی توئی
گویندهٔ برهان تو الله مولانا علی — وحش و طیور و انس و جان جمله بفرمانت روان
از تست کام در دهن الله مولانا علی — تو حاکم هفت اختری هم سالکان را رهبری
هم روح و هم ریحان ز تو الله مولانا علی — هم انبیا گویا ز تو هم اولیا دانا ز تو
بر جمله عالم عالی الله مولانا علی — لذت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته

رجز مثمن سالم

تا بخشدت زیبندگی الله مولانا علی — اسمش عظیم و اعظم است غفران و فردوس عالمست
داده زکات اندر صلوة الله مولانا علی — خواهی که یابی زو نشان جان در ره او بر فشان
حج و نماز است و صیام الله مولانا علی — رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان
دارندهٔ برنا و پیر الله مولانا علی — دارندهٔ لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم
آن بر دل دشمن نگین الله مولانا علی — مجموع قرآن مدحتش حمد و ثنا و عزتش
مقصود کل کائنات الله مولانا علی — اشجار و کوه و بحر و بر هم آسمان اندر نظر
خوش هادی است و راهبر الله مولانا علی — گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را ببین
هر دم برآ و رتو ز جان الله مولانا علی — ای شمس دین جان باز جان در معانی بر فشان

رجز مثمن سالم

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب دولتی — ای سر فرو برده چو خر زین آب سبز پر لجن
از روح او را لشکری وز راح او را راحتی — کو شیر مردی در جهان تا شیرگیر او شود
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی — آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی
چون آسمان ایمن شوی از هر نکبت و آفتی — از جان برآری یک سری ایمن از شمشیر اجل

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود
باز اکنون بشنو زمن یرلی یلی یرلی یلی
از خود بکلی بگذری از آب و گل گردی بری
اکالنا ساجبی ما حالجا جا او عنی
زین لفظها گفتم بسی روشن ندارد هر کسی
آندم که جان عاشقان گفتند قالوا ربنا
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آوازنی
آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان بس بری
بوی زگردون میرسد بار پرستش و دلداریی
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره کشتکی
ای جزو چون بر میپری چون نی سوی دلبر پری
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا
امروز رستم ای خدا از غصه آنک قضا
گر یک دو بت را بشکند صد بت تراشد در عوض
جان را برآرد بر سما از عزت رب العلا
چون در سبوی شی درباغ دل مانند گل خوشبو شوی
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
دیگر نخواهی روشنی و زخویشتن گردی غنی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه باش و دولت ساخته مه باش و رفعت ساخته
سر بر زمین چندین مکش سر ابر او نشاد و کش
مخدوم شمس الدین توئی تبریز بان را جان توئی
دریوزه دارم از تو در اقتضای آشتی
جان چشم گیرد با کسی گرد جهانش مجلسی
گر دست بوس وصل تو با بد دلم در جست و جو

رجز مثمن سالم

هر دم زنم تن تن تنن یرلی یلی یرلی یلی
از جان و دل شو مشتری یرلی یلی یرلی یلی
چکسنم و حلدی دبل یرلی یلی یرلی یلی
از جمله عالم یک کسی یرلی یلی یرلی یلی
حق گفت با من آن زمان یرلی یلی یرلی یلی
برگو تلا لا تا للا یرلی یلی یرلی یلی

من خود کیم تا کیست او یا او زمن یا من از او
غواص شو در بحر جان تا جان شوی بی خوب و گل
اسرارک فی لفظک الهامک فی قلبک
یرلا و یرلم یرللا یرلا و ترلم ترللا
گر ذره از عشق او در کام جانت افگند
زان باده های سرمدی گفت است حق انعم کلام

رجز مثمن سالم

ازدحام تن وا میرهد هر خسته دل اشکاریی
اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاریی
گفتا شگفته می شوم اندر نسیم یاریی
زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
در گوش فتنه در دمد هر لحظه مکاریی
در بشکند دو سه سبو کم نیستش خماریی

هر مرغ صد پر میشود سوی ثریا می پرد
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله
مژده بده هر شوره را کش میرسد سر سبزه
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم
راقی جان در میدمد چون پور مریم رفته
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

رجز مثمن سالم

چون بر پری سوی فلک همچون ملک جوهر شوی
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت سو شوی
پرده بباشی دور را گر چون فلک تو شوی
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
با باده خندان خوش چون شاخ شفتالو شوی

گر همچو روغن سوزدت تو روشنی گردی همه
از جای و زبیجا شوی از خویشتن تنها شوی
چون جان و دل یکتا شوی پیدا و ناپیدا شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری
خالی کنی از سر هوس زنده شوی در هر نفس
تو جان نخواهی جان شوی هر درد را درمان شوی

رجز مثمن سالم

دی گفته فرموده جانا برای آشتی
جان رفته یا اجیب با چشم راهی آشتی
بس بوسها که دل دهد بر خاکپای آشتی

جانا نشاط و دمدمه شغل و مهمانش همه
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر ریش وروی
هر نیکوئی که تن کند از لطف جان ادن بود

شرح خوشی جان پروری کز ما نیاشد غانیی
خود زنده و باقی است او یرلی یلی یرلی یلی
افسانها از دل بهل یرلی یلی یرلی یلی
نی شیر تک نی غزبک یرلی یلی یرلی یلی
حالی بخوان و دم مزن یرلی یلی یرلی یلی
مانند بلبل صد صفت یرلی یلی یرلی یلی
نحن ترنا ها بخوان یرلی یلی یرلی یلی
که در فنا که در بقا یرلی یلی یرلی یلی
هر کور و لنگی زین صلا دارد دگر رهواریی
از غیر خنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
خوش عیش کن هر خار را کش میرسد گلزاریی
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
ساقی مایم سکند چون شیر حق کراریی
زنهار فراموشت نشود دارنش کم گفتاریی
گر زانکه شمس الدین کند بر عاشق خود یاریی
سر خیل عشرت ها شوی گرچه زغم چون مو شوی
بی مرکب بی پا شوی چون آب اندر جو شوی
هم زهر و هم حلوا شوی با طبع من هم خو شوی
گر وا بهار را پروری راهی کنی زانسو شوی
یا هو نگوئی زین سپس چون غرقه یا هو شوی
مرهم نجوئی زخم را خود زخم را دارو شوی
جان جهان آمین توئی هر پشت را تو رو شوی
کاری نمی بینم دگر آلا برای آشتی
سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی

چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب
در دل خیالش زان بود تا تو بهر سو ننگری
داری در پنهان صفت شش در بجو و شش جهت
باز آ بزندان رحم تا خلقتت کلی شود
ساقی بنوش آن جام می یرلی یلی یرلی یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته
آمد صبوح روضه وش در وقت دار و گیر و کش
آمد ریاض گلستان با وقت عیش دوستان
تن تن تنن تن تن تنن میگوی چون مرغ چمن
برخیز رندی ره سپر با عارف حق ره سپر
گر طالب آئی پاک را طی کن بساط خاک را
چون شمس دین از ملک دین آزاد شو از کبر و کین
شاد آمدی شاد آمدی ناگه ز در باز آمدی
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو بیدلان
با ما خوش آ با ما خوش آ پیش من آ پیش من آ
آوازها آوازها از تو بعالم شد روان
فصل و بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری
گلزار بین گلنار بین در آب نقش یار بین
در جان بلبل گل نگر وز گل لعقل کل نگر
وی جلم داد چنگ را وی آب داده سنگ را
چه جای باغ و راغ و گل چه جای جام و نقل و مل
گر زاغ از دو قیف بدی از شاخ تر خون آمدی

خواهم که ناگه در غم خوش در قبای آشتی
هر چند بدرانی بمن بگذاشته جای آشتی
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی

سلطان و شاهنشه شوم اجزای شم شه شوم
بشنو شها پنهان جان انا ظلمنا های جان
الالیش ما چیست خود با بحر جان جز رو مد

رجز مثمن سالم

وان لطف بیحد زان کند تا تو ز حد درنگذری
پنهان در گه هر شبی زان در همی بیرون بری
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان میخوری

با صوفیان صاف دین در وجد کردی همنشین
چون می پری بر بال نو زشته خیالی بسته اند
جان را چو بر روید پر شد بیضه تن را شکست

رجز مثمن سالم

بلبل چمن پیراسته یرلی یلی یرلی یلی
چو مطرب نغمات خوش یرلی یلی یرلی یلی
سازد چو روضه بوستان یرلی یلی یرلی یلی
با چون اویس اندر قرن یرلی یلی یرلی یلی
کین راه می آید بسر یرلی یلی یرلی یلی
برهم زن این افلاک را یرلی یلی یرلی یلی

نونو عروسان چمن چون درد و ریحان یمن
بشکفت او در سر کنون در ارغوان ارغنون
ای ساقی شیرین نفس رندان ان از پیش و پس
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین
بستان ز ساقی جام می یک دو قدح او رز پی
پیمانه درکش صبحدم فارغ شو از شادی و غم

رجز مثمن سالم

بنشین و خوش بنشین و خوش چون محرم راز آمدی
چون بلبل و گل ناگهان با برگ و با ساز آمدی
هم شوخ شنگ و دلربا خانه برانداز آمدی

خوش منیست خوش منیست ما پری وش منیست
سرو روان سرور روان بر جویبار عاشقان
صبری بکن صبری بکن یا جامه صبر بده

رجز مثمن سالم

گوئی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
وآن نرگس خمار بین از غنچهای عبهری
وز رنگ در بیرنگ بین تا بو کز آنجا ره بری
چون این گل بد رنگ را در رنگها آئی وری
چه جای روح و گل [illegible] و گز جان من هم خوشتری

رو می ختان ماه وش زاینده از خاک حبش
گلبرگ ها بر هم نگر افتاده بین چون سیم و زر
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند
گر شاخها دارد تری بر سرو دارد سروری
ای مفخر تبریزیان خورشید جانها شمس دین

رجز مثمن سالم

مسکو تقاضا گه شوم کاید تقاضای آشتی
تا نازه و سبزش کند آب و هوای آشتی
پاک از شیطانی ما با کبریای آشتی
بابی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
تا وا کشندت صبحدم تا بر پری تو یک سری
جان جعفری طیار شد تا می نماید جعفری
مطرب بگو آوازی یرلی یلی یرلی یلی
بنواخته در تن تنن یرلی یلی یرلی یلی
چون سر رمز کاف و نون یرلی یلی یرلی یلی
تا نغمه سازد چون جرس یرلی یلی یرلی یلی
بیرون کن از سر کبر و کین یرلی یلی یرلی یلی
تا بگذری از کل شی یرلی یلی یرلی یلی
بر بام رندی زن علم یرلی یلی یرلی یلی
با شمس تبریزی نشین یرلی یلی یرلی یلی
حوری مگر حوری مگر با شیوه ناز آمدی
ای دولت و بخت جوان از خوب و دمساز آمدی
چون یوسف مصری دگر با قدر و اعزاز آمدی
ای شمس تبریزی بمن هم تو باواز آمدی
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
آویزها و حلقها ای دستگاه زرگری
اینک پس پرده است او گو بیا نزد صورتگری
ور گل کند صد دلبری جانا تو چیزی دیگری
زان غرق بحر عشق تو گشتم که اصل گوهری
ور عقل زو آگه شدی از چشم جیحون آمدی

گر سر برون آردی مهش روزی ز مشرق آفتاب
ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
گر گنجها و لعل او یک گوشه بربستی ز وی
هر گوشهٔ ویرانه صد گنج قارون آمدی

نقشی که بر دل میزند در دیده گر پیدا شدی
هر دوست در رو ناشسته چون شیخ ذوالنون آمدی
هر سحر آنکس نیستی کو چشم بر بندی میکند
چون چشم دل این چشم تن بر سقف گردون آمدی

آخر اجه نظاره گر تا باز باشد این نظر
ارزان بدی گر این نظر معشوقه بیرون آمدی
مهمان تو آمد ولی این لوت عالم را بس است
دو کون گر مهمان بدی این لوت افزون آمدی

گر عقل و جان دریافتی رمزی ز لطف شمس دین
گنج فراوان یافتی زیبا و موزون آمدی

رجز مثمن سالم

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
سنگین دلی لعلین لبی ایمان فریبی کافری
از جان و دل گویی کسی پیش چنان جانانه
از سیم و زر گویی کسی پیش چنان سیمین بری

لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان
دربان شدی جمله شهان گر عشق را بودی دری
من بشنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدار چون حجری

ای جان بیا گوهر چنین ای دل بیا خوبی ببین
ای استغاثة المسلمین زین آفت و شور و شری
تن خود که باشد تا بود فرش سلاران غمش
سر کیست تا خود سر نهد پیش چنان شه سروری

یک نوبهار آمد که زو هر سبز گردد عالمی
چون یار من شیرین لبی چون لعل او حلواگری
هر دم بمن گوید خوش داری چنین زیبا رخی
هر دم بدو گوید دلم دارم چو بنده چاکری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
آن شکوفها و میوه‌ها آرند غنج و شیوه‌ها
تا در گلستان رخت روید چون نیلوفری

بلبل چو مطرب وقف زنی برگ درختان کف زنی
هر غنچه گوید چون منی باشد خموشی گستری
آمد بهار مهربان چون سرخوشی دامن کشان
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری

تا خلق ما زو حیران شود تا یار من پنهان شود
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاخچه
هر جا که باشد یار ما وهر دل شود پیغمبری

مست و خرامان میرود در روی آن یار من
ماهی شیرافکنی بیچاری شاهی کریمی یافری
مخدوم شمس الدین ما آمد سوی تبریز ما
خوش گشت روشن دل از رخشان خندان انوری

من پیش ازین میخواستم گفتار خود را مشتری
اکنون همیخواهم که تو از گفت خویشم واخری

رجز مثمن سالم

دکان خود پرداختم دانگا رها انداختم
قدر جنون بشناختم ز اندیشها گشتم بری
تنها ترا شیدم لبی بی فریب هر کسی
مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آذری

آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل
ترکیب را ویران کنم گرچه نماید گستری

کی در خور لیلی بود آنکس که زو مجنون شود
پای علم او را بود کو راست جان آن سری
خاموش کن لطف خدا هر دم بپای پیمبری
بر آسمان و بر زمین بر آدمی و بر پری

خاموش کن ای شمس دین با هر کسی سر را مگو
تن زن رو که نبود در یقین النسیان سر سری

رجز مثمن سالم

یک ساعت از وهم و ملکی از عقل و جان برجاستی
این عقل ما آدم بدی وین نفس ما برجاستی
ور آدم از دیوان دل در زادی از آب و گل
تدریس ها تقدیس ها و بالاتر از اسماستی

گر لا اسلم گویی ازان سلطت گفتی چون خلیل
نفس چو سایه سرنگون خورشید سر بالاستی
در هستی تن لا شدی وین شهر جان بالا شدی
بعد از تمام لا شدن در وحدت الاستی

گر ضعف و سستی نیستی در دیدهٔ خفاش تن
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
ور نیک بد نزد خدا یکسان بدی در ابتدا
با جبرئیل همراز و ابلیس هم سیماستی

گر راز داستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
هر چه که ناپیدا بود بر وی همه پیداستی
این حس چون جاسوسها شد بسته و محبوسها
چون می نه بیند اصل را ای کاچکی اعماستی

بنشسته حس نفس نزدیک کاسه چون مگس
گر کاسه نگزیدی مگس حال مگس عنقاستی
استاره‌ها چون کاسه‌ها مانند زرین طاسها
از آتشش بر باشها ای کاچکی یاراستی

خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
با گفتکی پرداستی گر چشم تو آنجاستی
از شمس تبریزی ببین هر لحظه نور یقین
گر ذوق و گفتن بدی هر ذره گویاستی

ای دل سرگشته شده در طلب باده روی
چند نگفتم که بده دل بکسی بی گروی

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

بر سر شطرنج تهی جامه کنی کیسه بری
باچو منی ساده دلی خیره سری خیره سری
برده همه رخت مرا نیست مرا برگ کدی
آنکه از گنج زر او من نرسیدم بجوی

تا بخورد تا ببرد جهان مرا عشق کهن
خرمن گل گشت جهان از رخ تای سروران
ای چو تو خورشید ولی نی چو نقش داغ کنی
گرچه شود خانه زین رخنه ز موش جسدی
بیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن
بر گذری و نگری خبر دل خوبان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلش نرسد
تا نشوی مست خدا نم نشود از تو جدا
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
خاک که خاکی نکند سوسن و ریحان نشود
اه کدر گر نکشد خاطر تو خوش نشود
این کشش عشق خدا می نشنید کرمت
رست کنی وعده حق دست نداری کشش
از ره تقدیر ازل جانب شمس الحق و دین
تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توئی
با همه ای سنگ دلی چون سر من در گذری
چون همه جان و بدو دل همچو گیا خاک درت
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم
زین همه خاموش کنم صبر عسر نوشش کنم
ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
آنکه از آن طراری باز برد بر سنگی
هر که بگیرید یقین دیده بود گنج دفین
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
چون همه ذوق و طربی گفت ببند ای جلبی
عاشق آن روی توام زار و دعاگوی توام

آن کنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
دشمن تو چو روی یار تو گندم دروی
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
موکش که باشد برد از دم گربه موی

آن کنی نو صفتی همچو خدا بی جهتی
جذب کن ای باد صفت آب وجود همه را
گر صفتی در دل من گر شود آنرا تو بکن
سبز شود آب گلی چون دمدش وصل ولی

رجز مثمن مطوی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
تا سوی دریا نشوی گوهر و مرجان نبری
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
دست نداری ز کمان تا که از ایشان نبری
با همه رقص کنان جانب میدان نبری

تا نشوی خاک درش در نگشاید بر خدا
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
خیره میا خیره مرو جانب بازار که جان
هیچ نبرد شت کس مهره ز انبان جان
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان نبرم
هین بکشان هین بکشان این همه را انجو نشان
هیچ مگو ای دل من تا دل من باز شود

رجز مثمن مطوی

تو نه برانی که منم من نه برانم که توئی
باش چنین تیز مران تا که بدانم که توئی
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که توئی
بر سر آن منظرها هم بنشانم که توئی

من همه در حکم توام تو همه در خون منی
دوش گذشتی ز درم بوی بردیم ز تو من
ای نظرت ناظرها ای چو خرد حاضر ما
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من

رجز مثمن مطوی

من چو کمین لاحم تو در هیم سالاری
افتد و سودش نکند و رغلی هشیاری
هر که بخندد بود او در عجب ستاری
مایه نداری تو ولی خایه خود منخاری

چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تا ز مرا
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بس کن و بسیار مگو رو بدو و آر بدو

رجز مثمن مطوی

گرچه به پهلوی توام گفت ببند ای جلبی

یار پسندیده من و آن مه برگزیده من

خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش سیری
بر کش خورشید صفت شب را ابر از گوی
شاخ گزی آنکه بود صاحب بستان بجوی
دلبر و دل جمع شوند لیک نباشند دوی
ظلمت هستی چه زند پیش صبوحی توی
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
زانکه در این بیع و شرا این نرهی آن نبری
رنجه مشو زانکه تو مهره ز انبان نبری
گر تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری
آنکه دلی گر تو بری راه بر ایشان نبری
زانکه تو بی طمعی زر بچه مدان نبری
تا نبری لوح قدر حکمت لقمان نبری
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که توئی
گرد خبر گوش مرا جان و روانم که توئی
لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که توئی
من ز سیم لیک بدان هم برسانم که توئی
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توئی
چند بدل آموزی مغلطه و طراری
تا رهم از لطف شما زین فزع و زین زاری
باز نگشاده ام این و آن خر سرباری
مشتری گفت توئی سیر نئی از بسیاری
خسته دلان را طلبی گفت ببند ای جلبی
جان و دل و دیده من گفت ببند ای جلبی

در همه عمر کسی سیر نگردد نفسی
قبله هر کیش توی مرهم هر ریش توی
زلف سمن بوی تو خوش نرگس جادوی تو خوش
چون دل من جست ز تن باز بگشتی چه سدی
گر گرو و گر رهست شد گر کم و گر کاست شدی
خواجه چه کری کردم تو نزدی من کردم
بر سر خر لسته من بانگ زن ای کشته من
زخم مزن بر طرف کارگه شیشه گری
بر دل من زن همه را زانکه دریغ است جها
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم
پیش زر زندان جهان با تو بدم من همگی
لطف تو بلفظیت مرا گفت برو هیچ مرم
گفتم ایجان خبری تو خبرا چکنم
گفت بگو شمم سخن چون سخن راه زنان
سیدی ایم هو کی خدیدی ایم هو کی
من وداکرا کم پر تدی ایم هو کی
حاضر واره رسندی ایم هو کی
عشق تو بر دست دلم کار تو کردست قلم
طوطی و طوطی بچه شد لصدنا زخوری
ای طربستان ابد وی شکرستان احد
ساقی این میکده نوبت عشرت زده
بیشتر آی پیش خود شعشعه چهره نو
جام طرب عام شده عقل سرانجام شده
راهب آفاق شدم بر همگان عاق شدم
داد ده ای عشق مرا از ره انصاف درآ

ای ز تو گشته ترش لبی گفت بسند اطلبی
لایق دیدار توی وقف اسرار توی
مایه هر عیش توی گفت بسند اطلبی
ای لب تو نازمرو ای بت طناز مرو
روی تو خوش موی تو خوش گفت بسند اطلبی
مفخر تبریز توی شمس شکرریز توی

رجز مثمن مطوی

فارغ و آزاد شد خواجه ز هر نیک و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ طولی نبدی
کهنه تو ام خواجه تو ام تو مرد اندر مددی
آتش و نفتم نخورد ور نخورد باز دهد
ولان که من اندر چمنم صورتم اندر لحدی
گرچه بود در لحدی خوش بودش با احدی

رجز مثمن مطوی

زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگری
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
بی تو وفا بی تو جفا بی تو صبا دم سفری
چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی
کاشش برین دانگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون خبری بروی فرجه کنی بخیه شوی
بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز گفت باده کشم بیخبر و مست شوم
بردم را شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه دراز ست بلی آه ز مکر و دغلی

رجز مثمن مطوی

فی سنا سلیمانکم نهت ایم هو کی
خوش بود از جام بخودی ایم هو کی
کعبه و آفاق را مسجد ایم هو کی
برو عشقت از دلم زاهدی ایم هو کی

رجز مثمن مطوی

از شکرستان ازل آمده باز پری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسفی اندر تقی یا اسدی در افقی
تا همه را مست کنی پرده مستان بدری
مست شدم مست ولی اندکی با خبرم
می نهلد که نگرم که ملکی یا بشری
رقص کنان هر ورقی نعره زنان و افرحی
از کف حق جام بری فی که سرانجام بری
سر چو زخود تافته ام عقل دگر یافته ام
از همگان می ببرم تا که تو از من نبری
تا غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
چون زاید آن توامی فتنم رهگذری
من تو بام فلکا سا کنم و زیر و زبر

رونق هر کار توی گفت بسند اطلبی
کار مرا ساز مرو گفت بسند اطلبی
صبح سحرخیز توی گفت بسند اطلبی
بیدل من بیدل من بسته شدی هر چه سدی
وانش و گولی سبب طبل تحیات زدی
چون عدوی را نخورد باز و بهر بیدردی
آنکه وران دام بود زانکه ندارد سندی
زخم مزن بر جگر خسته جگری
تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
چشم تو بر گشته بود تیره و خیره نگری
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
با زبیائی بوطن با خبری پر هنری
بیخطر و خوف کسی بی شر و شورابشری
گر نماید کرمش این شب ما را سحری
از نی و چنگ ساعه تقیدی ایم هو کی
از همه جا بیندت مقتدی ایم هو کی
اسکنوا ذاک الخیال ابدی ایم هو کی
حل تو کنی مشکلم بو هوا ایم هو کی
بزم ز آغاز نهم چون تو باغاز دری
یا قمر اندر قمر اندر قمری
زین خبرم باز رهان ای که ز من با خبری
شیشه گران شیشه شکن نامده از آن شیشه گری
عقل جهان یکسری و عقل نهانی دوسری
در خبر تو چون نگرد آنکه تو در وی نگری
زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که ترا دارو منظور جهان
عیش جهان پیر بود گاه خوشی گاه بدی
دیدن روی زده تو رزق حلال است ترا
نادر طوطی که تویی کان شکر باطن تو
عالم جان بحر صفا صورت قالب کف او
زانکه کف از خشک بود لایق دریا نبود
موج برآرو ز خودی در خود و نظاره کند
حاضر مشتاق تویی ناظر عشاق تویی
عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی
راه زبان را بزنی تا که حقت نام نهد
جنبش تیر تکی مطلع بام فلکی
از یک سوراخ ترا مار دو بار نگزد
هم نظری هم خبری هم قمران را قمری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
چند فلک گشت و قمر تا بخودش راه دهی
آن قدح ساده بده دم مده و باده بده
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
ای که غریب آمدنی در دل و جان من ازدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
باز رسید آیتی از طرف عنایتی
این طریق وارهم یا سندی و سیدی
ای که بقصد نیم شب بسته نقاب آمدی
جان شهان و حاجیان چشم و چراغ طالبان
بار سر و دولتم خواجه هر سعادتم

رجز مثمن مطوی

عاشق اوشو که دهد ملکت عیش ابدی — چونکه سپیدست و سیه روز و شب عمر همه
گرم بدکان چو روی در پی رزق عددی — ای تو فرو رفته بخود گاه ازان گور لحد
تا دگرگشن که تویی گلشن آن لعل خوری — لیلی و مجنون عجب سرد و بیک پود رخ
بحر صفا را نگر جنگ درین کف چه زنی — هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
نیک نکی رود بد برود سوی بدی — کف همگی آب شود تا بکناری برود
سجده کنان کی حد من آه چه بیرون حدی — جمله جهان ماست یکی دین همه کس یکی

رجز مثمن مطوی

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی — همچو علی در صف خود سر بری از کف جهود
نمازی من حاجی من گرچه تن من در وطنی — ساقی جام ازلی مایه قند و مسلی
جمع صفارا اگی شمع خدارا لگنی — باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
گر زری و با کدلی موسنی و مونسی — خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

رجز مثمن مطوی

هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری — هم گل سرخ و سمنی در گل ما طعنه زنی
چند گدا از ید شکر تا تو برو در نگری — چند جنون کرد خرد در هوس سلسله
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری — گر بجزا بابت بتان هر طرفی لاله رخی است
نیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری — چونکه صلاح دل و دین مجلس ما را شد امین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی — چاشنی خیال تو چونکه رسید دل مرا
نور به است از همه خاصه که نور ایزدی — نور دمی که عاشق شد طاقت روح طاق شد
وحدت نهایتی گشت تمام مقصدی — بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را

رجز مثمن مطوی مخبون

آن همه حسن نیکویی مست مباب بدی — یا فتی فدیتکم فی امل اتیتکم
بی تو ز جان و جا شدم تا ز برم جدا شدی — یا ملک الا یا من یا شرف الاماکن
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی — رحمتکم محیطة رأفتکم بسیطة

حاضر آنی که از و در سفر و در حضری
عمر دگر جو که بود شاد ز نور صمدی
غافل ازان لحظه که تو در لحد بود خودی
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
زانکه قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانکه دو رنگی نبود در دل بحر احدی
دیده احول بگشا خوش بگراز باخردی
شمس حق اشراق تویی بلکه تو نور احدی
بولهب وسوسه را تا نکند راه زنی
بارگه جان و دلی گنج گه بوالحسنی
عرب چو شان یاد دهی با نشان و در فلکی
نام کسی گو که از و چون گل تو خوش دهنی
هم شکران را شکر اندر شکر اندر شکری
سوی فلک حمله کنی زهره او ابری
چند صفت گشت قلم تا در دو ر گذری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
مادر دولت بکند دختر جان پدری
آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
ای غم تو چو شکری بی دل من چو غدی کابی
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی
اهذا انی وصالهم وبت من التباعدی
قد قطعت وسایلی حیلة قول حاسدی
حتی تک کی تفتدی سطوت کل معتدی
سادتنا تقبلوا توبة کل عابدی

مست نمی شوم بجز ز شراب اولین
ای دل خسته هان و هان تا نزنی بخمرشان
قدر وصال شان بدان یاد کن آنکه پیش ازین
ای که توست وصل جو صورت عشق را مجو
اضحکنی بنظرة قلت له لکلندی
جملنی جماله نور سنی هلاله
نال فوادی عظیمة وماله
نور وجهه الدجا صدق لطفه الرجا
ای دل بیقرار من راست بگو چه گوهری
بیخ مرا چه میکنی فقر فنا چه میکنی
گرم و شتاب میروی مست و خراب میروی
باغ و بهار خیره سر گرچه نسیم میوزی
بانگ دفی که صبح او نیست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
گرد و هزار بار زد نعره زند که من زرم
اصل مکان و لامکان مقصد جمله عاشقان
مونس عاشقان توئی صبر و قرار جان توئی
پیش مگو حدیث او کوست شریف شاه جو
آمد که راز ما بر همه کس بیان کنی
گفتم ترسم از خودم شرم نبرد از سرم
دیده که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی
کم دو سه روز چشم را بند کنی بالقوا
بهتر ازین کرم بود جرم ترا که نه ترا
گر بگمان سخن کنند شک بیقین در آوری
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضهٔ

ده قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی
پاکشی ز عاشقان ور بجهد و مرتدی
همچو زنان تعزیت بر سر رو همی زدی

اظالتکم بدورنا بهجتنا و نورنا
قبلتنا خیالکم لذتنا ولائکم
خادعنی و غرنی آیخنی و حسرتی

رجز مثمن مطوی مخبون

شرفنی بحضرة قلت له لکلندی
اطربنی بسکرة قلت له لکلندی
فازبه بجسرة قلت له لکلندی

جار امیر عشقه از عجبی حبوده
تسکن فی جوارنا تسکن نه نارنا
من تبریز شمس دین یا التبع الاثنین

رجز مثمن مطوی مخبون

آنکیشی تو آدمی آدمی تو یا پری
راه خرد چه میزنی پردهٔ خود چه میدری
گوش به بنده کی نهی عشوهٔ خلق کی خری
سوسن و سرو مست تو ناچگلی چه عبهری
در زر و در گوش ما چون نه بیان کافری
چون نگریزم از همه چون نرهم ز سامری
تا نرود ز رکان بروی نیست تیشش مشتری
جمله جهان عرض شده خاصه توئی جوهری
جمله تن و روان توئی جمع حشم تو لشکری

از چه طرف رسیده و ز چه غذا چریده
هر حیوان و جانور از عدم اند با حذر
از سر کوی این جهان سیل توئی روان روان
جمله جهان پی تواند دست فشان همی وند
نفس کسی که جان او نو بسر ذرنفس تو
از همه من گریختم گرچه میان مردمم
منظر لطف شمس دین چون گذرد بملک دل
تشنه دلان عشق را سوختگان راه را
شاه جهان فروغ جان از تبریز میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

آن شه بی نشان اگر جلوه بی نشان کنی
دست برم بجعد تو روی بمن گران کنی
چون بتو روی آورم سر ز چه رو گران کنی
چشمه چشم حس را ابحر در و عیان کنی
شرح کنم به پیش تو بر چه نظر فغان کنی
ور بستیزه سر کشی روز اجل خزان کنی
نیم قراضه قلب را گنج کنی دکان کنی

دوش خیال مست او آمد و جام می بکف
با همگان پلاس کم با چون نسیم آم
سوی شهی نگر که او نور بصر ترا دهد
گر بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی
کج منشین و راست کو راست بود سزای تو
همچو خروس باش تو وقت شناس این ازو
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین

اطلل خیال طیفکم دولت کل ماجدی
یا سندی جمالکم فتنة کل ابدی
نور هلال وصلکم من افق مسندی
بر دو جهان خروج کن هر چه کنی مؤیدی
ایدنی بنصرة قلت له فکندی
یدهشنا بعبرة قلت له لکلندی
یکرمنی بسفرة قلت له فکندی
در دیدهٔ خاکش تو تیا بکحل نو بهری
سوی بقا چه دیده سوی فنا چه میبری
خر تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
جانب بحر لامکان دم من و ان تری
زانکه تو در جمله خوب لطیف گوهری
در زر و در چشم ما همچو بتان آذری
چون بمیان خاکدان نقره و زر جعفری
وصف عاشقان خود بکه بلطف بنگری
وحش و طیور و انس را شربت نوش کوثری
سر و سجود میکند قد ترا که عرعری
منتظر نه در کو بکو جمله جهان بیک سری
گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
صاحب یک جهان منم راز ز من نهان کنی
گر طلبت طمع کند زود شکرفشان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
قبله آسمان منم رو چه بر آسمان کنی

مفخر شرق شمس دین روی نماز شرق خود
آنکه بخورد و میدرم سنگ جفای ده منی
مرد خمارخانه ام عالم بی کرانه ام
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش بود
در تک کور هو منان رقص کنان کف زنان
پیش تو است این دم وی نبری ز شمس بو
ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه ها در رهش آبگینه ها
مرده که زنده شد از او باز شنو ز گفت و گو
شیشه موسوی نگر هان منگر که لغنوی
صورت شمس دین ببین معنی شمس دین گزین
هر که اسیر سر بود و آنکه درون در بود
تا نکنی سپاس او و از دل خود قیاس او
با تبریز شمس دین چونکه شدی تو همنشین
آب بده تو تشنه را درد و جهان سقا توی
می زده بسم ما کوفته و آتیم ما
چرخ ترا ندا کند بهر تو جهان فدا کند
این خبر محالی نیست نشان یکی ولی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن
برکن از آن می نهان تا بخوریم بی دهان
ای شه جاودانی دی مه آسمانی
تا ز لال تو دیده ام قصه جان شنیده ام
ای شکر بنده تو زان شکر خنده تو
شیوه یاسمین کن سر نجبیان چنین کن
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق

رجز مثمن مطوی مخبون

غم نخور از آنکه تو دوی بد و ترش کنی
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
از پی آب که هلد روغن طبع روغنی
مست ببزم لامکان خورده شراب معنی

می چو درد و عمل کند رقص کند بغبغل نبد
شکر او برنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
من که در آن نظاره ام مست سماع باده ام
هست سماع ما نظر هست سماع البطر

رجز مثمن مطوی مخبون

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
چست سبک تو در گذر هان که قرابه نشکنی
داد ترا از آن خبر هان که قرابه نشکنی
بر سر طور ره بر حجر هان که قرابه نشکنی
بر رخ او گشا نظر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دو سر هان که قرابه نشکنی
تو دگری و او دگر هان که قرابه نشکنی

عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
جسم از او چو جان شده جان هم از او روان شده
شیشه به پیش پای تو زان می باصفای تو
چونکه شوی تو مست و باده خوری ز دست او
سینه خویش صاف کن کعبه دل طواف کن
آن صنم لطیف خو گرچه که شد حریف تو
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیره سر

رجز مثمن مطوی مخبون

باربد شکسته را بارگه وفا توی
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا توی
هر چه ز تو دعا کند آن همه را دوا توی
گردن این خبر بزن شحنه کبریا توی
باده خاص در فگن خاص بک خدا توی
تا که بداند این جهان باز که کیمیا توی

برج نشاط رخنه شد لشکر دل بریخته
روی مه آب زد وفا خاک بریز بر جفا
خیز و بیار باده را مرکب هر پیاده را
وقت لقای یوسفان مست بدند کف زنان
از رخ دوست باخبر وا مکن خویش بی خبر
باده کهنه خدا رنور است رهنما

وله

ما همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
ای جهان زنده و ز تو غرقه زندگانی
خانه پر از انگبین کن چون شکر میفشانی
میزند جان معلق بامی رایگانی

عاشق مشک خوش تو میکند صید آهو
روز رشته های سنان تو شوید سوی کاشان
نرگس مست گشته خجل با فرشته
روز و شب ای برادر مست و بخویش خرم

تا که زمین چرخ را چون گل گلستان کنی
زانکه نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
خواجه مگر ندیده ملک و مقام ایمنی
لیک سماع هر کسی پاک بنا بشناز منی
لیک مه اندای ریگ زبان از منی
می نگری تو سو بسو پیله چشم میزنی
نرم در آ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
صنع خدای من نگر هان که قرابه نشکنی
کور مشو در و نگر هان که قرابه نشکنی
آن نفسی است با خطر هان که قرابه نشکنی
چند دوی تو در بدر هان که قرابه نشکنی
دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
خیره مشو درین خبر هان که قرابه نشکنی
تا تو تلافی از نهر هان که قرابه نشکنی
میمنه را گله توی میسره را قبا توی
آب حیاتی و حیات قست دل و بقا توی
بهر ز کات جان خود ساقی جانفزا توی
ما بکنیم این زبان وسعت خوش لقا توی
این خبر بیست معتبر پیش تو کار و ستا توی
گشته بدست انبیا وارث اولیا توی
چشمه زندگانی گلشن لامکانی
میر و دست هر سو با تواش میکشانی
میکند مرغ دستان شیوه دلستانی
با شکر و رشته غنچه گلستانی
مست الله اکبر گشت نبو دست نشانی

چند مستند پنهان اندرین سر مستان
چون پرم نام او را در رسد بخت خضرا
تو اگر شتابی بسوی مرغان آب بی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
این قدح می شتابد تا شمار بیابد
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
ای که خلیل من توئی بهر خدا جکی جکی
بنده صفت ستاده ام بر در آستان تو
جان و تنم فدای تو ملک دلم سرای تو
خسرو دلبران چنین گشت گدای کوی تو
آه خجسته ساعتی چونکه صنم بمن رسی
آن سر زلف سرکشت گفت مرا که شب خوشت
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر میکشم
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
اشتر مست من بسی کند زعف عفی
نیست حدیث عف عفم همچو شتر درین صفم
سر قف من بعشق تو حیرت خاص آمده
بر د مرا ز عقل و دین جانب عشق سرکشان
در نظر دلم دمی خدنگار بر گشا
ساقی معرفت دهد باده هر یکی بقدر
ورنه ز ساقی بقا جام مغانست رسد
با همکنان فضول لکی چونکه زما ملول لکی
ای تو فضول از هوای تو ملول از خدا

میر دم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
اسم شد ش مسیحی سبب دوی بی نوانی
آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
ای شه نامرادان مستان میکشانی
ور دل و جان تباید از ره بی دهانی
غیر این نیست ماهی غیر این جیب فانی

نام او جان جانها یاد او بس کانها
جان ولیکه او این سخت شیرین شیرین
چرب و شیرین بخوردی آتش و عشرت بگری
با ظریفان و خوبان تا بشب های کوبان
ای که داری تو مهی فیض کنی فیض اعمی
نی خمش کن نی خمش کن و تنها تحمد تش کن

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بنده نوازیی بکن پیش تر آ جکی جکی
خوه دنشین و بر گشا بند قبا جکی جکی
لطف نما لبا بیلان بهر خدا جکی جکی

اگر بزنی مرا بقهر در نوازیم به لطف
اگر بدهی زناز کی بوسه بعل خود مرا
اگر تو بشرتی رسی قصه شمس دین بخوان

رجز مثمن مطوی

زین سفری چو آمدی توبه بدین بطر رسی
ای تریاک احمدی کی توبه بو الحسن رسی
پاک شود بدن چو جان چونکه بدین بدن رسی
چونکه بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی

ای بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
گر غمت بخون ما جاتب تیز میرود
چرخ فرو شکن تو خوش تنگ فلک گر گش
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد

رجز مثمن مطوی

جام الست داده باز مرا بصف صفی
چند ربایدا ز کفم سایه شمع مصطفی
باز مرا مبو قفم چونکه ز بند موقفی
تن تن تن ز زمزمه ناله نای دف و نی
تا ز عیان انس دل ذکر جلی شود خفی
خرق بقدر میکند نوفل سند از صفی
موج بحار دل زند جوشش عشق کف کفی

اگر بکام معرفت پای ز علم برون نهد
برد بهار عشق تو داشترم از کنام دل
سرور عاشقان که تو همدم جام عشق تو
دل ز رود ز زلف تو جانب عشرت بقا
معطی جام ذو البقا ریخت ز فیض جام جم
عیب و خطای ما مکن ورنه عنان مکشی
هدیه شمس دین ترا راه برد بملک دل

رجز مثمن مطوی

چون که وزیر جان نه رو که یکی منو لکی

اگر ز کتاب خانه طالب باغ جان نه

عشق او دیده وانها هم رن هم آمانی
مفخر آل یاسین وا ز خدا ارمغانی
سوی عشق آی یکشب هم چمن هم بهاری
در می پیر رهبان هر دمی دوستکانی
غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
ترک انتخاب بیش کن باده خور در نهانی
غم جفا مکن مرو پیش من آ جکی جکی
بنده ام و ستاده ام او تراب جکی جکی
بهر تبسم دلم لب بگشا جکی جکی
کین غزل است گوش کن بهر شما جکی جکی
پاک و لطیف همچو جان جمجمی بمن رسی
تا چو آب زندگی در گل و در سمن رست
هست امید جان که تو در غم دل شکن رست
تو که بدی تا تره آتش بر سر آن رسن رسی
رد ز گور بر جهد چون بسر کفن رسی
طالب جان شوی یقین تا بچه مکن رسی
همچو شتر مهار نه در کف آدم صفی
بازنشان تاب خود آتش من به لف لفی
خواند ز وجه روی تو آیت های مصطفی
گرچه تو جهش دهی تا بعروج زرفی
خاطر ما بو نورست ز خوی فلسفی
شر قضا بخیر بر ز آنچه بجو دست مکلفی
بار مرا سر ز آبا ور تو بحق شدی وفی
رو که بدین عاشقان سخت عظیم لولکی
گرچه اصیلکی و لی خواجه بی اصولکی

مستک خویش گشته گه ترشک گهی خوشک
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
بازیچه شود لا ترا بازیچه مکر اندری
هم چو دعای عاشقان تا سوی آسمان شدی
چون سبکی کند دلم بانگ زنی که هی بپر
ترک توئی ز هندیان چهره ترک کم طلب
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
دیو شود فرشته وش چون نگری در خوش و لو
از تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقی
پیش از آنکه از عدم گرد وجود ها سری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم جان
کوره دل در آهن انس کافری و دین
مست ز جام شمس الدین میکند اهل یقین
تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
عود که دود میکند بهر تو خود همی کند
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گر بکسی گران دهی گه همه رایگان دهی
جان بفدای عاشقی خوش نسبست عاشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
عشق پرست چون بود عشق یکی جزان بود
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسی

تا زک و کب گره تو در زهر کی نغو لکی
تا تو ز هر فرشته سوی لم رسولکی

رو تو به کیمیای حق مس وجود خرج کن
نور خدا ایگان جان تبریز شمس الدین

رجز مثمن مطوی

بازچه نور اختران سوی حضیض می پری
چونکه بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری
زانکه نداد هندرا چهره ترک تنگری
چهره زرد چو زمن و رخ خویش احمری
ای پری که از رخت بوی همی برد پری

گشت مرا بجان تو حیله و داستان تو
خنده زنم تو گوئیم چون سر تخته خنده زن
خنده نصیب باشده گریه نصیب ابر شد
من چه کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
سحر چرا حرام شد زانکه بعهد حسن تو

رجز مثمن مطوی

نی ز وجود و از عدم باز شدم یکی دری
گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
جان و دولت خلاص کن از غم آب آذری

بی مه و سال سالها روح ز دست مالها
خود خورد و فزون شود آنکه ز خود بران شود
چهره فقر را فری فقر منزه از دری
روح چه چشم دیده نیست روان ستنت

رجز مثمن مطوی

باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
شیر سجود میکند چون سگ استخوان دهی
چون نشود چو تیر تو آنکه ورا کمان دهی
لقمه کند دو کون را آنکه تو بی دهان دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی

یا جهت تیز من یا سبب گریز من
بر گذرم ز نه فلک گر گذری بکوی من
در دو جهان بنگرد و آنکه بدو بنگری
گشتم جابه شهرها نیست شکر مگر ترا
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

رجز مثمن مطوی

پای بنه در آتشم چند از این منافقی
سلسله را از بون بود نه بطریق احمقی
طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی

از سو چرخ نازنین سلسله ایست آتشین
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
بیدل و جان سخنوری شیوه گاه سامری

رجز مثمن مطوی

تا نشوی ازو چو زر در غم نیم پوسکی
گرد طریق سالکی امین اگر تو غولکی
یکنفسی چو بازی یکنفسی کبوتری
سیل تو میکشد مرا تا به کجا میبری
گریه کنم تو گوئیم چون بن کوزه میگری
بخت نداد خاک را تابش زر جعفری
تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
پیش تو نور آن سری عاریت است این سری
نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
گر رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
پاک نباشد از ثری نیست عصا و رهبری
تم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی
وقت نبات ریز من وعده امتحان دهی
پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی
خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی
با مگس تو چون کنم چون تو شکر گران دهی
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی
عشق پرست ای پسر باد هوست عاشقی
سلسله را بگیر اگر در ره حق محققی
رو که بجان عاشقی خوب لطیف و صادقی
نیست کن و بیافرین بازهای خالقی
راست نباشد ای پسر راست بگو که صادقی
برف تو انفس اندر است گر تو تنور آذری

آنکه بجو نشد او بخود جوش تراتبه کند
گشت مرا بجان تو حیله و داستان تو
مست و خوش هم کن انگهی رقص و خوشی طلب ز من
دیو شو و فرشته چون نگری در و تو خوش
همچو دعای صالحان ای تو براوج میشدی
چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی
سلسله گشاده دام ابد نهاده
گر بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود
غرق گنه شو و خمش شرم بدار چند چند
خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی
تیز جهی به نیم شب باشه غیب خوش لقب
عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما
در رخ یوسفانه اش عقل شدی خانه اش
خامش کن که ترا از خمشان خریدی
خواجه ترش مرا بگو سرکه بچند میدهی
پیشتر آ تو ای ترشی تو برتر ای پری
چون فرهاد میکشی جان مرا که کنی
برگ گلی همی بری باغ به پیش میکشی
خند بگفتمت مگو لیک ترا گناه چیست
دوش درآمد از درم لاله رخی جو لنگی
گفت هزار جان من باد فدای عاشقان
خوان کرم نهاده نزد همه کس ای صنم

آنکه ندارد آذری با بد ازو برادری — فر بهیش بدست جو غره مشو به پشم او
سیل تو میکشد مرا تا بکجام میبری — ار رحموت گشته در رهبوت رفته
در دهنم نه شکر چون ترشی نمیخوری — دیگ توام خوشی دهم چونکه ابای خوش پزی
ای پری که از رخت بوی نمی بر آوری — گر خوشیی است این نوا بر چه و گرم میشی ای

رجز مثمن مطوی

نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی — چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را
بند که سخت میکنی بند که باز میکنی — عاشق بی گناه را بهر ثواب میکشی
گر بمثال مطربان نغمه و ساز میکنی — طبل فراق میزنی نای عراق میزنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز میکنی — پرده چرخ میدری جلوه ملک میکنی
اینک بصورتی شدی این مجاز میکنی — گنج بلا نهاییی سکه کجاست گنج را

رجز مثمن مطوی

طوق کمر شکستیی فوق فلک نشستیی — کی غم کس شنیده یا غم کس کشیده
ساغر باده طرب بر سر غم شکستیی — ای تو مدد حیات را از جهت رکاب را
مشک و قبیح بوده گر گرو ابستیی — ور ز شراب رنگی کی پی نام و ننگی
گر دهدی بدست تو تنها دو فرح دستیی — گر قدحش بدیدیی چون قدحش پریدیی
بخت شدی مساعدش ساعد خود بجستیی — ور تو نگاه داشتی بس تو چه مست باشیی

رجز مثمن مطوی

هست شکر لبی اگر سرکه تفند میدهی — گر تو نمیخری مخر من بهوس خریده ام
تاج و کمر عطا دهی تخت بلند میدهی — جان بهزار ولوله بر تو گشته حامله
ورنه بدست جان من از چه کمند میدهی — هر چه که میدهی بده بیخبر آنکسی که او
لاشه خری همی بری پشت سمند میدهی — چون سر زید بشکند چاره عمر میکنی

رجز مثمن مطوی

آمد و نزد ما نشست فارغ و خوش زمانکی — گفتمش ای نگار من خسته دلی مگو چرا
خود که بود درین جهان نزد تو لب تنانکی — گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم
چاکر تو نمیرسد دست بانتخوانکی — ز من و خلق برده جان و دل ای نگار من

آن سر و سنبلاش مبین جان و دست لاغری
تا دم مهر نشنوی تا سود و ست ننگری
ور ترشی پری ز من هم ترشی برآوری
سر تو چنین چنین مکن مشو مست و سرسری
باز چو نور اختران سوی حضیض میپری
چونکه بخفت بر زرش دست دراز میکنی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز میکنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز میکنی
صورت سکه گر کنی آن به نگار میکنی
در کف عنای او ناله آز میکنی
یا زر و سیم چیده گر تو فنا پرستیی
طره دل رباب را بر دل من ببستیی
در تو چو من نهنگی کی بدرون نشستیی
در کف جان بخش او از کف خود بجستیی
در تو چو تیر راستی از بر کژ بجستیی
وقت کلام لائیی وقت سکوت هستیی
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند میدهی
کاتش عشق خویش را تو به سپند میدهی
بر تو گمان برد که تو هر گزند میدهی
چون بدمشق قحط شد آب بهند میدهی
ای تو چو آسیا تو هر چه دهند میدهی
تا بکجا همی رود طرفه چنین جوانکی
از تو دریغ چون کنم جمله وجود و جانکی
هیچکسی نمیدهد از رخ تو نشانکی

شمس جهان توئی اگر یک نظری بما کنی
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی رها
تشنه ترا ز اجل منم دوزخ و از جحیم هم
عشق بدام تو رسد هم ز سرایش گم کند
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته
هر که بعشق شمس دین گشت ز خویش بیخبر
رو بنمودمی بتو گر بنگنجی نه جانمی
لطف توام نمی هلد ورنه همه زمانه را
گوید خلق غافلی کم تفسی بخود بیا
موج هوای عشق تو گر بلدی رمی مرا
از تبریز شمس دین رخ و کنایت این
زر کر آفتاب را بسته کار میکنی
گاه مجاز بنده را حق حقیقتی دهی
خاطر ما چو باد را نقش جحود میدهی
ناز دمشق عشق توست مقیم بهر تو
گاه گدای راه را همت شاه میدهی
بربط عشرت مرا گاه شکسته تا همی کنی
ساقی جانفزای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم توئی مرا از کف خود بده مرا
بزم در آدمی بده رسم بهار نو بنه
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه
این دل بیقرار را از قدحی قرار ده
در تبریز شمس دین هست حیات جانها
سوخت یکی جهان بدو و غم بدیدنی
مست متاع چنگ و نی هست شراب گونی

رجز مثمن مطوی

لایق جز گمان من نیست درین جهان رهی   بحر کمینه شرتم کو دکمینه قطره ام
هیچ رسد عجب مرا لقمه رفت قربتی   نیست نزار عشق غیر وصال ده دوی
گرچه بود گران سری گرچه بود سبک سری   صدق دهند هم توئی صد دل هر موحدی
روح ز بوی روی توست و خراب و آگهی   باز شوا ته مسافری جانب شهر خویشتن

رجز مثمن مطوی

دیده و شد نشان من گر نه کهی نشانمی   همچو انه من ز زم لعل لبانه گوهرم
از هوس توای شکر همچو مگس برانمی   گلبن جان بعشق تو گفت اگر ترسمی
گفتم اگر چنینمی یک نفس چنانمی   سیم قبای ماه اگر لایق گوی تو بدی
آتش ما بکشتمی چاره عاشقان نمی   گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی

رجز مثمن مطوی

گر ته شام را ز مه نقش و طراز میکنی   روز و شب نمایی این حبشی و روم را
وآنکه حقیقتی بود همره او مجاز میکنی   این چه کرامت است این نقش خیال و تو نیز
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز میکنی   در شب ابر عکس غم مشعله و آوری
تو ز دلال و غرو خود عزم حجاز میکنی   گاه ز نیم ساقتی به هم شان هستی
گاه قباد شاه را بنده آز میکنی   میشکنی بزیر پا نای طرب نوای را
پرده بوسلیک را گاه حجاز میکنی   جان ز وجود جود او آمد و مغز نغز شد

رجز مثمن مطوی

باغ و چمن توئی مها بر من زن بری   ای ز زمین ز آسمان آمده چون فرشته
ای رخ تو چو گلشنی وای قد تو صنوبری   گرچه بتکده دلم پر نقش است صورتی
فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری   من چو برین سرم بود بگسلد از لنگرم
این صدقت د جو و ر انجش صفای گوهری   یا برهان ز تنگ ترم یا برسان بفطرتم

رجز مثمن مطوی

صورت این طلسم را هیچکسی بدیدنی   میکشدش بهر طرف صورتکی بپای او
صد قدح است بر قدح وآنکه قدح چشیدنی   عشق و ذرا به یار من کف او چو شیشه

بهر خدا چه کم شود لطف تو گر نمانکی
من چه نهنگم ای خدا بانگ شکار آری
نیست دهان عشق را جز کف و لاف و هی
نقش کشنده هم توئی در دل هر منشی
باز بقصه خویش رو ایکه بمانده در روی
با خبرست او ز جان هست ز روست آگهی
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی
من کمرش گرفتمی سوی تواش کشانمی
فاش و عیان بدی ز بت اور بشل کمانمی
اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی
بر مثل اصول شان گرد و دراز میکنی
یا درهای بسته را خانه فراز میکنی
در دل تنگ پر گره پنجه باز میکنی
گاه خود از کبیر ما چشم فراز میکنی
چنگ شکسته بسته را لایق ساز میکنی
باز ز پوست تماش خود همچو پیاز میکنی
در سر مست من فکن جام شراب احمری
دی ز خطاب شربو هغز م امعنری
نیست نباشد نه بدید چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود ز آذری
یا بتراش نردبان بازکن از فلک دری
لطف و عطا از و رسد اوست غنی اکبری
ای عجبا بدید کس آنکه مرا کشیدنی
شیشه شکست زیر پا ای خلل خاشیدنی

[illegible]

در نفس یگانگی شیخ نه و مریدئی / آنکه میان مردمان شهره شد و حدیث شد

رجز مثمن مطوی

خار بنان خشک را از گل او طراوتی / جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی / مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود
آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی / آه که در فراق او هر قدمی ست آتشی

رجز مثمن مطوی

یافت بکنج رحمتت از دو جهان فراغتی / ترک زیارتت شها وان ز حری به تجربی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی / طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی
بر سر بینیت کند دولت سرایتی / حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
زنده کنی مردگان خوی شده است و عادتی / از بد و نیک مردمان کند نشد وفای تو
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی / متقیان بادیه رفت عشا و غاویه
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی / بر کرم کرامتت خندهٔ آفتاب تو
روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی / پنج حس از مصاحف نور حیات جامعیت
گاه چه نامی میکشد بر دم تو قیامتی / بس کن ای خرد ازین تعتعهٔ نالهٔ حزین

رجز مثمن مطوی

گوهر و سنگ را بود با فلک آشنائی / نور ز شرق میزند کوه شکاف میکند
در پی هر زمینیٔ مرتقب سمائی / صورت بت نهی شود دل و دست آذری

رجز مثمن مطوی

وع وع وع همیکند حاسدم از مشغلتی / وع وع وع چگویدم طفلک مهد بسته را
قم قم قم شب غمان تا بصبوح شائقی / تن تن تن ز زهره ام پرده همی زند نوا
غلغل غل همیزنم در چمنش ز دق دقی / جم جم جم ز جام جم جرعهٔ مرا نوا
کف کف کف مرا ده در ظلم عشقی / دم دم دم همی بدم چون دلم هوای او
غم غم غم ظلام آن ره زدنش که عاشقی / هو هو هو همیرسد از سوی همه یای حق
حی حی حی رسد ترا جم جم جام حق حقی / حق حق حق همیزند فایض نور شمس دین

رجز مثمن مطوی

در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد / سایهٔ بایزید بُد مایهٔ بایزیدئی
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت / زانکه نزید هیچکس خوش رمضان و عیدئی
سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی / سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
از گذری که او کند گرد و سرود و رخی / گر بت من ز مرده یاد کند حکایتی
آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ست فتنهٔ / آه که از هوای او میرسدم ملامتی
شست تو ماهی مرا جای نشاند مدتی / دام تو کرگس مرا داد البجسم رهاختی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال گفت و گو / زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلا طاقت رنج نیستم / طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
سر و لی تو خوز دلا تا نبود که بیگمان / نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
جانب ما نگر دمی کان نظر شریف را / زانکه ترا هست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ما و من / کعبه روان شده تبو تا که کند زیادتی
روح سجود میکند شکر وجود میکند / ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو / یار گرفته زاویه تا ناورد هیچ آیتی
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش / بوی برد نجاشی حسن دل شهامتی
صبح چو آفتاب زد رایت روشنائی / لعل و عقیق میکند در دل کان گدائی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود / در دل و سنگ می نهد شعشعهٔ عطائی
در پی هر منوری هست یقین منوری / آذر بتگری کجا باشد بی خدائی
گفت پیمبر بحق کان زرست آدمی / فرق میان کان و کان هست بزر نمائی
عف عف عف همیزند اشتر زن تف تفی / دق دق دق همیرسد گوش مرا ز وقتقی
قوی قوی قوی بلبلان نعره همیزند مرا / دف دف دف ازین طرف پرده درد زر زری
گل گل گل شگفت و من بلبل بینوا شدم / نی نی نی بدف زند کاتش عشق مطلقی
هی هی هی شب غمان میبردم بطور او / خم خم خم کمند او میکشدم که عاشقی
دل دل دل ز زلف او ره به نشاند چنین / دل دل دل که دل منه جانب این فقی
دو دو دو چو گوی شود در خم صولجان او / دق دق دق منه بجو حرف خرد که دق دقی
کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی / این چه بت است ای خدا این چه بلا و آفتی

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته
اصل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
گر شب وصل دیده نور ضیا چه میکنی
میل کنی بکبریا روی سوی نهی سوریا
چونکه زوال روز و شب نیست ترا انجم تعب
آه ز غصه سر دبه گونه ز عشق زرد به
گر ز تو بوسه خرد صدمه و مهر مشتری
در دو هزار جان و دل بر در تو وطن کنند
دست مده تو چرخ را تا که به پیش سپه نو
ای دل باز شکل من جانب ست عشق بر
نیست مجرد دوام جان اهل ولان روایتی
شکر شنیدم آنهمه تا چه خوش است این همه
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عامیان دو تو
عشق چو رهنمون کند روح درو سکون کند
گرچه که میوه آخر است گرچه درخت اول است
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته
هست بحیله عدم شور و غبار و غارتی
زانکه عمارت او بود سایه کند وجود را
جان که در آفتاب شد هر گهی که او کند
جان بمثال ذره ها رقص کنان در آفتاب
قرص فلک در آید و روی بگوش جانها
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
هر شبی که صاف شد در دو جهان در آدمی

بر شکرش نبات تنها چون مگسی است زحمتی — جمله ملوک راه دین بین جمله ملایک امین
زان سو غرت و شرف سخت بلب بهمتی — او دست باشت و جو خود شادی عیش خو...
ذره مر آفتاب را گشت حریف ماتمی — ای تبریز ز رحمت شمس هزار کرست

رجز مثمن مطوی

پیش بساط کبریا کبر و ریا چه میکنی — حال زوال به ترا فقر زوال به ترا
گوشه عافیت طلب اینهمه را چه میکنی — چشم یقین و معرفت در ره دین و در صفت
در ره یار در دبه تا تو دوا چه میکنی — باشد احد و احمدی در پی شمس احدی

رجز مثمن مطوی

در نگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری — آنکه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد
غاشیه ترا کشد بر سر خود ز چاکری — دیده سنگ پاره گر ز تو بیافت چاره
بار غم عشق او به هر چند بهر خود پری — در پی شاه شمس دین تا تبریز میدان

رجز مثمن مطوی

هان مینه در درمه زانکه کند شکایتی — عشق رسید جمله رو ماه حسد برو برد
هر قدحی عجایبی هر نفسی عنایتی — خوبی جان چو شد ز حد وان مدد بر برد
زانکه جمال حسن هونا دره است و آینتی — بر تو روی عشق زان آنکه بهر سحر گهان
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی — از نگفت عشق اگر بندی جمال تو
میوه ازو مرتبت دارد بر و بدایتی — چنان بود بیان تو پیش بگو بجان تو
زانکه سکوت ست راهست قوی و قایتی — گرچه نوای بلبلان هست دوای بیدلان

رجز مثمن مطوی

سایه ز آفتاب او محو شده حرارتی — روح که سایه کی بود سرد و ملول بی طرب
برق زد از کنار او هر طرفی کفارتی — شعله آفتاب را برگ و برز ...
نور بدید پیش نگر لعل وش و جهادی — جان چو سنگ سیل هر جان چو لعل بحر ...
سر ازل نگوید کس پیش بی سخن و عبارتی — آنکه بروی نهان شعله زند برا ...

رجز مثمن مطوی

دید غرض که فقر دید بانگ الست رابطی — عالم خاک هیچ نقل نقشه چه گنج زیر او

سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
گشته سخن سبو صفت پر ز غم تو تا بهی
روضه او چو دیده آب دگیا چه میکنی
شمله و شال به ترا تاج و لوا چه میکنی
ناظر تست و مشرقت تا تو گدا چه میکنی
طالب ملک سرمدی بار فنا چه میکنی
تا نفروشی ای صنم گریه دمها النوی
ای صنما بجان تو کاینه در بر مسگری
در تن خویش بنگر و بیند وصف گوهری
لشکر عشق باو سیت رو که تو هم لشکری
راه های عشق را نیست چو عشق غایتی
خبر که ندای لشکریت وراقرایتی
هست برای چشم بد نیل بها حمایتی
شمس کشید نیزه صبح فراست رایتی
آینه وجود را کی کنی رعایتی
هست دل از زبان غم در روشکایتی
خامش تا دهد ترا عشق خرین درایتی
آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
منظر کان نشسته او تا که رسد بشارتی
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
رقص کنان ترا نه از گشته که خوش ...
آن دل و زهره کو کزان دم زند اشارتی
کشته عشق خویش را کی کنی زیارتی
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر ...

چشم هر آنکه بسته شد از آتش حرص خسته شد / وانکه ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
گنج جمال همچو جانش ندیده گفته خه / بر ره او هزار شه چه شگرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهرهٔ جان شگفتمی / راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی
جان بجهان دهم بجه سر بکشش سرکه بنه / گرچه درون هر دو ده نیست در آن تقابلی
ای تبریز مشتهر بندهٔ شمس دین کمر / زانکه مبارک است سر کیف پای کاملی

رجز مثمن مطوی

هین که خروس بانگ زد وقت صبوح یا فتی / باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بزد دهان همی از دم صبح نالهٔ / شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
باده بیار جان فزا تحفه بیار از سما / دانش غیب بایدت تبصره و فراستی
درده بادهٔ چو دریاک و ز خود نشان ببر / مست ترا چه کم بود تجربه با کفایتی
دست که یافت مشتری ماند ز حرص مکسبی / سر که نیافت آن طرب کی طلبد ریاستی

شرح نمیکنم که بس عاقل را اشارتی / فهم کنی تو چونکه تو زیرکی و پاک خاطری
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی / درده بی دریغ ازان شیره و شیرانگان
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی / عقل ز نقل میشود منتقل از عقیلها
نیست تبریز با خودی مذهب من خباثتی / جام ترا چو دل بود در سر و سینه مشتعل

رجز مثمن مطوی

هر طربی که در جهان گشته ندیم کهتری / نیست به پیش همتم زان طربی مفخری
گر شکر است عسکری چون برسد بهر دهن / کان همه هست مشترک نبود در و سری
آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن / شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی / جان خران ببوی آن بزندی چرا آخوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند / بر بجهید بر زر آن سگ است و ابتری
ور بجهید زیر زر قیمت اوست بیشتر / بر سر زر ولا گرتو نه محقری
شهوت خلق بی نمک شهوت فرح بس سبک / همت شاه سنجری قبله گه پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی / بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه / در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
روز خوشان ببین شام کبوشان ببین / ز تک و پوی در سبق بی قدمی و بی پری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی و رشته‌ای / ولولهٔ سحر نگر راست چو روز محشری
رحم چو چوبی شیر بین شهوت خوابگین بین / همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری
جنبش شیر ار کجا جنبش فرق از کجا / در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال حاجبی / عشق چو مست و جنگی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکتهٔ خفیه بگوش هر کسی / وانگهند بهر زمان ابیت طریق داوری
گفته حدیث خوب و خوش با گل و او خنده‌اش / هیچ یکی ز دیگری بند نکرد یاوری
گفت بشاخ رقص کن گفته برگ کف زن / گفته بصبر خون ببار در غم هجر دلبری

می برد از دلم چو نل تو ز بدتری / هر هنری و هر زری کان برسد بالهی
روح خورد شکر بی فرزند هر مختصری / گر ز سر است اگر فلک ور صنعتی است بانمک
سور سگان و کافران می نخورد غضنفری / مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم
باحسد چه خو کنی همچو روان کافری / گر هنری متاع زر اصل وجود بول خر
شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری / زر تو بزیر گوهری چونکه بماند زیر زر
پیش کفش نثار زر هست عزیز گوهری / ما گهریم اینجهان همچو زری در امتحان
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری / نیست سری مقتدری نیست هوا سروری
در طلب تجلی در نظری و منظری / آب حیات جستنی جامه در آب شستنی
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری / نیست روش طرب طران بنگر سوی آسمان
سیر نقوشان ببین گرد سطری و مسطری / نارب و شارقان چو طالب عاشقان حق
نفس کریم کشتی نفس لئیم لنگری / گرم روی خو زنگر شب روی قمر نگر
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری / در تو نهان جارجو هیچ نه مبینش که کو
لذت عمر در کمین حسم زیر چادری / خلق شده شکار او چرخ کشان کنار او
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری / عقل حریف خنگیی نفس مثال زنگیی
گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری / جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
گفته بابر نکته کرده دو چشم او تری / گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به
گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تری / گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش

گفته بموج شور کن گفت ز زلال و در کن
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
لاح صبوح سره و فاح نسیم بره
زینه لوصله الحقه باصله
اکرمنا ابر ناطیبنا و سرنا
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد
یا سندی لحظه علی قلبی و مسکنی
قوة کل منظر مقصد کل مشتری
یار دمی بکن مرا ای خدای یاری
که بفشاردی مرا دست غم و غصه
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم
ای لب با خموش کن سوی نگار گوش کن
چو صبحدم بخندیدی دریا به بندیدی
ز عقل کل بگذشتی بروی ال سعید
چه شعلها برکردی چه دیگها بپزیدی
الا حسیر لیلی علیکم سلامی
نداو لو اکوسادا اسکر و درسا
ولا یهیم قلبی اظلمه اللیالی
جان جان مائی خوشتر از حلوائی
باغ و کنج خاکی مشعله افلاکی
وقت بخشش جانا کان و دریائی
هوش را برباید عمر را بفزاید
تلخ تر جام ای جان صعب تر دام ای جان

گفته بدل عبور کن بو رخ ما مصوری — هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
صبر مرا بکشت حق صبر نماند صابری — اینهمه آب و غست آنچه درین دل منست
جار او ان دره و برزه لمن یری — انزله من العلی الشاره من الولی
نوره بنوره الیقظه من الکری — لیس لهم ندیده کلهم علیهم
حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری — لعاب حو اطلبه من علی بقلبه

رجز مثمن مطوی

یا ملکا جواره تکتفنی و مامنی — انت عمادی تلتی انت عتادی منیتی

رجز مثمن مطوی

نیست ترا ضعیف تر از دل من بکارئی — نای برای من کند در شب و روز ناله
گر تو مرا برحمت در بر خود فشاری — دیده ها چو اشک من بر روان نباری
گر سر زلف خویش را در کف من بپاری — از سر ماه من کلاه بسته ربودی
حق زروع جان من کشت کنی بهاری — حق نسیم بوی تو کان رسد از کوی تو
در کف پای گوش شنیم خار کرد خاری — دار از تو خرد گل خرمی و شادی

بحر مجتث مثمن مخبون بقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چو صیقلی غمها را از آینه بزدیدی — چه جاجها در وادی چه خردها دزدیدی
گشاده هر گلزاری چه سنبل تر زیدی — اگر چه خود سرمستی دهان چرا بستی
چه جبهها بگرفتی چه راهها بر سعید — چه شاخها افشاندی چه میوه ها برچیدی

وله

کذا یکون جفا ولیته الکرامی — فوصلکم مزید صلوا ابلا انقطاع

وله

چرخ را پر کردی زینت و زیبائی — دایه ستیها چشمه سیتها
از طوافت کیوان یافته بالائی — وعده گر کنی کایم وعده را می پایم
وقت گفتن ما را که شکر پیمائی — بی توام پروانه جان ام بیدای
چشم را بگشاید هر چه تو فرمائی — اندران مجلسها که تو باشی شاها
آن بود که مانم بی تو در تنهائی — خوشترین مقصودی با نوا و سرودی

تا نکنی ملامتی گرشده ام سخنوری
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
الماره علی الملا افهمه لمن دری
عزوجل و اعتنی لیس یرام بالشری
عز وجود مثله فی البلدان والقری
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قوة کل ناعش قدرة کل منحنی
چنگ برای من کند از غم و سوز زاری
گر تو ز ابر عاطفت بر سر من نباری
گر تو شبی بلطف خود این سر من بخاری
حق شعاع روی تو کو کند دم رهائی
وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری
تا که ندا و بلطف خود نادره غمگساری
چه گوشها اگر زدی بعیش وان کشیدی
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
چرا ترش بنشستی چه طالب تهدیدی
قد ارسع وصل و نوبة التلاقی
و تترکم فزید کلوا بالغرامی
و لا انام عینی علت عن المنامی
سر وه مستانی و خت سرائی
ای قمر سیمایم تو کرامی پائی
درپی تو ولها خیره و هر جائی
جان نگنجد تا تو در میان گنجائی

نجگان را خمری جان راست شیری
گر شود هر دستی دستگیر مستی
سیدی مولائی مسکنی مثوائی
من نهادم دستم بر دهان، مستم
اگر آن ماه مستی شب من روز ستی
وگر او در صمدیت ننمودی احدیتی
ببد گفت رها کن سوی آن باغ روان شو
بده ای دوست شرابی که جدا نیست لقائی
ببر دل تو خبر آنکس که بود جان مقدس
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی
تو فقیری تو فقیری تو فقیر این فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول این اصولی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بعدم درنگریدم عدم و ذره بدیدم
تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
همه خاموش بظاهر همه قلاش مقام
همه ذرات خود اکنون همه قاصد گردون
مثل نفس خر است که در باغ نهانست
تو مشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
چو هما بی بو برآری و ببینند سپاه است
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور نگیری
هله ای عشق گرفتاران گهر خویش بر آ
نه غمی نه خماری نه غمت مانده نه زاری

بهر شیره شیر بست من تو خلق پالائی
نیست چاره پیدا تا تو ناپیدائی
مُبدِعُ الاَشیائی مُسکِرُ الاخوانی

عشق تو خورش چیزی در جگر آمیزی
روحها دریا و آن جسمها کفها دان
فالِقُ الاِصباحِ خالِقُ الاَزواجِ

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن

اگر هم او نه مستی همه را ره ز دستی
سجد آکوه احد هم خوش و مست

اگر او چهره مستی بشر بت بجستی
وگر او باغ نه استی که در او میوه پرستی

رمل مثمن مخبون

نه درد و رنج خماری نه در خوف جدائی
نبود مرده که گر کس کندش مرده ربائی
که بهر جات نگیرد که ندانی تو کجائی

چو دهان نیست مکانش همه اجزائی هاش
ببل طور در آید ز حجر نور بر آید
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

رمل مثمن مخبون

تو خبیری تو خبیری تو خبیر این خبیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثیری
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه حمیری
همه عشق تو پیران برسیده ز تحیری

تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف این لطیفی
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
بیکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

رمل مثمن مخبون

همه روز بحر وشند که بیا تا تو چه داری
همه غائب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو تاری
که درون باغ بخنده چو رسد جان بهاری

تو چو دریای مخلد که در او ماهی بجید
همه مانند نهانی همه گنجیر و شتابی
همه اجزای وجودت تو بگو که چه بودت
تو برین شمع چه گردی چو از آن شهد نخوردی

رمل مثمن مخبون

بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
تو نه آن نور جمالی که تو امروز بتابی
که همه خسته دلان را تو خورشید جمالی
عسس ما نعمت را بدر خسته والی

چو خلیفه لب تو نه آن طبل زگردون
بجد او صاحب باغی تو ز هر باغ چه آری
بدوان مست خرامان سوی مجلس سلطان
عسس و شحنه چه گویند حریفان تنک را

دست تو خونریزی دست را بالائی
تو بیا ای آنکه گوهر دریائی
یا کریمَ الرّاحِ ساعةَ الاشغالی
تا تو گوئی که داده گویائی
ز کجا عقل نجسته ز کجا نیک و بدستی
ز کجا میوه تازه بدرون سبدستی
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی
ز زمین نیست بیانش که سما نیست سمائی
چه شود موسی عمران ارنی گو بلقائی
تو مبین از گران می نکند روح فزائی
تو کبیری تو کبیری تو کبیر این کبیری
تو جهانی دو جهان ابکی کاه نگیری
نشوی غره بخیره نه کسی عذر پذیری
نکند بر تو زبان کس که شکوری و شکیبی
وگرت بیند منکر برهد او ز نکیری
تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
از جبل مکن رو سر انکار چه خاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
که همه گفت و شنودت نه ز جهت و نه بیاری
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری
نه ابیری نه ذریری ز بن سبلت بچه هالی
بستان خنجر و جوشن که سپهدار رجالی
بفروش از زر خویشت همه انگور زلالی
بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
همه زر و ور رفتند که بس خوب خصالی

مه آن دست به ستم کمانست و زد ستم
چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
تو اگر گوشه نگیری تو جگر گوشه و سری
همه گلها تلف وی همه سرها گردی

هله ای دل بسمار و بسپار گاه خدارا
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید
خنک آندم که برحمت سر عشاق بخارد
خنک آندم که درآویزد در وهن تو تقیت
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آندم که بگوید بتو دل گشت ندارم
خورد این خاک که تشنه نزاران تک سباست
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند
زکجائی زکجائی هله ای مجلس سامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق
قمر ستارا لینا وجب الحب علینا
بشنیدم که تو دیگی ز پی خلق بپختی
زرخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
سخنی که بستی بکرم باز گشائی
سلب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی
کشف الروح صراحی سمع الکاس صباحی
نه که بر کعبهٔ اعظم دو زنست و طواسنی
ترنی نفیر خمور او نشاطا و سرورا

که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی
هله شمس الحق تبریز توئی سرو خوبان

رمل مثمن مخبون

همه آسایش جانی همه آرایش غیبی
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
تو هم این را و هم آن را زکف مرگ خریدی
اگر از چهرهٔ یوسف ز دل و عقل بریدی
بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

سبب غیرت تست آن که نهانی و اگرنی
دل کفر از تو مشوش سر ایمان نیست خوش
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی گل
کیش طعنه خاکی که شود سبزه پا کی
تو همه طمع بران نه که درو نیست امیدت

رمل مثمن مخبون

خنک آندم که برآید زخزان باد بهاری
تو بگوئی که چه خواهی ز من ای مست بزاری
بر هد این تن طامع زغم مایده خواری
تو بگوئی که بروید پی تو انچه بکاری
بتمام آب حیاتت نکند هیچ غباری

خنک آندم که بگوئی که بیا عاشق مسکین
خنک آندم که صلا در دهد آن ساقی مجلس
خنک آندم که ز مستی سر زلف تو بشوری
خنک آندم که برآید ز هوا ابر عنایت
دخل العشق علینا بکووس و عقار

رمل مثمن مخبون

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
عجب از ارمن و رومی عجب از خطهٔ شامی
بسوی باغ چه آید نگر از غفلت و خامی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
که ازو باید ایا ها همگی ذوق طعامی
چو چنین تا شد زندان تو چرا در غم اسمی

هله ای جان جهانم مدد و نور نهانم
عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مرقع
سیدی انت من این جاد حساک و خودی
شجر طاب جناح شجر الخلد فداه
ز علم حسن بر آید چو مصفی نظر آید
هله خاموش بپرسش که کسی قرص قمر را

رمل مثمن مخبون

بزن ای مطرب عارف که زنی لست و بادی
ز تو اندر ره و رانم که ره دور گشادی
دو رانی و طوانی لک یا اهل ودادی
که چنان عیش ندیدی تو از آن ذوق که زادی

اذن العشق تعالوا الندو تحیوا و تنادو
لحبیبی دورانی لحبیب متیر اسی
فتح العشق رواقا فا جنیوه مساقا
انا قصرت کلامی فتفضل بتمامی

بجمال مثل تو هرگز نبود صاحب جمالی
چو ز قهر تو برفتم بود اعیتم ندیدی
تو چو خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه بر تست توکل که عمادی و عمیدی
بر هد او زنجاست چو در روح دمیدی
که ز نو سید اول تو بدین حور رسیدی
که هم او ساخت در و قفل هم او کرد کلیدی
که تو آشفته هائی اغیار نداری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
دل بیچاره نگیرد هوس حلقه شماری
تو از آن ابر الصحبت اگهر لطف بباری
ظهر السکر علینا لحبیب متواری
خمشش باید کردن چو درش بگذاری
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
که مه و مهر به پشت کنند از عشق غلامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجة جامی
وجد القلب مناه فتکلوا امه کرامی
بدو صد دام در آید چو تواش دانه و دامی
بپرسد که چه نامی زکی و از چه مقامی
خرد هر دو جهان را بربائی تتمامی
هله ای زردهٔ شیرین چه نسیمی چه بادی
چو جهت نیست خدا را چه رود سوی بوادی
هله در گلشن جان رو چو مریدی و مرادی
بکشا شرح محبت ابر بسم اعادی

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آیی بخرابات برآیی
ز غمت سنگ گداز و رمه با گرگ بسازد
قمر از زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
تو نه آنی که فریبی ز کسی حرفه بجویی
که شکیبد ز تو ای جان که جگر گوشه جانی
نه درونی و برونی که ازین هر دو فزونی
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
کله و تاج سرم را بی سیلی تو باید
بچه نقصان بگزندت بچه عیبی شکنندت
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
چه بود طبع رموزش بیکی شعله بسوزش
چو زدی حلقه دل را بگرفت آتش بالا
مکن ای دوست نشاید که بخوانند نیایی
بتو سوگند نخوردم که ازین شیوه نگردم
دل ویران من اندر غلط از جهد در آمد
هله یک قوم بگریند یکی قوم بخندند
به بد و نیک زمانه بجهد عشق زخانه
شجر العین چه باشد که جهان خشک نماند
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید
مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
غلطی جان غلطی جان همه خوردار بر بجان
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا بکشیمش
چو رخ روز ببیند زبن گوش بمیرد

رمل مثمن مخبون

بت و نگار زبیم دل و دلدار فریبی … دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری
رمه و گرگ و شبان را همه یکبار فریبی … چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را
همه کوران سیه را تو بانوار فریبی … همه را گوش بگیری بشنوایی برسانی
همه لطفی و عطائی که باثیار فریبی … تو صلاح دل و دینی تو در لطف یقینی

رمل مثمن مخبون

نه ز سری نه ز جوفی نه ازینی نه از آنی … برو ای فکرت جادو بمدیت دام بهستی
چه جبوت زمین را که ز چرخ است نهانی … بگلت من نهی و انگه نهی باز بلیلی
که مرا تاج تو باشی و گران است گرانی … بکجا اسپ دواند بکجا رخت کشاند
بکه مانند کنندت که بمخلوق نمانی … بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
همه از پای فتاده تو خوش و بیت نشانی … شه و شاهین جلالی که چنان بار پروبالی
بیکی تیر بدوزش که بسی سخت کمانی … هله بر قوس بنه زه ز کمین گاه برون جه

رمل مثمن مخبون

وگرم تیز نیابی بروی زود بیایی … هله ای دیو نورم که آن شد که بشورم
بکنم شور و بگردم بخداو بخدایی … بکن ای دوست چراغی که باز اختر چرخی
بزند عکس تو بر روی کند جعد سمائی … وگرم خصم ببندد وگرم شحنه بخندد
ره عشق تو ببندند باستیزه نمائی … اگر از خصم بجنگی وگر از خصم پلنگی
بنود عشق فسانه که سمائی ست سمائی … چو مرا زرد و واشد چو مرا جور جفا شد
بر عام و بر عارف چو گلستان رضائی … هله ای ناز رها کن نفسی روی بما کن

رمل مثمن مخبون

ز تو پر ماه شود چرخ چو بر چرخ درآیی … چه بود چرخ و ثریا که نشاید قدمت را
نه عدم بود زمن و ما که بدادی من و مائی … زمین تو ماست که جانی بگشاد دست و کانی
نه مسیحی که بافسون بدمی چشم گشائی … بسحرگاه مشارق که شود تیره رخ مه
که چراغ ظلمت است این و بران شمع سمائی … نگسی رنگسی رامگس پر هوسی را
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرائی … زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد

صنما چون همه جانی همه هشیار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
که تو جانان جهانی همه بیمار فریبی
همه را چشم گشائی و بدیدار فریبی
که کمین خار نشار تو گلزار فریبی
چه تفکر کند از مکر و ز دستان کندانی
تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی
بچکند گله مسکین که کند شیر شبانی
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
بکشش زود امان ده که تو قسام امانی
نه گمانی نه خیالی که همه عین عیانی
برهان خویش ازین ره که تو زان شهر کلانی
بود اظهار زبانه بز اظهار زبانی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجانی
بکن ای دوست طبیبی که بهر درد دوائی
تو اگر نیز بغضب دست نخائی
واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مائی
چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقائی
نفسی ترک دعا کن چه بود گرد غائی
بکند هر دو جهان را خشر و قت سقائی
واگر نیز نشاید ز تو یا بند سزائی
واگر بچه باز و کشد و توسن خدائی
که بود نیم چراغی که کند نور فزائی
چه کشانی چه کشانی بمطارات همائی
غم و خال تو کجا شد تو او و داد بار کجائی

گر سنت باز فرستم ز پس مرگ و جدائی
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم

که نگوئید چو رفتی بعدم باز نیائی
نه بریدم نه برفتم خوشم و فربه و زفتم

پس هر محو بود صحو شعورے نه بقائی
گشت القند تعالی گرم القند موالا

رمل مثمن مخبون

همه در دے کشی و شادان که تو در خانه مائی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان

همه در وصل گفته که خدایا تو کجائی
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت

طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدائی
بجز آن باطن عاشق بود آن اهل تشوق

مه از جهل گواهی هله تا از تو نخائی
همه در نور شفقت همه بالطف تو خفته

رمل مثمن مخبون

هله ای شکن قفص ایجان چو طلب کار رهائی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو

بر سان تو وحیاتم که چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که نمودی چه کشی تا رسیده

که خمارلیست جهان را ز می و بزم نباتی
بحق بحر کف تو گهر با شرف تو

که چه تحریمه اول سر ارکان صلاتی
گر مست بر آید کف چون بحر کشاید

بر هان منتظران را ز تمنای سیاتی
نه در ابروی تو چینی نه در آن جور تو کیلی

زره سینه خراان کنار خضر آتی
و حوار ساقیات و سواق جاریات

بحر رمل مثمن سالم القطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

اِنَّنِی لَسْتُ اُحِبُّ الْمُفْتَرِیْ لَا تَظْلِمُوْنِی
فاذا اتم شکرتم ان فوق السکر شکرا

بحر رمل مثمن محذوف القطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یاد آوردی جهان را زانکه در سر داشتے
زلف کفر روی ایمان را چرا در ساختے

زانکه تو در بحر جان دریا و گوهر داشتے
پیش حیرت گاه عشقت جمله شیران در طلب

هم ترا اش سلطان شاهنشاه سنجر داشتے
صد هزاران را میان آب دریا سوختے

ای بے خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتے
این چنین جسمے چو تابوتے میان خون و خاک

مردمان شکر او را بزر شکر داشتے
از نکهاے حیاتت این وجود مرده را

رمل مثمن محذوف

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدے
چون فلک از دست رشکش پس ما محجوب است

هله باز آ هله باز آ بسوی نعمت و ناز آ
ز پس مرگ برون بر خبر رحمت من بر
تو گمانے که فنائم نه دلی محو بقایم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوائے
همه در نخت شگفته همه بالطف تو خفته
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
تو بران وصل جدائی تو بران روح بقائی
اُقتلونی یا ثقاتی اِنَّ فی قتلی حیاتی
اُقتلونی ذات جسمی قدح القهوة رحمی
چو توئی یار مرا تو به ازین دار مرا تو
شه ای ساقی اسعد تو یکے بزم مخلد
شل ساغر آخر تو خرابی عقوبے
بکرم فاتح عقدے بعطا نقده نقدے
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور
قالت الکاس ارحمونی کم الی کم تحبسونی
احملوا الساقی خبیرا عارفا عنه سکوتی
ان نکستم فاستقیموا واحذروا ریب المنون
این چه چیز است اینکه بر تک ملک بر داشتے
جان همی تابد از نور جلالت موج موج
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختے
در میان جسم طلسم آدمی اندر نهان
آفتاب پیش تو هر ذره را شکر کرد
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر میزنم
ای تو صد جان گلستان از من پنهان شدے

هله بازت بخریدم که نه در خورد جفائی
طلب از شکستن و بد از خویش جدائی
فتدے و تجلی لقب العشق دوائی
خمش آب فروز و سماک بچه و خائی
همه دستک زن و کوبان که تو خورشید لقائی
همه شهزاده دولت شده در دلق گدائی
اگر و رای اهل عاشق همه فصل است و دعائے
غلط انداز نگفته که خدایا تو کجائی
مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
شکست ارچه تو تلخی چو همه قند و نباتی
که گنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
که بلطف و گوارش تو به از آب فراتی
بدید صد قه نپرسد که تو اهل صدقاتی
بعد و گوید لطفت که ز نبتے و نباتے
تو بگو باقی این را نه بی سکر سقاتے
ان حسنی فی زجاج بالنوی لا تکسرونی
فاترعوا باب التقاضی واسالوا لا تقنطونی
خلقونی کالجواهر تمکس العیونی
زانکه تو صد موسی و ترسا و کافر داشتے
بس که لرزیدند و افتادند و تو بر داشتے
صد هزاران را میان آتش تر داشتے
ای شهید روح را هر لحظه چون بر داشتے
تازه و خوش بو چو مشک و عود و عنبر داشتے
زانکه تو بالا و پست عشق بر زر داشتے
چونکه تن از تست زنده چون تن پنهان شدے

از کمال غیرت حق در جمال حسن خویش
ای سهیل آفتاب از روی تو خوی گشته ای
گر ز ما پنهان شوی در هر دو عالم چه عجب
شمس تبریزی بجای رفته چون یوسفی
ای رها کرده تو باغی از ره انجیر کی
بی کی کنده دهان بسته جنگ و جلب
مس کی کشته اسیر او کرد کرده کم
خود به بینی چونکه بگشاید اجل چشم ورا
آخر ای دلبر ز وای ما بجوئی اندکی
آخر ای مطرب بگوئی قصه دلدار ما
از جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
چند گویم چند نالم در فراق روی تو
ای شه شاهان چه باشد گر ز لطف خاص خود
ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
گر مثال ور فرگوئی که صبح و آشکار
ای زمین تخم گیسه خر توئی هم اصل خشم
ریشخندی میکند بر بند تاب عاشقان
ای بداده دیدهای خلق را حیرانئی
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو
تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو
این چه جام است این که گردان کرده بر جانها
روشنائی را چه آموزید در عشق تو
ای خدائی که مفرح بخش رنجوران توئی
خسته کردی بندگان را تا ز زاری کنند
دردهائی کادمی را بر در خلقان برد

ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شده | ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته
خیر باشد خیر باشد کز زمین پنهان شدی | مشک تاتاری به هر دم میکند غمزی بخلق
ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شده | آن چنان پنهان شده ای آشکار جانها

رمل مثمن محذوف

خور را از دست داده از پی کم بیر کی | من گریبان میدرانم حیف می آید مرا
سر فرو کرده ز بام و تا در افتد زیر کی | کیست بیرک آن یکی سالوسکی بیچاشنی
او به پنهانی همی خندد که ابلهی کی | نی به بستان جمال او شکوفه تازه
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون کی | روی خوش کن پند کم کن پند خواهی بس خوش است

رمل مثمن محذوف

گر بگوئی بیشتر آخر نگوئی اندکی | گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
شکرستانی ولیکن ترش خوئی اندکی | شمس تبریزی چو دم خورد جمله از خون دل
چه بود رحمت کنی ما را بجوئی اندکی | صد هزاران آفرین بر حسن و خوبی روی تو
زلف را چوگان کنی سازی دل چو گوئی اندکی | بس کنم دیگر نگویم آنچه گفتم بس بود

رمل مثمن محذوف

تخم را اندر زمین رنگ ما چون کاشتی | ای زمین رنگ شهرت نیست از اینها تخم
گر نتیجه خویش شاخ سنبلی برداشتی | چونکه هر جزوی بغیر اصل خود بیگانه است
کی شود مسرور شی از بند جنگ و آشتی | ما همه ای بی ارجهان گیر و تو در تبریز باش

رمل مثمن محذوف

عالم دل را که کند اندر صفا نورانئی | دمبدم خط میدهد رحمت جانها بنده تو ایم
وه چه باشد مردمی شان این چنین رضا | از چه هر شب جان قریب بام عشق تو شود
آب حیوان است این یا آتش روحانئی | این چه برگفتی آنرا دل ها که خصم جان شده
تا ز لوح عشق دادش هر زمان خاقانئی | شمس تبریزی فروکن سر ز برج [illegible]

رمل مثمن محذوف

چون جهید از تغییر و لایه افغان توئی | جمله دریان خواه و آن دریان خواهان است
آن حجاب از اول است و آخر پایان توئی | هر کجا کاری فرو بندد و تو باشی چشم بند

تا چه سود است این که تو اندر گلی پنهان شده
چون که سلطان ختائی و ز ختن پنهان شده
باز پس پنهانی از پنهان شدن پنهان شده
ای تو آب زندگانی چون رسن پنهان شده
غمزه کم بیر کی زو بر جوانی [illegible] کی
تو تبه چو پیاز و کنده همچون سیر کی
نی به پستان وفائی وسیله شیر کی
میکشند زنجیر مهرش بهمد زنجیر کی
آخر ای ساقی ز غم ما را نشوئی اندکی
این قدر گفتم که یارا تند خوئی اندکی
بوی خون دل ببینی گر ببوئی اندکی
گر ببخشی عاشقان را وصل موئی اندکی
گر نباشد مثل دریا باش جوئی اندکی
تا به پیش عاشقان پند و فسون برداشتی
فارغی چون تخم ها را و عدم انگاشتی
تو چرا تیره شدی و بند جنگ افراشتی
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی
وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانئی
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانئی
و ز چه هر روزی کند دل بر درت دربانئی
این چه دادی در دل تا میکند در ما نئی
تا بقای دیده آید در جهان فانئی
در میان لطف و رحمت اینچنین پنهان توئی
آنکه درد و دارو از وی خواست بیگانه آن توئی
هر کجا روشن شود آن شعله تابان توئی

چون حقیقت بنگرم درد و درمان تو تویی … هم تویی آنکس که بگوید تویی واننده تویی

درمیان جان او و در پرده ترسان تویی … گنج زندان رابیک اندیشه بستان میکنی

تو مخالف کرده ایشان فتنه ایشان تویی … آن یکی محبوب این و این یکی مکروه آن

گوی سلطانست آن و لیک خود سلطان تویی … بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست

نقش جانها سایهٔ تو جان این مهمان تویی … دست در طاعت زنیم و چشم بر ایمان نهیم

چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی … غفلت و بیداری ما در توئی برکار و بس

نقش پیمان گر شکست ما، دل این پیمان تویی … روحهای پروری همچو زر و لعل و عقیق

شب صفات از ما بتو آید ضیا بستان تویی … روز تا شب همچنین بر همدگر رحمت کنیم

پس بدانستیم بیشک کاندرین ایوان تویی … شمس تبریزی تویی ذات و صفات کبریا

رمل مثمن محذوف

چون تو پس کردی جهان چون پیش اندر آمدی … در دو عالم قاعده پیشست واگه ذوق تو پس

هم قدیمی هم تویی بیگانه و خویش آمدی … بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو

تا تو شاهنشاه با قربان و کیش آمدی … عقل و حس مهتاب اگی کز تو اند کرد لیک

رمل مثمن محذوف

ای که شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی … خانقه روحانیان را از تو حلوا خمرها

ای صحابه عشق را چون مصطفا شاد آمدی … شب چو خیزد مه چو سلطان میرود در زیر چتر

می‌نگنجم در طرب در هیچ جا شاد آمدی … من گمان داشتم اندر وفای لطف تو

مطربا پیوند کن تو پردها شاد آمدی … چون نبرد پرده داری شمس تبریزی

رمل مثمن محذوف

تا بروزنهای من بروزنهای عیسی بنگری … روی زر ریزم بهر سو شش جهت را حل کرد

گاوکان بربانگ روستان سحر سامری … شیرگیر و گاو و گوساله بیانگ زر سپار

دور شو گر مومنی ور نیستم آگر کافری … گفتمش این لافها از شمس تبریزیست

رمل مثمن محذوف

تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری … زان نه بیند آنکه باشد جسم و جان او حجاب

رمل مثمن محذوف

ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند
وانکه میگوید تویی زین گفت ترسان میشود
در یکی کار این یکی راغب وآن دیگر نفور
صد هزاران نفس را تو بندهٔ نقشی کنی
صورت ما خانها و روح ما مهمان آن
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
توبه با تو خود فضولست و شکستن خود بتر
روز در بیحد صفت در ما و نا بد تا بشب
گرچه سلطان جهان گر شاه ایران بود بدانه
ای که جانها خاک پایت حضرت اندیش آمدی
نیست ما بر هستی شکستی گر دچون ا نگیختی
خویش را فرقی بود بیگانه را زو خویش توی
کیش نقباد و دولت جمله قربان تواند
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست
ای نرفته از دل من اندرا شاد آمدی
بیگمان در پیش کردی روحهای تپ را
ای که این رحمت نمودی در پی چندین فراق
پرده داری کن الا ای شب که آن دم خلوتست
بیگمان شد بهر رفتن سوی روزن بنگری
منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
شش جهت گوساله زرین بانگش بانگ زر
دشمن اسلام زلف کافرت مار انگفت
تا نه بستانی تو العقد از جهودی خیبری
جعفر طیار وار از آب و از گل کی رهی
تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه

گوی و چوگان نظاره گرد این میدان تویی
رنج هر زندان زتست و دوش بستان تویی
چشم بند جمله دل را قبلهٔ و سامان تویی
خط کج و خط راه این پرستان تویی
بر امید آنکه بنمائی که خود ایمان تویی
غفلت ما بی فضولی بر خود لقطان تویی
چون مخالف شد چو اهرای عجب کان تویی
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
چند گویم این تویی وآن تویی وآن تویی
دست بر در نه در آدر خانهٔ خویش آمدی
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
داند این خورشید کز مهمان پیش آمدی
کی ترا قربان کنند چون لاغر میش آمدی
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
وز تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی
آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
چونکه شیر و شیرگیری جام حرف احمری
گفت اری و برون آور دم هود دلبری
جان مخلقان کی رسانی دل بخضرت کی بری
سر ندارد وانکه ننهد پا درین ره سرسری
سخت از آن سیفر وشی لیک آسان منبری

چون تر آن رو بند راز ری چون برکنی
اول از دست فرقت عاشقان ای کنی
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
در میان جان نشین کامروز جان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب نان
در قفای محض افشانند مردان آستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان
کین طرف هر چند سوزی شراعشق خوش
تو بد اینجائی نه آنجا لیک عشاق از هوس
مرحبا جان عدم رنگ و جود آمیز خویش
سرمه چشمی نیابی جز ز دست شمس دین
در شرابم چند دیگر ریختی در ریختی
چون بدیدم در سرم سودائی تو شوی دوائی
طره های مشک را در تافتی در تافتی
در جهان گر باز جوئی نیست سودا سری
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند
آن ز سحر تر نماید چون بگیری شاخ او
کف بسی موکه تا گردد عصا آن اژدها
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب
تا بهر دم دور تر باشی و چاکر اندرین حضرت است
آفتاب حشر را ماند که از وهر جماد
آن خری لرزان شده بر ریخ در زیر بار
در دو چشم من نشین ای آنکه از من برتری
اندر آ در باغ ما تا موس گلشن بشکنی
وقت لطف ای شمع جان تند موی از نرم رام

چون قضای آسمانی تو بهار ار شکنی	منگر اندر شور و بدمستی من انیکه عهد تو
وانکه اندر پوست شان ما سراسر همه زرگنی	مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف

رمل مثمن محذوف

کین جهان خیره است در تو گر جهان دیگری	خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگرے	تو جهان زندگی و این جهان بس تنگے

رمل مثمن محذوف

آخر ای جان قلندر راز چه پهلو خاستی	سالکی جان مجرد بر قلندر رخنه دار
لیک عشق مطلق نه زیرا که در غوغاستی	در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
سیکند اینجا نظر که اینجا کانجا ستی	ای که از الا تو لا قیدی بدین نفی مباش
فارغ از هست و عدم هر دو را آراستی	پاکی چشمت نباشد جز شه تبریز را

رمل مثمن محذوف

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی	بار دیگر نو بهار ا سوختی در سوختی
آمدی در گردنم آویختی آویختی	تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان
تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی	ای قدح رخسار من افروختی افروختی

رمل مثمن محذوف

زانکه صد بردار و این نیست آنهارا سپر	پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه است و بس
می بروشاش ترا باخواجه قارون تا بری	صورت او چون عصا و باطن او اژدها
گردن آن اژدها را گیر دا چون لمتری	گر کشیده میشوی آن سو خدنگ اژدهاست
دفع هر ضد نیست دفع ماری کو شری	چون تو در تلخی روان شو سوی قند ای یار
ای قندی هین گو این را مری این را مری	در فسردی در نگر آفتاب را بجو
از زمین و آسمان کوه و سنگ و گوهری	تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است
یو ز بردار د سوی بالا که یارب آخرے	شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

رمل مثمن محذوف

زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن ترے	تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت نازاز آهن و پولاد تو آهن ترے	چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او

نبگر آخر در منی کاندر سرم می افگنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
گر دصد اقرار بر خود بر جهل و الکنی
خوش بخند ای گلستان از گلستان دیگری
تو ز شاه شه نشان و التقد نشان دیگری
دامن خود بر فشانند از دروغ و راستی
گفت در گوشش قلندر کان طرف میداستی
نی فزودی از دو عالم نی ز نقش کاستی
چشمها را پاک کن بنگر که هم در کاستی
شمس دین گر او بگوید لیک می انباستی
سرمه از لولی گرفتی از ان اعماستی
بار دیگر فتنه انگیختی انگیختی
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی
لیک این سودا غریب آمد بعالم نادری
نی در و میوه بقائی نی در و شاخ تری
چون نه موسی مر و برا اژدهای قاهری
زانکه او بس گرسنه است و تو مر او را چون خوری
ط

در کدو از هر فسرده شمس شد هرے
عقل جزوی لنگ مانده بر سریخ چون خرے
بال و پر یابد جزوی بر پرد چون جعفری
تا قمر را وا نمائیم کز قمر روشن تری
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری
نرم گردی چون زمین گر از فلک تو سرکشی

کالاصل ۱۲
کالاصل ۱۲

زان برون اندر خوش حمره توقعت کارزار	گر برای روشنی تو خانه را روشن ترے
ساقیا بر خاک ما چون جرعها میریختی	گه بجستی جنون ملولی ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب	خود بگو کی جرعها کان بجز جامی ریختی
ریختی خون جنید و گفت انی من مرید	جبرئیلی مست شد چون بر سمامی ریختی
میگزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد	آب سقامی خریدی بر سقامی ریختی
همچو موسی کاتشی بنمودیش آن نور بود	جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش	خون آن بیگانه را با آشنا می ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرش	آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی
انبیا عامی بدند گر ز انعام خاص	گر برای روشان آب دعا می ریختی
کوششی بار امنه پهلو کوششهای عام	ساغری پر کن بده چون تیغ ضیا می ریختی
شمس تبریزی برای جان مشتاقان خویش	وسیدم در جان جان آب صفا می ریختی
سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی	همچو دیگر گشته از آب از طین نیستی
دوش آمد خواجه بر در گفتمش عشق او	پر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
ساقیا شد عقلها همخانهٔ دیوانگی	کرده مالامال چون پیمانهٔ دیوانگی
صد هزاران خانهٔ هستی با آتش در زده	در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
در چنین حالی نمی بینی که از سلطان عشق	تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی
گفتهای آهنین جان با ره گرداند ترش	جز کلید او نه بد دندانهٔ دیوانگی
چونکه عقل از شمس تبریزی بحیرت در فتاد	تا شده یاران او دیوانهٔ دیوانگی
ساخت لغراخان برسم عید نعرا تاشئی	میکند عجل سمین را از کرم بریانئی
روز مهمانی ست امروز الصلا جانهای پاک	بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانئی
گفتمش زان کفچه تا نفس من ساکن شود	در سر و حلقم بر آمد مستی و ویرانئی
عاشقان از آتشی وانگه چه پنهان آتشی	وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
داغ سلطان می نهد اندر دل مردان عشق	ما برالشیان ذره وار اندر پریشان آتشی
الصلا ای عاشقان کین عشق خوانی گسترند	هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی
گشت جان از عشق شمس الدین یکی سیدائی	در درون پردهٔ ظلمت ورا دانم سئی

گر هزاران چشمه جوشن روح را جوشن ترے	زان سبب هر حلقه سوراخ و روزن را به است

رمل مثمن محذوف

نور رقص انگیز را بر ذرها می ریختی	دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم
بایزیدی سیدها از هر کجا می ریختی	اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت
از گزاف بر سزا و ناسزا می ریختی	می نهادی جان نباتی نان ترا او خوردنی
ور لباس آتشی نور و ضیا می ریختی	روز جمعه کی بود روزی که در جمع توایم
همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی	درج بد بیگانه با آشنا در مردمم
اشکها چون مشکها بهر لقا می ریختی	دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده
بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی	این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
گر لقاشان مشک شد در قفا می ریختی	شمس تبریزی بر آ تو از افق چون آفتاب

رمل مثمن محذوف

زانکه مستی در صحبت خلخال زرین نیستی	راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
سیم و زر داری ولی زرین و سیمین نیستی	در رخ جان رنگ و دیدم پرسیدم از او

رمل مثمن محذوف

گشتگان مرد و زن مردانهٔ دیوانگی	ما دو سر چون شانه ایم ای راهی زنجیر عشق
وسیدم در میر سد پروانهٔ دیوانگی	پنبه در گوشش اند جان و دل ز افسانه و گون
چون در و آتش بزد جانانه دیوانگی	عقل آمد با کلید آتشین آنجا ولیک

رمل مثمن محذوف

زهره آمد ز آسمان و میزند سرنائی	جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل
بین ز سر ها کاسه زیبا در چنین مهمانئی	بانگ جوشا جوش آمد بام وادی مر مرا
له	چون سنفش الحاج کردم کفچه راز دو بر سرم

رمل مثمن محذوف

تخت سلطان در میان گرد سلطان آتشی	آفتابی تافته در روزن هر عاشقی
بهر آتش خوار کانش بر سر خوان آتشی	عکس آن آتش بزد آئینه گردون و شد

رمل مثمن محذوف

ای مطلب بی یافت بختم از هوای شمس دین — گر زوال آن نباشد وهم را گنجاییی
عقل ما برجای من چون دید شور بحر او — با چنان شوری ندارد عقل کل تا ناییی
عقل کیمیا در دو شب رو بود اندر سینها — عقل را خفته نه بیند دزد و وش یکتاییی
رو تو در بیمار خانه عاشقان تا بنگری — هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیداییی
هست در سودای عاشق را دلا این حاجتست — گرچه او پستی بود باشد بران بالاییی
یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد — همچو مریم از دمی هستی تو عیسی زاییی
نام مخدومی شمس الدین همیگو هر دمی — تا بگیرد شعر نظمت رونق و رعناییی
خون چو مسیح شد نمش از شعر رنگی میدهم — نافه خون آلوده گردد جامه خون آلاییی
در هوای سایهٔ عنقای آن خورشید لطف — دل بغربت بر گرفته عادت عنقاییی
چون شوم نامید زان آهوی مشکش دمبدم — در طلب میدارم از بوی دراز تو یاییی
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی جیدلی — ناطقه در لشکرش با طبلیی باناییی
من نظر کردم دمی در جان هیچ دار تنگ خویش — دیده‌ام او را پیچ پیچ و شورش و ورداییی
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکمست — شب بجان بی باختن آن شهر حاتم طاییی
چون خیالش نیم شب در سینه آید در نگر — هر نواحی یوسفی در هر طرف حوراییی
چون می در عشق او تا کهنه تر تو مست تر — کی یاد آرد جانت بابر ناسییی
ای عجب بحری که بهر ناز کی خاک تو — قطره گشتست و نماید یکی دریاییی
چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان هر — از گدایی حسن او دارند در زیباییی
ور بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا — ور بدنیا روی آرد من شوم دنیاییی
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت میچرند — زاعتماد عفو تو دارند بد فرماییی

مایهٔ سودای عشقم چنان بالا گرفت — گر ز سر سودا نداند پستی از بالاییی
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی — گشت ممنوع از جنونم دانش فراییی
پیش ازین سودا اول جان عاقل را نخی داند — بعد ازان خرقات یکی باشد و را خوناییی
دوش دیدم عشق را میکرد از خون شکر — بر سر بام دلم از هجر خون اندائیی
یکدمی مرده شو از جمله فضولیها و بین — هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آساییی
چون نزادی همچو مریم از مسیح بی پدر — گرد این رخسار بنگر زعفران سیماییی
خود ببین در نظم شعرم منکر بهر آنکه — دیده و دل را ز عشقش هست خون پالاییی
من چو جانداری بدم در خدمت آن بادشاه — اینک اکنون در فراقش میکنم جان ساییی
چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان — داد جان را از زبان شیوهٔ تنهاییی
آه زان رخسار مه بخی خونریز مستش مرا — آه از آن نرگس چشمی کافر یغماییی
او همیدست اندر درد و اندر رنج من — من نمی تانم که گویم نیست مش بیناییی
گفتم آخر حیست گفتا دست راز من بشوی — من نیم در عشق او امروزی و فرداییی
و نه زان جای که گردان شد پیاله عشق او — عقل را باشد در انجا محو ناپیداییی
در شکر زیر لبش جانها بهنگام وصال — هر سر مویی ترا بود است شکر خاییی
سلسله این عشق در جنبان شورم بیش کن — بحر سودا را بجوش و کن جنون افزاییی
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش — میکند آن زلف مشکین تو عنبر ساییی
گر شود موسی بیا موزم جهودی تمام — ور بود عیسی بگیرم ملت ترساییی
جان من چون سفره خود را در گشاد از بهر او — کرده گرم از نور رش بخشدش بیناییی
نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود — گر تو از رخسار یکدم پرده را بگشاییی

ای صبا جانم ترا چاکر شدی از چشم و سر — گر ز تیر زرم گهی خاک غمش بخشاییی

رمل مثمن محذوف

کالی هستی اما لسوی فندی حلبی — نیم شب بر بام مایی تا کرا جویی طلبی
چون عسر کردی بگویی فاعلاتن فاعلات — البصر الدنیا جمیعا فی قمیصی سببی
از نمی انما بسوی کا بکا بر آتر ا — نور حقی یا تو حقی یا فرشته یا نبی
چون غم دل مخور رمه یار جسم بر ل سیرم — کای دل مسکین چرا تو در چنین تاب و تبی
بوسه‌ها از نگها و مغزها را ذوق ها — پوستها با مغزها خود کی کند هم نسبی

گر سیه پوشی و عصای که منم کالو بدو تبی — که عمامه نیزه برکند که عراهم عربی
ور چنینی در چنانی جان جانی جان جان — هر زبان خواهی بغز با خسرو اشیرین لبی
یا نه انی یا نه آنی صورت عشقی و بس — یا گدا مین لشکری و در گدا مین کوکبی
دل همیگوید برون از کجا تو از کجا — من دلم تو قالبی رو در همیکن قالبی
کالی عرابس بر مین بوسن کالالسین — شب شمار روز گشت و نیست شبها را شبی

اسکلف حلی انبیا امیر املا دوا	سر دکن هی یکر مانی زانکه شیرین مشربی	من خمش کردم فسونم بی زبان تعلیم ده	ای ز تو پیچان لرزان مشرقی و مغربی
شمس تبریزی برا خوان آفتاب از شرق جان	رمل مثمن محذوف		تا گشاید از میان زنار کفر معنجبی
گر شراب عشق کار جان حیوانستی	عشق شمس الدین بعالم فاش و کلیانستی	گر نه در انوار قربت غرق بودی عشق او	حلقه در گوش روان جان انسانستی
گر نبودی بزم شمس الدین برون از دو کون هر	جام می بر خاک همچون ابر نیسانستی	ابر میان خود چه باشد نزد بحر فضل او	قاف تا قاف از نمیش خود موج طوفانستی
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع	گر نه در رشک خدا سیمای پنهانستی	گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان	یوسف مصری ابد تا بند و زندانستی
گر نه از لطفش بپرهیزیدمی من گفتمی	از بهشت لطف او فردوس ریحانستی	نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان	ساقیا گرمی بی او بیت رندانستی
جان همچون شمع را بر آتش می بر فروز	پس بسوز این عقل را گر بیت اخرانستی	در کش این معشوقه مست را در بزم ما	کوز مکر و عشوها گوئی که دستانستی
بس که جام شمس تبریزی ده یک جرعه	رمل مثمن محذوف		بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانستی
گر من اندر عشق جانان نیک انا بودمی	اندر آن یغما حریف ترک یغما بودمی	ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو	در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گر ضمیر هر خسی مارا انجستی در جهان	در سر و دلها روان مانند سودا بودمی	ورنه هر روزی ز برجی سر فرو کردی بهم	جا نگر دانیدمی هر تنگ جا بودمی
من نکردم چاره با عشق همچون آتشین	آب کردی مرمرا گر سنگ خارا بودمی	گر نکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق	من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی
ورنه موج عشق شمس الدین تبریزی	رمل مثمن محذوف		کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی
موسی عمران چو در طور مناجات آمدی	بیشتر بودی و یا در وقت حاجات آمدی	پیش ازین عمری براه حق بجان مستی کمی	تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی
بیم او نفس و حالات سکون خورد و خواب	با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی	از تجلی ربه چون نوش کردی جام عشق	در سماع ربانی خوش بحالات آمدی
چون خطاب امر فاخلع کردش نعلیک را	پا برهنه اخذ الالواح آیات آمدی	تا نکردی نفی غیر حق بقول لا اله	چون بطور کلم الله سوی بیات آمدی
آنکه سنگ طور پنداری زمرد شد بقدر	تا کلیم الله برو در عهادات آمدی	خود چه اندیشی بحق سید عالم که او	بر درش روح الامین از بهر طاعات آمدی
با جمیع مرسلان کردی صلوة دایمون	تا بفرش عرش از مسردقات آمدی	چون ارحنی یا بلال از سر گوشتی روان	از در یاسین و طه در ملاقات آمدی
با ولی الله حق مرتضی در راه دین	مستغاث اهل عرفان در کرامات آمدی	یا براق و رایت و تاج و علم در دست او	در شب قربت فراز این سموات آمدی
چو بلا احصی ثنا عرض ادی سبد کی	از ره تلقین حق چون در تحیات آمدی	گر نبودی امتی است مرحومی ازو	چون صفات رحمتیت رو بغایات آمدی
گر نه او در لی مع الله راز گفتی با کریم	آل یاسین در عبا کی در خصیات آمدی	ور بفرمان دادن جانان نبردی جان خویش	زمره کروبیان چون در مباهات آمدی
گر خلیل الله را با حق نبودی از عشق	آتش نمرود چون باد و بروضات آمدی	شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل	بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی
گر نه بر مولی فگندی رایت ظل ظلیل	وله		از صراط مستقیمش چون بروحات آمدی
مطربا با من توئی هم عهد و هم مشتاقی	چنگ بردار و بزن در پرده مشتاقی	ساقیا زندان بدستند نظر فی جمله را	محو گشتی کس نماند جز تو اینجا باقی
چونکه افتادند مرهر جمله در محو و فنا	عشق را حقی برفت و ماند فرد از طاقی	جام بردار و برو تر و جمال آن صنم	کو که خلوت شد بر ما آ ز خوب اخلاقی
بهر جان پر شعاع زهره سوز ماه وش	کو زخت در مغرب ابر فروز اشراقی	گر نه آید خاک تبریز از غمم برفرق کن	سفال ازرق خاک زن از جان آزراقی

مرغ دل پران میا جز در هوای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
بنگر اندر من که خود را در بلا افگنده‌ام
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
بیخودی را گر بدانی سروری کاسد شود
گر تو خواهی شمس تبریزی بود همان تو
نه به بیداری بخواب این حور را گر دیدمی
ور بخوبی چون گل روی تو بودی خوی تو
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در عاشقی
از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو
شمس کو دیدی بماندی من تا ابد همچون خضر
هر دلی را گر سوی گلزار جانان جاستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان هاها
دیدهٔ نامحرمان گر دیده بودی عشق را
روز و شب گردیده بودی آتش عشق ما
حسن شمس الدین تبریزی برافگندی نقاب
أسفا لقلبی لو ما هجر الحبیب داری
قد حلت لجج بحر نظرا ما آتانی
تبریز حص و ترا به کملالا
ولا اجل سوء حالی تتوا ضعنی لدیه
وتتوب من ذنوبی وتجاسری علیه
جمع الاله شملا قطعه سقوت لی
اگرت مراد باشد که نمیری و نمانی
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و کین گذر کن
بنگر که دانه در گل برگ و میوه‌ها شد

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا نیفتد بر همه سایه همای بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت به بیند عاشقی

از جلالتها که دیدم در فنای بیخودی
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند

تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی
با جفا شو بر کسی کو عاشق هشیاری است

ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر رو تخت ملک

رمل مثمن محذوف

چون تو کافر بودمی گر دل تو میگر دیدمی
ور باول روز زین حال آگهی بودی مرا

ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
ور بدین رازی تو بودی عاشق من جز زبان

بر سر همچون تو عاشق من دگر نگزیدمی
گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی

کاشکی بفروختی تا پاره بخریدمی
ناصحان گفتند یار بیوفا را ترک کن

رمل مثمن محذوف

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
گر نه جوشا جوش غیرت گفت برون انداختی

این زمین خاک همچون آسمان ور داستی
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی

خود طناب خیمه‌های جمله در دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان

گرم رو بودی زمانه دی زمین فرداستی
خاک باشی خواهدان معشوق ما ورنه از و

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

وَتَحَرَّقَتْ ضُلُوعِي وَجَوَارِحِي بِنَارِي
وَسَعَادَتِي بِيَوْمِ نَظَرِ السُّعُودِ فِينَا

فَغَرِقْتُ فِيهِ لٰكِنْ نَظَرُ الْحَبِيبِ جَارِي
فُتِحَتْ عُيُونُ قَلْبِي فَرَأَيْتُ أَلْفَ بَحْرٍ

لِشُعَاعِ نُورِ صَدْرٍ هُوَ أَفْضَلُ الْكِبَارِ
تَبْرِيزُ اِشْفَعِي لِي بِشَفَاعَةٍ إِلَى مَنْ

وَتَعَرَّضِي هَوَانِي بِهَوَاهُ وَالصِّغَارِ
وَتَقُولُ لَا تَقَعْ كَيْدَ ارين سُوقٍ

وَإِلَيْهِ عَوْدُ قَلْبِي وَنِهَايَةُ الْفِرَارِ
لَمَعَاتُ شَمْسِ دِينٍ هُوَ سَيِّدٌ حَقِيقًا

رمل مثمن مشکول

بر هان ز جهد خود را ز جهان دون فانی
ز تن و ز جان و از دل بگذر مساز منزل

ز زمانه هین گذر کن چه ورای این زمانی
بجمال عشق الا ز وجود خویش لاشو

ز سفول بر علا شد بفتوح آسمانی
چو تو ای فقیر بنیا چو ولد بسیر بالا

شمع جان تابان میا جز در سرای بیخودی
تا بدا اندر چشم امالا بلای بیخودی
در هوای بیخودی واز برای بیخودی
تا بیابی ذوقها اندر وفای بیخودی
لیک آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی
ور تو دل کی بستمی ور بستمی ببریدمی
بر لبت گر بشنودمی و بوسه بخشیدمی
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدمی
این جفا کی دیدمی گر آن سخن بشنودمی
ز آب حیوان لبش گر قطرهٔ نوشیدمی
نقش بند جان آتش رنگ او بایاستی
در طرب نقش ذره ذره با پر و با پاستی
بر سر هر آب چشمه نقش آن بنیاستی
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
ور نه اندر پیش او فراش لالاستی
نَزَلَ التَّسْهِيلُ سَهْلًا وَأَقَامَ فِي جِوَارِي
وراکبا علیها بهوی الهوی سواری
رعفات وجد قلبی لحقه بالنواری
رحاک ما یرحی و بروت بالبواری
هِيَ أَصْلُ روح روحی ودرار ها عواری
فَهُوَ الْكَبِيرُ يَعْفُو جِنَايَةَ الصِّغَارِ
که شود مراد حاصل بمراد و کامرانی
ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی

بخدا کسی نخسبد چو تو تن زنی بخسبی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان
ز جهان گریز و وا بر تو ز طاق و از طمطرقش
نفرست سوی بینش همه نطق را و تن را
بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی
خنک آن دمی که مالد کف شاه بر و بالش
همه خلق در کشاکش تو چرا ستبر و دونوش
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت نخبی
بمیان دل و مستی بنگار خانه جان
سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری
نظاره و تماشا بسواحل آی و دریا
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی
بمیان این فریقان بسماع این حریفان
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
هله بس کنم که سر حیش ملی بیان بگوید
شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
نشوی چو خارهایی که خلند دست یارا
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید
عنایتش قصوری نکنی گذر بتبریزی
صنما چگونه گویم که تو نور جان مائی
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
بوصال می بنالم که چه بیوفا نگاری
دل گر جنون نماید خردش تو یی که رفتی

رمل مثمن مشکول

سر اسپ را بگردان که تو سر نه تو بسبی	که در آن زمان که سر تو تو خویش غرب آئی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طربی	تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
که ترا یکی نظر به که همیشه مست غیبی	تو اگر بحجب معنی بروی چو شمس تبریز

رمل مثمن مشکول

چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی	تو چه رو چون بجوری چش و شیر گیر گردی
که رسید باز مانی بچنین گزیده دامی	ز شراب خوش بخور چش نه شکوفه و نه شورش
همه را نظاره سکین هله از کنار بامی	ز تو یک سوال دارم بکنم گر بگویم
خنک آن دمی که در وی می ماند دامی	ز سلام بادشاهان بخدا ملول گردد

رمل مثمن مشکول

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری	نرسی بیار پیران بی سایه اش همیدو
بستان ز روح موجش در شاهوار باری	بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری	هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری	بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری	پی خسروان شیرین نه هر است شور کردن
دل من رسید کلی ز دکان ج کار و باری	من از آن درج گذشتم که مرا تو جابر باری

رمل مثمن مشکول

نه میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی	بلطافت هزاران که بوند عیش بندان
بمثال نیشکرها تو شکر نثار باشی	بمثال آفتابی که بشهر بخشش
چو خمش شوی نگوئی در انتظار باشی	چو ز خوبهای بد تو بکرم کنار گردی

رمل مثمن مشکول

اگر چه طاقت ست جان را چو تو نور خود نمائی	تو چنان همائی ای جان که بزیر سایهٔ تو
تو امان هر بلائی تو گشاد بندهائی	توئی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
بفراق می بزارم که چه یار بیوفائی	بکه وصال آن مه چه بود خدای داند

رمل مثمن مشکول

که پیاله‌هاست مردم تو شراب بخش جنی
چو تراسری ز هوش است تو یقین بدان که دنی
ز چه سنی است مردی ز چه افضی است قحبی
تابع آوری تو دری چو بحر و در بحبی
که ندا کنند شراب است که کجاست تلخکامی
بدماغ تو فرستد نه و شیر با پیامی
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
ز چه گشت زر بخته دل و جان ما ز خامی
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی
بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
بسماع زهره ما بزنند تار باری
پی این قرار بر گو دل بیقرار باری
بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری
دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری
بمیان باغ خندان مثل انار باشی
بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی
شب و روز لطف او را ابر و کنار باشی
چو بذکر و فکر دایم تو بشغل یار باشی
بکشد آورند انعام همه خلعت همائی
توئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائی
اگر فراق جان را طرب است و جانفزائی
رخ تست عذر خواهش بکمی که رخ نمائی

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی

همگان ز خود گریزان سوی حق و نقل ریزان
ز فلک نبات یابد برهد از زمینی

د هر آن حبوب چیبی بگریز هم ز سیمی
ز بیا بمعدن و کان بهل این قراضه چینی

بخدا که ماه روئی بخدا فرشته خوئی
برو آئینه طلب کن بنگر که رو می بینی

بصفا چو آسمانی بلطافت چو جانی
به نبات چون درختی بثبات چون یقینی

شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان
و اگر نه خاک ارزد همه کاسهای چینی

بجمال بود عشقم ز ازل که آفریدی
نه زمین بد و نه گردون که دعای من شنیدی

نه خوری بد و نه ماهی نه سری بد و کلاهی
نفسی و ختی نخاکی و بجانها خریدی

تو مرا عجب چه یاری تو بگو بمن چه داری
چو منم تو و توئی من ز چه روی ناپدیدی

نه تو با منی نه بی من نه تو در تنی نه بی تن
شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز عیدی

توئی آنکه چشم و دیده تو گفتی و شنیدی
تو کشائی و ببندی در قفلی و کلیدی

همه خلق گشت حیران ز رعیت و ز سلطان
سوی بیشه شو چو شیران که از آن چمن چریدی

ز جهان نهان از آنم که چو عشق بی نشانم
همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی

بپرسید بلبل ای جان که بهار شد کجائی
بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزائی

رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد
بگشاده دیده دیده ز بلا دهی رهائی

خضر و ثمن چو زندان بشکسته اند زندان
بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی

بمثال گربه هر یک بدهان گرفته کودک
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوائی

چو شکوفه کرد بستان ز ره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زبانی

بشنو ز نی سماعی نه زبان بی زبانی
که حدیث سر شنیدن تو بگوش دل توانی

ز نی است مستی ما نه ز می نبرن زمانی
اثری نمود آن به از آب زندگانی

ز سماع نی کسی را خبری بود که یابد
نی بی نوای شکر بنوا شکر فشانی

چو رسید گرم باران بنشین که آتش انگیخت
نفسی نگر نظر را بجمال او رسانی

و گر آن نظر میسر نشود ترا همان بس
توئی آفتاب دولت توئی خسرو معانی

بکشید بار گوشم که تو آن شب آن مائی
صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجائی

چو رها کنی بهانه بده ای نشان خانه
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربائی

سوی او کند غلاری و بجد بیش و همنشینی
نه که رو و پشت عالم همه رو بقبله آرد

که ز کاسه رسانهان بلطافت و تمنی
نه زمین بستان بخفته ز رخ فلک شگفته

سوی آسمان قدسی که تو عاشق بهینی
ز برائی عوت جان پرسیده اند خوبان

بخدا که مشکبوئی بخدا که این چنینی
تو که یوسف زمانی ز میان هندوانی

بشکفتگی چو جانی بنهفتگی چو چینی
بخزینه خوب خیبی ز قدیم نیک بختی

برسان بموم مهرش که گزیده ترنگینی
بله بس که کاسها البطعام اوست قسمت

رمل مثمن مشکول

که مرا برای عشقت ز گزیدگان گزیدی
تو برای اهبطوا ام ز برای رابطوا ام

که مرا ز بعد پستی ببلندتی کشیدی
بده ام قدیم با تو بده ام ندیم با تو

نه تو زنده مرده هم زن تو قریبی و بعیدی
تو تری و خشکی ای جان چو تنی و مشکی ایجان

توئی آنکه پرده دوزی توئی آنکه بر دریدی
تو سواری و سمندی تو لطیف و روز مندی

که چگونه شهسواری که تو غازی و شهیدی
منشین تو بست طالب که شوی تو چون غالب

چو بر شیوخ جانم ز چه رو کنم مریدی
دلدار کنون مریدی ز ازل شه مریدی

رمل مثمن مشکول

همه گلرخان ببینی که کنند خودنمائی
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته

گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطائی
همه مریمان کامل همه بکر گشته حامل

سوی مادران گلشن بنظاره چون نیائی
بنگر بمرغ خوش چو خطیب فوق منبر

رمل مثمن مشکول

شده بی حروف گویا بلسان ارمغانی
بگشا تو شمع جان را چه گشاده زبان را

که حریف خوش نفس به ز شراب ارغوانی
نفسی ز نی روان شد بدو حیات جان شد

لطفی ز مهربانان اثری ز مهربانی
بگذار نیشکر را که بذوق می نماید

ز خیال گرفت در ما که نشاند نقش ثانی
بسماع چون درآئی ز خیال خویش بگذر

که کنند التفاتت بجواب لن ترانی
که شمس این دو عالم بطفیل خواست آمد

رمل مثمن مشکول

بسر دو دیده آیم که تو کان کیمیائی
تو اگر بحیله کوشی و دغل و دغا فروشی

شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
ره خواب ما ببستی بمبند راه مستی
همه مال و دل بداده ره کیسه برگشاده
بامید کس چه باشی که توئی امید عالم
برسید شمس دینم ز جناب ملک و دولت
تو بشوق شمس دین ده دل و جان بعشق جانان
بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی
شده ام خراب لیکن قدری وثوق دارم
کرم تو بود این هم که شراب برد عقلم
هله چشم شوخ مستت هله شاه شمس تبریز
بت من ز در درآمد بمبارکی و شادی
غلطم بگو که چون شد ز چگونگی برون شد
چو بشمس دین رسیدے رخ شمس دین بدیدی
تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گمارے
بشکار شاه بنگر چه زبون شدند شیران
تو ازو همی گریزی تو بدو همی گریزے
ز کسی ست ترس ما را که ز خود کسی نترسد
بنمایمت سپردن دل اگر دلم نخواهد
تو ندیم عقل کل شو که شریف ازان لقائی
چو خدا کریم و قادر چه کند ز خاک ظاهر
منشین بصدر مردان که ضلال و بس جعلی
جگرم خراب بیدی که چنین کار نگارم
بوصال تو کجا فرح جب نشانست شمس تبریز
تو ز شوق خود نپرسی که چه خوب دلربائی

ز فلک قمر درافتد چو نقاب برگشائی
که ز چرخ و کان شنیدم که تو معدن عطائی
ز همه جدام کردی بدهم ز خود جدائی
بامید کیسه تو که خلاصه عطائی
تو بگوش من چه باشی که توئی می عطائی
چه بملک جان زبانی و اسیر تن چرائی

صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
همگی وبالم از تو غم دام بلام از تو
سه و مهر یار ما شد بامید تو جهات
همه راه کان شکسته ره خواب ما ببسته
بدرون تست یوسف چه روی بمصر بهره
بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب

رمل مثمن مشکول

صنما چرا نهفتم ز چنان می که دادی
که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
که اگر بعقل بودے بشکافتی ز شادی

صنما چنان فتادم که بحشر بر نخیزم
صنما بچشم مستت که شراب عشق دارت
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستک

رمل مثمن مشکول

بمراد دل رسیدم بجهان بمرادی
تو بگو نه و لیکن تو ز بی چگونه زادی

تو ببر من چو درآمد که برون نرفت هرگز
همه بیخودی رسیدم همه تن چو گل بخندم

رمل مثمن مشکول

چه خوش است این صبوحی که حکیم میگذاری
تو کجا گریزی آخر که چنان زبون شکاری
غلطی غلط ازانی که میان این غباری
همه را ز خوف دیدی خبر این همه ست ماری

سر این صدای داند که مرا چه میدواند
ز شه ار خبر نداری که همیکند شکارت
چو ببرس هر کسے را ز طرف همی دواند
بهلاک میدواند بخلاص میکشاند

رمل مثمن مشکول

خبرے فرست ما را که خلیفه خدائے
تو بخوانی و ندانی تو هنوز در هوائے
چو حکیم در علاج آی تو شکسته دل چرائی
همه شب همی خروشم که بجو ز درد آئی

چو خلیفه نور پاک ست نه چو عسکری هلاکست
منم و سرے و طاس نفقیری و بلاے
سفرے فتاد ما را بولایت معانی
دل عاشقان نه خاک ست که وثاق پاک ذات ست

رمل مثمن مشکول

دو جهان بهم برآید چو جمال خود نمائے
تو شراب و ما سبوئی تو چو آب و ما چو جوئے

بجهان که دید صیدی که ز تیر سد از رهائی
بنشان تو که برش را تو خدای کبریائی
گزهی بامید رفتی که ز نند در جدائی
بامید آن نشسته که ز گوشه در آئی
تو درون پرده بنگر که چه ماه خوش لقائی
نه نگسست تن ز نای و نکم ست جان ز نائی
که بملک جان درآیم ز تجلی خدائے
چو چنان قدح گرفتی سر خم چرا گشادی
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
که بیک قدح برستم ز هزار نامرادی
که تو روح اولینی و ز هیچکس نزادی
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
بطرب میان ببندم که چنین فن گشادی
تو گدا نه که الحق تو چه شاه کیقبادی
تو چه دانی ای دل آخر که برین چه ست و داری
بنگر تو لحظه لحظه چه شکار بیقراری
اگر او محیط نبود ز کجاست ترسکاری
به ازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم همه از طلب تو ماری
تو درآ و خوش اثر کن که ولی مرشد آئی
چو نبی فقیر آمد همه انبیا نیازے
که خرد متاع ما را که تو مرد باصفائے
تو بر قلوب دریاب که ز نور مصطفائے
تو برو یگانه شو نه فقیر و پادشائی
نه مکان ترا نه سوی همگی بسوی مائی

تو دل چگونه پرید نظرم چگونه جوید
بدهان نی چه دادی که گرفت تند خائی

تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی فزون ز مائی

طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد
ز تو خور هزار چندان که تو معدن وفائی

دل خسته را تو جوئی ز حرارتش تو شوئی
که ز نور روی رایش ز درون دل اندر آئی

توئی اندرین ضمیرم که فزون تر از جهانی
تو چه نکته جهانی ز چه نکته می جهانی

تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
صنعتیش مه نگاری صنعتیش می ستانی

چو قلم ز دست نهی بدهیش بی قلم تو
بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زمانی

تن اگرچه در دو دو اثر نشان جان است
چه بماند این حشیشی بجمال آسمانی

وگر آسمان و اختر ز بدیع نشان جان نهاد
نبشان رهی تو آن دم که تو بی نشان کانی

مجر الحبیب روحی و نهیا بلا مکان
و خبانه محیط و خبانه حبانی

بفروز شمع جان را ز جمال شمس تبریز
که ولت شو مصفا ز کدورت هبائی

چلپی ز بهر بوسه چکنی بهر فسوسی
خیالا کثیر که اعوسینا اعبوسی

بدو هفته و بماهی چه بمنیت بر آیی
بر فتم چو نکه چشمش که اعوسینا اعبوسی

بچه من ولی و کانی بچمن چمن چمانی
پس اگر فخرش بر دا که اعوسینا اعبوسی

دل و جان شمس تبریز ملطاوت شکرینا
بدو زلف عنبر آویز که اعوسینا اعبوسی

چه جمال جانفزائی که میان ما در آئی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین شکر چرائی

غم عشق تو بیاده همه قلعها گشاده
بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرائی

تو صفات حسن ایزد غرقت به بحر ریزد
دو جهان بهم برآمد تو چنین شکر چرائی

تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
تو خدیو شمس دینی تو چنین شکر چرائی

تو دران دو رخ چه داری که فکندی از عیانی
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرائی

بکلت سمن فنا شد همه کر و فن بها شد
هله شمس دین خدا را تو چنین شکر چرائی

چو یقین شد است جان را که تو جان جانجانی
بگشا در وفا را که ستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
که جهان پیر یابد ز تو عزت جوانی

چه سماعهاست در جان چه ترانهاک ریزان
که زهای و هوی مستان تو می از قدح بدانی

چه وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر
که بهوش میرسد زان دو هزار زندگانی

که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجائی
تو بگوش گل چه گفتی که بخنده اش شگفتی

بجز دو چه هوش دادی که کند بانبار رائی
ز تو خاکها منقش دل خاکیان مشوش

کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطائی
ز تو هست ابر گریان ز تو هست برق خندان

سخنی بدر دگوئی که هم او کند دوائی
رخ شوق و جان بعل ال ز جمال شمس دین ده

رمل مثمن مشکول

تو چه دانه من چه دانم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیشت

صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
سخن و زبان اگرچه که نشان فصیل خویست

بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
گل و خار باغ اگرچه اثریست ز آسمانها

بچه ماند این دو تائی بجلالت معانی
بفروز آتشی را که درون شان بسوزد

محجباً عن المدارک لنهایة التدانی
و هوا و دوره ربیع نصرت بجنان

رمل مثمن مشکول

اسولسی ما کلسی که اعوسینا اعبوسی
انا من هجر فبتنا لیس فی الوصل سبیلا

اکنی بانگا بی که اعوسینا اعبوسی
بلرم کرپس هم سرز مرم احرا قمس

لفلان بن فلانی به علیسی ما عبوسی
اولا کر سرملو کرو انکر ساسی برو

رمل مثمن مشکول

تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار ماهتابی

بسپاه نور سانده تو چنین شکر چرائی
تو برشته از فزونی ز قیاسها برونی

دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرائی
بدلم چو او در آمد چو خیال تو در آمد

ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرائی
چو فراق ما گزینی ببر که می نشینی

دو هزار بیقراری تو چنین شکر چرائی
چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم

من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر چرائی
چو بریخت آب ما را بنهان و آشکارا

رمل مثمن مشکول

بقصاص ما شتابت که تو صارم زمانی
بحمل رسید آخر تسباوت آفتابت

که بگوش میرسد زان دو بربط اغانی
چه عشرتهاست دلکش ز خم خدا رسیده

همه چیز را بشیب خورشی ست رایگانی
چه برست آن گلستان ز دم هزار دستان

چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرزه
چه وفا کند چه پاید بر زحیق آن روانی
همه شاخها شکفته مکان فرح گرفته
همگان ز خویش رفته ز قضای آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
که کسی بهش بیابی که سلام ما رسانی
پشه شیر باده خورده سروریش یاد کرده
نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی

چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه ماند
چه کنم شرح نیاید می جام لامکانی
ز شراب جان بپرد پر پشه سنگ گفت شیر گیرش
که بگرد غارستان نکند بجز شبانی

بطلوع شمس دینم تبریز مشرقی شد
که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

رمل مثمن مشکول

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
منم و خیال یاری غم و غصه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
ز قضا رسد همیشه بمن و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعت است آن عجبا که هفتمین است
عجبا چه سوره خواندم که امام شد فلانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
دل و دست من چه بردی بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم چه نماز میگزارم
که تمام شد رکوعی ز قیام بی نشانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز هراس سایبانی

ز حساب است و سایه که بجان غیر جنبد
که همی زند دو دستک که کجاست سایبانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

چو شه است سایبانم چو شود روان و انم
چو نشنید او نشینم بکناره دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
چکند دهان سایه تبعیت دهانی

تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
ره کوه قاف گیری خوشتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می نشاید
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکرستانی

بکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو جهان برآید که درو کنید پانی
بخدا که شمس دینم شه و جان عالم آمد
بر قیصر اعظم او ملک است پاسبانی

چو مرا ز عشق کهنه صنما بباد دادی
دل همچو آتشم را بهزار باد دادی

رمل مثمن مشکول

چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید
که چو یوسفی خریدی بچه در مزاد دادی
دو جهان اگر درآید بدلم حقیر باشد
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی

تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی
تو اگر چه تلخ گفتی همه کس مراد دادی
تبریز شمس دین یا بجهان جان چه دادی
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

خبری است نو رسیده تو از او خبر نداری
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

رمل مثمن مشکول

قمری است رو نموده پر نور برگشاده
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
رسد از کمان پنهان تب و درد و تیر پران
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری

مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد
چه غم است اگر چو قارون بجوال زر نداری
بدرون تست مصری که تویی شکرستانش
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری

شده‌ای غلام صورت بمثال بت پرستان
چو تو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی
بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری

خردانه ظالمی تو که در چو ماه گویی
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
تن تست چون چراغی بگرفته شش فتیله
همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری

تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل
ز خری بحج نرفتی نه از آن که خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
مگریز ای فضولی که ز حق خبر نداری

برسید شمس تبریز بدان آفتاب رحمت
تو مگر ز فیض نورش رخ چون قمر نداری
دل بیقرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری

بدم خوش سحرگه همه خلق زنده گشته
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه دلستانی که گلی ز تو نروید
تو چگونه باغ و باغی که یکی شجر نداری

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
بمثال آفتابی ز روی گرگ ...
بمثال اهل شب رو حشم و حشر نداری

تو درین سرا چو دزدی چو بلوت از زر و شیشه
بپری ز راه روزن که گذر ز در نداری
و اگر گرفته جایی که نه روزنست و نه در
چو عرق ز تن برون شو که جز این گذر نداری

توچوجعد موی داری چه غم ار کلاه بیفتد
نظرت چه چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
دگراز درونه مستی دلقاصد ترش رو
ز نگر زفت ریز باده توکه شاه ساقیانی
دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو
دل وجان من صد دل وجان فدای آن ملاحت
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری
که هر انچه مست گوید همه یاوه گفته باشد
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
عجب آن دگر بگویم که بگفت در نیاید
ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
بشگفت من شگفتم تو بگو که من نگفتم
خورشید نوبهاران بدریده زهره دی
گل ولالها چو دامم ندو نظاره گر چو صید
رخ لالها فروزان دهان زچشم نرگس
چوگذشت رنج ونقصان همه باغ گشت رقصان
چو بهشت جمله خوبان شب روز بای کوبان
بهار را بگوید بدی از نثار کردم
که بهار گوید ای جان دم خود چه دانهادان
برسید نوبهاری ز هوای شمس تبریز
زغم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
بغم دلم چه شادی بجنباچه اوستادی
تو مرا چو شاد بینی سر وسینه پر ز کینی
تو ای جان این زمانه بنشسته در میانه
ز هوای شمس دین جان شب روز بیقراری

توچوکوه پای داری چه غم ار کمر نداری
رخ نوز چیست تابان اگر آن گهر نداری
برو اندر آب و آتش که دگر خطر نداری

چو فرشتگان گردون تو تشنه ای و شوق
تو بگو مر آن ترش را تو شی ببر از اینجا
بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو

رمل مثمن مشکول

ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
که چه صورتی که داری تو کجا کیان کجانی
بشگافت از آتش خود دل قبه نهانی
شکند بکشتی ای جان خر باده بادبانی
بر توچه جای توبه که بلای ناگهانی
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر فشانی

می ونقل اینجهانی چو جهان فانداری
پر وبال بخش جان را که بسی شکسته پر شد
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم
تو بلای هر دو کونی تو بلای جان و مانی
خمش ای دل مجرد ز خصال شاه خوبان

رمل مثمن مشکول

صفت وصفا ویاری ز جمال شهریاری
چو کسی بنرخ افتد بزند دم شماری
که شگوفها چو دام و همه میوه ها شکاری
که بچشم شوخ منگر بتان بطبل خواری
که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
سر و آستین فشانان ز نشاط بیقراری
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
نشان تو دانه دم که عوض درست آری

اثری که هست باقی ز هوای آدمی هم گنون
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته
چمنا چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
چو نسیم شاخها را به نشاط اندر آرد
همه مریم اند گوئی بدم فرشته حامل
همه شاخهاش رقصان همه گوشهانش خندان
بهار بنگر ای دل که قیامت ست مطلق
چو گشاد رازها را ببهار آشکارا

رمل مثمن مشکول

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی

تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
صنما چو تیغ و دشنه تو بخون بنده تشنه
ز تو بخت وجاه دارم دل تو نگاه دارم
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

رمل مثمن مشکول

رسدت نازنینی که بشر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو نظر نداری
بدهد خبر بآتش که درو اثر نداری
تو نه ز جنس خلقان تو ز جنس آسمانی
می و ساغر خدائی چو خدایست جاودانی
پر وبال جان شکستی تو بحکمتی که دانی
قدحی دو موهبت کن که ز من سخن ستانی
که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
ره کوه قاف گیری خوشتر هی کشانی
بهار سال حرفی تو بجهد اگر بخوانی
ز شکوفهای دانم که تو هم ز روی خماری
برود آفتابی که فروزد از شراری
گل ولاله جام گشته که بیا چه داری
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
بوزد به دشت و صحرا دم نافه تتاری
همه حوری اند زاده ز میان خاک تاری
چو دو دست نو عروسان همه دستشان نگاری
برو نیک بر دمیده همه سال هرچه کاری
چه کنی بدین نهانی که تو بیک آشکاری
که گرفت خاک تیره دم دوستی و یاری
دل وجان بغم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
همه این شدست کارم هله تا تو شاد باشی
که زهی پر آتش آئی که زهی عظیم کاری

بیار

زپی سیاست جان بزد است عشق داری | ازکفم برفت بودی ز دلم نخاست دودی
چه شدی اگر بماندی دو سه روز کی چهاری | که دو دیده‌ها رست آئی ز وصال یادگاری
پر سوز و ساز دارست عجب اینچنین شراری | زبرای قرده من نبرست جام از می
که بود ببزم عشرت ز کسا در روزگاری | که ترا ز دادن می چه که هست روح باقی
ز لبی که نزد او می نه بدست در شماری | واگر نه ای دو دیده بدهم ز خاک تبریز

رمل مثمن مشکول

که شدست پای بسته ز منش گشاده ساقی | اگر ز ما دریاتت که بسیت اصل حسرت
که حریف ها ننوشند برسان ز باده ساقی | سفر هوای آن مه ز فراق تنگ صحبت است
خنک آنکه که ببینی ز میم فتاده ساقی | دل شیر گیر ما را نه فراق آهو ستی
بعلامتی که هستش بنشان مراده ساقی | دمی بیار ما را که ز حدت و شرارش
که بس است می مرا خود شرف و وساده ساقی | کنندش بمکر و حیله می را ابر چو جوی
تو گرو کن از پی می بدکان سجاده ساقی | تو ببر بسوی تبریز بر من آن تحیت

رمل مثمن مشکول

شده محو در نظرشان ارنی و لن ترانی | چو همت اندر ره و نشوند بند صورت
شده خاک پای ایشان همه آب زندگانی | چه کنی حدیث ایشان که دمی ز خود نرستی
ز جهت برون شده زانکه نه جسمی نه جانی | سر عقل نیستی شان پی عقل بر بریده

رمل مثمن مشکول

سر خم بر کشای و برسان شراب ناری | چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد
بر هد جهان تیره ز شب و ز شب شماری | ز شراب چون شقیقت شکفد گل حقیقت
چو سر خمار ما را بکفت کرم بخاری | که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه
که هزار دیگ سر را بتفی بجوش آری | همه مطربان خروشان همه ز گوشه جوشان

رمل مثمن مشکول

صنما بحق لطفت که میان ما درآئی | تو جهان پاک داری و وطن بخاک داری
بفروز جان نهانم چو نهان ما درآئی | چه تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان
بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآئی | نتابک ملک بجوید ز نشان بوی موبت

زبرای سوزش دل بفروخت عشق آتش
صنما زمان وصلت که ربود دیده چون برق
بدل من آتش تو که باسمان رسیده است
که تراست بحر مینا که بغرد و بجوشد
ز شمار روز هجران بر هان بمی ره را
ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی
ز رحیق باکساوش برسان تو داد داوش
تو بدان می که دادی بنفرا کمن قناعت
بشنو تو نکته را که فتاده است شیرین
بقطار اشترانت شتر است بار او می
چکنم سریر دولت ببیم خوشست حالت
اگرم چو سیم نبود سخنی شنو بنازی
سر و پا برهنه آمد ز نشان بی نشانی
ز مقام لی مع الله همه مست جام وحدت
اثری ز رای ایشان دم صبح صادق آمد
گهریست ذات ایشان ز مکان کان منزه
صفت از صفات ایشان کنم ار بیان حقیقت
سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق
چو ز شمس دین نیابی تو حیات ملک باقی
صنما چنان لطیفی که بجان ما درآئی
تو لطیف و بی نشانی ز نشان‌ها نهانی
بجهان ملک توئی بس بکشد کمان تو کس

چو نهاد گشت باغی همه جان بست خاری
دل خسته را از آن رخ برسیده است یاری
که دلم ز چشم مستت بشدست خمر خواری
ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری
زبرای کحل دیده بکف صبا غباری
که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی
بسر طرب فرازیم شده ست زاده ساقی
تو درین سفر بفیز از میم زداده ساقی
ز میم حمائیستی ز میم قلاده ساقی
بشود چو شیر نرمی ز رلک باده ساقی
دل اگرچه باشد ابله و سلیم ساده ساقی
که منت نمایم این دم ره راست جاده ساقی
ز فنای خود رسیده ببقای جاودانی
ز وفای قرب صحبت همه مرکز معانی
چه زنی تو لاف ایشان که تو بند این جهانی
زده عقل کل درین دم دم عجز و ناتوانی
بسماع خرم آیند ملکان آسمانی
خوش و شیر گیر گردد ز کفت دو سه نگاری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
تو روان کن آب در بان بگشاره مجاری
همه رخت خود فروشان خوشی شان همی قماری
نشود دل تو دیگر ز ضعیفی و نزاری
چه شود اگر زمانی بجهان ما درآئی
تو طبیب چه فند بخشی چو زبان ما درآئی
بنجو رسد ز خوبیت چو روان ما درآئی

مس ما همه شود زر چو بکان ما در آئی / خمشی گزیدمی جان چو نکردیم بری خوان

رمل مثمن مشکول

بجواب هر سلامی که کنند جام داری / ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
بدرون جان چاکر چه پدید نام داری / چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
بکدام روی گویم که چو من غلام داری / تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
که میان شیر مردان چو دهی کدام داری / تو وزیر شاه بادا که ز نور و فر آن شه
نرسید در تو هر چند که لطف عام داری / چه حسود بلکه عاشق دو هزار مرنواحی

رمل مثمن مشکول

بدران قبای مه را که تو نور مصطفائی / بشکن سبوی خوبان که تو یوسف زمانی
در خیبر است بر کن که علی مرتضائی / بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان
چو خضر خور آب حیوان که تو گوهر بقائی / بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو از آن ذو الجلالی تو ز پرتو خدائی / تو هنوز ناپدیدی تو جمال خود چه دیدی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقائی / چو تو لعل کان ندارد و چو نور جهان ارد
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی / تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پای
بکند درون آتش هنر و گهر نمائی / اگر ای برادر تو ز شعلهای آذر
که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائی / تو ز خاک سر بر آور که درخت بس بلندی
ز کمین گمان برون آ که تو نقد بس روائی / شکری شکرفشان کن که تو نقد نوش و قندی

رمل مثمن مشکول

بنگر بگوهر خود که چه آئی از کجائی / بطلب کمال خود را بشناس حال خود را
تویی آنکه بر گشاده گره منی و مائی / تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیاتی
تو حریف بزم حالی تو ندیم کبریائی / قفص بدن رها کن طلب هوای ما کن
بسرای لامکان شو بنشین بپادشائی / چو حلال از مقالت گذری بکوی حالت

رمل مثمن مشکول

۱

که برو نقد ما را همه دزد شب نهانی / بزن آب سرد بر رو بچه مسکنی حلالا
برم چراغ شان را زچه رو نمی نشانی / بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن

بجز از شمس دین که تو کیمیای خفی
شه شمس دین تبریز چه شود اگر بفضلت
صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
چو حفت از غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
تو ز بخت یار بخت بجا راست گوئی
کالاصل ۱۲
نظر حسود مسکین طمع قید از تفکر
نگر بهر گدائی که تو خاص از آن ملائی
بعصا شکافت دریا که تو موسی کلیمی
بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی
چو خلیل رو بآتش که تو خالصی و دلکش
تو بروح بی زوالی زر و زونه با جمالی
تو حسین نهان دریغی که مهی بزیر میغی
چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین
چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید
بجدا ترا فسوز د رخ تو چو زر فسرو زد
ز غلاف تن برون آ که تو تیغ آبداری
بکرم چو شمس دینم بر بندگان خویش آی
نفسی بکار بگشا سر درج آشنائی
تو خلاصه وجودی تو نشانه سجودی
تو مراد لایزالی تو مرید ذو الجلالی
ز زمین تن روان شو سوی ملک جاودان شو
هوست ز سر بری کن شب ساز دلبری کن
هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
چو چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان

بسخن درآییم از تو به بیان ما در آئی
چو زمین ما گذشتی بعیان ما در آئی
ز خداش وحی آید که هنوز دام داری
صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
دو هزار پیش چاکر چو یمین چه شام داری
نه خیال شان نمائی نه بکس پیام داری
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائی
چو مسیح دم روان کن که تو هم از آن هوائی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جائی
سحری چو آفتابی ز درون خود برائی
که جهان بکاهش است و تو جهان جان فزائی
تو بدست خویش باید که گره ز پا گشائی
ز برای امتحان را چه سوداگر در آئی
تو نشین بقاف قربت که شریف تر همائی
بنواز نای دولت که عظیم با نوائی
بنواز چاکران را که شهی و شه عطائی
نظر جمال خود را بنگر چه خوش لقائی
تو چه نامه نجاتی تو چه طرفه دلربائی
طیران در آن هوا کن که تو مرغ آن هوائی
که بس است این دلالت سوی ما کن آشنائی
بنشین و زرگری کن تو ز کان کیمیائی
که ز خواب کی تو همه سود شد زیانی
ز زمینیان چه ترسی تو چراغ آسمانی

تو نه قطره آب بودی تو سفینهٔ و نوحی
سگ خشم و گاو شهوت چه زند به پیش شیری
تو بگو که از معانی چه برم به بی نشانی
خمش ای دل چو خاره سر خشم اگر بگیری
چه خلل بود برا است چو خدا بود پناهت
تو مخسب زانکه دولت ز برای تو نخسپد
هله شمس دین تبریز سر خشم گیر اگر نی
هله ای دل تو خفته تو بزیر ظل ملئی
ز نماز نان پرستی خبر نان و گرچه خوانی
سجد بذات پاکش کهی الست که چراکش
بعلم اگر نگویم که دریغ باشد احبان
هله عاشقان بشارت که نماید این جدائی
شکر و فا بجاری سر روح خود بجاری
هله عاشقان جهاد ق سر و بد خبر موافق
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
بنگر قطره خون که دلش لقب نهادی
هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کسی پذیرد
تو بگو و گر نگوئی بخدا که من بگویم
ز دادسره و گفتا که بران در است قفلی
بجو گفت عشقم که مکن تو باور او را
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
خمش ار چه داد دادی طلب و گشاده وا
تو خدای خود کی تو صفات او
همه باده گشته همه قبله گشته

بمیان موج طوفان شب و روز میدوانی دو سه عنکبوت سگانه که زنند سوران
که به پیشهٔ حقایق بدر صفت عیانی تو روی و گر بدانی بدو و سعادت تو
که بس ست مهر و مه را رخ خوب ار معانی چو غلام تست دولت که ندت نه از خدا ست
دل خم برشگافد چو بجوشد این معانی دو هزار بار هردم تو بخوانی این غزل را
بفلک سر کلامت تو سر همه سرانی چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی

رمل مثمن مشکول

شب و روز در نمازی بحقیقت و عرانی مه بدر نور دارد سگ کوی بانگ دارد
دل هیچ صبر باید که گهر کند گدائی اگر آن مئی که خوردی بسحر نبود گیرا
بر هر تن از بلاکش بسعادت سمائی بستان مکن ستیزه تو بدین حیات زنده

رمل مثمن مشکول

برسد وصال دولت بکند خدا خدائی ز کرم فرید آید ده هزار عید آید
ز زمانه عار داری بنهم فلک برآئی کرمش بخود کشاند بمراد دل رساند
که سعادتی ست لایق ز درون باشیانی تقبام خاک بودی سفر نهان نمودی
تو بجنب ذره ذره که خداد هر رهائی نگر بنور دیده که زند بر آسمانها
که بگشت گرد عالم نه زراه پر و بالی خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

رمل مثمن مشکول

نه ز روزگار گیر و کهنی و یا قدیدی هله آسمان عالی ز تو خورش همه حوالی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمایر
که بجز عنایت شه نکند بر و کلیدی چو فغان او شنیدی سوی عشق بنگریدم
که درون گنج دارد تو چه کرا و خریدی چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او
خوش و نوش شادمان کن که هزار روز عیدی تو چه یوسف جمالی که ز ناز و لاو بالی

وله

تو یکی نباشی تو هزار توئی بیکی عنایت سبکی کفایت
چه غم است آخر همه را بجوئی تو مرا نگوئی ز کدام باغی

نبرد ز شیر بچه خر و گاو نگاه داری
همه کار بر گذار و بسکون و مهربانی
که ندارد از تو چاره دگرش زور برانی
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی
سفری درست گردد بهشت جاودانی
که خدا بگفت با وی که خموش لن ترانی
خمشم گشاده گردد چو بجوشد این معانی
برای بانگ هر سگ نگذار روشنائی
بستان میی که یابی از نفس خود رهائی
که حیات کاملی آمد ز ورای جانفزائی
بر گور یوسفی را حرکات خودنمائی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجائی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفائی
چو بباد میر سید هله تا چنین نیائی
بکسی که نور داد شش نهاد آسمانی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی
بخدا هیچ خانه ز چنین چراغ دیدی
سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
که عجب دران چه بینا که ز کی برو بریدی
که چو غیبتیت سر او دل او برا خلیدی
که هزار حوری انجا نکند بجز مریدی
بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی
بچنین گشاد گوئی که روان با نبریدی
ز غم خیانت همه را بشوئی
تو مرا نگوئی ز کدام کوئی

همه شاه روزی همه ماه سوزی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی
تو اگر دمستی دل ما بجستی
بجز وشش آخر که رباب گشتی
نه دلت کشادم که دگر نگوئی
خمشش لب سبا در که زنور روشش

همه وای وای همه های هوئی | همه چاره جویان ز تو پای کوبان
تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی | ز حیات بشنو که حیات بخشی
تو اگر سبو شکنی دو صد سبوئی | تو سماع گوشی تو نشاط هوشی
که به تن چو بوئی و بدل چو روئی | کدوئیست کدوئی است باده
نه چو صورت گردم که دگر نه موئی | تو چرا نگوشی جهت خموشی

همه جمله گویان که خجسته روئی
ز نبات بشنو که نبات خوئی
نظری دو چشمی شکر گلوئی
ترشی رها کن اگر آن کدوئی
که جهان نماند تو اگر بگوئی
دو جهان فنا شد تو چرا نگوئی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بده ای کف تر تا قاعده لطف افزائی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
گر چه من رو ترشم لیک خم سرکه نیم
نی غلط گفتم سر مست بدم رفت زدم
بحق و حرمت آنکه همگان را جانی

کف دریا چه کند خواجه بجز دریائی | چون تو خواهی که شکر خائی غلط انداز چی
چون توئی پای علم نقد گرامی مائی | ترشم گفتی و پیش شکر خندید تو
ور چه هر جا برُوم لیک نیم هرجائی | گر تو خوبی و منم آینه روی خوشت
کی بود آینه را بارخ تو گنجائی | نو فسونی است مرا ساخت عجب پیشتر آ

زپی چشم زهی ساعد و کف میخانه
عسل و قند چه دارند بجز سر کائی
پیش رو دار مرا چونکه جهان آرائی
تا بگوش تو فرو خوانم ای بینائی
قدحی پر کن زانکه صفتش میدانی

رمل مثمن مخبون محذوف

همه از زیر و زبر کن نه زبر مان و نه زیر
وقت آن شد که دل رفته بجا باز آرد
ای چو خورشید برین سوختگان گردان کن

تا بدانند که امروز درین میدانی | آتش باده بزن در بنه شرم و حیا
عقلها را چو کبوتر بچگان پرانی | نکته مگوئی در حلقه مستان خراب
پیش جانان بنه آن ظلمه و آن نورانی | چه شدم من تو بگو هم که چو دانم شدم ام

دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
خوش بود کنج که در تابد در ویرانی
که بگو یا لب تو حرف برین آسانی

رمل مثمن مخبون محذوف

آدمی جو بدو دایم گشتی در پی هر
دل چون سنگ برآب ست که گوهر گردد
لولیانند درین شهر که دلها زدوند
عاشقانند همان در کنف عیب ترا
سر و سرسبز چه بالست چه سرگردانی
چون ترا گرم کند شعشعه های خورشید

عشق فارغ کندت از گهر و از گهری | حرص خواهد که بشاهان جهان در بافد
چشم زین خلق ببندی چو در ایشان نگری | چشم مستش چه کند قصد شکار دل تو
گر تو مینی نکنی از غم شان بوی بری | آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
جان اندیشه چو با تست چه اندیشه دری | گر ترا دوست ندید آن صنم از دست رو
فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری | ور رسالات شنوی از دولب یوسف مصر

عشق آنکه و هدش مستی و زیر و زبری
لولیان را چو به بلبل شو و او خوش نظری
دل نگهدار و سودت نکند چاره گری
یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری
ور ترا راه دهد آن پری از ماه سری
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

رمل مثمن مخبون محذوف

شمس تبریز توئی آینه جان جهان
ای دریغا که درین خانه دری بگشودی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما

مونس خویش ندیدی دل هر موجودی | چشم یعقوب بدید ار پسر و شد
از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی | هیچ کس زشکسری که فلان دست ببرد
نیست دینار و درم تا بهوس معدودی | حاجتت نیست که یاد طرب کهنه کنی
از نصیب کرمش آب شدی بگشودی | صورت حشو خیالات ره ما بستند

هم بآئینه خود باز نگر دمی نگری
ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
هر کسی در چمن روح بکام آسودی
کی بود در حضر خلد غم آلودی
تیغ خورشید زحش خفیه شده در خودی

طالب جمله ولیست و تو یقین مطلبی
ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی
آنچنان حسن کجا باشد و رهبر چنینی
مومن و کافر و ترسا اگرت یک نظری
در دلم کرد خیالت صنما صیدیم
ای که تو چشمهٔ حیوان بهار و چمنی
پاسبان درِ تو ماه برین بام فلک
هر که در عهد تو از جور زمانه گله کرد
سجده کردند ملایک تن آدم را زود
اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک مجنون راه بری از دم من
بخیالی بمن آئی بخیالی بروی
پیک لابد بود و کبک چو او هم بدود
باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید
من توام و ز تو نیم یار شب و روز توام
بر یکی بوسه چه حقیقت است که چنان میلرزی
از دم و دمدمه آئینه جان تیره شود
چون تماشات تو اندر همه بازار است
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی
دل چو ماه ار بی خورشید رخت دق دارد
خلق چون برگ تو باد و همه لرزان تو اند
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
بشکر خنده اگر می ببرد دل رکبی
که سحر جمله ببرد دو جهان خورشید شد

عابد جمله ولیست و لقبش معبودی
خادم و موذن این مسجد تن جان شماست

رمل مثمن مخبون محذوف

وآن چنان نرگس مخمور خوش خود بینی
هر که باشد اگرت بیند و ایمن نخوابی
چون بر بستند بگویند که آوه دینی
دوزخ از لطف نوازش نیم رخنه نماید

رمل مثمن مخبون محذوف

چو منی تو خود و خود را که بگوید چو منی
من شبم تو مه بدری گریز از شب خویش
تو که در مقصد صد نقش چو شه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمر است گهی پر که نیم
سر دار کفش جفا بر دهن او بزنی
کین زمانه چو تن است و تو درون جانی
پر تو جان تو دیدند دران جسم سنی
اهرمن صورت کل دید و شرش سجده نکرد

رمل مثمن مخبون محذوف

بر رهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
این چه رسوائی و ننگ است زهی سنت نوی
نثر از وی زر از راه دهد تو غلطات
پس کمال تو دران نیست که یاوه بدوی
بهر بردن بدوی از هیبت مردن بجد
مه برآید بره ای از ره و همراه غوی
همه کس بیند خساره مه را از دور
که بهر موی سر تو گر تو ازینجا بروی
چون مه بسند که سر خویش بگیر و او
پدر و مادر خویش تو منهاج شوی
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

رمل مثمن مخبون محذوف

جهت آئینه بر آئینه دان میلرزی
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزانست
منزوت گر جهت سود و زیان میلرزی
تا که نخجیر نواز بیم تو خود چون لرزد
قاصد کشتن خلقی چو سنان میلرزی
گه پی فتنه گری چون خم می میجوشی
تو چرا همچو دل اندر خفقان میلرزی
بلطف جان بهاری تو سر سبز نی باغ
ظاهر صف شکنی و تو نهان میلرزی
قصر شکری که بتو هر که رسد شکر کند
در کمانی تو مگر که چو کمان میلرزی
دم فروکش بلای ناطق طوطی و خمش

رمل مثمن مخبون محذوف

که بشب گشت کند در دل و جان چون پری
طوطیانند که خود را گشتند از غیرت

ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی
خبر کی عاشقکی بیدلکی مسکینی
حلم کردد نبود در پیش او سکینی
هر طرف دلبر خوبی ز بتان چینی
مه که باشد که تو خورشید و صد انجمنی
تو به پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
جان بود تن نبود تن چو تو جان جانی
چوب رو بر سرش آمد که بر و آهنی
یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
بجوی زر نه ز رازی چو جهان جب جوی
بهر کعبه مدای جان نه ز خوف بدوی
آنکه آن کس که برد از نسل مه گروی
گو بیا اور اکه حریفی و ظرافت دردی
فرد باشیم و یکی کوری چشم دوی
زانکه چنانست و بی وادن جان میلرزی
زانکه تو جان جهانی چو جهان میلرزی
گر تو صیادی و با تیر و کمان میلرزی
گر چو اعضای غضوب از غضبان میلرزی
باز چون برگ تراز باد خزان میلرزی
سقف صبر تو که از بار گران میلرزی
گز دم فال زنان همچو زنان میلرزی
مید بهر در عوضش جان خوشی بو الهوسی
گر بسوی شکرش راه برد خرمگسی

گر بگویم که حذر کن شه شطرنج منم
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
جیب مریم ز دمش حامل عیسی گردد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
بس کن این گفت خیالست مشوق خیال
ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو ای
پیک هر قافله و ششدرهٔ ابلیسی
سره مرد ا چه پشیمان شده گردن نه
نان نه بینی تو و حیزانه در افتی در رو
از حقیقت خبرت نیست که خواهد بودن
کفر ایمان ز چه هیچ و چو سگان بی مسکن
گرد آن دائرهٔ گرده خوان پر هیچ کس
بشکر خنده بتا نرخ شکری شکنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
روی چون آتش ز آن او که جانها سوزی
بر کن تو دل خود ز من زیر اجنبا
در غمت بر الحسا مذهب و دین گم گردد
کافری ای دل اگر در سبزه ای نگری
تجلی ای نفس ار بر جزو بر جفی
لشکر خنده اگر ای ببرد جان ز کسی
گر یکی تنگ شکر بار کند هر نشار
که مدد یک نفسی عیسی مریم سازد
منتظر نظری دار بی هر چه آید پیش
بد عمل کی بگزیند دل یارم یاری
کی میان من و ان بگنجد موئی

بیدقی کی بجز من بر من تو فرسی
همچو ابر این دل من پر شد و بگریستنی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
چونکه هست [illegible] نظر دور رسی

پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در دل عارف تو هر دو جهان باده شود
مجمع روح تویی جان تو خواهد آمد
نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که نسوزد مطلب و نوری

رمل مثمن مخبون محذوف

تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی
که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
عاشق لطفه دیو و نرهٔ ابلیسی
تو بدان علم و هنر توصرهٔ ابلیسی
زانکه تو سه و کافهٔ ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تتی
شلغم پخته تو امید بزان تره زار
نیت روزه کنی توبره گو یکای حیز
ور غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی
تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه

رمل مثمن مخبون محذوف

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
سرنگون زهره و مه راز فلک در فگنی
مشکن زلف بدان واد که دلها شکنی
گر که قاف شود دل تو ز بخشش بکنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
کافری ای تن اگر بی بلا این عشق تنی
شو حی ای فکر اگر باد گری کوس زنی

گلرخا سوی گلستان دو سه روزی بر رو
حق ترا از جهت فتنه و شور آورد ست
دل ما تشکرهٔ نفس تو در وی صنمی
در تک چاه زنخدان تو نادر رسیت
زیر کان رخ تو مست از آن میدارد
پی وی ار بر فلکی تو بخدا در کوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته

رمل مثمن مخبون محذوف

گر شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
هم بران جسد و حمله نبرد پیش بسی

گر مدرس شود و درس کند بر سر صدر
گر خسی را بکشد سرمهٔ جان در دیده
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

رمل مثمن مخبون محذوف

کی دران گلشن و گلزار بجنبد بادی

عنکبوتی بتند پردهٔ اغیار شود

گر یکی پاره شکر ز و ببرد هیچ کسی
کی وظیفه بدهد چشمش که ترا دیده خسی
تو چو بحری همه سیل اند فرات و ارسی
گر شتر نقل کند از کفی تا کفی
نور موسی طلبی رو بجهان مقتبسی
عارف طب ولی بی رگ و نبض و مجسی
بز دیوی تو مگر پارهٔ ابلیسی
زانکه در خدمت نان چون ترهٔ ابلیسی
سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
ناله برداشته چون حنجرهٔ ابلیسی
ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی
نا قیاست که تو لازد ایرهٔ ابلیسی
تا ز شرم تو نریزد گل سنج چمنی
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چکنی
هر کسی رو بصنم کرده که تو آن منی
که بهر چه که در افتم بنماید رسنی
تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جانهاست وطن چونکه تو اندر وطنی
مید هد جان خوشی بر طلبی پر هوسی
تا شود صدر جهان کن فیکون در نفسی
که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
کی فریبد شه طرار مرا طراری
همچو صدیق و محمد من و او در غاری

گل صد برگ ز رشک رخ او جامه درید
بس لطیف است که هشیار کند مجنون را
ما چو خورشید پرستیم برین بام رویم
تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
هلای روح مصور هله ای بخت مکرر
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بعدم درنگریدم عدد ذره بدیدم
تیغ را اگر تو چو خورشید دمی زنده زنی
ز تن پوشیدی و جامه ملکی برکندی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ماه تا ماهی زین ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون خوش و فرخنده و مست
هله ای باز کله باز ده و پر بگشا
تا کیم دل ز غم عشق بدینسان داری
دل مجروح مراد دو غمت نیست تمام
بطواف حرم ار نیست رهی شایسته
شمس همت بجز کوی تو نارد بنظر
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نشوی
رگ چون زرد شود هیچ ترش تر کنند
در بمانی تو درین خاک بسی سال دگر
چه حسرتی که مرا بخود رو بخوابی کنی
آب را در دهنم تلخ تر از زهر کنی
که بخشکی شمر و زرع مرا خشک کنی

حال گل چونکه چنین است چه باشد خاری	هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سرپاش
واین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری	آفتاب رخ تو را حشم تیغ زنیم
تا چو شد رخ خورشید زما دیداری	کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری	تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری	تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی شکر و نباتی نه خماری نه خمیری	بسکی گرم شکنی بدرید اطلس
هر عشق تو پران برهیده ز زحیری	اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

پاره پاره دل ما را تو بران ثرند زنی	هر که بندیست ازین آب و ازین گل برهد
زان می لعل چو بر مردم شهر خنده زنی	ماه فربه شود آنسان که نگنجد در چرخ
نقد بستان تو چرا لاف ز آئینه زنی	ماه میگوید بر زهره که گر مست شوی
خاصه که چشم بران چهره فرخنده زنی	سر باز از کله و پاش ازین کنده غمی است
وقت آن شد که بران دولت پاینده زنی	همچو منصور تو بردار کنی ناطقه را

رمل مثمن مخبون محذوف

گر غم دیگرش از جمع پریشان داری	بشنید ز هوای حرمم طایر قدس
پس چه آری دلم در ره وجدان داری	ای که داری سر آزاده غنیمت ارش

رمل مثمن مخبون محذوف

پیش سردان منشین گر دمشان سرد شوی	از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت
بهوا بشکنی و شوی ار کسوتشوی (کالاصل ۱۲)	تو اگر تشکنی آن گنج آتشکده است
تو فغان میکنی از عشق که زرد شوی	در بهائی لب دوست درین مجلس ما
جا بجا در گذری چون علد و نرد شوی	شمس تبریز اگر در کنف خویش کشد

رمل مثمن مخبون محذوف

ز هر دام رابری در غم خود آب کنی	سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
گه با آتش همی سخره سیلاب کنی	چون زده ام تو گریزم تو بتیرم دوزی

الیک سر دل من این جنبان کاری
گر نخواهیم بجز دیدن او او را ری
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو جهانی دو جهان را بیکی گاه نگیری
نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
وگرت بیند شکر بر هد از زحیری
بر سبلت این خنده زنان خنده زنی
گر تو یکبار ازان طره بران شانه زنی
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
زانچه من مست شدم ضرب پراگنده زنی
بر هر پاش اگر تیشه برین کنده زنی
چون زنان چند برین پنبه و با غنده زنی
تا کیم دیده درین گوشه ویرانه داری
تا کیش بسته پر و بال بوستان داری
هان مبادا که بد اندیش چو زاغان داری
زان سبب گرد درش واله و حیران داری
کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چونکه مرگت شکند گوهر فرد شوی
جای تو صدر شود و ز همه برخوردار شوی
تا از زندان برهی باز دران درد شوی
در کشی رود مرا رودی بمحراب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
چون سودام رو م دست بمضراب کنی

با ادب باشم گوئی که برو مست شوی / بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
گر بباری تو بباران کرم بر بامم / هر دو چشمم زنم و قطره چو میزاب کنی
گاه عزلت تو بگوئی که چو رهبان گشتی / گاه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب وار بپیچم دل خود در غم تو / چو قصب هیچ مرا هالک مهتاب کنی
در توکل تو بگوئی که سبب سنت ماست / در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
باز جان صید کنی چنگل و در شکنی / تن شود کلب معلم تنش اتیاب کنی
زر گر رنگ رخ ما چو دو کافی گیرد / لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق / هست لرزان که مبادا ش که کذاب کنی
همه را نفی کنی باز دهی صد چندان / دی دهی و بهارش همه ایجاب کنی
برنی گردن انجم تو به تیغ خورشید / باز شان هم تو فروز رخ عناب کنی
چو خمش گردم بگوئی که بگو و چه گهفت / گوئیش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

رمل مثمن مخبون مخذوف

چند روز است که شطرنج عجب میبازی / دانه بوالعجب و دام عجب میسازی
که برو جان ز تو گر زانکه تو دل سخت کنی / که برو سر ز تو گر زانکه بدین پردازی
صفت جسم تو در خون شهیدان رقصد / مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
بدگمان باشد عاشق تو از نیها دوری / همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
همچو نایم ز لبت می‌چشم و میے نالم / کم زنم تا نکند کس طمع انبازی
نای گر ناله کند لیک از و دلبستی / بر سر سوی دماغ و بکند غمازی
ای دل از خویش و ز اندیشه تهی شو زیرا / نی تهی گشت ازان یافت ز تو می سازی

رمل مثمن مخبون مخذوف

در دولت چه لیست عجب که چو شکر میخندی / دوش شب با که بدی که چو سحر میخندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی / و اندر آتش بنشستی و چو زر میخندی
مست و خندان ز خرابات جدا می آئی / بر شر و خیر جهان همچو شرر میخندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده است خدا / لیک امروز بهانوع دگر میخندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند / ز چه باغی تو که همچون گل تر میخندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد / چون مه از چرخ بران تیر و سپر میخندی
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی / آفتابی تو که بر قرص قمر میخندی
تو چو یونسی و عیان بر ظن و تقلید بخند / نظری جمله و بر نقل و جبر میخندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود توئی / بر ره و راه رو و بر کوچ و سفر میخندی
از میان عدم و محو بر آوردی سر / بر سر و افسر و بر تاج و کمر میخندی
چون سگی گرسنه هر خلق دهان بگشاده است / توئی آن شیر که بر جوع بقر میخندی
آهوان را ز دست خون جگر مشک شد است / رحمت ست آنکه تو بر خون جگر میخندی
آهوان را که صید بگردون گیرد / ای که بر دام و دم شعبده گر میخندی
دو سه بیتی که بماند است بگو مستانه / ای که تو بر دل و بر زیر و زبر میخندی
من ز سر شمس الحق و دین گریه کنم / یارحقا که تو چون شهد و شکر میخندی

رمل مثمن مخبون مخذوف

داده جامی ز می صرف عقیقی عملی / تا برد جان و دلم را بطریق دغلی
هر دو چشمم شده چون خون خروسان سحر / بر یکی جام چو خون گشته چو شمشیر علی
مستکی گشتم و بی عقل شدم من بهوس / گشته انگشت زنان مصرکش ضرب بغلی
آن سبال ملکی را نخرد یک تره / گر ازان می بچشد هندوک بابکملی
از زمین تا به سما رقص و نوایش گیرد / آنکه چون کوه گران جان شود اندر کسلی
مفلسان را بدماغ ار ارزان زسد / همچو قارون شود آن ورد لسان و ملی
دل من بی تو خراب ست تو هم میدانی / جگرم بی تو کباب ست تو هم میدانی

رمل مثمن مخبون مخذوف

رخ تو کان نبات ست تو هم میدانی / لب تو آب حیات ست تو هم میدانی
گفته بودی که ز کاتی بدهم ای درویش / وانکه این وقت زکات ست تو هم میدانی
هر که گوید که حرام ست حرامش بادا / بر درویش حلال ست تو هم میدانی
هر که گوا ید اه سپند نشنید باید (کالاصل ۱۲) / ره درویش گشاده ست تو هم میدانی
شمس تبریز ازین کوی ملامت مگریز / آنکه این شاه حیات ست تو هم میدانی

رمل مثمن مخبون مخذوف

ره روای جان سبک خیز غریب سفری
فسرده وشوی ازین آب و گل و باش سبک
این سبو لیکن و در جو روای آبحیات
بله خوش باش زمانی که درین غربت نو
خوش همی باش دران مجلس قدس ازلی
شمس تبریز ببخشد کمری تاج شهی
سر ز تو یافت سحر ور تو درو دید پری
مشتری را ز سر دلالت که من سیم برم
زهره زخمه زنان آخر بشنو زخمه دل
ای عطارد پس ازین کاغذ از حرف و قلم
هر قدم کن چو قلم بر اثر دل سیر و
سحری کرد ندای عجب آن شکر پری
رو بدل کردم و گفتم که زهی مرده خوش
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
بهتر سازان دل خود را تو ببندید حسان
شمس تبریز خیالت سوی من گر نگریست
سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی
نه ز بالا و نه زیری نه ز جا و جهتی
هر که او عاشق جسم است ز جان محروم است
چه حلیمی که ز آغاز چنان جباری
صورت عشق توئی صورت ما سایه تست
سارباناً مجو ابان شتر این منزل هست
شمس تبریز چو برشمس فلک در تابی
اشکنی شیشه مردم گرو از من گهری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری

سوی دریای معانی که گرامی گهری
پی یاران برید چه کنی گر ببری
پیش هر کوزه گری چند کنی کاسه گری
بر زبان باز شوی تو چو پس پرده پری
زانکه شاهی نوا گرچه که درین دم شری

برگذشتی ز بسی منزل اگر آگاهست
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
گر بمانی تو هزاران وشوی همچو شهان
عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی جان
بس کن از شمس که میزی بغروب و بشرق

رمل مثمن مخبون محذوف

ز تو آموخت تری وز تو آور دزری
که نبود و نبود سیمبر سیمبری
بتر غره مشو خنگ کنند به بتری
رفتی ولاف وتکبر چیل و بربر هنری
کار اثر است نهان و عدم و بی صوری

شیشه گر گو بدمی صد قدح و جام کند
مشتری تو زلیخا مه کنعانی را
چنگ دل چند ازین چنگ و دف نای شکست
گر ببینی که ببیکی بادچو موشی گردی
شمس تبریز توئی راحت جان و روان

رمل مثمن مخبون محذوف

که و هر خاک ز رم را صفت جانوری
کفر باشد که ازین سو ز انسونگری
آن وهان تاکه خسان راهمگی خرخری

همه ارواح مقدس چوترا منتظراند
گر چه پیشه تو بهرها دبر اگنده شوی
حیله مکر و دغل

رمل مثمن مخبون محذوف

سر فرو کن بکرم ای که برین بالائی
شش جهت را چکنم در دل خون پالائی
تلخ آید شکر اندر دهن صفرائی
که نهانی عجب آنکه درین غوغائی
بکند مرترشت کنی باز نوم آرائی
همه آن پیش شد ستند که ای مائی

هر چه گوئی تو اگر تلخ وگر شور خوش است
سر فرو کن که از آن ورکه روبت دیدم
آفتابی که ز هر ذره طلوعی دارد
گر خطا گفتم و مقلوب پراگنده گهر
بشنماید که مگر دوش بخواب دیدم
این خمش کن که زدم آتش دل شعله زدم

رمل مثمن مخبون محذوف

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
بی گنه مو چرا بر سر خر من گیری

شیر و شیر شکن کینه ز خرگوش مکش
تنگری هیچ غنی را و یکی عوری را

آمن انستیره گزین مصطبه هم برگذری
آرا زین کوه بیابد تن کس راکه گری
بارگشت تو بدینجاست گران برخاری
تا تو جانانه شوی و رهی از کور و کری
آه از و که چو هلالی و گهی چون قمری
بیکی غمزه شیرین چو شعاع سحری
قدحی گر شکنند ز و نتوان گشت بری
سیمبر تر بود و بر سیمبر از زر شمری
وای برما در تو نکند دل پدری
ور تو شیری ببیکی برق زر و بیری
نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری
که گریزید ز خود در چمن بی خبری
تو چو جان شوی و سوی جانان نپری
پس نشاید که تو خود راز همایان شمری
گفتم ای آنکه گر سر ببری سر ببری
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری
گوهر دیده و دل جانی و جان افزائی
دل و جان مست شد و عقل و خرد شیدائی
کو همارا جهت و ذره شدن می سائی
و رنگیری تو مرا تخت نوم افزائی
که من امروز ندارم که جهان گنجائی
شعله دم میزند این دم تو چه بی صفرائی
تا به پیش روز شود دار و زنا بینائی
قادری که شکنی شیر و نهمان گیری
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری

ای پس مستی ای دل از آن جور که ما می مجاب
ترک یک چون گنج ظلمت مخزن گیری

دور از آبی تو چو روغن چه همه او نشوی
بسوا و نروی و پی جوشن گیری

شمس تبریز بجو فارغ ازین آن شو
تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیری

گر گریزی بلولی ز من سودائی
دست ز و گر نکشی دست پشیمان خائی

رو بدو آر و بگو خواجه کجا می گشیم
باش تا در طلبش گرد جهان پیمائی

کنده و پیر لیست جهان جا در نو پوشیده
خسر و معده سگ رو که همان راشائی

اینهمه ترس و نفاق و دو دلی با زیست
یار از ان میگزدت تا همه شکر خائی

شمس تبریز نه شمعی ست که غایب گردد
شب چو شد روز چرا منتظر فردائی

گر تو ما را بجفا صنمان ترسانی
مردگان را بنشانی و بجان ترسانی

ور بمجنون سقطی از لب لیلی آری
گوش آنم کم از ان چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی من کردم انگاک ورد
ساده گرگسان را تو بجوان ترسانی

پاکبازانه مقامر که در اینجا جمع اند
که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

واقف و چابک و چستند و دلیر و فحل اند
کافران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند از دور ترا
الهی گر بشعاع و بیمان ترسانی

کثر کبن طبنا عن طبق سولائی
کیف یرنو کبد ذاب بنار استسقائی

کم حلفنا و نقضنا لک لا عهد لنا
لغن عنی ادب یصرف عنی دائی

عشقت جملة اجزاء وجودی قسرا
قمر شکک مامنحرق الاضوائی

قلة الصبر والاناتی المدح مسی
فیک وارنج بلسان بالعرب العربائی

علب الفرد علی الشفع بلی واتحدا
نوربخشی همه را از نظر بینائی

مرغ اندیشه که اندر همه دلها بپرد
نجد اگر دل و از دلبر مائی اثری

آفتابی که بهر روزنه در تابی
زانچه دریای خبرهاست چرا بیخبری

دیده ها تا که ترا عقل و خرد میگویند
ماه نو گو و تو مسکین بکجا می نگری

دل ترسنده که از عشق گریزان شد
وای بر تو گر ازین عشوه دهی عشوه خری

ای مه از تو عسی الحذر از جامه کنان
میگریزی همه شب گرچه شه باخبری

میگریزی تو ولی جان ببر از کف عشق
ورد و پر و ور تو پری فرخ آن دام دری

ای دل ار عاقلی آرام بجا من گیری
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی

چون شدی ادلیس ازان آب نه روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیز کشد

رمل مثمن مخبون محذوف

رو کنان دست گران جانب ما بازآئی
زین خبی که گشان کردم است کش

کاسمان ماه ندیدست بدین زیبائی
رایگان روی نمودست غلط افتادی

از برون شیوه غنج و ز درون سودائی
چون بدان پیر روی بخت جوانت گوید

نه که در سینه و اندر دل آن مولائی
بیم از ان میکندت تا برود بیم از تو

رمل مثمن مخبون محذوف

شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
ور بدشنام تهم آئی و تهدید دهی

همچو مخمور کشش از رطل گران ترسانی
من که چون ریگ بر آتش ز تشش خشک لبم

گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی
باده گر تو ز تلخی و بیم بیم دهی

نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی
چون خیالات لطیف اند ز خون انگور

نه مخنث که تو او را بزیان ترسانی
کاملان را که تبرسانی ازاد بار فلک

رمل مثمن مخبون محذوف

انت کالروح و نحن لک کالاعضائی
کیف یبقی خطنا من نزل العشق به

خدعة ان خمن المفلس للایفائی
طال ما ادنبی و هری و ما انصرولم

عاسنه سحرا من افق الالائی
لا تواخذ فاکا جن اداف ارفه

بل بجور شبه الشیء بلا اشیائی
لیشعر العاشق و هو عجم فی عجمی

ان تشتنی شیخ فی نظر الحولائی
شمس تبریز چو شمس فلک از نور تو است

رمل مثمن مخبون محذوف

از سر وزن آن اصل بصری بصری
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری

ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
بر سر بام شدستی مه نو میجوئی

از کف عشق اگر جان ببری جان ببری
ره زنانند بهر گام بیکی عشوه دهی

که کلاهت ببرند از چه که سیمین کمری
محتشر غره مشو این نگرای مه که ز سیم

تیرت آید سپری گرچه همه تن سپری
گر همه تن سپری در ره پنهان سپری

مردم چشم که مردم بتو مردم بینند
خانه در دیده گرفتی و ترا یار نشد
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
پر پروانه بسوزد چو پر وانهٔ دل
گر توانی عوض سر دیگر وا دن
نیستی عاشق ای جان عجب شکم خوار گدای
کار بوزینه نبود است فن نجاری
لی تو قسل دگری شنگ نباشی تو زری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم
گرچه چون شیر و شکر با همه آمیخته
وقت آمد که در آن روح فزا آمیزی
لب شکر خنده معنی تو شکر شو همگی
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تنت
تیغ در دست در آ در سر میدان ابد
ور نتانی بگریز آبرشته شمس الدین
هست در حلقهٔ ما حلقه ربائی عجبی
اینچه جانست که از عین لقا سر بزد
اینچه شمس است که خلق از نظرش محروم اند
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
هست اندر غم تو دل شده دانشمندی
هست زاو باش خیالات تو اندر ره عشق
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
شمس تبریز عناصر نگر تش رحمی

نظرت نیست بدل اگرچه که حسب النظری	در درون ظلمات سیه شبهانی
آنکه از چشمهٔ او جوش کند دیده تری	گر شکر را خبر بودی از لذت عشق
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری	شیر گردون که همه شیر لان از تو رمند
بکمین گاه دل اهل دلانی جگری	شیر زآتش برد بخت و دل آتشکده ایست
که پرش رو پره گرد و ز فروغ شرری	شاه حلمی ز خلا زیر پر دل مپسند
نبرد از سبب سری حاکم و دو ناب سری	شبشیشه گر گوید می صد قدح و جام کند

رمل مثمن مخبون محذوف

دعوی یافه مکن یافه مگو ز اشتر مخاری	عاشقی را تو که عشق چه در خورد نوا است

رمل مثمن مخبون محذوف

که بسی نادره سبز و تر و عالی شجری	سبزها جمله درین سبزی تو محو شوند

رمل مثمن مخبون محذوف

مرغ زیرک شوی خوش بدو پا آویزی	سینه بگشای و رخسار بسوی باد بهار
در صفات شجر خواجه دگر ستیزی	زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر
کو قراضه تنک عایر تو گرمی بستری	تیغ جان تو برآور ز نیام بدنت
ور شب و روز برون تا ز چو بر شب یری	آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود

رمل مثمن مخبون محذوف

قمری باخبری در ره و دعوای عجبی	هست در صفه ما صاحب شکنی گر نظرش
تا زند جان منش طال لقای عجبی	هر که از ظلمت غم بر دل و نبد بود
یا چه ابر است بران ماه لقای عجبی	از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن
زیکی دانه در دیده سرای عجبی	بنمود از در و دیوار سرا در تابش

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو نقره است در آتشکده دانشمندی	برامیدم و رحمت بنجشایش تو
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی	چه زبان دارد و خوبی ترا دوست اگر
کی بماند بر قاعده دانشمندی	جانب مدرسهٔ عشق کشیدش لطفت
تا منور شود از مقدمه دانشمندی	کی روا دارد انصاف جوانمردی تو

همچو آب حیوان ساکنی و شهری
آب گشتی ز خجالت نمودی شکری
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
تا که خنجر بنهی هیچ سپر را نبری
قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری
در فرو بندد و همان کند کسان زادمی کار
شرم داری سگ بدرو بس آخر ز خدای
سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری
من چگویم که تری تو نماید بتری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری
وانکه رهبر است ترا بادم پاییزی
گنج ظاهر شود از تو ز میان بر حجری
که و نیمه کند آن قرص قمر از تب نیری
زانکه در خلقت جان بر مثل کار یری
کو بجان هست ز عرش ببدن تبریزی
تا بد از روزن دل نور و ضیای عجبی
یابد از دولت او بند کشائی عجبی
تا ز جا رفت دل و رفت بجای عجبی
هست جنت ز یکی روح فزای عجبی
تا برآید ز عدم خوف و رجای عجبی
از ره دور رسیده آمده دانشمندی
قوتی یابد ز چنین مایده دانشمندی
تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
گر نگر کشته شود بیهده دانشمندی

کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش　　لب ببسته است درین معبد شمس ...
هله هش دار که با بیخبران نستیزی　　پیش مستان زچنان رطل گران نستیزی
گر نخواهی که کمان دار ابد کج مانی　　چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
عجمی وار نگوئی تو شهان را که کنید　　جان لشکرانه دهی تو ز میان نستیزی
چون بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی　　شود ت عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات　　چون زمان بر گذری و چو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش و در کار آئی　　الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
هم بغداد رسی روی خلیفه بینی　　است آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همچو آئینه شوی خامش و گویا تو اگر　　همه دل کردی و بر گفت زبان نستیزی
هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی　　تن بی جان چکند گر تو ز تن بگریزی
گر همه هر دم و باخوی سنت باید باخت　　بستم میکشمت چون ز رسن بگریزی
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند　　گر شوی مرده و در طلق حسن بگریزی
تو که فاخته نه گرچه که از جا بروی　　چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش　　در خسوفی گر ازین برج بدن بگریزی
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برهی　　خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی
هرکه از مستی آمد بسوا و خبری　　اندر و از بشریت بنماید اثری
التفاتی بنو همت او را بعلل　　بسوا و کند از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی متجلی بحلل　　رود گر شو تو بتحقیق که او شد دگری
بشنو شکر روی از من که بجان و سر تو　　که بدان لطف و حلاوت نه چشیدم شکری
اندر آ در خانه یارا ساعتی　　مجلس ما را بیارا ساعتی
تا نه بیند آسمان ور نیم شب　　تا بسر قند و بخارا ساعتی
روز کن شب را بیک دم همچو صبح　　همچو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ز دار الملک سر بر هم زند　　شمس تبریزی خدارا ساعتی
ای در آورده جهانی زیر پای　　بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
چیست بی آن یار شیرین بوسه را　　دست و پای و دست و پای و دست و پای

که فسرده شود از محمده و انشب ندی　　این سخن دار دو از هیچ ملال دل تو

رمل مثمن مخبون محذوف

چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی　　گر نخواهی که ترا اگر کپ هوا برد رود
چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی　　از میان دل و جان تو چو سر بر کردند
ظاهر انگاه شود اینک نهان نستیزی　　در گمانی ز معاد خود و از مبدء خود
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی　　ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود
گرچو دولاب تو با آب روان نستیزی　　چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
گر کنی عزم سفر و ز همدان نستیزی　　حیله و روبهی و شیوه روبه بازی

رمل مثمن مخبون محذوف

هله کم کن بگذارم که بفن بگریزی　　جان شیرین تو در قبضه و در دست منست
پس تو پروانه نه گر ز لگن بگریزی　　چون کدو بیخ بکر زین که گلوبند منست
جغد و بوم و چغلی گر ز چمن بگریزی　　چون گرفتار منی حیله مندیش آن به
تو ز رصاف نه گر ز شکن بگریزی　　جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
ذهنی کی ز کف کلک شمن بگریزی　　من ترا ماه گرفتم هله خورشید تو نی
و ز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی　　نی خمش کن که مرا با تو هزاران کارست

رمل مثمن مخبون محذوف

گر علل گیرد جمله ز علتا تا بشری　　هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
متمکن شده در کالبد جانوری　　تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تازه کن این جان ما را ساعتی　　این حریفان را بجنبان لحظه
آفتاب آشکارا ساعتی　　تا ز قونیه بتابد نور عشق
بید رنگ و بی مدارا ساعتی　　تا ز سینه سر زند آن آفتاب
ملک نوشیروان و دارا ساعتی　　روی خود بنما بدین شوریدگان

رمل مسدس محذوف

بوسه جای بوسه جای تو بوسه جای　　آن نی بیدست و پا بستد ز خلق

نی بهانه است این نه بر پای نی است
ما گدائیم و الله الغنی
در سرا چون سایه آمیز است نور
آفتابا سوی مهرویان شدی
آتشی زد کفر و ایمان شعله زد
عالمی پر آتش عشاق بود
بی وجودی گر ترا نقصان نهند
آه زان عشق و جمال حوری
زندگی نو بنو از کشتنش
گفتم ای عقلم کجائی عقل گفت
تا کند جانهای بی جان سماع
ای بهار سبز و تر شاد آمدی
در فلک در سر و جان فتنه
در فکن اندر دماغ مرد و زن
شمس تبریزی که عالم از خست
اتینی منکم بکم لا اجتبی
رغبتی منکم الیکم عندکم
مذهبی ترک المذاهب فی الهوی
کیف شئتم اقتلونی اقتلوا
قد شربت الروح من کاس الغرام
قد رضینا لو رضیتم هجرنا
با وفا بار جفا آموختی
کو دغاهای لطیفت کز نخست
ای دل از عالم چنین بیگانگی
عشق را گفتم فسر و خوردی مرا

نیست الا بانگ پران همای — چون خدا لیست اینهمه روپوش چیست
از غنی وان اینچه بینی با گدای — باهمه تارکی والله نور
نور خواهی زان سرا بر بام آی — دل خوشی گاهی و گاهی تنگدل

رمل مسدس محذوف

چون نگستردی تو چون بیخودی — پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
بر سر آتش تو آتش آمدی — هر سحرگه پیش قانونهای تو
بی وجودان را چه نیکی و بدی — خاک پای شمس تبریزی بود

رمل مسدس محذوف

صحت تازه شد از رنجوری — گر گهر داری به بین حالی مرا
چون شدم می چون کنم انگوری — جان بسوز و سرمه کن خاکستریش
گرد آن شهد از آن زنبوری — تا کند آن شمس تبریزی بحق

رمل مسدس محذوف

ای حیات جان و سر شاد آمدی — پای خود بر تارک خورشید نه
صد هزاران شور و شر شاد آمدی — از بر سیمین تو کارم زر است
هست مست و بیخبر شاد آمدی — لعل گوید از میان کان ترا

رمل مسدس محذوف

سادتی عن حبکم لا ارعوی — فهربی عن بابکم باب الهوی
منیتی عن مذهبی لا اذهبی — اقتلونی فی الهوی او فی الجوی
ان حتفی من حیاتی اطیبی — این انتم وصلونی عندکم
فی هواکم فی هواکم مشربی — سادتی لا تحجبونی اتنی
مالنا الا رضاکم مطلبی — من سواکم ان تکونوا ربی

رمل مسدس محذوف

در شکار جان ما آموختی — هر کجا زشتی جفاکاری رسید
هم زیار آشنا آموختی — جانت گر خواهد صنم گوئی بلی
این مگر از اژدها آموختی — آن عصای موسی اژدر را بخورد

میکشد اهل خدا را ناخدای
ز آفتاب آمد شعاع این سرای
دل نخواهی تنگ وزین تنگنای
چرخ را چون ذره ها برهم زدی
چشمه چشمه جوش عشق سرمدی
سجده آرد دین پاک احمدی
تا برآری سر ز سعد و اسعدی
گو گرفت از عاشقانش دوری
در تک دریا ز دریا دوری
تا نماند در دو عالم کوری
جمله ویرانهای دل معموری
ای نگار سیمبر شاد آمدی
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
ای بلای سیم و زر شاد آمدی
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
انتم منا الینا اقربی
انتنی منکم الیکم اهربی
سادتی فی الکل منکم طیبی
اتنی فی کم مستعذبی
فی الهوی شیا سواکم مطلبی
لیس لی شیء هواکم یا ربی
این جفا را از کجا آموختی
خویش دادی وفا آموختی
این بلا را زان بلا آموختی
تو مگر هم زاژدها آموختی

ای دلا از عمر و انش خسته شدی
زان شکرخانه مگو الا شکر
هر چه خلق آموختند زان لب بنبر
بار دیگر حیلتی بر ساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی
سوی جانان بر شدی دامنکشان
بود در بحر حقایق موجها
با من ای عشق امتحانها میکنی
ترجمان سر دشمن میشوی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
میکنی ما را حسود همدگر
زاغ را مشتاق سرگین میکنی
از ره محنت بدولت میکشی
اندرین دریا همه سود است و داد
با چنین رفتن بمنزل کی رسی
بس گران جانی و لیس شیر دلی
چونکه اندر سر گشادی نیست
ازخورشید و ازمه چون هلال
بی عنایتهای آن دریای لطف
وین پناهان را پناه خود کنی
شمس تبریزی بفضلش راه بر
باز چون گل سوی گلشن میروی
سوی مستان باده و لعل میفروش
در که خواهی آتشی دیگر زدن
تا در آرد شمس تبریزی بچشم

از لبش آخر دوا آموختی	شکر هستی و شکایت میکنی
آنچنان کز انبیا آموختند	این صفا را از کله تیره کن
جمله آن شو کز خدا آموختند	عاشقا از شمس تبریزی جواب

رمل مسدس محذوف

با بهفتم آسمان پرداختی	پرده هفت آسمان بشکافتی
جانها را یکبیک بشناختی	در زدی در طور سینا آتشی
بر سر آن بحر جان می تاختی	صبر کردی تا که دریا گشت

رمل مسدس محذوف

ظن کج را در ویش جا میکنی	هم تو اندر بیشه آتش میزنی
چون ضعیفان شور و شکر میکنی	آفتاب ظلم بر تو کی کند
جنگ ما را خوش تماشا میکنی	عارفان را نقد شربت میدهی
طوطی طور را شکرخا میکنی	آن یکی را میکشی در کان کوه
با جزای ذلت ما میکنی	این سر نکته است پایانش نگو
جمله احسان و مواسا میکنی	شمس تبریزی به پیش عارفان

رمل مسدس محذوف

در سگ روحان یکدل کی رسی	با چنین رفتن چگونه کم زنی
در گشادن سر مشکل کی رسی	همچو آبی اندرین گل ماندهٔ
ذره در خورشید کامل کی رسی	چون ضعیفی رو بفضل حق گریز
از چنین موجی بساحل کی رسی	بی براق عشق و سعی جبرئیل
بی پناه شاه مقبل کی رسی	پیش بسم الله بسمل شو تمام

رمل مسدس محذوف

با تو ام گرچه که بی من میروی	صد زبان شد سوسن اندر شرح تو
از برای باده دادن میروی	شاهدان استاره و از نداز بیت
با دل چون سنگ و آهن میروی	آفتا با ذره ام رقصان شده

رمل مسدس محذوف

این یکی بارے خطا آموختی
کین صفا از مصطفی آموختی
سوختی لیکن صفا آموختی
سوی جان عاشقان پرداختی
گوی را در لامکان انداختی
کوه را و سنگ را گداختی
کشتی باد بان افراختی
واقفی بر عجز ما ما میکنی
هم شکایت را تو پیدا میکنی
هر چه میخواهی ز بالا میکنی
زاهدان را مست فردا میکنی
وان دگر را رو بدریا میکنی
گرچه ما را بی سر و پا میکنی
شیوها بی حیت رعنا میکنی
با چنین خصلت بحاصل کی رسی
با چنین وصلی بواصل کی رسی
بس بپاک از آب و از گل کی رسی
زانکه بی مفضل بفاضل کی رسی
چون محمد در منازل کی رسی
ور نه چون مردی بسمل کی رسی
زانکه بی فضلش بمنزل کی رسی
گلرخا خوش سوی سوسن میروی
نور وان چون ماه روشن میروی
پیش تو چون سوی روزن میروی
سر مه و ارای دل سادان میروی

بار قائم گشت یارم اندکی — خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار بیکران — گشت خندان روزگارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست — خاک شو تا بر تو بارم اندکی
گفتمش ده خوش بخوش از سر مزن — صبر کن تا سر بخارم اندکی
آفرین بر دست و بر بازوی او — خوش لبش بدلیل و نهارم اندکی
از لطافت ساعد سیمین گشاد — خوش برآمد گلعذارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرگ من — سبزتر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یک نفس — زان نفس من برقرارم اندکی
خوش ببارم خاک را گلها و سیم — باش اندر دست خارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او — کافرم گر صبر دارم اندکی
چون نظر بر روی من کرد آن نگار — تازه تر گشت افتقارم اندکی
زان وفاها که نمود احسان او — سر بزد گلها ز خارم اندکی
شمس تبریز آمده در اعتذار — تازه تر گشت ست کارم اندکی

رمل مسدس مخذوف

باز گردد عاقبت این در بلی — رو نماید یار سیمین بر بلی
نوبهار حسن آید سوی باغ — بشکفد این شاخهای تر بلی
دامن پر خاک و خاشاک زمین — پر شود از مشک و از عنبر بلی
آن سر مخمور کز اندیشه رست — مست گردد زان می احمر بلی
چون براق عشق از گردون رسید — وا رهد عیسی جان زان خر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم — تا ابد روید نی شکر بلی
ساقیا یاد این مستان کند — بار دیگر با می و ساغر بلی
طاقهای سبز چون بندد چمن — جفت گردد در دو نیلوفر بلی
زان بر سیمین و این روی چو زر — اندر آمیزند سیم و زر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد — یابد ایمان این دل کافر بلی
جمله خلق جهان با یک کس است — او بود از صد جهان بهتر بلی
این دو چشم اشکبار نوحه گر — روشنی یابد از آن منظر بلی
گوشها که حلقه در گوش تست — حلقه یابند زان زرگر بلی

رمل مسدس مخذوف

بوی باغ و گلستان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
تا خیال گلستانش خار زار — نرم نرم از نردبان آید همی
از چنین نجار یعنی عشق او — نردبان آسمان آید همی
یک وفا می آرد می صد هزار — زین چنین را آنچنان آید همی
کاروان از غیب می آید یقین — لیک از زمستان نهان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین — گل بغنچه نوش دهان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست — بی نشان اندر نشان آید همی
ور برای عشق آن کش شرح نیست — خیره همین گفتن که آن آید همی
از نثار گوهر یارم مرا — آب دریا تا میان آید همی
جوع کلبی را ز مطبخهای جان — لحظه لحظه بوی نان آید همی
از در و دیوارهای کوی دوست — عاشقان را بوی جان آید همی
هر که میرد پیش نقش روی دوست — تا بمرده در جهان آید همی
نعره رویان سوی زمستان کی رود — بلبل اندر گلستان آید همی
اینهمه رمز است مقصود آن بود — کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید همی
بیش ازین گفتن توان شرح و بلی — از سوی غیبت نشان آید همی
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش — هر کسی را صد گمان آید همی

رمل مسدس مخذوف

تا برآوردم سر از دیوانگی — ساختم صد لشکر از دیوانگی
نسخهٔ دل را که عجب حکمت است — کرده ام من ابتر از دیوانگی
بر صف دنیا و عقبی تاختم — قهر کردم یکسر از دیوانگی
معرفت دریای بی پایان ماست — لیک دارد گوهر از دیوانگی

عود جان را چونکه خواهی سوختن / تا گشاید صد در از دیوانگی
هستی دیوانگان گر بایدت / تا بر آرم اختر از دیوانگی
قصهٔ و عظم بگو بی ریب / تا چه دارد در سر از دیوانگی
چاره گو بهتر از دیوانگی / تا گسلد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش / رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که رنجوران روند / کیقباد و سنجر از دیوانگی
خوش همی رو شاد و خرم در جهان / تا رسان لشکر از دیوانگی
بر پری بر آسمان همچون مسیح / بر گشادم صد در از دیوانگی

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی / وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست تبریزی شعار شیر نر / یوسفت با تست اگر خود در چهی
گر غروب آمد بگور اندر شدی / پس بجنب ای قد تو سرو سهی
بر جهان نو اسپ از کرانه زد / گفت شاهنشاه جان نبود تهی
همچو زهره ناله کن هر صبحدم / بعد کاهش یافت آن مه فربهی
وقت دوری شاه پرورت نیاز / در خموشی هاست جان آگهی

ساقی اینجا هست ای مولا بلی / ره دهد ما را بدان بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او / هست جعدش پایه سودا بلی
اینهمه بگذشت آن سرو سهی / می شوم شیرین تر از خرما بلی
هم عسس هم دزد وی ای جان هر شبی / دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتا آنکس که او حلوا خورد / روید از سر گلشن اخفا بلی

طبع چیزی نو بنو خواهد همی / چیز نو نو راه رو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شوی / جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفت مستان ساقیا ای من فرید / جوی کن کان آب کو خواهد همی
از نثار نور پاک شمس دین / مهر و ماه آن نور و ضو خواهد همی

عاقبت از عاشقان بگریختی / همچو روبه از سیان بگریختی
قصد بام آسمان [illegible] / گر صداع این و آن بگریختی

رو طلب کن مجلس از دیوانگی / رو در هستی خود بر خود ببند
رو طلب کن ساغر از دیوانگی / پای بر فرق فلکها میزنم
چون نهادم منبر از دیوانگی / شمس امشب باز مست بیخود است

رمل مسدس مخذوف

هیچ دیدی کافر از دیوانگی / رنج فربه شد بر و دیوانه باش
زود لبستان ساغر از دیوانگی / وه چه مخمور و مند و چه بی بهره اند
منصبی کو خوشتر از دیوانگی / همچو منصور اند و بس با دولت اند
گر ترا باشد پر از دیوانگی / شمس تبریزی برای عشق تو

رمل مسدس مخذوف

هست دیداری درین دم رو بهی / بر فروز آتش زنه در دست تست
با زطالع شو ز مشرق چون مهی / گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت
کو بگوش تست چوب خرگهی / سار عوا فرمود بس مردانه رو
وانگه از خورشید بین شاهنشهی / بدر هر شب در روش لاغر تر است
تا جهان بخش چو باشی در گهی / بس که آخر تو چه کردی از مقال

رمل مسدس مخذوف

بنده کرد و شکر و حلوا بلی / هست چشمش قلزم هستی نغم
خوش بر آید همچو گل با ما بلی / چون بخسپم زیر سایه نخل او
سیم دزد و زان قمر سیما بلی / چون بر آید آفتاب روی او
در دماغ او کشد صفرا بلی / بس کن آنکس کو سری پنهان کند

رمل مسدس مخذوف

سرد و لوس سرشت و خواهد همی / جان پاکان طالب جان زر است
ساقی از مستان گرو خواهد همی / رو لب سر چون سیل تا آب حیات

رمل مسدس مخذوف

وز مصاف ای پهلوان بگریختی / سوی آن شیران حمله بر وی همچو شیر
از سیان نردبان بگریختی / تو چگونه دارویی هر درد را

پس روی انبیا چون میکنی — چون زتهدید خسان بگریختی
مرده رنگی ونداری زندگی — مرده باشی چون زجان بگریختی
دست مزد شادمانی صبر تست — روکه وقت امتحان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کنون — چون ز بانگ پاسبان بگریختی
کی به بینی چشم تیرانداز را — چون ز تیر جز کمان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید — چون تو از زخم زبان بگریختی
بو خمش کن بی نشان خاموش تست — پس چرا سوی نشان بگریختی

رمل مسدس محذوف

قدر غم گر چشم سر بگریستی — روز و شبها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق — انجم و شمس و قمر بگریستی
زین چنین غفلت اگر واقف شدی — برخرد و تاج و کمر بگریستی
گر شب کروک بدیدی های طلاق — بر کنار و بوسه بر بگریستی
گر شراب لعل دیدی این خمار — بر قنینه شیشه گر بگریستی
گر گلستان واقفستی زین خزان — بر گل و بر شاخ تر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار — شصت کردی بال و پر بگریستی
گر فلاطون را هنر نفس شریفستی — نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ — روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی اندر بحر رقصان میرود — گر بدیدی این خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی — محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم ار واقف شدی زین ستم — بر مصاف و کر و فر بگریستی
این اجل کر است ناله نشنود — ورنه با خون جگر بگریستی
وقت پیچاپیچ گر ظاهر شدی — ماده بر شیر نر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین — ورنه بر مرگ پدر بگریستی
گر نمودی با حیات خویش مرگ — دست و پا بر همدگر بگریستی
جان شیرین در راز تلخی مرگ — گر شدی پیدا شکر بگریستی
داندی مقری که عمر میکند — ترک کردی عمر و دیگر بگریستی
اگر جنازه واقفستی زین کفن — این جنازه بر گذر بگریستی
کودکی نوزاد میگرید ز نقل — عاقلستی بیشتر بگریستی
لیک بی عقلی نگرید طفل نیز — ورنه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همه شیرین ما — چاره دیدی چون مطر بگریستی
زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ — کو خبر تا زین خبر بگریستی
نیز زهر آلوده کام در جگر — بر سر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنان گه این چنان — شاید ار زیر و زبر بگریستی
این خمش کن نیست یک صاحب نظر — ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی — تا بدان فخر بشر بگریستی
عالم معنی عدو یافت او — لیک بی او این حضور بگریستی
این جهان را غیر آن سمع و بصر — گر بدی سمع و بصر بگریستی

رمل مسدس محذوف

قرة العین منی ایجان بلی — ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو — نی فرشته حور و رضوان بلی
ای چراغ و مشعله هفت آسمان — خاکیان را آدمی مهمان بلی
از کمال رحمت شاهنشهی — گنج آمد جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ — یا بد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشه درویش را — واجب آمد دادن تاوان بلی
ملک بخشد مالک الملک از کرم — علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند — ذره ها آیند در جولان بلی
جاء ربک والملائک چون رسد — هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها — گرد دست دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من — خواب را رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون بترک خواب گفت — برخورد از فر جبه بستان بلی

مغز خود را چون ز غفلت پاک کرد
بلبلا بر منبر گلبن بگوی
از دیار مصر مر یعقوب را
خامشی صبر آمد و آثار آن
گوید آن و لیس بر که چون اهل شدی
از میان نقشها پنهان شدی
پیش آتش رو نوا ز نقصان مترس
چون بحیوان نیست سبزه
گر سران را بی سری در وستی
از برای شرح آن نقشهای غم
با کسی دیگر برای همدمی
ورنه دست غیرتی بر دهان
ورنه غیرت خاک زد در چشم دل
عشق را خود خاک باشی آز رست
اژدهای عشق خوردی جمله را
پیش شمس الدین تبریز آمدی
ما برفت از ما چو بر ما آمدی
از قدومت جان مرده زنده شد
محو کردی اختران را بر فلک
گوهر عشقت کجا یابد دلم
ناگهان اندر دویدم پیش وی
شکر کن کز عشق او بگداختی
در گلستانش گداز آن شو چو برف
حبس کن مر شیره را در خم حق
ناگهان بسته دلم دلدار کی

بو برد از گلبن و ریحان بلی
هست محسن در خور احسان بلی
بوی یوسف شد سوی کنعان بلی
هر قدح را اینک شد ارکان بلی

روز تا شب مست و شب تا روز مست
چون فزون شد اشتهای شمع
گر خمش باشی و سر پنهان کنی
شمس تبریزی چو آید در سخن

رمل مسدس مخذوف

در جهان جانها حاصل شدی
چونکه از آتش چنین کامل شدی
چون ثمر دی چون در آب و گل شدی

هم برآوردی سر از لطف ازل
عشرت دیوانگان را ویح
آستین شه صلاح الدین بگیر

رمل مسدس مخذوف

یا زمانی یاد لب برخاستی
هم از آن روی سر بی پاستی
راست و چپ این هان غوغاستی
چشمه چشم سوی دریاستی
ورنه عاشق بر سر خود راستی
گر عصا در پنجه موساستی

با شعاع زان رخ مهتاب او
گر اثر بودی از آن مه بر زمین
گر از آن در پرتوی بر دل زدی
نیست پروای دو عالم عشق را
یا چو برفی هر دو عالم در گداز
لقمه کردی هر دو عالم را چنانک

رمل مسدس مخذوف

اندر آ جانا که بر جا آمدی
زانکه جان جمله جانها آمدی
همچو صد خورشید بالا آمدی

چون شنیدی نالهٔ پنهان دل
هر طرف گلهای گوناگون برست
گر ترا کوری نه بیند گو مبین

رمل مسدس مخذوف

بانگ بر زد مست عشق او که ای
سر بریده ناله کن مانند نی
تا برآرد صد بهار از ماه دی
تا بجوشد وا رهد از ننگ وی

هیچ میدانی که خونریز است وی
پاک کن رگها ز خود در عشق او
تا ویرا آوریم تو زنگ مرده شو
شمس تبریزی بهار دین نگر

رمل مسدس مخذوف

سخت شیرین باشد این دوران بلی
سنگ دار منطق و لقمان بلی
سر شود پیدا از آن سلطان بلی
جانها گشتند از و حیران بلی
با هوس همراه و هم منزل شدی
همچو شمشیر خدا بسمل شدی
سنگ بادت باز چون قابل شدی
ور نگیری باطل و باطل شدی
سرنگونان را سری در واستی
در شب تاریک غم با ماستی
نالها از آسمان برخاستی
یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه زلا هر دو عالم لاستی
در آتش عشق جحیم آساستی
پیش جوع کلب نان یکتاستی
تا تجلی های مستوفاستی
همچو جان در جسم پیدا آمدی
در درون جان ما تا آمدی
تو برای چشم بینا آمدی
چون ورای هفت دریا آمدی
چون تو ای راز بهره کی بودستی کی
تا نسبر و تیغ او باشد ز پی
تا تراگویند کای قیوم حی
تا ببینی مر مرا معدوم و شی
شنگلی شنگی کی عیار کی

چستکی گم گوئکی پروانکی
خوبکی زیبایکی نیکوئکی
خورمی افزایکی غم کاهکی
چستکی رخسارکی چون ماهکش
زلفکش را صد دل و جان و دوکی
زلفکش مشکینکی پرپیچکی
بوسکی شیرینکی چون قندکش
هست امروز آنچه می باید بلی
هست این ساقی خواب از باده او
شد عطارد مست و اشکسته قلم
دفتر عشقش چو برخواند خرد
چونکه سلطان ملاحت داد داد
هر دم ای دل سوی جانان میروی
جامها را چاک کردی همچو ماه
پیش مهمانان بصورت حاضری
در جهان غمگین نماندی گر ترا
ای دریغا خلق دیدی مر ترا
هیچ منگر باز پس خوش خوش برو
خوش همی رو یاد آن سودا مکن
بادمی خود ساز نور شمس دین
هم تو شمعی هم تو شاه و هم توئی
چون همیشه آتشت در نی فتد
عاشقان ساز دیده انداز چشم بد
آن زمان صبر اندر گذشتی
بر شکن از باده های بیخودی

ترگکی گل چهرگکی طرارکی
شورک انگیزی شکر گفتارکی
شادمانی بخشکی غمخوارکی
دل نهانی دزدکی مکارکی
زیرکی بربسته آثارکی
چشمکش فتانکی خونخوارکی
ذوقک افزای طرب زوبارکی

شوخکی شیرینکی موزونکی
مستکی جادوکی گستاخکی
بویک زلفینک مشکینکش
غمزگک خونریزکی هاروتکی
لعلکش سر چشمهٔ حیوانکی
خطکی پر سنبک پرتابکش
بیشکی رخسارکی رنگینکش

رمل مسدس مخذوف

گمان شیرینی نیامیزد بلی
لوح شست از هوز و ابجد بلی
پر شکر گردد دل کاغذ بلی
داد لبتانیم از بد و بلی

آفتاب امروز گشت ست از پگاه
مطرب ناهید بربط می نواخت
گشت حاصل آرزوی دل تمام
بس کنم کین قصهٔ بی منتها

رمل مسدس مخذوف

در پی خورشید رخشان میروی
سوی صورتگر بجستان میروی
چشم دیدی چون خرامان میروی
چون نهان از چشم خلقان میروی
شاد و خندان نزد یزدان میروی
زانکه یکسر سوی سبحان میروی

ای گذشته با حریفان در زمین
چون قلم در دست آن نقاش چست
همچو آبی میروی در زیر کاه
حال ما بنگر بپر پیغام ما
آفرین بر ذات خوبت ای شها
شمس تبریزی فرستادت پیام

رمل مسدس مخذوف

هم بهاری در میان ماه دی
رفت شکر زین هوس جان نی
خانها زیر زمین چون اهل ری
زخمها خورده نکرده های و وی
تخته بند استخوان و عرق و پی

هر طرف زان عشق تو پر سوخته
سر بریدی صد هزاران از عشق
نیست از دانش بتر اشکنجه
در شب معراج شاه انبیا
شمس تبریزی تو ما را محو کن

جانکی جانانکی دلدارکی
سحرک آمیزی و دل آزارکی
مشکک افشانی و عنبر بارکی
نرگسک سرمستکی بیمارکی
قد کش کبک دری رفتارکی
بندکی زنجیرکی و مارکی
ماهک و خورشید خدمتگارکی
هست نقل و بادهٔ مجید بلی
ساقی صد زهره و فرقد بلی
هرچه میگفت آنچنان آمد بلی
گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
گر سخن دیگر سخن خیزد بلی
وز نظرها سخت پنهان میروی
وز رون با هفت کیوان میروی
در میان نقش انسان میروی
انجیرانی به بستان میروی
چون به پیش تخت سلطان میروی
خرم و سبز و خرامان میروی
عاشقانه مست و خندان میروی
زانکه بیدل سوی جانان میروی
آفتاب و صد هزاران همچو وی
زهره نی جان را که گوید های و هی
وای آنکه ماند او در ننگ وی
صد هزاران ساله ره را کرد طی
زانکه تو چون آفتابی با چو نی

انچه در سینه نهان میداری
حق پنداشته دلها را
ای تو خفاش نهان گشته ز روز
پیش خورشید نهان خفاشی
ور بنالد ز غمی هم دانند
ای خیالی که بدل میگذری
گر ز تو با خبران بیخبر اند
ایها الخاطر فی فکرته
حسن تدبیرک قد ضاع لنا
از هیولاست صور رنگ روان
نه هیولاست همه آبی بود
جملگی منتظر خورشید اند
تو چرا جمله نبات و شکری
تو بیک خنده چرا راه زنی
تو چرا بی بنه چون دریایی
تو چرا توبه مردم شکنی
ساکنان را ز چه در رقص آری
عذر العشق فنزلت قدمی
وجد القلب بما اورثنی
وسقی الصب وقد اسکرنی
ز لطیفی تو گر شکر ترا
منه انگشت تو بر حرف کژم
سبق جود و جودست که مبر
از کجا آمد میدانی
یاد کن هیچ که یادوست نماید

البحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

که خدایست و بدا بیداری — هر درخت آنچه که دارد در دل
تا بدانند که تو بیماری — بجهد از همگان فاش تری
گرچه زاندیشه چو تو بیماری — چنگ گرچه که بنالد داند

رمل مثمن مخبون محذوف

نه خیالی نه پری نی بشری — اثری پای ترا می جویم
نه تو از بیخبران باخبری — مونس و یار ولی یا تو ولی
قف زمانا نتجارا انبصر — لا تعجل بجمر و رونی
الهیولی الجبان الصوری — این هیولا بدر صور نهاست
رنگ را هرزه چرا می شمری — گر صور جان و هیولا سر دست
چه کند آب چو آبش ببری — ای دل آبی شو و در رنگش رو

رمل مثمن مخبون محذوف

تو چرا لب شیرین نظری — تو چرا همچو گل خندانی
تو بیک غمزه چرا عقل زنی — تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا روشن و خوش گوهری — عاقلان را تو چه دیوانه کنی
تو چرا پرده خلقان بدری — همه دلها چه اندیشه تست
ز آدمی و ملک و دیو و پری — شمس تبریز توی عالم غیب

رمل مثمن مخبون محذوف

ندما فی ندم فی ندمی — کره الحب وجودی وناء
شرب القلب وماذاق فمی — ای صنم لطف ترا میدانم
بدل اندیشم رسم بری — من که باشم که تو بخت جمال
من اگر حرف کجم تو قلمی — سبق الجود وجودی قدما
زمن بیدل و هذا قسمی — لا تبخ قتلی بالصید وصل

رمل مثمن مخبون محذوف

آن مقامات خوش روحانی — چو فراموش شد سنت آنها

در دنیا بنده چه می پنداری
آن پدیدست گلی یا خاری
گرچه در پیشگه اسراری
گوچه شکل است بوقت زاری
کو نداری صفت هشیاری
نه زمین ونه فلکی سپری
تو مقیم نظری یا نظری
بدل اللیل بضوء السحر
ای تو کرده پدران پدری
عشق تو دیگر و تو خود دگری
عدد ریگ چرا می شمری
شمس تبریز که نور بصری
تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو چرا چست چو قرص قمری
ای همه پیشه تو فتنه گری
تو کجایی بچه اندیشه دری
بهمه حال جهان باخبری
مزج الفرقة و معی بدمی
اشتغالیت وجودی عدمی
نیم ایدوست بدان حد عجمی
حسرت شاه سیاه و حشمی
بنک یا انت ولی النعمی
وابرنی انا صید الحرمی
از جهان حرم سلطانی
لا ابسر خیره و سرگردانی

این چه بیع است بدین ارزانی … طلب تو ز فلک آمده اند
تا بر بندت بمقام جانی … لیک اگر واقف اسرار شوی
نه غلامی ملکی سلطانی … چنگ در دامن شمس الدین زن

بحر منسرح مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بحر شوی گرچه تو بر لب دریا خسی … گفتم ای چشم چو نرگس پسینم ترا
گر خرد عشقش شوی تا ابد مکتسی … تیر و سر جنون کی شود آشکار
گر تو بصدق تمام در هوس کسی … تا ننماید ترا نور ستاره سحر
همنفسان و حرم همسفر مقدسی … چشم و چراغی تو لیک بو نه این شمع را
شمس حق و دین بیت اصل و اثر این نمط … چون بو نماشی گوهر بینا شوی

منسرح مطوی موقوف

گرچه نوا از گلستانش نازه مثال گلی … چون برسی سوی او باد بهاری من
این تو پی یا آینه نکته بس مشکلی … خواه تو ئی خواه او چون تو نه زو جدا
سنگ اگرچه گفته بس کن اگر عاقلی … ذره که باشد که او گرچه بود مست مهر
این نفس پر صفا این نظر کاهلی … این ز خداوند ماست شمس حق دین که هست
زان سوی اقلام حس عالم و هم عاملی … لیک برای خلا خدمت و سجده زما

منسرح مطوی موقوف

میکند اختران شیوه لشکر کشی … گاه ز غیرت رود و از همه چشمی نهان
سخت نگر بیدگر جانب خود در کشی … از طرب جان این جامه زمان بر کنی
تا که بسوزد بر او چونکه بمجمر کشی … آن نفس از ساقیان مستی و مقصد نیست
حس عظیم است آنکه باده ز کوثر کشی … مست برآئی بخود دست بخائی ز خود
تا که ز شمشیر دین بر سر کافر کشی … و صفت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مطوی موقوف

زانکه نظر خواه را تو نظری در کشی … هر سحری مستم منتظرم منتظر
نی که مرا عاقبت بر سر دار کشی … ای دم تو تن شکر و ی غم تو دفع غم

منسرح مطوی موقوف

جان فرشتو بیکی بستر خاک
بهل این گفت و بدایشان بنگر
بازده خاک بدان قیمت خود
از صفت آینه گر بصفا در رسی
صدر ملائک شوی گرچه تو دیوی ببی
جامه جان ضرب کن موت میکند
مرده شوای بوالفضول بر کوه لقا
بجان من و جان تو بیش یکی بوده اند
انیهمه گفتم بر فر مخلص این گوش را
ای دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی
خار فراق شکست پای تو سر دلا
خصلت او آینه تو چو خیالی و رو
دل من خسته گفت گرچه تو در آتشی
گفتم ای دل ترا دانم گر کیست آن
مژده ترا ای دلا گر نظر لطف او
آه چه شیرین بت در تتق زرکشی
گاه چو ورسیر رود قاعده شبروان
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را
هر سکری زین هوس عود کند خویش را
عجب عظیم است آنکه نقل ز خبث کی
گوید گر نور من ظلمت کافر کجاست
ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین خویش خاصیت دست تست
جور تو ما را چو قند راه ده در بند
هر دم ذوق دگر پیش کنی چون سپر

خوبرویان خوش نورانی
صد از ایشان بجو نستانی
زو طلب زهره گوهر دانی
نیک مفتادی سخت عجایب کسی
بحر نخواهم ازانکه مرا تو بسی
تا تو بیابند عقل لبسته این مجلسی
زیر فلک خفی کاهی و که کنسی
تا تو منور شوی زانکه از این مقبسی
گفت همه گوهران پیش تو شد اخرسی
بی سر و بی پا شده گوی که لایعقلی
وز جگر خسته ام پس تو چگونه دلی
ای دل مقبول او رو که تو بس مقبلی
مهر کرد خویش را این بود آن جاهلی
بر همه اسرار غیب بار آید در اشاملی
جانب تبریز بر زود مکن کاهلی
وه که چه میزیبدش بدخوئی و سرکشی
تا دل خود بار بحر تو سوی آذر کشی
واز سر این بیخودی گوش فلک بر کشی
نیست گنه باده را چونکه تو گفت کشی
قاصد خونریز خود بیندره و خنجر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی
بجان مرا خوش بکش ای نفس ار می کشی
زانکه مرا بیشتر وقت سحر می کشی
ای که تو ما را بدم همچو شتر می کشی
تیغ رها کرده تو به سپر می کشی

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گر تو نیابی مرا از من و من باز گو
گر تو بعقلی در آینه نظر کن درو
گرچه که ماهی شود نیک خود او بحر بود
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
دانم که سالهاست که تا صید کنم ماهیی
روشن مطلق بگو تا نشود از دلت
از پکه ای یار زان عقار سمائی
هم بنوش وه مهامده بدگرس
دور بگردان که دور عشق تو آمد
با همه شاهی چو تشنگان خمارم
آدم و حوا نبود بهر قدر دست
جمله اجزای ما شگفته کن این دم
طلعت خورشید تو اگر بنماید
مشک که از زو هزار بحر وفا وریز
وعده ستان کشند نهان شتران را
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه
مات شو و لعب گفت و گوی ها کن
باز رهان خلق را ز سر و از سرکشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما
سینهٔ تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهیی حجرهٔ یونس کنی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
مفخر تبریزیان شمس حق ابوالی

سوخته باد آینه تا تو ورا بنگری
کوچه گلستان شدست در نظر مشتری
گاهی ز من آواره من گشته نهان چون پری
تا تو بدانی که نیست کار تو سر سری
صورت گوساله بود و صنعت سامری
زانکه هوا آتشی ست نیست حد بتری
نیست سلیمان و تخت جان من انگشتری

جان من از بحر عشق آب چو آتش نخورد
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا
مست نیم ای حریف عقل ز بیت رسم
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
ماهی ترک زبان کرد که گفتست بحر
بنگر در ماهی نان وی و رزق وی
این چه بهانه است خود زود بگو کیست

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف منحور نقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

وه که بعقل ما که نور دین ما سائی
عهد وفا کن که شهر یار وفائی
خلق کجا اند و تو غریب کجائی
ساقی ما شو بکن لطف سنائی
خالق میکرد گونه گونه خدائی
تا بفلک بر رود غیر تو کوائی
یمن نیابد ز سایه های همائی
کوه وقاری بحر جود و سخائی
خوش بچپر اندر سرهای عطائی
جست دو اسپه ز نیستی و گدائی

زانکه وظیفه است هر سحر ز گفت تو
زر بتن گرد ها لطیف هلالی
بر عدد ذره جان فدای تو کردی
بهر تو آدم گرفت و به ذر سبیل
دور قدح تو چهار جوی بهشت است
غنچه غنچه درین چمن بخندد
خانهٔ بی جام نیست خوب و منور
شب آید ز غیب چون کلیائی
بند کند چشم شان که راه نبینند
کژ نرود زین سپس براه چو فرزین

بحر منسرح مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

ایکه درون دلی چند ازین سرکشی
تا بدر آفتاب پیرهن زر کشی
چارق درویش را بر بحر کشی
یوسف صدیق را ازین چه بر کشی
تا دل و جان از غیب دم و دو فتنه کشی

ای دل دل جان جان آمد هنگام آن
سینه کشتی بردری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه دیده کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
سنبلهٔ آستین را رسته کنی بر فلک

منسرح مطوی موقوف

در قدح جان من آب کند آذری
زود سلامش رسان کو که خوشی خوشتری
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
گرد یکی شیوهٔ شیوهٔ او بتری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
بحر بود پس تو در عشق از و کمتری
از حسد کس مپرس در طلب مشتری
مفخر تبریزیان شمس حق دین بری
دور بگردان که آفتاب لقائی
وز جهت درد ها لطیف دوائی
چرخ فلک گرد می مه تو بهائی
بهر تو حوا نمود نیز حوائی
نه از شش و پنج است این سرو فزائی
تا تو بخنده دهان از بگشائی
راه رها وی بزن از دست رهائی
جان رهد از تن چو اشتران چرائی
راه الست نیست راه موسائی
جواب به بینید چو پیل هند ز جائی
کان شه شطرنج هست راه نمائی
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
چونکه ز دریای غیب آئی و لشکر کشی
تشنه دلان را ز لطف جانب کوثر کشی
تا سوی بام عشق مرکب لاغر کشی
زهره مه روی را گوشهٔ چادر کشی
گر تو مرا سوی خود یک دم سر کشی

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری / جمله منم تو شده گشته من از من بری
حسن تو خود پرده است از دل و از جان قرار / پس چه شود حال چون لطف کنی بر سری
زهد و عبادات تن جد و صفاهای دل / نرد صفا آب بود چون گذر کافری
عنبر و مشک ار کساد باشد کم نیست خاک / زلف تو چو در جهان فاش کند عنبری
جان همه مهره کف تو چون بوالعجب / برد دل از دلبران بر سخن دلبری

بر در تو جانها جمله بس ایستند / زانکه نیند جانها بر در تو سرسری
از دم عیسی هزار کشته به زیر پا / زنخ کن و خاک زن بر حیل سامری
از لمعان تو یافت زهره و مه تاب او / از لطفت طفل جان تربیت آذری
طفل رهست بوده اند با همه اجلال و خرد / کرخی و شیخ جنید کان صفا بستری
رو بنما و بزن حسن تبان الجسم / گر ید بیضا نداشت روی سیه ساحری

صدر رضا و ندول شمس حق و دین کیاباد / ظلمت تقلید را از کرمش انوری
پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی / از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یک کالبیم از چه چنین احولیم / هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
ما همه یک گوهریم یک خبر و دو یک سریم / عرعر توحید را چه بند کنی منثنی
هین زمنی خیز کن با هم آمیز کن / هرچه کند روح پاک تن بکند هم تنی
روح یکی دان و تن گشته عدد همچو زرا / آب یکی گشت چون خانه با بشکنی
جان نظرست و خبر جانب هر با نظر / چونکه بتوحید تو دل ز سخن بر کنی
جان جهان میرود جان جهان میبرد / تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
چهره چون آفتاب می بری از ماهتاب / هم بگشایی روات شکر چنین الوری
تا دل مجنون ما تا غم افسردن ما / از جگر افسرده ختیم شیوه ببین بری
عشق من خواب رو رونق خوبی تو / چشم بدت دور باد تا که کند کشتری
ای دل رو سوی جان تا که ببینی جهان / محو شود در صفات صورت و صورتگری
پرتو چون آفتاب از رخ تو شمس دین / لعل کند سنگدل گر سوی ما بنگری
چشم منش چون بدید گفت که نور منی / فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درت حلقه زر میزنم / تا شوم ارسی تو پاک نه تر دامنی
هست مرا همچو نی دام کمر بستنی / زانکه بریدی ز ما گر ببری از منی
دانه شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم / منقر نمایم ولیک وای اگر بشکنی
خیره چرا گشته خواجه اگر عاشقی / کاش نه لانستیی برچه قسم عاشقی
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک / راست بگو سیم ورنج سخت جگر عاشقی
ای گل تر رست گو از چه دریدی قبا / هر دم کف میکنی برچه چه سر عاشقی

منسرح مطوی موقوف

چون تو منی من توام چند تویی و منی / نور حقیم و زجاج باخود چندین لجاج
خوار چه سرانگرد سوی فقیران غنی / راست چه سر انگرد سوی خود پیش خواه
لیک دو بین گشته ایم زین فلک منحنی / رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
باخود خود حبه با همه چون معدنی / هرچه کند شیر زر سنگ کند هم یکی
همچو که باد اهها در صفت روغنی / چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی

منسرح مطوی موقوف

کان شکر میکشی باد گران میخوری / ای رخ تو چون قمر نک مرد آهسته تر
بو کن و کو کباب زین جگر آذری / یک نظر کرد فاست هم صدرت قامت است
تا جگر خون ما کسب کند بهتری / شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
گاه شوی بت شکن گاه شوی آذری / مستی از آن دیده داد شادی از آن نخوت و ستاد
در خور چون ملک پهلو نقش پری / از ملک و از پری چون قدری بگذری

منسرح مطوی موقوف

جان منش چون بدید گفت که جان منی / صبر از آن صبر کرد شکر لب تو دید
گاه تویی بر درم حلقه دل میزنی / باد صبا سوی عشق این دور سالست بس
هست ترا همچو نی دام شکر دادنی / ای دل ما درگذر از من و ما محو شو

منسرح مطوی موقوف

کاسه زن و کوزه خور خواجه اگر عاشقی / کاش بدانستیی برچه در استاده‌ای
چشمت از و روشن است نیز نظر عاشقی / هفت فلک را جگر خون شود از این خطر
وی مه لاغر شده برچه سحر عاشقی / ای دل دریا صفت موج تو اندیشه هاست

آنکه از گوشت تنگ غم نخورد زار
ای خسرو از محرمی دم فرخ دم مخور
خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ای رخ چون زر شد و گنج گهر بر زدی
خواجه توی خویش من پیش من آ پیش من
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب بسی
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بلی
رام نشد دیو من جز برخ آن پری
طینت آدم کجا عشق پری از کجا
عیسی خونریز ما یوسف تو زیر ما
رو که بهمسان تو می نزدم ای اخی
مال وزرش کم ستان جان بده از بهر جان
جنتی دل فسرده وز دوزخی خوش بسوز
زلف بتان سلسله است جانب وزرع بشد
شاه بباید ولا پیشکش خویش را
قسمت قسام بین هیچ مگو و مخج
روی من از روی تو وار و صد روشنی
مرغ دلم می طپد هیچ سکونی نداشت
هر که شود چاکر مفخر تبریزیان
نیست عجب صف زدم پیش سلیمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
دیده جان شمس دین مفخر تبریزیان
هر نفسی از درون دلبر روحانیی
گفت مرا ای خری تا چه گمان میبری

گر تو سپهر لشکنی هست عاشقی	حمله چو حمزه خاک هست چو باغ شفتالک

منسرح مطوی موقوف

دل بدلم ده که تو گم شده را یافتی	هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
آنکه ز جان برتر است خواجه کجا یافتی	ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
	وی تن عریان کنون بر همه عالم بخند
تا که بگویم ترا من که کرا یافتی	گوش دهل من بزن بر فلک از بهر تو
خشک لبان را ببین چونکه سقا یافتی	خواجه تو از دهن قفل بزن بر دهان

منسرح مطوی موقوف

بر غزلش دف بزن تا دل جان بر	گر بکنی باورم هست ترا عذرها
این شکر بی برو تعبیه آن سری	خاصه هوای کسی کز پی انوار او

منسرح مطوی موقوف

بست مرا از طعام دود دل مطبخی	رزق جهان میدهد خویش نهان میکند
مذهب آن دان مگیر سخ که کند جستجی	قسمت آن یار دان مائده خوان کرم
چند میان جهان مانده تو در برزخی	سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی	لیک عنایات جان هست طبق بر طبق
فرخ شاهانه شو گر ز شهم فرخی	مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین

منسرح مطوی موقوف

جان من از جان تو یابد صد ایمنی	آهن هستی من صیقل عشق تو یافت
مسکن اصلیش دید یافت از و ساکنی	مذهب بی چشم تو چشم من آئینگی

منسرح مطوی موقوف

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری	آن پری کز رخش گشت لشکر چون ملک
یا فتنه دیو ملک گوهر جان زان پری	ماه منی پاک رفت ماه منی خشک شد

منسرح مطوی موقوف

عربده آرد مرا از ره پنهانیی	تخته و ویرانیم شور و پریشانیم
چیست برون از گمان خرد ل ربانیی	بر سر افسانه روست سو خسانه رو

لیک تو ای روح پاک نادره عاشقی
چون هنر ست عاشقی هست بر چه هنر عاشقی
طبل خدائی بزن کین غدا یافتی
حسرت رضوان شدی چونکه رضا یافتی
یار منی بعد ازین یار مرا یافتی
رو که توئی بر صواب ملک خطا یافتی
پنجه کشا چون کلید قفل کشا یافتی
لطف خدا گشته برگ و نوا یافتی
حق چو ترا تیغ ساخت طبع مدارا سپر
نور خدائی ز دست ظلم کافری
گو سلیمان حسن باد و شد انگشتری
گاه و حال و بخیل از زر و مال اسخی
قسمت این عاشقان مملکت فرخی
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
او برهاند ترا گرچه اسیر فخی
غر به نو زفتت کند گرچه که تو نخی
کار بتیغ شود گرچه دو صد مخی
آینه گون شد رخم رفت از و آهنی
مذهب روی تو ور ز من روزنی
هست دلش شاد و خوش نیست دگر منحنی
یافت قمر اغتنم نرخ وز غم دوران بری
گشت پری آدمی هم شده انسان پری
شاد ز عشق خوش شاد ترا ز جان پری
برد و سلمانیم وای سلمانیی
جان نخشان کان نگار کرد گل افشانیی

یکدمی ای خوش عذار حال مرا گوش دار
کعبه ما کوی تو قبله ما روی تو
نی طلب سیم بیار تا شود صد هزار
آمدی ای روح قدس آخر ما را بپرس
که بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
کار که تو هم توئی بار که تو هم توئی
مفخر تبریزیان شمس حق الدین ما
یکدم دیگر بزن هین که رسد مطربی
تا بنواز و بدف عشق شهم شمس دین
یا ملک المحتشم ترحم ولا تحتشی
تحبس ارواحنا فی صور صورته
ضار قضاء القلاع عن درک ادراک
ورکب خیل السخی فهو حسان النهی
یار درآ خسروزمان کرد طرب سازئی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
مطرب بزن نای و دف باده برآورده کف
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک
در حرکت باش از آن کآب روان نفسرد
یا سندی قم لنا مستمعا واستقنی
کاسک یا ساقیا سید ناسکی
حل بقلبی فتی من تبریز الصفا
سلمک الله نیست مثل تو یاری
عاشق آن خرو نیست زانکه نخسید
آن شکرستان رسید تا نگذارد

مست غمت را بیار رسم نگهبانئی
رهبر ما بوی تو در ره سلطانئی
گل ندهد جز ز خار گنج بویرانئی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانئی
برده قماشات ما غارت سبحانئی
هر که ز خود دور شد نیست مگر فانئی

عابد و معبود من شاهد و مشهود من
خواجه نظر الحذر از نظر با حذر
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
مستم و گم کرده تن زان بپرسش مخواه
هر که ورا کار نیست در کف انکار کیست
هر که ورا آتش است از رخ سلطان ما

منسرح مطوی موقوف

خود بنواز دم ای حسد مطربی
تا بکشاید ز ما خبل مسد مطربی

گرچه درون دلم مطرب جان خوش نواست
چون ز تبریز را من گر رفتم بپیش

منسرح مطوی موقوف

فی ورق مدرک جل عن المنتقشی
تدرجه رافته فی النظر الانفقشی
وادرس لوحا لوفا وافهم ملبرستی

نور کشعشاعه یحرق حجب الدجی
قارب معراجنا فارق الی المرتقی
فاسرف دراً فاکنت اخی سارق

منسرح مطوی موقوف

روبه با شیر نر کی کند انبازئی
هر نفسی زان طرف آرد غمازئی
گیرد از این قلب گاه قالب پروازئی
کز حرکت یافت عشق سر سراندازئی

عشق عجب غاز نیست زنده شود زو شهید
میر من و میر خورچو شیر تا بشهادت رسی
جنبش جان کی کند صورت گرمابه
یار بدین تعبیه گشت بسی خلق را
مفخر تو شمس دین نیک نطق آورد

منسرح مطوی موقوف

خوش بزن این پرده را زانکه خوشی خوش زلی

اسحر فی عینکم احرقنی نارکم

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف منحور تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
بر سر آن کنج غیب سبزه چو ماری
سر که فرو شد ز غوره فشاری

ای دل گفتی که یار غار منست او
ذره بذره کنار شوق کشاد است
جوی فرحتی روان شد ست از این سو

عشق شناس ای حریف ورد دل انسانئی
تا ننهد خواجه سر در خطر جانئی
بر کف او شیشه شکل پری خوانئی
مست چه ام بوی گیر باده جانانئی
هر که ورا بار گیست هست چو زندانئی
گشت چو مولا ز عشق پیر و سلطانئی
هست چو خورشید و نه نیست مگر فانئی
لیک رسد در پی جسم و حسد مطربی
تا ببرد وا ز رهم حایل و صد مطربی
گل ستیط روی تر حجبه و تنتشی
تنتها غیره عن بصر الاعمشی
جان رحیل الکر فان عن المفرشی
واشرب من کاسنا متعجلا تنتشی
باطن او جد جد ظاهر او بازئی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازئی
تا بزنی گردن کافر انجازئی
صف شکنی کی کند اسپ گدا غازئی
تا نکنی هان و هان تسخر و طنازئی
از اثر لطف حق آن شه اعجازئی
کز لب تو مست شد رومی و هم ارمنی
نیست عجب این قدر آتش صد خرمنی
دل همه چون شیشه است تا نزنی تا مکنی
هیچ نگنجد چنین محیط تغاری
گرچه نگنجد کنار ما بکناری
کین همه جانها ز آب اوست بجاری

از سر مستی پری بر گفتم او را / کار مرا این زمان بده تو قراری
خنده شبهین زد و ز شرم برافروخت / ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت منور غم که زو جنگ نماند / باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
هفت فلک ز آتش تست چو دودی / هفت زمین در رهت ز تست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشت است / در خور صیدم نیامدست شکارے
هم بکنار آمد این زمانه و دورش / عاشق و مستی زمانیافت کنارے
این مه و خورشید چون دو گاو خر اسند / روز چرای و شب اسیر مناری
جمع خرانی که گاو و اسپ پرستند / یاوه شد تند بی شکال و فساری
رو بخران کو که ریش گاو بزیرا / تو بگنبید در رو بدسوی مطاری
تاکه شود هر خری ندیم مسیحی / وحی پذیرنده روح سپارے
از شش و از پنج بگذرید و ببینید / شهر حریفان و مقبلان خماری
چون بخلاصه رسید تا که بگوییم / سوخت بسیم راز شوق ست شراری
مانده سخن در دهان و رفت دل من / جانب یاران بسوی در دیارے
مفخر تبریز شمس دین ز جمالت / هر گلی از روی تست همچو نگارے

منسرح مثمن مطوی موقوف منحور

خوش شدلم از یار همچنانکه تو دیدی / جان پرانوار همچنانکه تو دیدی
ازچمن یار صدروان مقدس / وازگل وگلزار همچنانکه تو دیدی
هر که دلی داشت زین هوس بر بس / بیدل و بیکار همچنانکه تو دیدی
هست برامید گلستان تو جانها / ساخته با خار همچنانکه تو دیدی
عشق چو طاوس چون برید شود دل / خانه پرمار همچنانکه تو دیدی
در دل عشاق فخر ملک دو عالم / نیک بود عار همچنانکه تو دیدی
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق / عمر بود یار همچنانکه تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که تبریز / جان کشد انبار همچنانکه تو دیدی

منسرح مثمن مطوی موقوف منحور

وه که دلم برد غمزهای نگارے / شیر شکرگرفت آمد و ضعیف شکارے
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه / درد و غم چون نبود یار دلبر یاری
از پی این عشق اشکهاست روانه / خوب و شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بپای چو ابر آب فشاند / تا نه کشید بران نثار غبارے
کان شکر آن لبست باد تقابلیش / تا نماید خران و غوره فشاری
یک شب قدر است و بدر گرد عنایت / بر دل هر شب ز دهی ستاره شماری
بی مه او جان چو زیر و زبر بود / ماه بی آب رو که دید قرارے
جود چو عقلی و اینجهان همه چون تن / از تن بی عقل کی بیاید کارے
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه / خلعت کل یافت از حیات نوخاری
گر ببری خوی دوست روح فشانی / خود ببری عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانه عالم / خوب حریفی و سود ناک قماری
بهر کنار رسش همیکنند رگشایند / هیچکس آن بحر را ندید کناری
تن زنم تا بگوید آن خوش خو / آنکه ز حکمتش نیافت کوه وقاری

بحر رجز مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

ای گوهر خدائی آئینه سمائی / هر دم ز تاب رویت بر عرش آسمانی
زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی / از آسمان رسیدی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر کس لطف ازل نبودی / هر عاشقی بدیدی مقصود ها ک جانی
در راه ره روان را زنج طلب نبودی / خوف و رجا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب / در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم برق نور سازد او را بلامکانی
انگشتری لعلت پر نقد عرض فرمای / تا لعلها برآید از لعلهای کانی
یک جام بادادی تا زخم ها گرو شد / جامی دگر از آن هم چاره کن توانی
جامی رسید ما را از شمس حق تبریز / کان جام می نیاید از نهان عیانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای کاروان منزل آخر چه بار داری / نقدا بگزیدی یا یار زنگبارے
چون شاه نقد جوید هر جنس زر بسنجد / بیجوی نقد خود را اندر تن حصارے

این قلعه چار برج است یک پاسبان اصلی
تو مرغ عرش شاهی اندر قفص چه پائی
از دام چون رهیدی بر قصر شه رسیدی
شمس الحق تبریز اسرار هر دو عالم
ای آن کامام عشقی تکبیر کن که مستی
بر بوی قبلهٔ حق صد قبله می تراشی
همچون گدای هر در بر هر دری فراز هر
میگو همیت کرچونانی هرگز کسی بگوید
هر شیشه که شکستم بر تو تو کاستم
صد حلق را کشودی گر حلقه را بودی
ورنه خموش میکن اسرار گوش میکن
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم
از بهر مرغ خانه گر خانهٔ بسازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
با شه گران ترک شد آن هیکل خدائی
رطل گران شه را این مرغ دل نتابد
ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوائی
هر جا که روی آرد جان رو دهد تو وارد
در دل رهی ادانی هر سو ش میکشانی
هر کان طرف نتابد زامت برون تابد
طه

گر گوی می شناسم لاف بزرگ دعوی
میکرد چون خسی خواهی وگر نخواهی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
گر من غزل نخوانم بشکافد این دهانم

بشناس پاسبان را بگذار هر چهار را
چون حکم شه در آید بشکن قفص چه باری
هر دو جهان ببیدی بسیل تو شد بهاری

آن خاک و باد و آب است آتش در و مسلط
چندانکه در و خوردی از در و در و بری
عزم سفر که کردی رفتی و آمدی باز

رجز مثمن مخبون مقطوع

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
با جان بی چگونه چونی چگونه استی
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
صد جان و دل بدادی گر سینه سخت تی
ما را بهوش میکن از زیرکی و چستی

موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
بالا ترک برای جان ای جان بنده فرما
سغراق آسمانت چون کرد آنچنانت
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی
ای نقشبند پنهان کاندر درونهٔ جان
دیوانه گشته ام من هرچه از جنون بگویم
خاموش کن تو ای جان ضدین مگو تو شرحش

رجز مثمن مخبون مقطوع

اشتر درون گنجد با اینهمه درازی
زیرا که عز فناء فهم از نکتهٔ مجازی
تا در نیابد آن را پشت هزار بازی
بوی گر و نیابی صد دفتر ار ببازی

آن مرغ خانهٔ عقل است واین خانهٔ تن تو
من هیکلی بدیدم اسرار حق بدیدم
شد بر دلم دریده تا پرده بسوزد
چون عشق او بعزد وین پرده بردرد

رجز مثمن مخبون مقطوع

گرچه که می ندانی جان که تو کجائی
طه
هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضائی

هر جا بنی که هستی در دعوة الستی
درگوی مستفیدی مرده است نا امیدی
اول کسی که گوید گو مستمند جوید

رجز مثمن مخبون مقطوع

درگوی من چه دانم کفر است ناشناسی
گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
اینک رسن برون آی تا در زمین نمانی
گوید طبیب بفزا آخر حریف کاسی

بر دانم و ندانم گردان شدست خلقی
یوسف خبر ندید کوری با هجده قلب آری
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
از بانگ طاس تو مه بگرفته میکشاید

انبها چو خوب ازمد با تن بکن تو یاری
مشکن تو جام صافی تا شکند خماری
بگشا سر تماشت هر نیک و بد که داری
بیدست پیش رویت پنهان چگونه داری
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
گر مه بود ببالا سایه بود به پستی
بیگانه شو ز عالم گر خویشتن پرستی
چه خیکها دریدی چه شیشه ها شکستی
داری هزار صورت خرماه خذ بهشتی
رو تو بلی بلی کن گر محرم الستی
کاندر بیان نیاید اشکسته در شکستی
از حال و قال بیرون داری هزار مستی
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
گر رم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
از آتشی که خیزد در پردهٔ مجازی
شمس حق تبریزی در وقت عشقبازی
ای جان بیا ز موده کو را تو جان درائی
هستی رهی و مستی در جود و در عطائی
کاندر پناه کهفت سگ گرد اولیائی
دامن پر از زر آمد گر نه کند گدائی
آن مه چو در دل آید ویرا عجب شناسی
گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی
از کوری خر ندوز حاسد بحاسی
اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
ملهی منم گرفته بلنگی بزن تو طاسی

آدم ز سنبله خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی من ز زخم داسی

چون نور شمس تبریز در پیش روی ماسی
تو در جهان ازین رو بهر چه ناسپاسی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای آنکه جمله عالم از تست یک نشانی
رحمت بدین نشانه آمد کنون تو دانی

زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو
گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی

در شرح در نیائی چون شرح سر حقی
صد چشمه در نیائی چون جان جان جانی

ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
خود کار باد دارد و هر چند شد نهانی

زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
گر برگ را نریزی آن میوه کی ستانی

ور نقش باغ پیشت در اصل شیوه هست
تو اولین گهر را آخر همی رسانی

خواهم گر تو گوییم ور جز تو دست شوییم
پنهان شوی و ما را حیف نمکشانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی
تشنه دلان خود را گردند بس سقائی

جان تشنه ابد شد این تشنگی ز حد شد
با ضربت جدائی با شربت عطائی

ای زهره قرین زین هر دو یکی تو از ان
با پرده رها وی یا پرده رهائی

گر چنگ گر نوازی در چنگ غم گدازی
خوش زان نوای درنی مردم زنی نوائی

بی زخم هیچ چنگی آب و نوا ندارد
سیکش تو زخمه گر چنگ بوالعلائی

گر بلبل اندر آرت گیرند در کنارت
پیوند نبود هندت چندین در رم چرائی

تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
در نرم شهریاری بیرون ز جان جائی

خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم
ورنی قدح شکستم گر لحظه نیائی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
هم سنگ خاره باشم در صبر با وفائی

من پیر میلانم بر خویش زخم رانم
من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی

از بس که تند حاقم در دوزخ فراقم
دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پائی

چون دید پیر ما را عطا داد آشکارا
بشکست طبلها را در بزم کبریائی

تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم
بی حرف صد مقالت وز وحدت خدائی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای مبدعی که سنگ را بر شیر منقرائی
سنگ سیه بگیری از مولش کنی سقائی

بس شاه و بس فریدون کز تیغ شان جگر خون
نان روی همچو لاله لولیست لالکائی

تا موسیان سرکش جبار تیز آتش
در کوی عشق گردان امروز در گدائی

قهرست کار آتش گریه است پیشه شمع
از ما و خاو خدمت و ز یار میوه هائی

آتش که او بخندد خاکستر است و دودی
شمعی که او نگرید چوبی است یا عصائی

آن خربزه که آید در بوستان دنیا
خاوند را بجوید قصد شراز خائی

خاوند بوستان را اول بجوی آخر
تا از خری رهی تو گر نور کبریائی

آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
مهمانیی بکردش بار کار و کیائی

بر با بهای فاخر سنبوسهای نادر
شمع و شراب و شاهد پس خلعت جدائی

ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
چون حسن دلبر ما در نیکوی فزائی

هر شب غریب گفتی نیکوست این ولیکن
مهمانیت نمایم گر شهر ما در آئی

آن مهتر از تعجب گفتی عجب چه باشد
بهتر ازین تنعم زین وصلت بهائی

زین گفت میر کوله شد در دلش کلوله
زیرا ندیده بد او مهمانی سمائی

این میوه های دنیا گل پاره ایست رنگین
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربائی

میگفت ای خدایا ما را بشهر او بر
تا حاصل آید آنجا دل را گره گشائی

بگذشت چند سالی در انتظار این میر
بی انتظار ندهد هرگز دوا دوائی

میگفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی

بسیار شد دعایش اندر حق اجابت
تا مردم خرد اکو دید از خدا خدائی

شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
تا آن طرف رساند پیغام پادشائی

آن میر داد رشوت پنهان و آشکارا
تا میر را فرستد شاه از کرم نمائی

شه هم قبول کردش گفتا تو می بر انجا
پیغامها از ایرا طی خوشش تولائی

پس ساز کرد ره را هم راه شد سپه را
وز پیش کرد مه را از بهر روشنائی

منزل بمنزل آن سو میشد چو سیل در جو
سجده کنان و جویان اسرار اولیائی

چون موسی پیمبر از بهر خضر اخضر
کرده سفر بصد پر چون هدهد و همائی

چون رهبر تجلی گو یک عرش باشد
تا زان سفر دهد او احکام را روائی

مه کو شور آمد دایم مسافر آمد
کوته کنم بیان را رفت آن رسول آنجا
این را به چپ کشاند آن را به دست آرو
در وقت آن معلا در شخص همچو دریا
شد ناگهان بکوئی سرمست شد ز بوئی
چل روز بر سر کو سرمست ماند از بو
ز ذهر که چیست کاری بگفت خیره آری
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی ره
آن درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
این جمله بد بدایت کو باقیه حکایت
صدر الرجال حقا فی صدر النبلاء
بنوا ز جان و دل را ای خوی گل تب گل را
ای دل ز جان گذر کن تا جان جان ببینی
گر تو نشان بجویی ای یار اندرین ره
هفت آسمان چو دیدی در هشتمین فلک شو
بر بند چشم دعوی بگشای چشم معنی
نفست سگ است میدان سگ را بپر رای جان
از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
چون مهر جان پذیری بی لشکر امیری
در عشق اگر ابینی ای ابس بتان چینی
چون تیر عشق جست ز معشوق کردمت
در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را
اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خاک پای عشقیم ما خود فنای عشقیم
هر جسم کو عرض شد جان و دل حرص شد

ای ماه روی فر کن گر شمع آن سرائی
چون برگ که کشیدش دلبر به کهربائی
این با بوصل خواند آن را سوی جدائی
از کو بکو همی شد کای مقصدم کجائی
عقلش پرید از سر یارا نماند پائی
حیران شده رعیت از میر ها نائی
آری ولی یکی دان در وقت تیره رائی
چون سیل شد به بحری بی حد و منتهائی
در سست بی وسیطی نی نیز منتقائی
وا پرس زانکه دادت در گوش اشنوائی
وَاللهِ مَا عَشِقْنَا اِلَّا بِعِشْقِنَائی

هر جا که چو برجی در دو درجی و درجی
یا چون قطار پویان دست کشنده پنهان
و ملکش نماید آن سو است گر گرم گردد
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
پنهان کو فنا شد جمله ریا و دا شد
نی حکم نی امارت نی عقل نی بصارت
گو خیمه و طویله کو کار و بار حیله
گفت ای رفیق حقی کردی هر آنچه گفتی
دعوی است به زمعنی معنی است به ز دعوی
یا رب ظلمت بر در حجاب هستی
یَا سَادَتِی وَقَوْمِی تُوفُونَ بِالْعُهُودِ

رجز مثمن مخبون مقطوع

بگذار این جهان را تا آن جهان ببینی
از خویش بی نشان شو تا تو نشان ببینی
یا بر سر مکان نه تا لامکان ببینی
یکدم ز خود نهان شو او را عیان ببینی
سگ را بران تو خنجر تا خود امان ببینی

تا نگذری ز دنیا هرگز رسی به عقبی
از چار و پنج بگذر در شش و هفت منگر
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان
ای نا نهاده گامی در راه نامرادی
هی های شمس تبریز خاموش باش ناطق

رجز مثمن مخبون مقطوع

هم ملک غیب گیری هم غیب آن نمائی
هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی
تا نقشبند آن را اندر عیان بیابی

گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل
تبریز در محقق آن شمس ملت و حق

رجز مثمن مخبون مقطوع

عشقم توئی و بر تو عشقم گلی دگر نی
بگذار گر ز تنها افسردگی بسی نی

خود را چو در نور دیم ما جمله عشق گردیم
از حرص آن گدیش در عشق آن نوازش

ما آتشی و بی ما شادی ز تو ضیائی
دست نهان که نبود کس را از او رهائی
آن سوی هجر باشد گر هست وآن دعائی
ما آگهیم که تو در جست و جوی مائی
کو دانش رسولی تا مخلص اندر آئی
نی گفت و نی اشارت نی میل اهتدائی
کو دمنه و کلیله کو کد و کد خدائی
بر وی هزار رسغل تا مقصد علائی
جان روی در تو آرد کای قبله دعائی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیائی
مَا خَابَ مَنْ تَجَلَّی بِالصِّدْقِ وَالْوَفَائی
از نور شمس تبریز آن گوهر عطائی
آزاد شو از اینجا تا بی گمان ببینی
چون از زمین برآئی هفت آسمان ببینی
بی تن نهاده سرها در آستان ببینی
بی رنج گنج وحدت را رایگان ببینی
تا جان خویشتن را زان شادمان ببینی
در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
گر از وساوس دل یک دم امان بیابی
در رمزهای مطلق صد تر جهان بیابی
اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
سر مه چو سوده گردد هر مایه نظر نی
باری جگر در دم خون شد مرا جگر نی

صد پاره شد دل من آواره شد دل من
لاغ تهی این مه از قرص شمس باشد
نی نی که زهره چه بود شمس عاجز اند
ای برده اختیارم تو اختیار مایی
از آب من بزادی و ز آتش او فتادی
گفتم ز هر خیالی در درد سر است ما را
گفتا که جنگ مایی و اندر ترنگ مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
این ما و من چه باشد عشق آگهی من و تو
ای حیلهای شیرین تا کی ز انگبینی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
آن را بدانه بردی وین را بدام بردی
ای کمترین فریبت صد خونبهای جان‌ها
ای آنکه جان ما را در گل نگار کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده
تو آن مهی که آمد گوهر بحر من تو
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
او ده که شد فضولی در خون چند کولی
ای عشق دل نداری تا کر دلت بسوزد
از تست جمله هستی باقی همه بهانه
ای کرده رو چه سر که چه گرد و را انجبینی
چون موشد است آن مه در خنده است و قهقهه
پاکان غم نشینی شادی چگونه بینی
زان زنگ و زر سیما سر از تست پیدا

امروز گر بجویی در دل ز دل اثر نی — در قرص مه نظر کن هر روز میگداز د
در نور رفت باشد لیکن چنان هنر نی — شاها ز بهر جانها ز هر دو دست مطرب

رجز مثمن مخبون مقطوع

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی — گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی — من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی — سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی — گفتم چو چرخ گردان بالله که بیقرارم
آن راز را نهان کن چون راز دار مایی — ای بلبل سحرخوان ما را بپرس گه گه
تو صید آن جهانی از مرغزار مایی — از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی — خاموش گر چه دارد هر نکته جان جانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

بیرون ز ملکت خود دیگر گرا فسیری — داد و دراز و فریبی در دام ملک منعمست
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فسیری — فرعون عالمی را الفقر بید و نداند
ای پر بها که او را تو بی بها فسیری — ای دل خدا کسی را دانی چسان فریبد

رجز مثمن مخبون مقطوع

جانا چو سر و سرکش از سایه سر کشیدی — چون سیل در کهستان ما سو لب رو انه
مانند آفتابش در کان زر کشیدی — کشتی ز رشک ما را باری چرا سگ را
از لطف و رحمت خود پیشش کمر کشیدی — یک قوم را الحبلیت بستی به بند زرین
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی — از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
خود جمله دل تو داری دل را تو در کشیدی — بس کن که نقل عیسی از بیخوری و مستی

رجز مثمن مخبون مقطوع

والله ز سر که روی تو هیچ بر نتابدی — تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش سر ده
جست کم شود که که از روی ماه خندی — بشگفته است شوره تو غوره و غوره
از موش خانه کی یافت شهر ملک بندی — بالای چرخ نیلی پایند جسد علی
کاندر کلام گویی چه یار می پسندی — چون چشم بگشاید در چشم می نیاید

الماد مجان گویی در آسمان قمر نی
کاندر سماع جانها آیین و دف ترنی
در خورد این حرارت در هیچ خشک و تر نی
غم این قدر نماند تا آخر تو آن مانی
باغ مرا بخندان کاخر بهار مانی
گفت ار چه در خماری نی در خمار مانی
گفت ار چه بیقراری نه برقرار مانی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مانی
تو نور کردگاری یا کردگار مانی
مستان تو جان جانرا چون جان سپار مانی
آنرا که ملک کردی دیگر چرا فریبی
ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
کان خائن و غمار را هم در دغا فریبی
آخر تو جمله گان را خود از خدا فریبی
چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی
اندر پی‌ات چو خیمه سوی دگر کشیدی
از چشم خود مشکین چون در نظر کشیدی
یک قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی
در آخور ستوران در پیش خر کشیدی
خیر است کین رقم را بر بیگناه کشیدی
خندان بمیر چون گل گر زانکه از حسب بندی
آخر تو جان نداری تا چند منت نهی
و ز خاکیان پاکان پایت بگزندی
گر زانکه ریش کاوی و ز شیر خو بشستی

قارون شال دلوی درقعر چه فروشد
ای لولوان لالا بالا پرید بالا
ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
ای فصل خوش چه جانی وز دیدها نهانی
ای گل چمن بیارا میخند آشکارا
ای بادشاه خمار اندر رقص اندر آور
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی
اندر قمارخانه چون آمده ست بازی
باجمله سازواری ای جان بنیک خوئی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
ور جانت ور رهی شهر آن شادیی که جانت
شاهیست بی نواز دکای پیشوای خاصان
مقصود شمس دین ست هم صدر و هم خداوند
اخرج عن المکانی یا صارم الزمانی
لا تبغ الصالا فالوصل فیک جسمی
ل عاشق لصدری معشوقتین جمیعا
ما العشق یا معنا نترک انا وانا
قلبی علیک سجرص یارب لا تخلص
سبحان من یرانی سبحان ربانی
آمد زمانی دولت بار دگر نوای
بر لوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
شوریده ام معافم بگذار تا بلافم
اندر شکست جان شد بید الطیف جانی
تا تو خمش نکردی اندیشه کرد ناید

عیسی ببام گردون شود خوش کیست
گر دلو سر برآرد خراب چه ندارد

رجز مثمن مخبون مقطوع

چه بس پر بی یارمانی از یار ما چه دیدی
خندان و تازه روئی سرسبز و شکیبی
اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای گل چرا شکفتی گر صبر باز رستی
زیر لباس ماه پنهان در خار سیده دیدی
ای باغ خوش بپرورانی نور سکیدن را
برباد آنکه روزی بر وصل می وزیدی
شکر برین و خندان چون جمع نیکبختان
چشمت گشاده گردد کز غیب درخریدی
تبریز گوئی و سبز از باغ خلد خوشتر

رجز مثمن مخبون مقطوع

انجا که اصل کارست جانا چه پرفسازی
گوئی که من شب و روز در دنماز گارم
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
آخر چرا تو خود را کردی تو پای تا بر
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
شیشه ولی که داری بر بار سنگ جانان
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی
هست وپای کوبان با جمع ماهرویان
بی وسوسه همیشه باش چون تو امین رازی
گاه از جمال مستی گاه از شراب مستی
وصلم بخود بسته ست چون مرغ بی رازی
هرکس که در دل و باشد هوای تبریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

انی اری وتوادنی من الندانی
العبد کیف یرضی فی رقه شریکا
العشق فان فیه تخلیص کل عانی
العشق نور روحی صبح الهوی صبوحی
لقینی عن المدارک فی خالق الحسانی
هذا الصد و دخانی والنار فی جنانی
یا رب رود قود اسبحان من لا
اسکت فلون خدری او دعنی نودی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای جان بر آن تو دستی وای آن کو بپائی
تابان شد هست کافی خندان شده جهانی
در عشق خوش غداری رست موی او زبانی
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون رنجهان فرو شد واشد دگر جهانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد
واشد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه

پاره شود بوسد در ظلمت وزنده ای
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چند ای
هم رنگ یار مائی بار نگ زرد خریدی
ای ابر چون نگرنی گر یار خود بدیدی
کاحوال آمدن شان از عدمی شنیدی
شاد و امداد ای نفشه از غم چرا خمیدی
گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی
کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
چون بر نیابی آدم تو بهترین طرازی
باری بنزم شاه آهنگ تو دلنوازی
در نور روی آن شه شاهانه سیگدازی
گر با قدم فتیر که با کرشمه و بازی
گردد اگرچه هندوست او گار خطر ازی
وارسع سیاح حوت فی قلزم المعانی
فاترب کیف یرضی فی ملکه ثانی
امنیته وفیه محبوبه الامانی
یبدو وکل یوم عشقی بلا توانی
عشقاه تعالی عن صفوه المعانی
سبحان من دعانی من غیر امتحانی
از هست ست خوانی در میرسد صلائی
در نور آفتابی ماهیچو ذره هائی
هر را فروشگافم با نور مصطفائی
گر چه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
تا در دل مهندس واندر دل فلانی

چون دل صفا بگیرد آن سر جهان بگیرد
بوی کباب داری دانم که دل کبابی
زین سر چو زنده باشی تو فگننده باشی
دو چشم نگار دلبر در داد جام از زر
چون ریخت بر سر آن را دیدم فنا جهان را
سر آله گفتم در قعر چاه گفتم
ای شمس حق تبریز بستم دهان بر را
باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت
ای دلبر پری رو ای فتنه تو شیرین
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
تره فروش گویش این عقل را نگیرد
باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم
بس احتراز کردم صبر دراز کردم
شب بنده را بپرسد و زنگیی تبرسد
با صد هزار دستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
تیری ز غمزهٔ خود انداخت بر من آمد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
از چشم ساحر تو گشتیم ساحر تو
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش

وانگه کسی نمیرد دور دور لامکانی | تبریز شمس دین را از لطف لابه کن

رجز مثمن مخبون مقطوع

خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی | ای خواجه ترک ره کن ما را چه پیشه کن
گفتا که بکش تو دیگر برخیز در چه خوابی | گفتم که بخت برهم گفتا که بر ستیزم
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی | ای خواجه چشم بندان سر را دگر بجنبان
مهر آسیا گفتم چون محرم نقابی | ای خواجه صدر عالی تا نو درین جوابی

رجز مثمن مخبون مقطوع

داود روزگاری با نغمهٔ زبوری | یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری | ای آسمان درین ره کردان بنیم زاری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری | خورشید چون برآید خود را چرا نماید
جان را نشان او کن آخر نه کم ز موری | در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
تو بر سرش نهادی تنگر چه دور دوری | با تا مدت بازی صیاد بهر نیازی
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری | باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی

رجز مثمن مخبون مقطوع

آخر چگونه میرد آنکه تواش قرینی | یا سید روح حمت قلم تعدنی
امروز باز کردم با اهل نازنینی | امشب چو مه برآید داد و جان بباید
شب نیز مست گردی نقل ساتکینی | ای ناله چند نالی افزون تری ز زاله

رجز مثمن مخبون مقطوع

اینجا بیا که بینی حسن و جمال یاری | تا یافت جانم او را من گم شدم ز مستی
آن چنگ را درین ره خوش نواز باری | زان چهرهای شیرین در دل عجب شوری
گفتم همین بستم در رهرو عالم آری | رفتم نظاره کردم سوی شکار آن شه
تیری بدان نگر فی در لاغری نزاری | از گلستان عشقش خاری درین جگر شد
تن چیست چون غباری جان چیست خرغباری | در باغ عشق رویش خصمت جدای بادا
عذری عظیم دارم در عشق خوش عذاری | یا رب ببینم آن را کان شاه سخره آمد
بینم که اندر افتد شوری نواز شراری | از عشق شمس دین شه تبریز همان دم

اگر باغ بی زمانی در ما گر زمانی
از تو بهر آنچه گم شد از ماش بازیابی
بگشاد دهان واه کن مست آن شرابی
هم بر سرت بریزم گر مستی خرابی
کس آنچه سرم باشد گر زانکه درنیابی
کر بسته سوالی که خسته جوابی
هر دین بر تنابد نور تو چو آفتابی
یعقوب را بپرسی چونی ازین صبوری
وای خاک هم درین غم خاموش در حضوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
این نیست از تنیری این هست از ستوری
ای بوم گر نه شومی آخر چرا نفوری
ای روح نعره میزن موسی کوه طوری
رنجور و ناتوانم تا بی مرا نه بینی
یا صحتی شفائی لم تستمع حنینی
ای ریخ موم کردی گر ریج آهنینی
بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی
دریای او بمیران هر جا بود نگاری
تا پای او گرفتم دستم ببندد نگاری
این روی همچو زر را از مهر او عیاری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
صد گلستان عالم خارش چگونه خاری
گر تو ز گل بگوئی با قامت چناری
واده بکون نوری زان چهره چو ماری
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

باآن گهر که سفتی با ابهمه که گفتی
در غیر کار آن شه سلطان وقت خوشی
تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی
از وی نظر نه بینی از وی خبر نیابی
چشمش چو آهوی بود یا شیر بیشه عاشق
بهر کنار او را ای جان مرا بگوی
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دین حق
پس مانده فراقی روزی نهایت من
ای دست از فراقش از خم من نگاری
ای چرخ و بخت و طالع بیکار گشته لیکن
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان
خورشید منخسف آمد در برج های دولت
بی وصل او یکی آه تنها ز جمله عشرت
تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته
جامی ز عشق پر کن صاف و رواق ساقی
عقل است چون پدر لیک آن باده حیاتست
جانیست جام عشقش بگذشته از لطیفی
ای مطرب الله الله برگو صریح مطلق
با جمله حریفان سرمست سوی تبریز
چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
گو مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانت دارند قصد جانت
چون آتشین دمی را یکدم تو می نپوشی

رجز مثمن مخبون مقطوع

اندر غم شهنشه با عضها تو خفتی | آن شمس دین تبریز آن شاه خونریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون ماهیی رنجرش در انتظار باشی | گرگ فراق فربه گشتست خون ما در
زین هرچه هرچه بود او بارنگار باشی | ای باد روح پرور از بهر من به تبریز
گر بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی | زخم سگ فراقش میکش ولا بزندان
شاید که همچو مهره و اسب با یار باشی | جان را تو دار داری لیکن که ناگهانی
تو حاکم و سبک رو چون روزگار باشی | نان پاره چو دادت او از تنور وصلش
جام وصال و رگفت پیش نگار باشی | ای چشم چون خرامم می باز زابر رحمت
خورشید من برآید گردان کار باشی | بی او خریست این بخت بارش زخار هجران
در پیش تخت بخشش فرمان گذار باشی | ما وصل او بیابیم گر بود و تا محبت
در وصل آن یگانه دوران نهار باشی | ای هر دو دیده من آمد بشارت نو
در وصل آن یگانه دوران خمار باشی | گفتی به بحر عشقم گستاخی تو باری

رجز مثمن مخبون مقطوع

ما محو گو دو از جان صدق و نفاق ساقی | آن ما در بدی را چادر کشان و سرمست
با این چنین که هست گشتیم عاق ساقی | زیرا که عشق جانی در جام ماست جوشان
از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی | چه جای جام و جانست چه جای بحر و کانست
بیخانه شمس دین است بالاتفاق ساقی | از جام رطل او در زیر رطل چگونه رطلی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون شمع زنده باشی همچون شکر نخسپی | در های آسمان را شب بخت میگشاید
زیر فلک نمانی گر زیر و بر نخسپی | چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
گر شهریار خواهی اندر سفر نخسپی | در سایه خدا ای خسپید نیکبختان
تو یوسفی بلا تا جز با پدر نخسپی | اعدا چو شد فراوان اندر حریم سلطان
هان تا میان ایشان جز با پدر نخسپی | تبریز شمس دین را جز ره روی نتابد

رجز مثمن مخبون مقطوع

در وصل شمس و نیم آخر چه شد که خفتی
چون نور او در افتد در روزنت نیفتی
گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
اندر فراق او بعث لاشک نزار باشی
سبز زمین نه او را چون برگذار باشی
بر تازی وصالش روزی سوار باشی
در بارگاه وصلش ناگیر و دار باشی
شمشیر حق گردی بس آن بدار باشی
گر شمس حق و دین تو نوبهار باشی
گو ریش خر بزیر آ چه قید بار باشی
گاهی چه چوب گردی گاهی چو تار باشی
گر دیده آن یگانه هر یک چهار باشی
گفتم که آری بارم گر زانکه یار باشی
چون احمد و ابوبکر واندر تو غار باشی
از خم خسروانی بستان طلاق ساقی
وز بند این پدر جان آمد طلاق ساقی
ای عرش برتر پاک از محاق ساقی
گر رطل باده سوز و جان فراق ساقی
آیم کو ست از رشک شام و عراق ساقی
یک اختریست باشد گر چون قمر نخسپی
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
هان ای برادر جان تا بی سپر نخسپی
گر تو زره روانی بر ره گذر نخسپی
ای دوست چند چو شم گوئی که چند جوشی

این جان رخ عقل مسکین کی یابد از تو تسکین
روپوش بر نتابد گر تابش روی آنستی
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی
نوش است سر به سر جان گر بشنوی تو پنهان
چون زخمه رجا را بر تار میکشانی
ای عشق چون درآئی در لطف و دلربائی
سودائیان جان را از خود دهی مفرح
موسی خاک رو را در بحر می نشانی
آنکو در آتش افتد راهی دهی به آبی
ای دل چه خوش زبر ده سرمست و باده خورده
تا مار زنده باشد کوهی کنی تو سدش
دی عهد توبه کردی امروز در شکستی
دی بایزید بودی واندر مزید بودی
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
پیکی آسمانی چون ماه کی توانی
در غیب هست عودی کین عشق از و ست دودی
هستی ز غیب بسته بر غیب پرده بسته
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
بشکستی از برای او سد سکندری او
رفتی لطیف و خرم زان شور خشک و زمزم
دی دامنش گرفتم کای گوهر عطائی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو آتش
گفتا که روی نیکو خود کام است بد خو
گفتم این حدیث خام ست روی نکو کدام ست

زینسان که تو نهادی قانون می فروشی
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
ور نی ز عقل غقعی با عشق چند کوشی
چون جام شمس دین را از عشق تو نیوشی

سرهای جانها را در میدهی تو دم دم
بر گرد شیر گردی ای جان عشق ساده
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
گفتم به شمس تبریز کین خامشان کیانند

رجز مثمن مخبون مقطوع

دامان جان بگیری تا یار میکشانی
صفرائیان زر را بس زار میکشانی
فرعون نوش خود را در غار میکشانی
وانکو در آب آید در نار میکشانی
سرها برهنه کرده دستار میکشانی
چون در غمش بگشتی در غار میکشانی

این کنی تو جان را کوری ره زنان را
مهجور خار کش را گلزار مینمائی
موسی عصا بگیرد تا مار خویش مارد
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
مار آمده بگیرد تا سوی خود کشاند
خاموش و در کش این سر خوش خامشانه مخمور

رجز مثمن مخبون مقطوع

امروز در خرابی دردی فروش و مستی
نه کدخدای مائی نه شوهر نه هستی
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
یا تو سوار مائی یا تو بدست دستی

دردی بنوش ای جان بگسل ز هوش ای جان
امروز از مساکن بیرون از معادن
حیوان سوار نبود خر بهر کار نبود
خامش بده نشانی گر چه ز هر بیانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

وان عود همچو آتش در پردهای دودی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو دودی
زان فرشته و پری او رونها گشودی
در عشق گشته مجرم با شاهدی بسودی

دود ار به زاد ز آتش هم دود شد چو آتش
از رحی گردشستی قرص قمر شکستی
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
تبریز شمس دینی گر یار دست لینی

رجز مثمن مخبون مقطوع

گفتا بس است در کش تا چند زین گدائی
زیرا که نازو چشمش دارد بسی روائی
این زنگ و نقش و دست و آن لکر ست و بینوائی

گفتم رسول شه کو حاجت ز روی نیکو
گفتم اگر چنانست خور روش عطای جانست
چون جان جان ندارد میدان که آن نداری

نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
یا آنیک سرخ چشمی یا خود سیاه پوشی
بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا چو وقت آید تو نیز هم بنوشی
کاهل روان ره را در کار میکشانی
وزدان نقد دل را بر دار میکشانی
گل روی خار خو را در خار میکشانی
ماری کنی عصا را چون مار میکشانی
این فعل باژگونه هموار میکشانی
مار تو کش از برای شهوار میکشانی
زیرا که چون خموشی اسرار میکشانی
دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
از زرق میپوش ای جان تا کی صنم پرستی
آن نیستی و لیکن هستی چنانکه هستی
حیوان که تو چنینی جستی ز کار جستی
شد مرهم جهانی هر خسته که خستی
یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
بگذر ز دود و رستی کز دود نیست سودی
ور نیست در به بستی بر جستها فزودی
از زیر هفت دریا در قعر بودی
با دیده یقینی چند عیب وانمودی
شب خوش مگو منجان کان شب از آن مائی
در خواه گر بخواهی دایم نظر آئی
زیر طلسم کان ست هر گه که آزمائی
آن کس که جان سپارد در صورت فنائی

گفتم که خوش بدار تو نیست کن قفا را
تسلیم مس بباید تا کیمیا بیاید
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
خاموش کاندرین دم وز گفت می نیامی
اگر دید عاشقان را نبوخت بیدلان را
در هم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی
معشوق خر که مائی حی خر که خون هائی
زاندیشه شو پیاده تا بر خوری ز باده
میگو تو هر چه خواهی فرمان رو او شاهی
تبریز شاد باد از اشراق شمس دینم
در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
گر زانکه زندگانی بودی مثال سنگی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
دل را تمام پر کن ای جان زنیکنامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
از کوی بی نشانش زافسوس جهل و دانش
گر مست گر نیم من فی از وحشت و نیم من
گوید غمت زتیزی وقتی که خون تو ریزی
ای روح بر پریدی بر بام چرخ رسیدی
رقصان شوی تو اصبه اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
بیش آمدت شرابی کانی تره درش این را
ما سیرهای خامیم در تاب آفتابت

زر ساز مس ما را تو جان کیمیائی
تو گنج می ولیکن بیرون ز آسمانی
شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنائی
آنچه از کرم نمود او زان انعام و دلربائی
گفتا که ناسپاسی تو مس ناشناسی
گریان شدم گفتم که حکم دار سلطان
ای همرهان و یاران گرئید همچو باران
مخدوم شمس دینم روزی بیاید اینجا

رجز مثمن مخبون مقطوع

بدنام عشق جان شو این هست نیکنامی
العقل فی الملام والعشق فی المدامی
هم جان کند رئیسی هم جان کند غلامی
من راوق قدیم مستکمل القوامی
سلمت یا حبیبی یا صاحب السلامی
پر ذوق چون صراحی بنشین اگر نشستی
الدیک فی صباح واللیل فی انهزام
دل را کباب کردی خون را شراب کردی
مستفعلن فعولن آتش مکن مجوشان
باده چو باد خیزان چون پشه غم گریزان

رجز مثمن مخبون مقطوع

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
خوش چشمها دود از سنگ زندگانی
وین باقیان کیانند و لنگ زندگانی
هر ذره در نشست تا زندگی بیابد
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
آنها که اهل صلح اند بردند زندگی را

رجز مثمن مخبون مقطوع

ناموس پادشاهی در عشق هست خامی
زنار روم کم کن در عشق زلف شامی
وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
از شیوه دیدم من مست و خراب جامی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
دل دادی و خریدی آن را که آتش غلامی
عاشق چو قند باید بی چون خنده باید
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
ای جان شبی که زادی آن شب سر نهادی
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

رجز مثمن مخبون مقطوع

آن به که رقص آری دامن همی فشانی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پرانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
شد ذره آفتابی در خوردن شرابی
احسنت ای پریدن شاباش ای فریدن

در شک و در قیاسی اینها که میتهانی
فریاد رس بیاری ای اصل روشنائی
تا در چمن نگاران آرند خوش لقائی
تنها بیا لطافت صد لطف و جانفزائی
افروخت شمع جان از نور کبریائی
کن کالقدح تذیقنا للقوم فی القیامی
والصبح قد تبدی فی حجة الظلامی
یا من فداک روحی یا سید الانامی
زیرا که خامی
لا تعد لوا السکاری افدیکم اللدامی
والشمس حیث تجری للمشرقین حامی
تو ذره نداری آهنگ زندگانی
گفتم چه تو گفتا من رنگ زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی
تا یکبیک بدانی اسرار را تمامی
جانی بلند باید کان خضر نیست سامی
نادان علم اهل است دانای علم عامی
بر در بمانده ام من از شیوهای بلامی
گردن ببسته جان خوش در حلقهای دامی
دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع و رامی
ای شمس هر طوافی تبریز را نظامی
جویای هر چه آئی میدانکه عین آنی
پر بر پرش نهاده این نکته گر بدانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
تسلیم تست جانها جان و دل تو دانی

مخدوم شمس دین هم شاهنشهی ز تبریز
زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
حمال آن امانت کان را فلک نه پذرفت
نمای صورتی را کان لوح در نگنجد
گر روشنی تو یارا با خود سیه ضمیری
پاکت شود پلیدی گر از صنم بریدی
بگذار سر بدو را پنهان مکن تو خود را
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
در هر صفت که هستم در دیدن تو هستم
گرمی مجوی الا در آتش درونی
واز [illegible] ی آهو واز زلفهای خوشبو
عشقش [illegible] با تو
غم جان ترا فشارد تا از خودت برآرد
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
گرچه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
حاجت نباید ای جان در راه تو دلائل
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون
هر لحظه دسته دسته ریحان بهشت آید
یا صاحبی هلا دیباجة الرشاد
الروح فی المطار والکاس فی الدوار
گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
گرد سر انگردم چون خانه خدایی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون موی زان شدم من تا تو سرم نخاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سر برآری
گشتم با عتمادی کز لطف تست یاری

زان دست شستم از خود تا دست من نگیری
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
شاها بحق آنکه بر لوح سینه هردم

رجز مثمن مخبون مقطوع

در هر دو حال خود را از یار وا نگیری
گر دو پلید پاکی چون غرقه در غدیری
در زیر که چو موسی پیدا میان شیری
گر کاهلی بغایت در پیر پست پیری

پا وا گرفتن از تو در هر دو حال کفرست
دنبال شیرگیری کی بی کباب مانی
خوردی تو زهر گفتی حق را ازین چه نقصان
گز سایه‌های خرما شیرین شوی چو خرما

رجز مثمن مخبون مقطوع

زیرا نیافت گرمی دل آتش برونی
آن را که تو در کمی حوا نیست و ز فزونی
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی

بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
تا آدمی نمیرد جان را فلک نگیرد
بر دل چو زخم راند دل سر جان نداند
در عین درد بنشین هر لحظه دوستی بین

رجز مثمن مخبون مقطوع

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه بادی
بستی مراد را تو بر شرط نامرادی
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی
چون نور ماهتابست این مهتدی و هادی
چون بوی کوی لیلی برخاست شد منادی
رسته ز نحبت و ز خوالب اعتقادی
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد

گر نه بنقش بستی بر آسمان شدستی
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
کیما به راه را تو بگذر برو بر فوری
مه نو ز تاب خود را از جا بجا کشاند
چون آن مهی فزایش غمگین مشو ز کاهش
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب

رجز مثمن مخبون مقطوع

گفتی قرار یابم خود مقبل گشتی
پا چست الفو سیم چون باد گشتی

خفت سر چرا نخوانم کاب حیات خوردی
جا نست سر ز منوشتم چون ساقی صبوحی

از آفتاب جانی کو رانه ید نشانی
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری
صد کفر پیش باشد در عاشقان نفیری
کی بی تو آشنایی چون صاحب امیری
حق بی نیاز باشد و ز رهبر تو میری
و ز پختگی خرما تو پختگی پذیری
ای شمس حق تبریز زیرا که ناگزیری
از سینه در گشاید گوید ز لطف چونی
جبر گشته کی پذیر و نقش و نگار چونی
آنکه ز غیب ماند در نفس ال حرونی
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
تا بشنو ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا که چون سلیمان بر ملک گیر بادی
چون اشتر عرب را از جا بجای حادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
کم شو چو هدهد از تو در بند افتقادی
والنصر قد توالی من غیر اجتهادی
والهم فی القرار والسکر فی امتدادی
پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
انقلت چرا نچینم چون قند بار گشتی

فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
هم گلشنش بدیدی صدگونه گل پدیدی
آنکه فقیر بودی بس خسرو قهار بودی
از رستخیز امین چون رستخیز نقدی
ای جان تو فرشته از نور حق سرشته
غم را شکار بودی بی کردگار بودی
نازت رسد از ایرا زیبا و نازنینی
ای شمس حق تبریز بر عاشقان برافشان
گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور باده ز دوشین خوردی بیا و بنشین
تا سنگ را پرستی از گوهران بجستی
زین سر اگر به بینی موئی ز غیب چینی
انگور این وجودت نفشردن تو سوداست
نه غوره نه جوشی نه سرکه فروشی
گر از فتور هر کس مقصود را بیابی
آن کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن
من نشسته‌ام همین جا در راه عشق نایم
در بحر عشق گشته هست آن نیاز عاشق
گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند
تا خود چه کار آید عشق کسی که از وی
زان خود شدست محروم زین شاه چون شکر
مانندهٔ ادیمم سوی یمن روانم
این یک مثال بشنو وسیست زخم خورده
پس گوییم ز معشوق بیگانه شو چگونه
گر تو ز عشق آن شه شمس الحق نشستی

صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
هم سلسلش ببودی هم لاله زار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
هم ز اختیار رسته تا اختیار گشتی
چون گرد گار گشتی با کردگار گشتی
گر تیر رسد همی چون تو از کبار گشتی

اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
ای حشمتش الله الله خود خفته میزدی
هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
از کام نفس جستی روزی دو سه بریدی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
باش ای دُر معانی در حلقهٔ خموشان

رجز مثمن مخبون مقطوع

بگذار جان ما را با این چکار داری
تا از ضلال پیشین زنهار سر نخاری
دریا ترا نشاید کز سیل یاد آری
نه پرده زیر ماندی نی نغمه‌ها و زاری
انکار این نبودت تا چند مهرکاری

بیخود چو تو نباید زندی بمجلس ما
زین باده کس نگنجد مانند تو بمستی
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان
بی بهره آنکه ماند از جام مجلس تو
وقتیکه در رسیدی تو سوی شمس تبریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

میدان که تو همیشه خیره سر زمانی
عاشق چه باک دارد ز آفات دو جهانی
تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
کشته مده ز دستت زیرا که در میانی
گوید مرا از آن چه چون نیست آن فلانی
در محنت و بلائی و ز وصل بر کرانی
برخور که تا نباشد از دو طرف زیانی
تا بر سرم نیاید استاره یمانی
داروش مینمایم در رنج امتحانی
جالیش کسی ببیند نی باقی و نه فانی

زان کارهای هر کس در راه امتحانست
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها
بر یک امید عاشق بهر رضای دلبر
معشوق کی پذیرد هر جای منافق
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
اینجا یکی ملیحی جان پروری لطیفی
گفتا که من تنی‌ام معشوق چون سر من
خورشید و مه چه سودت ما را سهیل باید
تو گوییم فرو بر این دست را که رنج است
عاشق چو جزو معشوق کلیست این همیدان

رجز مثمن مخبون مقطوع

اکنون شکر زفتی کز غم نزار گشتی
اکنون نعوذ بالله چون بر شمار گشتی
گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
و ز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
هم دوست کام اکنون هم کامگار گشتی
غدرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی
مستی شکر ز قندت چون از قطار گشتی
در بیخودی بگنجی گر شورشی برآری
زان رو که وقت مستی چون بلبل بهاری
زنبیل هر گدائی در پیش شهریاری
گر شسته تاب دارد از رنج دلفگاری
انجا خدای داند کاندر چه لاله زاری
الا شراب نوشی انگور میفشانی
مانیست گر کشیدی واصل شود امانی
بر خود نگیرم ایرا وصلیست در گمانی
ویران کند جهانی از حمله‌های جانی
همرنگ هر حریفی همرنگ هر مکانی
گر دش کسی ملامت کاخر تو هم برانی
در عشق او بجا آ یا وه مکن جوانی
سر کی توان بریدن چون سر کند گرانی
نزد ادیم او را در پیش نیست ثانی
تا دست پر نگاری چون دست خویش دانی
حق هست این یقین دان از وحی آسمانی
با جان آن خداوند تو سینه‌ای همچنانی

گر مرد این حدیثی ره پیش بر بمردی / ور نه بخانه بنشین چه مرد این نبردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند / تو مست از چه گشتی چون جرعه نخوردی
گفتی برو سپردن گردی برآرم از ره / نی هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی
برخیز و خاک ره شو در زیر پای مردان / بر فرقها نشینی وقتی که گرد گردی
گر سالها به پهلو میگردی اندرین ره / مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

رجز مثمن مخبون مقطوع

مطرب چو زخمه را بر تار میکشانی / این کاهلان ره را در کار میکشانی
ای عشق چون درآئی در عالم جدائی / این بازماندگان را تا بار میکشانی
گوری رهزنان را ایمن کنی جهان را / وز دان شهر دل را بر دار میکشانی
مکار را ببینی کورش کنی بگیری / چون یار را ببینی در غار میکشانی
بر تازیان چابک بر بند تو زین زرین / پالانیان بد را در بار میکشانی
سودائیان ما را هر لحظه می نوازی / بازاریان ما را بس زار میکشانی
عشاق خارکش را گلزار مینمائی / خودکام کل طرب را در خار میکشانی
موسی خاک رو را ره سیب بهشتی / فرعون نوش جو را در غار میکشانی
این نقل بازگونه بیچون و بیچگونه / موسی عصا طلب را در مار میکشانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی / شادی هر مسلمان کوری هر مجوسی
هر صبح کودکی نو هر شام خطبهٔ نو / هر دم نثار گوهر نه قبضهٔ فلوسی
عشق ست تخت زیبا فرش ست پای برجا / برآسمان نهی پای گر دست این دو بوسی
صدگونه رخت دارد صد تخت بخت دارد / بخشش ز همت شه بی تخت آبنوسی
جانست چون چراغی در زیر طشت قالب / آورده پیش نورش خورشید چاپلوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل / آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
روزی دو همره آمد جان غریب با تن / چون مرغزی و رازی چون مغزبی و طوسی
رخشش ز نور مطلق در بخته جامهٔ حق / نی بارگیر عیسی نی جامهای سوسی
پرویزنست دنیا ما همچو آرد در وی / گر بگذری تو صافی ور بگذری سبوسی
هر روز بر دکانها بازار این خسان بین / کاهی خام پیش ما آی کسان مات روسی
بشکن سبوی ای می ستان لبالب / تا چند کاسه لیسی تا چند اسیر کوسی
دستور رسید تا گویم تمام این را / تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی
خاموش کن و لا تو زین گفتگوی بگذر / بسیار چند گوئی آخر نه تو خروسی

رجز مثمن مخبون مقطوع

بیزن سه تا که یکتا گشتیم زین دوتائی / یا پردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهائی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو / در نای این نوازن کافغان ز بینوائی
قولی که در عراقست درمان این فراقست / بی قول دلبر تو آخر بگو کجائی
ای آشنای شاهان در پردهٔ سپاهان / بنواز جان ما را از راه آشنائی
در جمع مست رایان روز نکو سرایان / کاری ببر بپایان تا چند مست رائی
از هر دو زیر افگن بر بند بر بن لم زن / آن هر دو خود یکی آمد ما را دوری رائی
گر یار راست کاری در قول راست داری / در قول راست برگو تا در حجاز آئی
از تو دو گاه خواهند تو چارگاه برگو / تو شمع این سرائی ای خوش کرمی سرائی
خاموش و پرده کم زن تا بو که تا ره بودست / از بهر گز نیفتد در عالم جدائی

رجز مثمن مخبون مقطوع

وقتی خوش است ای دل بشنو بحق یاری / ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
دل را مکن چو خاره بگزین ز ما کناره / یا منیت الفوادی وارحی ولا تماری
ساقی خلاص روحی در ده می صبوری / اللیل قد تولی والبدر فی التواری
ای برده هوش ما را یاد آر دوش ما را / اسقینا کؤس خمر قاطع الخماری
ما را خراب کردی غرقه شراب کردی / حتی بدا وافشی ما کان فی سراری
سلطان خیل مائی لیلی لیل مائی / یا لذت اللیالی یا بهجة النهاری
ای سر طور سینا وای نور چشم بینا / انت الکبیر فینا فارحم علی الصغاری
هین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد / یا مسکر العقول یا هادم الوقاری
شاه جنون آمد موج سخن درآمد / نحن الصدی الصدی والله خیر قاری

رجز مثمن مخبون مقطوع

هرچند بگاه آئی بیگاه خبیر مائی
جان را العشق داده و دل بر وفای ما نه
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند
گر شاه شمس تبریز پنهان شود بانشین
یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
بسیار عاشقان را کشتی به بی گناهی
زیر چراغ روشن و ظلمت شب آمد
تبریز شمس دین را خدمت رسان مستان
ای عشق پرده در که تو در زیر چادرے
در آئینه نظر کن و در حسن خود نگر
از زیر دامنت تو برون آر شمع را
چون مر ترا نباشد در جان و جا دلم
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش
اندر میان جمع چو جانست آن یکے
سوگند میخورم بجمال و کمال او
جمله شکوفه اند اگر هست میوه اوست
پیشش زسجده میکن تا پادشه شوی
برفرق عرش تاج عزیز است خاک او
هر لحظه که چشم بر روی او فتد
گفتم که شمس مفخر تبریز شمس دین
آن دم که دل کند سوی لب اشارتے
زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسد
برسنگ کرده نقشی و آن نقشبند اوست
بعد از گداز گرد گهر صد هزار جوش
ای دل زیاد او تو بر حال دیگرے

ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجائی
در باروی تراپه کز خویشتن برآئی
عشقت بها کشاند زیرا بما تو شائی

برگ قفص نداری خسرا موش داری
بگذر ز خشک و زتر باز آ بجانب زوتر
گر خشم رفت خوابش از عاشقی بیش

رجز مثمن مخبون مقطوع

چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
در رنج و غم نگشتے کشتے ز ذوق شادی
درمان بدرد آید این است اوستادی

توکز شراب ستی من مست زبوی مستم
ای توکشاده عالم اسے تو مرا و آدم
بستے زبان و گوشم تا خبر غمت نیوشم

بحر مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

در حسن خرمی تو در مهر مادری
صد جان گره گره شد از وی بساحری
چون نقش او بخند بر نقش آذری
گشتم هزار بار من از جان و جابری
کای بیوفا و عهد زمن باوفا ترے

در حلقه اندر آ و ببین جمله جانها
در هر گره نظر کن و صنع خدای بین
تا دوست و پا نهاده و دو زلف کفر را
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دانم ز شمس نیست ترا این همه وفا

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گر چشم خویش هم نهان ست آن یکے
جمله قراضه اند چو کان ست آن یکے
زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
در باغ عشق سرو روان است آن یکے
گویم که ای خدای چسان ست آن یکے

روزی کجا و بر او زمین و زمان بود
دل موج میزند ز صفاتش و ز خمش
قفل است بر دهانم از دست عاشقان
گر چشم درد نیست ترا چشم باز کن
گر صد هزار خلق تراره زند که نیست

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زان سر رسد بہ بی سر و پا سر اشارتے
بر سنگ شارتی است بگو هر اشارتی
هر لحظه سوی نقش زآذر اشارتے
چون میرسید از تف آذر اشارتے

زان یک شارتی که بروز الست بود
بر سنگ اشارت ست که بر حال خویش باش
چون در گهر رسید اشارت گداخت او
ما را اشارتی ست ز تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

یکتا چو کس نداری برخیز از دوتائی
از جمله با وفاتر آخر چه بیوفائی
بر یا بود چو خوابش ای جان مرتضائی
در عشق او تو جان بر تا جان شوی بقائی
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادے
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادے
بی گفته عیب بے گفته عمادی
سجده کن و گو پیش اوست یا فوادے
در گوش حلقه کرده تقانون چاکری
در هم بہ بسته موسی فرعون و ساحری
هر دم بمیرد ایمان در پای کافرے
در قلزمے که خشک نیابند و نه ترے
تبریز را بن سلام بر جان ما برے
یکجان نخواهمش که جهانست آن یکے
والاتر از زمین و زمان ست آن یکے
زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی
تا من نگویم این که فلانست آن یکی
زیرا چو آفتاب عیان ست آن یکی
اندر گمان مفت که آن ست آن یکے
گفتا عجب مدار چنانست آن یکے
کامد بجان مومن و کافر اشارتی
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتے
احسنت آفرین چه منور اشارتے
چون تشنه راز چشمه کوثر اشارتے
ورشور خویش بر من شوریده بنگری

بر چهره نزار تو صفرای دلبریست
ای دل تو هرچه هستی دانم که این آن
غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی
ای دل تو کل گونی و بیرون ز هر دو کون
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان
بس درد هجر یار بپایان نمی رسد
ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
نقشی کنی بصورت عشق هر کسی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
پیوست درد می تو ز تبریز لاجرم
ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
از آب تر نگردی و از خاک فارغی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
پوشیده چو حاجی تو احرام نیکویان
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست
آن دل که گم شدست هم اندر جان خویش جوی
اندر شکم نیابی ذوق نبات غیب
و ز تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
برقی که بر دلت زد و دل بیقرار شد
انبان تو هر یره وجود تو است و بس
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین
ای نای بس خوشی تو که ز اسرار آگهی
گفتم ز یار همدم یاری بخواه دل
گویم خلاص من بهلاک من اندر است

ناخود چه دیده که ز صفراش اصفری
خورشید را بپرده اسرار میبری
مشغول بود فکر بایمان و کافری
ای جمله چیزها تو از چیزها بری
با صد هزار غم که نهانند چون پری
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست
ای دست پشت عالم در روی من نگر
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

دل آمدی تو گرم و دم سرد میکشی | خالیست اندرون تو از بند لاجرم
هرچند امتی تو بمعنی منقشی | ای صورت حقایق کل در چه پرده
خوش میچشان ز خلق از آن دم که می چشی | نه چشم گشته تو و نه گوش گشته تن
زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی | نواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

در عشق آفتاب تو هم خرقه منی | بالله که عاشقی و بگویم نشان عشق
آز آتشش نسوزی و از باد ایمنی | ای چرخ آسیا ز چه است گردشت
و از گردش دگر چه درختان که برکنی | شمعیست آفتاب تو پروانه چو عقل
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی | حق گفت ایمن است هر آنکو بحج رسید
خاموش باش و رمز مگو ار محرم منی | جمله بهانه هاست که عشق است هرچه هست

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

آن ذوق را هم از لب دندان خویش جوی | دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی | نقل است از رسول که مردان معدن اند
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی | ای بی نشان محض نشان از که جوییت
هرچه مراد تست در انبان خویش جوی | مقصود هر دو عالم و مطلوب کائنات

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

کار او کند که دار و از کار آگهی | ای های همچو بلبل نالان آن گلی
گفتا هلاک تست بیکبار آگهی | گفتم چگونه رهزن این قافله شوم
آتش بزن بسوز مگذار آگهی | گفتم چگونه گم شد کان راهی تو است

ای نی دلا گر آتش حاز باد برتری
نه چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
و اندر جزیره که نه خشک است و نه تری
چون نیست حسن زجانش لب بری
خالی کننده دل و جان مشوشی
سر بر زن از میانه نی چون سر کشی
در دم بشش جهت که تو دمساز هر ششی
دل را چه لذتی تو دهی جان چه مفرشی
بس دل که می نوازی از حسن و از کشی
بیرون و اندرون همه سبز و خرمی
آخر بگو تو که چه دولاب آهنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
ای چرخ حج گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق تو در خانه سلکی
آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
در ناظری گریز و نظر زان خویش جوی
هم نقد خویش را برو از کان خویش جوی
هم تو مرا بجو و در احسان خویش جوی
از این و آن مجوی هم از جان خویش جوی
گفتا بکس مگوی هم از شان خویش جوی
گردن مخار گر گل بی خار آگهی
دانم که هست قافله سالار آگهی
زان آگهی همیشه و بیدار آگهی

نه چشم گشته تو کی سوی آن گهی ز خویشتن
از خود تهی شدی و ز اسرار پرشدی
نی نی ز بهر خود تو بهی نالی ای حکیم
بوی نسیم مفخر تبریز شمس دین
ای آنکه درد لی چه عجب دلگشاستی
گرانی وگرانی وگر بحر لذتی
چون یوسفی بحسن و برادران کد ورتی
ای عقل مس بری تو و از عشق زر شدی
آنکس که عقل شد ش و آن گمان برد
گربا درانه بینی ای خاک خفته چشم
از دور بار دیده ام و نزدیک نور بود
ای پس فراز و شیب که گردم طلبگری
گم گشته از خرد دل و دلبر هزار بار
در وادیی رسیدم کانجا نه سر بود نه پی
آن جانتان ده میدان اید و ست بر قدم
انجا بپرد و ست که رید ز ابری دوست
آن مرغ خانگی که بخشکی کمال داشت
صد بر و بحر و چرخ فلک در فضای غیب
حقا بذات پاک خدا و نه هر که هست
جان خلیل عشق بشادی و خرمی
هر چند کو شد آتش تا تو سیه شوی
بر خار خشک اگر نظری افگند ز لطف
ز لطف و دو نوازش او تند شد فراق
خنجر غذا خور و ز غذا رست خنجر سش
آن مست اصل و قصد و غرض نیز هر بینش

مارا حجاب دیده دیدار آن گهی
زیرا ز خود و پراست و زان اسرار آن گهی
بگری و گر آنکه دار و ز اغیار آن گهی

زان همدم حبیب که ز سر بریده اند
چون بیچشی ز لعل لب یار تا که چیست
گردون اگر بنالد گاو سیست زیر بار

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

یا در میان جانی یا جان فزاستی
جمله حلاوت و طرب بی عطاستی
یعقوب را همیشه صفا و صفاستی
تو کیمیا ئه علم کیمیاستی
تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
گر با د نیستی چه سبب در هواستی

آمیزش و ستیزه در خصومت اند
تو امر مطلقی و بر بار سیدگان
مجنون شدیم تا که زلیخا بری خریم
ای عشق جبرئیل در راز گستری
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت
گرچه بلند گشتی از کبر دور باش

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گه موج دل بخواندم و گه نقش کافری
گه ستر دل بجستم و گه ستر دلبری
نی معجزه و کرامت و نی مکر و ساحری
پرنخیی بسوز د گر زانکه می پری
پری وگر نه زود در افتی بشندری
در بحر عالم خبر آمد و رسوا شد از تری
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
از تیغ غیب سر نبرد گر بر دی
در آتش آب چو زر کز زهر غش طاهری
بر رغم او لطیف و شیرین و طاهری
پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
گر ز یک نهال آمد این لطف و قاهری
پس او غذا خورد ز غذا رستم خنجری

گر در زمین خدمت چون خاک ره شدم
در کوه طور طالب ارنی کلیم وار
وادی زلبوی روستا ره سر شده
گر سرد و خشک و گرم و ترست این بهار آن
ای کاملی کمال کزین سو تو کاملی
با آنکه بر تو بحر کیمیا جنبش و کیمیا من بماند
زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
در آتش خلیل کجا آید آن خسی
این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
دائم که پرتو نظری دلبری از شهی
نی خود اگر محو و عدم غمزه کند
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا
این جمله من بگفتم و الفاتح شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

از رشک سر درین ره و از عار آن گهی
بگذار تا کنند گنه زار آن گهی
زین نعل وار گون غلط کار آن گهی
بشنیده ها که ز عطار آن گهی
گه جان ماستی تو عجب یا تو ماستی
این است اعتقاد که خوف و رجاستی
ای عشق تو عدوی وهم عقلاستی
گویی که وحی او همه انبیاستی
وانکه خطا کند تو غفور خطاستی
از کبر شرم دار که کبریاستی
گر از دها نموده مارا عصاستی
بر چرخ روح گاه دو دیدم با اختری
و از خلق در رمیده بعالم چو سامری
کان بو نه مشک دارد و نی بوی عنبری
وین جا مرغ هست ازین باغ عنصری
زانسو که سوی نیست عدد کن که قاصری
هر یکی بس در آید چون شان در آوری
گردد هزار بار از این هر دو داوری
کو خشک شد ز عشق دلارام آذری
تو پس عجائبی که بر آتش تو قادری
چشم و چراغ غیب شاهی و سروری
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
او کی فراق داند در دو دلبری
از رشک کرده در غم تبریز صابری
لیکن مراد نیست که من رام لاغری

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی / اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی / واندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی / گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
هر روز سر برآوری از چار طاق تو / چون رو بدان کنند از انها نهان شوی
وردیو زشت در روی تو پوشش کنی / واندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
فرزین کجروی و رخ راست روشها / در لعب بس ندانند تا خود چسان شوی
روز و ورق بگردان ای عشق بی نشان / بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
در عدل دوست محو شو ای دل تو وقت غم / هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
آبی که محو گل شد او نیز گل شود / تو هم صفات پاک شوی چون چنان شوی
آن بانگ چنگ را چو هوا طرف بر دهی / و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
ای عشق اینهمه شوی و پاک زین همه / بی صورتی چو جسم اگرچه ستان شوی
این دم خموش کرده من هم خمش کنم / آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای سیر گشته از ما ساخت مشتهی / وی پاک شیده از ره گوش طبع همی
معنی جهان تویی و دگرها همه حشیش / کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
هم شهر کو خراب شد و ویر و هم زبر / زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه / از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنها همه از رفتن تو بود / وانگه گناه بر تن بی عقل می نهی
آنجا که پشت آری گمراهیست و جنگ / وانجا که روی آری سرور و آگهی
دریای آگهی که خبرها از اوست / آنست منتهای خردهای منتهی
هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست / هیچ جماد مرده و بینش آگهی
ای جان آشنا که دران بحر سیر کی / وی آنکه همچو تیر ازین چرخ می جهی
از خر که تن تو جهانی منورست / تا تو چگونه باشی ای ماه خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده / وی خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بمثال نیاید بفهم عام / افزاید از مثال خیال مشبهی
از شوق عاشق اگرت صورتی نهند / الا کسی نیابد غیر از سر الهی
گر نسبتی کنند بنعلی هلال را / زان ترک شاعران نه فتد ماه از مهی
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه / اندر نیاز عیسی کی ماند آگهی
او خواجه همه است گرش یک غلام نیست / او سرور و شهی است اگر نیستش رهی
تو موسیی ولیک شبان دهی هنوز / تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
زان مزد و کار می نرسد مر ترا که تو / پیوسته نیستی تو درین کارگه گهی
خامش بی نظام من بی شتر عیب / این حرف و صوت هست دو تا کاسه تهی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی / و زروی خوب خویشتن بودی نشانیی
در آب و گل تو همچو ستون نخفتیی / خود در الهیش خانه خوبان کشانیی
بر گرد خویش گشتیی کاظهار خود کنی / پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
از روح خیر بدهی گر تو جسمیی / در جان قرار داشتیی گر تو جانیی
با بانگ و بد بسلختیی همچو دیگران / با این دنیی تو اگر این وآنیی
یک ذوق بوده تو اگر یک آلیی / یک نوع جوشه چو یکی غار خانیی
زین جوش و درد دار اگر صاف گشتیی / چون صاف گشتگان تو برین آسمانیی
گویی بهر خیال که جان و جهان من / گر کم شدی خیال تو جان جهانیی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو / ور نی چو عقل کلی این رازدانیی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

بس کن که دانشست که محبوب دانش است / دانستیی که شاهی کی ترجمانیی
ای ماه روی با خبران خوش آمدی / مجموع کرده زلف پریشان خوش آمدی
ما را هزار گونه سعادت جمال تست / هرگز مبا کمال تو نقصان خوش آمدی
هست او همای دولت و سیمرغ معرفت / پرواز کرده سوی فقیران خوش آمدی
گر تو قدم بحجره درویش خود نهی / جان و دلم فدای تو قربان خوش آمدی
درویش گر قدوم مسافر طلب کند / اکنون تویی مسافر سبحان خوش آمدی
جانی بدست داری و چشمان نیم مست / با های و هوی نعره مستان خوش آمدی

در چشم من نشیند آن چشم مست تو
بزم شراب لعل و خرابات کافری
کو کی قلندرم من و این دلپذیر نیست
تا چند نقل زیر کند پیک ماه نین
تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند دی برآرد از باغها دمار
ای پرده در شکسته مخزون خویش را
زان حسن آبدار چو تازه کنی جهان
مخدوم شمس دین تویی ای شاه معنوی
تا چند از فراق مرا کار بشکنی
این شیشه باز هجر رسیدی بسنگ لاخ
خونم فسرده شد بدل اندر چو ناردانگ
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی
جان خاک آن مهی که خداش است مشتری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند
عالم بحکم اوست مرا وراچه فخر ازین
آن ذره است لائق رقص چنان شعاع
بنما مها بکوری خورشید تابشی
رو لیش ندیده پس بکنیدم ملامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
زان رو چو زهره نیست فلک را که دم زند
یا هجر لم تقتل لی باعد ربنا
ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند
عشق آن توانگریست که از بس توانگری
او نیز خود چه گوید لیکن بقدر خویش

ای نور چشم ناصر عکان خوش آمدی | ای شاه شمس مفخر تبریز عقل و جان

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زیرا که آفریده نباشد قلندری | تا کی عطارد از زحل آرد مددی
تا چند زهر بخش کند جام احمری | تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
تا چند آب نشف کند برج آذری | تا چند شب پناه حریفان بد شود
تا کی بهار دوزد دیبای اخضری | زین فرقت و غریبی روحم ملول شد
سوی جناب مالک و مخدوم خود پری | اندر زمین چه خسپی نه کوه آهنین
نی آب خضر جویی و نی حوض کوثری | ای آب ورد غنی که بگفتار آمدی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

آرایم نشنوی و مرا زار بشکنی | دستم شکست دست فراقت زکار یار
کین شیشه ام تنک شد و هشدار بشکنی | زین سنگ لاخ هجر سوی سبزه زار وصل
خونش چنین رود چو دل نار بشکنی | باری چو بشکنی دل چو پرست مرا
گر بنگرد دو صد دل و دلدار بشکنی | تبریز از تو مفخر با نیست مسلم است

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

او راست چشم روشن و گوش سمیعی | تا آدمیست آدمی و تا ملک ملک
چون آن اوست خالق عالم بیکسری | بحری که کمترین شبه را گوهری کند
گو گشت از هزار چو خورشید مه بری | آن ذره که گرد مش بوسد آفتاب
تا زین سپس زنخ نزند از منوری | در تاب شاه مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

چون خصم نیاورم ز جهان سر قیامتی | آن قامت ار برآید در روز رستخیز
در خود همی بسوزد او را علامتی | گر حسن حسن اوست کجا عافیت کجا
هذا الصدود منک علینا الی متی | می ترسم از فراق دراز تو سنگدل
با صبر تو ندارد این صبر طاقتی | دل را ببر و عشق که تا سود دل کند
دارد همی ز زلفش فراغت فراغتی | از من مپرس این و ز عقل کمال پرس
کو در قدم بود حدثی تو طهارتی | عقل انا امید وصل چو مجنون روان شود

روح القدس تراشده درمان خوش آمدی
کار قلندریست قلندر ازو بری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری
بازار ننگ آرد و بر خلق مشتری
تا چند روز پرده درد بر مستری
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
زیر فلک چه باشی شغم بر اختری
تا آنچه در دل است نگویی چه برخوری
چون آفتاب در نظرها تو ظاهری
واستتمی دگر بچه مقدار بشکنی
گرز و ترک زانی ناچار بشکنی
در وصل روی دلبر عیار بشکنی
صد تاج را بریشه دستار بشکنی
آنکس ملک ندیده و نه انسان و نی پری
وارسته ایم هر عدا نان جان دل بری
حاشا ازو که لاف برآرد و بگوهری
خود ننگری تا بلش آن خر که سرسری
تا هر دو کون پر شود از نور داوری
نادیده حکم کردن باشد غرامتی
برخیزد از میان قیامت قیامتی
با غمزهای آتش او کو سلامتی
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
کو راست در عیار گهرها مهارتی
در عشق سیر شد با امید زیارتی

ور زانکه ور نیاید در ره کمال عشق
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند

ساقی بیار باده مستغراق و مستی
ای نقد جان نگوی که ایام بیستنا
هوشی است پند ما و به پیش تو هوش چیست
در بزم بیهشی همه جانها مجرد اند
این قصه‌ها مکن که سخت تشنه ایم
خشک آر و می نگر زچپ و راست اشک خون
تا شمس حق تبریز آرد کشایشی
ان الربیع بارز والورد ضاحک
سیمرغ کوه قاف مقام قلندری
از خود بخود سفر کن و در راه عاشقی
عجز است و قدرت است و خدائی و بندگی
سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم
بینو نماز ما چو روا نیست سود چیست
ظالم جفا کند ز تو ترساندش امید
خاموش کم فروش تو در یتیم را
شاها بکش قطار که شهوار میکشی
هر اشتری میانه زنجیر می گزد
تا کشت تو بدیم در و دی بداس عشق
هر چند سالها ز چمن گل نچیده ایم
شاهان کشند بنده خود را با نتقام
سختی کشان گردش این چرخ در غم اند
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

از پرتو شرارش باید چه ارتی
دز عاشقان بر آید ستانه حالتی

باد از نور عشق من و عقل کل را
تبریز شمس دین که بصیرت از و بود

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

گردن مخار خواجه که دامی ست دامنی
ای آب زندگانی در تشنگان نگر
گر برج خیبر است بخواهیش بر کنی
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است
رقصان چو ذره‌ها خورشان نور در و شنی
ای آفتاب جان در و دیوار ز سوز
تو ساقی کریمی و بی صفره و غنی
هیهای عاشقان همه از بوی گلشن است
ای سنگدل نگوئی تا چند تن زنی
پوشیده چند گوئی خاموش کن بس است
کین ناطقه بماند کین حرف منحنی
وقت القطاف جاء لمن کان مجتبی
والخضرة الحدیقة والبان منحنی
انظر الی سوابق اکرام ربنا

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

اندر فنای محض روای دو سه گیسی
نه بیم و نه امید و نه طاعت نه معصیت
بیرون ز جمله آمده این ره چه بنگری
زنهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
میخندد آن لب تو صنما مژده میدهد
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی در خاک می طپیم
گو با تو آن کند که تو در حق ما کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

دامان ما گرفته بگلزار میکشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان
چون شهد و چون شکر که سو بار میکشی
آن چشمهای مست بحشمت که ساقی است
گردی ز که جدا و بانبار میکشی
سکسک بدیم و توسن در راه عشق لیک
گه که ز چشم بد بر جسم خار میکشی
ما کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش
تو جانب کرامت و ایثار میکشی
هر تخمه و ملول همی گوییم خمش
بر زخم جمله چرخه دوار میکشی
زین لطف مردگان زگلستان خ کرده

کذا الاصل ۱۲

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

زان شکر شگرف شفای حرارتی
چون بر دلم رسید سپاهش بغارتی
اندیشه را رها کن کار نیست کردنی
بر دوست رحم آر بکو رهی دشمنی
در بیهشی ست عیش و مکافات ایمنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی
آگاه نیست کس که تو باغی و گلشنی
فرمان گفت نیست همان گیر کالکنی
الثمر قد تناهی والغصن منحنی
فابشر بما بنیه علی ذاک بینی
وصف قلندر است و قلندر از و بری
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
کس زانشد مسلم این راه و رهبری
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی
خر آنکه شهد بهر آنچه اقتضا کنی
آنکش بها نبود تو چونش بها کنی
بوی نبرده که تو قطار میکشی
گو نیز خوش بکش که بدیدار میکشی
رهوار زان شدیم که رهوار میکشی
هر سو کشی معشرت بسیار میکشی
تو کرده ستیزه بگفتار میکشی
دزدان ورا رخوازش و بیدار میکشی
تو نور نادره سوی قطار میکشی

شد جادوی حرام و حق از جادوئی بری — می بخش و می ستان که همین ست داوری
دریا ندیده ام که درون گهر بود — افسانه گشت با اهل دو دستان ساحری
همیان زر نهاده و معیوب بیخبر و — اسپان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که اسپ مرده چنین راه کی رود — کشتی چو بشکنی تو بکشتی که لنگری
دنیا چو قنطره ست گذر کن چه پا شکست — فرمان ارجعی منویسش تو سرسری
خاموش شو که از سر زلفین شمس دین — جان یافت بوی مشک زانش معطری
عمر عزیز رفت بپایان چه میکنی — ای عیب عمارت زندان چه میکنی
فرمان پنج نوبت حق را تقصری — نزدیک که نیز عاجز بزبان چه میکنی
تا گویدت که ای پسر بیوفای من — کاخ و سرای و صفحهٔ دیوان چه میکنی
گر من ز دست باوی هر دم شرو ملی — زیرک نبودمی و خردمند کوسلی
گر آفتاب عشق نبودی زحل صفت — چون اهل پیشه گشته گرفتار غولی
در آفتاب جانها خانه نشین بودی — من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق از سماع پاره و وصف خواه نیستی — من چون درخت بخت چنان بی اصولمی
بر خاک من امانت حق گر نتافتی — کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
گر گلشن کرم نه بدی کی شکفتمی — آن مطلع ار نبودی من در افولمی
هر روز بامداد و طلبگار ما توئی — ما خوابناک و دولت بیدار ما توئی
هر روز زان بر آری ما را ز کسب و کار — بازار چه رویم چو بازار ما توئی
زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی — بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی
ما خسرو کی نهیم براز چون شبنم یل — از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
دل را از آن چه بود از ما هی گرفت — زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
چیزی نمیکشیم که ما را همی کشی — آورده و بر جنبش رفتار ما توئی
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست — بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی
از نور حق مفخر تبریز شمس دین — خود آفتاب گنبد دوار ما توئی
هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی — شربت بیاورند که مخمور شربتی
بیخواب و بیقراری شبهای تا بروز — بیدست و پای باش چه در بند آلتی

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری — می بند و بکشا که همین ست جادوئی
دریا درون گوهر کی کرد داوری — سحر حلال آمد و بکشا و پر و بال
ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری — امروز میگریزد بازار اسپ او
گفتا که راه ما نتوان شد بلمبتری — کشتی شکسته باید و آنگه شناوری
ما پای ناشکسته ازین پول بگذری — زیرا رجوع ضد قدوم ست و عکس است

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

خود را اسیر و بندهٔ شیطان چه میکنی — دنیا رسول گفت که زندان مومن است
روز جزا و نوبت فرمان چه میکنی — روزی اگر زیارت خاک پدر روی
یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی — تدبیر گور ساز که آن بس زمین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گر در صعود می وگهی در نزولمی — ور بوی شاه مصر قبولم نیستی
در بند قصه باب خروج و دخولمی — در گلستان جان نه بدی ممتحن نواز
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی — در سایهٔ چمن نه بدی و فروغ او
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی — در راه نیستی همین از سوی شمال
و ز لطف فضل حق نه بدی من فضولمی — خامش ز آفتاب شنو مطلع غزل

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زیرا دکان مکسب و بیار ما توئی — دکان چرا رویم که کان کان توئی
زان سر خوشیم و مست که بیمار ما توئی — طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
ما خمره بشکنیم چو خمار ما توئی — هر چاره گر که هست نه سرمایه وار هست
از عشق گفت تو که گرفتار ما توئی — زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
چیزی نمیخریم خریدار ما توئی — در بحر تو چو کشتی بی دست و پا رویم
آن هم ز تست پردهٔ پندار ما توئی — از گفت توبه کردم ای دل گواه باش

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

بر گرد حوض گردی و در حوض در نه‌ای — اسپت بیاورند که چالاک فارسی
خواب تو بخت تست که اهل سعادتی — از پای در فتادی و از دست رفته‌ای

بی دست و پا چو گوی بمیدان حق شوی   میدان از آن تست بچوگان ما توئی
ای رد تقبله من الحمد خوان که من   میخواهمت خویش تو رنج آستی
ای عقل و جان نباز چرا جان نشسته   وای جان بیار باده چه بیمروتی
رو کان مشک باش که بس پاکی نافهٔ   رو جمله سود باش که فرسخ تجارتی
کالاصل
بر مغز من برای که چون می مغزی   در چشم من درآی که نور بصارتی
در مغز ما نگنجی لبس بی کرانهٔ   در چشمها نگنجی ز ایشان زیادتی
ای دفتر رغم خواره چه مظلوم و صابری   وای رازگوی نای چه صاحب کرامتی
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو   در بیتها نگنجد چه در عمارتی
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دهن بخند   تا هیچکس نداند کاندر چه نعمتی
ای شاه شاه مفخر تبریز شمس دین   تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

هر روز بامداد برآید یکی پری   بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا بری
گر عاشقی نیابی مانند ما بتی   ور تاجری کجاست چو ما گرم مشتری
گر عازمی حقیقت معروف جان منم   ور کاهلی چنان شوی از ما که بر پری
گر حس فاسدی دهمت نور مصطفی   ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی ماهی گر پشت عالمی   محتاج آفتابی گر صبح انوری
وز بر و بحر بگذر و بر کوه قاف زن   بر خشک بر تری منشین زین دو برتری
ای دل اگر ولی دل ازان یار در مدزد   وی سر اگر سری مکن آن سجده سرسری
چون اسپ میگردی و من بر تو ام سوار   مگریز زانکه بر تو بود کان بو خبری
صد حیله بر تراشی و صد شهر اگر روی   قربان عید خنجر الله اکبری

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

خاموش اگرچه بحر دهد در بید رایج   لیکن صباح نیست که بر گل گستری
هر روز بامداد تا بین دلبری   ای جان جان جان منی ای دل و دلبری
ای کوی من گرفته ز لوی تو گلشنی   وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی   اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو   چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق قطار تو میرود   حیران شدم ز جستن این ابلاغری
از برق و باد و آب گذشتست سیل و   آنجا که مسلم اوست نه خشکست و نه تری
رای که فکر نیز نیارد در و شدن   شیران شرزه را رود از دل لاوری
چه شیر کآسمان و زمین از زره نهیب   از سر نوبت عارض نهاد ندلمتری
از هیبت قدر بنهاد ندر رفیه بجر   وز بیم رهزنان بگریزند رهبری
تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی   تا بر دری چگونه صف بحر و بردری
آری چو صاعقه شرط شجاعت است   با باده خردلان نکند هیچکس نری
ای دل خیال او را بپیش آر و قبله ساز   قانع مشو از و بمراعات سرسری
قانع چرا شدی بیکی تو ترنج که داد   پندار اشتنی مگر که یمین مصوری
خاموش باش طبل فرو قیت و حمله شد   در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور محذوف

یا من نزید حسنک حقا تحیری   اهلا و مرحبا ابراج منوری
یا من سالت عن صفة الروح کیف هو   الروح من قمر الحسن خالبدری
فی برق وجنته حیات مخلد   لا تعد عنه نحو حیوة مزوری
من سکر مقلبة ارسه کل جانب   سکران عاشق لشراب المطهری
قد کان فی ضمیری منه تصوری   من صورت الجلالة انی تصوری
اطلب نبار فیه نیکوی اثر رک قسوره   بالتد فاستمع لکلام مفسری
لما صفی حیوتک من نور بدره   البشر سعدت به شمس مشتری

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اگر دلا تو ندانی بپرس از شب تاری   شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق   کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
بجو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل   بجو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری
ولیک این همه محنت بگیر و باغ چو خاری   درون باغ گلستان و باز چشمه جاری
چو بگذری تو ز دیوار و خانه در صحرایی   زبان شکر گشایی سجود شکر بیاری

کز شکر و حمد خدا را که برو جز خزان را | شگفته گشت زمین و بهار کرد بهاری | هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد | هزار خار مغیلان چو میوه گشت ز جاری
حلاوت غم معشوق را چه اند حاصل | چو جوله مهست نداند طریق جنگ و سواری | برادر و پدر و مادر تو عشاق اند | که جمله یک شده اند و سرشته از یاری
نمک شور چو در افتد هزار تن همکاران | دو تن نماند و در تن چه مرغزی چه بخاری | بکش عنان سخن را بگو دنی ملولان | تو تشنگان فلک بین بوقت موت کراری

مجتث مثمن مخبون

بیا کجای تو ای مه هران شبی که بتابی | مسافران فلک آلو آتشی و تو آبی | درین منازل گردون درین طریق آب یولن | بجای عمر عزیزی چو عمر یار شتابی
چو شب روان هوس آن تو چشمی و چراغی | ثواب کن سوا و اگر چه غرق ثوابی | بگو هی تست پیامی اگرچه حاضر جانی | که از قضا نه ما را با تفاق بیابی
اگرچه روح جهان ست و روی سوی ما را | هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی | چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را | جواب ده بحق آنکه بس لطیف جوابی
هزار مهر ربودی هنوز اول بار است | تو از حقیقت دوری چه قانعی بخطابی | دلم تراچو ربابی تنم تراچو خراب | زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
خموش کردم ازین دم که مقصد است حقیقت | زجام خویش نپرسی که هست از چه شرابی | کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی | رباب سین و می کرد مست گرد خرابی
همه زجام تو مستند هر یکی ز شرابی | | | کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی
غلام مفخر تبریز شمس دین آمد | | | هزار هیچو تو عاشق ز لا تو در چه خطابی

مجتث مثمن مخبون

ببر تو عقل و دلم را براق عشق معانی | مرا مپرس کجا بر دآن طرف که ندانی | بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم | بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دهیم امان ده که عقل من بمن آید | بگو میت صفت جان تو گوش دار که جانی | ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر و منهم دم | که گوش دار ز لولو این سرباست نهانی
عنایت ست زجانان چنین غریب کرامت | زراه گوش در آید چراغهای عیانی | رفیق خضر خبر شو بسوی چشمهٔ حیوان | که تا چو چشمهٔ خورشید در و در نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف | جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی | فرو خور و مه و خورشید قطب هفت فلک را | سهیل جان چو بر آید ز سوی کن یمانی
دمی تو ز اخته دین را بگیر و زیر زبان نه | که تا بعقد به بینی که در درونه چه کانی | فتاده بدهن ها همی گزید مردم | لطیف و نخبه چو نانی بدان همیشه جنانی
چو ذره پای بکوبی که نور روست تو گیرد | ز سروی است و زتری که همچو زنگ روانی | تو بزنه که بر آئی چرا بهانه ببازی | که پیش گلهٔ شیران تو نرشمیرانی
چراغ پنج جهت را بنور دل بفروزان | حواس پنج نماز است و دل چو سبع مثانی | همسید ز سماوات هر صبوح ندائی | که ره بری نبشانی و گر دره نبشانی
شکر به پیش تو آمد تو بر گشای دهن را | چرا ز دعوت شکر چو پسته لب ته دهانی | سپیدکس شه مخنث عنان عزم که هست | دو لشکر است که در وی تو پیش روچو سنانی
بگیر طبله شکر بخور ز طبل که نوشت | بکوب طبل فسانه چرا خمیر زمانی | ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی | که اوست شمس معارف نه پیش شمس مکانی

بحر مجتث مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بجان تو که بگوئی وطن کجا داری | | | که سخت فتنهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز | که ساقی می گلگون و ترسک گلزاری | سماع باده بنودم تو از رهم بردی | بگر راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شده است | بگوش ابر چه گفتی که گرد و باری | نجاک هم چه نمودی که گشت آبستن | زباد هم چه ربودی که میکند زاری
بگو بهار چه سپردی که گنج ساز شدند | به بحرها تو بیاموختی گهرداری | بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش منست | بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم سیر مانیم در خواب | چگونه در غم دامی کشیده به پنداری | بمثل خواب هزاران طریق و چاره ست | که ره زدی دل و جان را بعشوه بسیاری
چنانکه عارف بیدار خفته از دنیا | ز خار رست کسی که سرش تو میخاری | به آفتاب و بماه و باختر و بفلک | چه داوه تو که بی پرکنند طیاری

بنور تا پرنده چه نغمه از تو رسید
دمی که در نه دمی تو تهی شوند چو چنگ
چو آفتاب جمالی که از مجره کشادی
هزار سوسن نادر زروی گل بشکفتی
دران زمان که بخوبی کلاه عقل ربائی
میی که کف تو بخشد دو صد خمار بازرد
چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری
نه بند گردد بندی نه دل پذیر دپندی
چه نور پنج و ششی تو که آفت جبشی تو
زخلق جمله گسستم که عشق دوست بستم
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بریز
دلا چه بستهٔ این خاکدان بر گذرانی
تو بازدرهٔ نازی ندیم حضرت رازی
براه کعبه وصلش بزیر هر بن خاری
مجو سعادت و دولت ازین جهان که نیابی
هزار خسته درین ره فرو شدند و ندیدند
ز شمس مفخر آفاق جو سعادت و دولت
گهی بسینه درآئی گهی بر اوج برآئی
بشر بپای رو دیده ملک بسیر پرید
در آب گل که گزیدی خیال وار دوید
چه راحتی و چه روحی چه گشتنی و چه نوشی
چه بسته گنج کشیدش ز جمله خلق برید
مرا چو دیگ چه جوشی چه گوش چه خروشی

که گر بکوه رسانی همش بر قص آری
نه های و هوی بماند نه روز و روز هواری
و باغ آب و گلی را ز مکر به کردی
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

هزار رسم دل افروز را چمن بنهادی
نه عقل بره کاست و تو ملطف چو بادی
چگونه کج نگرد سرو جوذ زشادی
هزار اطلس گلی بنفشه وار دریدی
چو عقل دارد آن گل که پیش باد بتیز رد
هزار کسی که تو از نوش او بنوشیدی

مجتث مثمن مخبون

ملش تو دامن خود را که شرط نیست باری
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشی دیداری
گزد جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
بسوخت عشق تو خرمن جان نه زان تن
ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافی
ولی که عشق نوازد درین جهان نه سازد

مجتث مثمن مخبون

ازین حضیره برون پر که مرغ عالم جانی
قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
هزار کشته شود قند داده جان بجوانی
ز بندگیش طلب کن سعادت دو جهانی
ز بوی دوست نسیمی ز کوی دوست نشانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی
بجال خود نظری کن و بر من بپر سفری کن
چه خوش بود که بسویش بر آستانه کویش
بیا و بزم وصالش و در آرزوی جمالش
حدیث زهد رها کن که آن ره دگر است

مجتث مثمن مخبون

گهی ز هجر گرائی چه دولتی چه عطائی
نعیم مهر ندیده چه دولتی چه عطائی
چه مهر بی وجه عودی چه دولتی چه عطائی
چه نعمتی و فتوحی چه دولتی چه عطائی
گر کسی بعشق ندیدش چه دولتی چه عطائی
چه جای صبر و خموشی چه دولتی چه عطائی
گهی جمال تتابی گهی زهیب شکنانی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
غم تو دامن جانی کشیده دامن کانی
بگفتیم چه کسست این بگفتیم هوس است این
تو عشق جمله جهانی و لیک ز خلق نهانی
چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی

چنانکه بانگ نی چپ را و بمکاری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری
درون روزن عالم چو ذره زبخت فتادی
اگر بر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه آن نسیم بهشتش جمال مه نیک نهادی
ز لعبه نوش کند نیش او ز دست فسادی
چو تنگ شکر تو بستند ای نادره درون کناری
اگر تو عین منی تو مگر تو آینه داری
چو دل زسینه بری تو هزار سینه بیاری
چو می نیابی از من اگر هزار فشاری
بیا بدم زر صافی اگر تو کوره ناری
از آنکه می نگذارد که یک زمانش مداری
براق عشق تو کمن تیز کن بس لطیف سواری
دریغ باشد اگر تو درین خرابه بمانی
ز جنس عالم صورت بمرغزار معانی
برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
قناعت بخیز مست از آن شراب که دانی
تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی
که اوست شمس معانی فزون ز رسم مکانی
اگر نه این نه آنی چه دولتی چه عطائی
طریق فهم ببستی چه دولتی چه عطائی
بسوی گنج نهانی چه دولتی چه عطائی
خمش خمش که بس است این چه دولتی چه عطائی
نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطائی
بگفتی و بشنودی چه دولتی چه عطائی

وگر هوای بیامش رسید باده خمش
لما نخوض درار انقفاع فی الخلواتی
چرا لطلعت نیفتی بجال آنکه همیشه
نظر ز هر دو جهانم بخاک کوی تو باشد
نظر چو بر رخ خوبت فکند دیده جانم
اگر جمیع جهانست نه جلوه گاه جمال است
من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
بچشم عشق توان دید یوسف جان را
وگر ز کوره تبریز بیقین خیال پرستی
خیال قسمت تو باشند که فرع فرع تراشند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر گردون
هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری
نرفته تو بدین وادی طویل آسا
چو عیسی تو درین دیر و موسی اندر طور
ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی می
گشای دیده که باطن درین محیط ظهور
هزار جان تصدق هزار گوهر کانی
چه روح‌ها که فزائی چه حلقه‌ها که ربائی
تو کی بچاهی گزید و تو کی گشاب شمس دیده
ز چرخ زهر فشاند نه ترس و خوف بماند
هزار است جرخ چو چاکر تو مه نباشی او اختر
اگر تو همره بلبل ز بیشه گذاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا

مجتث مثمن مخبون

لان نعتک نعتی و ان ذاتک ذاتی — درآرزوی وصالت بجست و جو خیالت
نبوع منک هدیر الحمام فی الوکراتی — اذا حلوت علی العین بعد نزع ستوری
لان تقصد قلبی و قبلتی و صلاتی — قبای من طلبید و ترا بتو کنماید
اخذت منک وجوداً فنیت فیه بذاتی — قطعت وصل ثقاتی لاجل وصلک حیاً

مجتث مثمن مخبون

تو جز خیال نه بینی که مست خواب نهانی — مرا مپرس که چونی درین کمی و فزونی
تو چشم عقل نداری تو مرد وهم و قیاسی — بهای نعمت دیده سپاس شکر خداون
بت خیال تراشی فدان خیال هزاری — بت خیال تو سازی به پیش بت نمازی
تو به که تو عیاری تو زر نه تو از کجاسی — بجان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

هزار سال دگر تا بحد انسانی — اگر تو سلسله عشق را بجنبانی
همت ز فکر ببالای عرش بر رانی — بزرگوار نژادی بقدر و اصل و نسب
چو روز سیر درآید درو فرومانی — بیا تو گوهر خود را درین عدم بشناس
ز طیلسان و نه ناقوس نی چو رهبانی — چو صعوه در تک چاهی حریف یوز مشو
چو خضر سر معانی ز لوح برخوانی — ندیده صورت خود را در آینه روشن
ببین تو در صدف آشکار لمعانی — بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چه ماه عید نمائی ز پرده‌های نهانی — چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی — گزی که هست جهان را چو تیر راست کنی زان
چو دل تناهی تو گوید که شاه انجمن آمانی — بچرخ سینه برآئی هزار ماه نمائی
هزار باده منو زر اسپ تبن بفشانی — تو شمس دولت و دینی بخواجگی چو نشینی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اگر چه منظرت عاقبت کند یاری — درون خار گل است و برون بار گل است
عجب ز شمع تو پروانه را نگهداری — چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند

ز جام ساقی جانامش چه وه که تهی چه عطائی
تم بسحاب شبیتی و غداتی
ولست فیک بدائی و قعت فی الخلواتی
اذا لقیت بذاتی اذا خلعت صفاتی
فلا تکدر عیشی نخوض فی الخلواتی
لما ظهرت علی الشمس من جمیع جهاتی
چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سیاهی
چو گبر اسیر تبانی چو زن حریف نقابی
که زیر چرخه گردون تبه چو گاو خراسی
ز خر کله برسیدی فرشته در ماسی
درون طاس تهره را نغلطانی
ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی
اگر بهیچ غضبناک شد بتر ز نادانی
گر شاهبازی و سیمرغ را سلیمانی
معانی که حقیقت بود کجا دانی
سماع معرفت از عاشقان ربانی
فدای جاه و جلالت که روح بخش زمانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ببحکانی
بکش کمان جهان را که سخت سخت کمانی
یکی آن که تو آئی یکی آنکه تو آنی
چند فتاب فلک را چو ذره گان نشانی
تو خار را همه گل دیدی چو بهر گذاری
با حتیاط نگر تا سر که میخاری
ترا احتیاط کرا آخر که مرد هشیاری

خوش است تلخی وار و وسیله او استاد — ز عشق و عقل وسیت آن نه از سبکساری
بغیر ناز و جفا هست چه میکند آن یار — اگر دروغ فروشی دگر محال آری
دروغ عشوه و صدق و محال و حالست — ولیک غیر نه بیند بچشم اغیاری
ایا مرا جان از صداع جان چونی — که من رسید تبوای یار مهربان چونی
ایا کسی که بخفت و نخفت چشم خوش است — ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
ز آفتاب که پرسد که چون همیگردی — دلی کسی که بپرسد که ارغوان چونی
چو روی زشت با آینه گفت چونی تو — مثال گشت که گوید بآسمان چونی
دهان گشادمی بین لب خشکم — سرم گران و بپرسش که سرگران چونی
ازین درخت بدان شاخ بر نمی بینی — سه شاخ داری کژ روی کژی وکر کینی
میان آب دری و ز آب میترسی — تو چشم راگذاری و میکنی بینی
اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر — عدوت اشربها و النخار یستقینی
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند — تو مست گرمی حیض بالینی
چه غافلی ز ثواب و مقام مسکینان — ترا از آن چه که در روضه سلاطینی
دی و بهار همه سال تا ز خاک خورد — وگرچه زاده طینی ز بستر طینی
هلا خموش کرد دیوان دف تو تر کرد ند — نکایس دفتری و طالب دوا و دینی
اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری — وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کوزه تا تو تهی بر آب رقص کنی — بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته است سوی او بپر — قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر حسن ملک خمهای صدرنگ ست — خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
وگر تو خود سگ روی چو پهلوی شیری — چو زین جهان بجهی ملک آنجهان گیری
برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر — چو دم گسسته شوی گره دهان گیری
ایا بعلم و ثبات کرم ترا دعوی — یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی
نجات صورت و معنی ز تست مشهوری — یکی هوا و دوم شهوت و سوم دنیی
هوا و شهوت و دنیا و ران جهان خوش — یکی خلیل و دوم احمد و سوم عیسی
خلیل و احمد و عیسی نهاده نام ترا — یکی حیات و دوم قوت و سوم احیی

غنیمت است ز یار و فا جفا کاری — بدست دلبر گر عاشقی زبون باشد
مباش ایمن کان فتنه است و طراری — زبون دست خوش و عشوه خوار ای عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی — ز رحمت شب ما و ز نالهای صبوح
ز لک لک جرس بانگ پاسبان چونی — ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی
بگلستان که بگوید که گلستان چونی — ز روی زرد بپرسد که درد دل چونست
بگفت من چو چرا غم تو قلتبان چونی — چو گفت که من ملول باز گونه می پرسم
که هم شراب تو گوید که ای دهان چونی — بگو تو باقی این را که از خمار لب

مجتث مثمن مخبون محذوف

میان گنج زری مس قلب چینی — خدات گوید بدبر چشم روشن کن
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی — رسید نعره عشرت ز ناصر و منصور
بدین خوشی که در افواه سابق الدینی — مثال ذنب ز پس مانده زمستان
مراقب و منی و شمن مساکینی — گل است قوت تو همچون زنان آبستن
اگر انار زند خنده طین کنار طینی — اگرچه نقش لطیفی ز بستر نقشی

مجتث مثمن مخبون محذوف

دولت بمیر و خوی فسردگان گیری — گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو پرسکری به جمع حض و چو مکان گیری — خدای داد و دوست که دامن جان گیر
ببینیش چو بکف آینه عیان گیری — بگیر کیسه زر با قرضوا الله لی
بهر خمی که در آیی از و نشان گیری — ز شیر چرخ گریزی ببرج کاو آیی
یقین ز پهلو او خوی پهلوان گیری — چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری — خموش باش و همی تا ز تالب دریا

مجتث مثمن مخبون محذوف

یکی بعلم و دوم دانش و سوم تقوی — بعلم و دانش و تقوی طلاق و دادستی
یکی لقا و دوم جنت و سوم طوبی — لقا و جنت و طوبی همنشینات چونکه تو لی
یکی عزیز و دوم محیی و سوم یحیی — عزیز و یحیی و محیی تویی که از دم تست

حیات و قوت انسی نشانت کز تو برند
یکی حدیث و دوم عصمت و سوم نحوی

حدیث و عصمت و نحوی ازین سه خبر نوی
یکی امام و دوم سرور و سوم مولی

امام و سرور و مولی صفت بیارم کرد
یکی خموش و دوم ساکت و سوم ترنی

بلندتر شده است آفتاب انسانی
زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
کز آنکه همه را نانوشته میخوانی

برون بری ز تو خرگاه شش جهت جا را
تو ترجمان یکی سر زبان مرغانی

چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی

سحر سحر که درختی خروس جان گوید
ببو او روم از باغ روح ریحانی

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی
ز رنجهای جهان و رنج ما چونی

توهمچو عیسی و اندیشها جهودانند
که از دو چشم تو دوراند آشنا چونی

ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
ز ترس و جهد پریدن تو از هوا چونی

اجل حیات تو است ارچه صورتا گسست
اگر نه عاقلی از وی گریز پا چونی

بیا ندیم دگر بار سوی مولائی
کجا رسد بهمه چرخ دست یا پائی

فلک بطبع گلو را دراز کرد بدو
که نیز بر سر ما ریز من و سلوائی

بیا ندیم دگر بار سوی معشوقی
که فرق سجده گهش هست آسمان سائی

بیا ندیم دگر بار سوی آن چمنی
که شد ز نقل خوشش کام نی شکرخائی

بیا ندیم دگر بار سوی آن عشقی
که مشک پر نشود بی وجود سقائی

همیشه مشک بپیچید بر تن سقا
که هست بر تو موکل غیور مولائی

بیا بیا که شدم در غم تو سودائی
درآ درآ که بجان آمدم ز تنهائی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
منه منه بنشین تا دمی برآسائی

مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودائی

مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا
بیا بیا که چه خوش می چمی برعنائی

زهی حلاوت عشقت که هر که زو بچشید
نور سر کشار معانی که شاه اعلائی

بحق آنکه تو جان و جهان جهانداری
مرا چنانکه بپروردهٔ چنان داری

بحق حلقهٔ عزت که دام حلق من است
چنان کنی که مرا در میان جان داری

یکی دعا و دوم حجت و سوم دعوی
دعا و حجت و دعوی معین است که هست

یکی دلیل و دوم آیت و سوم فتوی
دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که توئی

یکی هزار و دوم صد یک و سوم عشری
هزار و صد یک و عشری چگونه شرح دهم

مجتث مثمن مخبون محذوف

طلسم دل بشکستی بیا تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت

چو جان نماند بجایش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا

که آفت نظر جان صد سلیمانی
دریده چارق ایمان و کفر در طلبت

بیا که جان جهانی برو که سلطانی
چو روح من بفروزد ز شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست

بترسمت ز وفاهای بیوفا چونی
توهمچو مرغ ز باز اجل گریزانی

مجتث مثمن مخبون محذوف

که تا بزانو او نیست هیچ دریائی
هزار عقل به بندی بهم بدو نرسد

نیافت بوسه و لیکن چشید حلوائی
هزار حلق و گلو شد در آرزوی لبش

که بشنید بگوش از نواش میهائی
بیا ندیم دگر بار سوی آن جرعی

که هست بلبل او را غلام عنقائی
بیا ندیم دگر بار سوی آن برجی

که دیو گشت ز تدبیر او پری زائی
بیا ندیم بدو کو جدا نبود ز ما

که نیست بی تو مرا هیچ دستی و پائی
خموش و زیر زبان ختم کن تو باقی را

مجتث مثمن مخبون محذوف

ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدائی
بده بده که چه آوردهٔ ز تحفه مرا

بگو بگو که چرا دیر دیر می آئی
نفس نفس زده ام تا بهار فرقت تو

مکن مکن که کشد کار ما برسوائی
برو برو که چه کژ میروی بشیوه گری

نثار گشت وجودش دگر چه فرمائی
ببخش مفخر تبریز شاه شمس الدین

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا بکلبهٔ مستان سر خوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست

بحق گنج نهانی که در خدا پیداست / مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق بام بلندی که صومعهٔ ملک است / مرا به بام برآری چو نردبان داری
بحق باغی که ز چشم خلق پنهان است / رخ ترش نکند مرا همچو ارغوان داری
درے که هیچ نبسته بروی در بند / اگر ز راحت و از سود و از زیان داری
چو از فغان تو نزدیک نزد تو یار است / چه حکمت است که نزدیک را فغان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهار است / تو نیز ظاهر کن اگر بیان داری
بهر آتش فرمود دیگ بالا کن / برای پختن خامی چو دیگدان داری
بهر آبی فرمود خاک را تر کن / بشکر آنکه درون چشمه روان داری
بسعد اکبر فرمود این هنر بنما / که از گشایش همچون دو صد جهان داری
بنحس اکبر فرمود و حسودی کن / دگر گو حکنی چون هنر بهان داری
چو کرد ظاهر شده هزار عالم را / برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنکه او هنری دارد او همی گوید / که شهره گردد در دانشش عیان داری
نه انبیا که رسیدند بهر اظهار اند / گرای نتیجهٔ خاک از دور ونه کان داری
که من بتن بشر مثلکم بدم اکنون / مقام گنجم و توجیه از ان داری
منم علی تو علی از خود مجوی از من جوی / مرید پیر شوار دولت جوان داری
اگر ز خویش بجوئی ز اندانی خویش / درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بیا تو جستن معنی حسن زد از گل حل / بجنس برگل زیرا گل کلان داری
گمان که جز ز یقین است شد یقین بیقین / واگر جدا از یقین گمان داری
و بیل سود ندارد ترا دلیل منم / چو جستن نی زمعی گر دلیلیان داری
اگر دعا کنم لطف او سے گوید / که سر و سینه یکی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن / شعار شعر مرا با روان روان داری
جواب داد و مرا لطف او که ای طالب / خود این شده است ز اول چو دل طپان داری
و لا بگو تو تمام سخن دهان بستیم / سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
بیا ز مغز اسرار تو شمس تبریزی / در آسمان چونی تا چه آسمان داری

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی / بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که گلستان شاد میگوید / بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
برآ برآ ای آفتاب چون بی تو / نمیرود ز هوا هیچ تلخی و سردی
بیا بیا که ز بیمار خانه بی قدمت / نمیرود ز رخ هیچ خسته زردی
برآ برآ ای مه که حیف بسیار است / که دیده ها همه گریان و تو درین گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه گوید / که مخلص دل حیران و مهرهٔ نردی
بیا بیا و بیاموز بندهٔ خود را / که در امانت و تعلیم آگهی فردی
بیا بیا و خمش شو که شمس تبریزی / بگفت با تو که در راه عشق او فردی

مجتث مثمن مخبون محذوف

عجبا قسمت هر بدی و ورنهان رفتی / عجب عجب که آیین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس دراشکستی / هوا گرفتی و لوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی / چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو مبل مستی میانهٔ جغدان / رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار شکستی ازین خمیر ترش / ابد قبه خیرابات جاودان رفتی
پی نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی / بدان نشانه پریدی ازین کمان رفتی
نشانهای کرشت داد ای جهان چون غول / نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شدی / کمر چه در طلبی چونکه از میان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد / چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
ولا چه نادره مرغی که در شکار شکور / ببال و پر چو پری جانب سنان رفتی
سل از خزان بگریزد عجب که شوخ گلی / که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک / بهر طرف که دویدی ز ناودان رفتی
خموش باش بکش رنج گفت و گوی نخست / که در پناه جهان یار مهربان رفتی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بداد نیدم استاد عشق ز استادی / که من ز تبرس زهر کسی که دل بدو دادی
هر آنکسی که ز آواز نوش او نوشید / ز عبد فروش کند نیش اوست فصادی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت | ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی | بدین بهانه دل خود را چو دخل خنده رسید | که هر غمی بجوید عشرت ز من شادی
مگر زمین مسلّم ترا دهد سلطان | چنانکه داد ببشر و جنید بغدادی | که طوق موهبت آمد شکست گردن غم | رسید داد خدائی بمرد بیدادی
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد | مه است نورفشان بر خراب آبادی | غلام ماه شدی شب ترا به از روز است | اگر پشت دار تو باشد میان هر وادی
خنک ترا و خنک جمله همرهان ترا | که سعد اکبر و نیکبخت افتادی | بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان | که شاه مثل ندارد در برش میعادی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه | چنانکه اشتر خود را نوازد حادی

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی | بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی | کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا | که جان جان دعائی و نور آیینی
دلا بگوی خرابات ناز تو نخرند | اگر تو بینی و ناموس تا جهان بینی | وران الست و بلی جان بی بدن بودی | ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا کجی پر و بال است آسمان پیمای | چه در پی خر و اسپی چه در پی زینی | بگو بگو که چه جنسی که آنت بیش رفت | بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری | عروس جان و جهان را هزار کابینی | چه چنگ در زده در جهان و قانونش | که از ورای فلک زهره را توانینی
بروز جلوه ملائک ترا سجود کنند | بنشنوید ز ابلیسیان که تو طینی | میان به بستی و کردی بصدق خدمت آن | کنند خدمت تو بعد ازین تو دینی
ستاره وار بانگشتها نمودندت | چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی | اگرچه درخور نازی نیاز را مگذار | برای رشک او پیشه خوشست آمینی

مجتث مثمن مخبون محذوف

خمش بسورهٔ اقرا پی عمل کردی | ز قشر حرف گذر کن که مغز والتینی

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری | بیا بعورت شیرین ما چه مشوری | حیات موج زنان گشته اندرین مجلس | خدای ناصر و هر سو شراب انگوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل | بزیر پای بنفشه بجای محفوری | هزار جان سعادت نوش ای امید | بگیر صدر و ورای غریب در دوری
هزار گونه زلیخا و یوسف اند آنجا | شراب روح فزا و سماع طنبوری | جواهر از کف دریای لامکان بگرفت | به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانگ میزند هر جان | صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری | فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان | خراب و مست رهیده ز ناز و مستوری
قیامت است همه راز و ماجرا باش | که مرده زنده نالهای ناقوری | برآر باز سری استخوان پوسیده | اگرچه بچه مارے و طعمه مورے
زمار و مور خریدت امیر هر دو جهان | بپوش خلعت مستی بجای مأموری | تراست کان گهر قصه دکان بگذار | ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شگوفهای شراب خدا شگفت بهل | شگوفها و خمار شراب انگوری | جمال حوریه از پردگان بلغاری | شراب روح به از آشهای بلغوری
خیالهار بجام اشک من آمد | نشست مردمک دیده دام بناظوری | دو چشم ترک خطا را چه تنگ ار تنگی | چه عار دار و سیاح جان ز ان عوری
درخت شعله‌ای دانه که بوسیدی | توئی خلیفهٔ دستور ما بدستوری | که دیده است چنین روز با چنان روزی | که واخرد همه از رشتی و شکوری
اگرم کشاد چو موسی کنون ید بیضا | جهان شدست چو سینا و سینه نوری | ولا مقیم شو اکنون به مجلس جانها | که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش تشنه و مست و خراب باش خراب | یقین بدان که خرابی است اصل معموری | بدست ساقی ما خاک میشو و زر سرخ | چو خاکپای ویی حشری و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست | تو مرده زنده شدن ان چه جای رنجوری | غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست | که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
خراب و مست خدائی درین چمن بمرو | هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری | سخن چو تیر و زبان چون کمان از خونست | که دیر و دور دهد دست و ای این دوری

اگر غفار نباشد لبس ست مغفوری / بیا که همره موسی شویم تا که طور
نه رومی است و نه ترکی و نه نشاپوری / گر و امنم نگر نست است و میکشند عشقی

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری / بیا بیا و بپر سوی روزگار مبر
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری / بغیر خدمت ما که مشارق شادی است
چو خواب رفته نبینی ز خلق دیاری / به بند چشم حسد بر گشای چشم خرد
که طبع سرکه فروش ست غوره افشاری / بیا بجانب دار الشفای خالق خویش
به پیچ کرد چنان سر مثال دستاری / کجاست دولت مسعود مشتری طالع
چو لعل منحنی از کان من بحر باری / بیا بجانب آنکس برو که پایت داد
که نیست شادی او را غمی و تیماری / تو ئی دو گوش شنو بی زبان بگو باری

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا فقت نکنی در بلای گستاخی / از آنکه آتش شان نور گشت در معنی
بهای و هوی نگر دیدهای گستاخی / اگر چه رای شما در جهان روح شد است
ایا مسر ست بدیها چه جای گستاخی / سران بجهان خاک گشت و بجونی
کز اوست جان و دل و دلربای گستاخی / درست ملک مسلم از است تا مکنون
کند روان عزیزان دعای گستاخی / هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیه
که هست بر سر آن شه ردای گستاخی / هزار گونه کسا گر بپوشد آن درویش
گمان مبر که شدی در گشای گستاخی / نگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی
ز کمترین اثری از ضیای گستاخی / اگر چه خود بوفا هیچکس نیارزد زر
اگر به بیند یکدم وفای گستاخی / بشک مشو بگمان و بسفت هر لحظه
بسوز سینه در آید درای گستاخی / بعرش و هفت فلک هیچ التفات مکن
از آنکه شرح دهم من ثنای گستاخی / منم غلام غلام غبار پای کفش
که گوید م خرد کل که های گستاخی / هزار گل که بروید میان گلشن عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

برادری پدری مادری دلارامی / نبام خرب تو مرده زگور برخیزد

زحرف و صوت بباید شدن بمنطق جان / که کلم الله آمد مخاطب طوری
کزان طرف بشنوانند بی زبان جانها / چنانکه گرسنه گیرد و کنار کند وری
ز دست عشق که جسته است تا جهد دل من / بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری
بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری / که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی / ندید و خلق نه بیند ز خلق دیاری
هزار صورت جنبان بخواب می بینی / که نفس همچو خرافتاد و حرص افساری
زباغ عشق طلب کن تو عقدهٔ شکرین / که از طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه / که گرم دار منش باشم و خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دارم / بدو نگر بدو دیده که داد دیداری
دو کفه بشادی او زن که کفه بحر و بر است / که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری
بیا و جرعهٔ باقی ز شوق شمس الدین / که تا شود دل تو پر ز نور و انواری
بگوی عشق در آمد ادای گستاخی / چو آتش ست شما جمله وای گستاخی
بهای و هوی نگرد و جمال و هو پیدا / بسوی روح مداریت رای گستاخی
چو جان اهل ورع از وصال محرومند / کشیدم از شه تبریز پای گستاخی
که اوست شاه سلاطین و دولت عالم / جفا و کفر و خیالت دعای گستاخی
ز عشق و دوستی آن همای پر نمکش / سپید شد ورق دلربای گستاخی
از آنکه هست و لطیفه یکی شه مطلوب / بذات حق و درست است کسای گستاخی
هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا / چو آن به بینی انیک صلای گستاخی
هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود / ز صد وفا گذرد یک جفای گستاخی
جفا چو بیند روی ورا سجود کند / اگر تو ئی باسید بقای گستاخی
از آنکه وسوسهٔ جان تو حجاب شود / اگر تو داری قصد سمای گستاخی
مرا از آینه مقصود شاه تبریز است / اگر به دیده رسد توتیای گستاخی
چه زهره دارد از بیم هیبت آن شهر / شود نثار چو بیند گیای گستاخی
اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی / چه مایه داشتمی من بهای گستاخی
بیا بیا که تو از نادرات ایامی / گزاف نیست برادر چنین نکونامی

بیاد باده مراداد همچو که بر باد / بتاب گرم مرا گرد یار اگر لامے
چنین شراب چنین ساقی و تو گوئی نی / که گوید این نه مگر جاهلے و یا عامے
هزار مه نه کند آنچه کرد دشنامش / خراب گشتم و نی ننگ اندونی نامے
سرے نهادم بر پای او چو مستان من / پدید شد سر مستی مرا سرانجامے
وآنکه از سر لطفے بجا صلاح میگفت / نه در خور است چنین مرغ با چنین دامے
فرو کشیدم باقی سخن نخواهم گفت / مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامے

بسے نمود دم سالوس وا و مرا بگفت / مکن مکن که کم افتد چنین بهایامے
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز / ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامے
چگونه مست نگردی ز لطف آن ساقی / کز او خراب کند عالمی به پیغامے
سرے مرا بر اندر گرفت و خوش خفت / غریب ولبے او غیرالهامے
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو / مباش در قفصے و کناره بامے
ولے بباید تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم را چنان دلارامی

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو مرده که در افتاد در نمکسارے / کجاست خواب کجا چشم کو قرار ولے

مجتث مثمن مخبون محذوف

بنوش باده باقی بدولت ساقی / نماند کس که مر او را همه جهان هشیار
به بین به بین چه بلند است همت ساقی / بیا که گردش جام است دردی دریاب
بنوش باده باقی بطلعت ساقی / بیا که باده فروشان کوی عشق امشب

مجتث مثمن مخبون محذوف

بچشم آتشم افگنده در همه وادی / همه سوار و پیاده طلب در افتادند
که هیچ بوے نبردی کسے باستادی / لگامها بکشیدند تا که او گردید
که باد در پے او کم کسے بهیچ بادے / برین صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
یکے پے نر کوهی و راه بغدادے / گروه گم شده با هم گرده قسم شدند
چه گم شدند نمودی آهو آبادے / ازین جماعت قومی که خاص تر بودند

مجتث مثمن مخبون محذوف

زهے بلند که جان گشت در چنین پستی / درست گشت مرا آنچه می ندانستم
بجستم از خود و گفتم زهے سبکدستی / طبیب بجست و گرفت گوش مرا

مجتث مثمن مخبون محذوف

زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی / زمین چه داند کاندر روش چه کشته اند
بدر و حامله را مستیے بجنبانی / چهاست در شکم اینجهان بیا بیچ
عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی / رسول گفت چو اشترشناس مومن را

بپیست خواب مرا جادوانه دلدارے / زبر سنگ نهان کرد در بن غارے
بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا / کجا گذارد این فتنه صبا باری
اگرچه کوه بود عقل همچو که بر ما / به بین چه صرصر با هیبت این باری
بیا که مجلس عشق است و صحبت ساقی / علاے عام چه در داد لعبت ساقی
دو کون بر رخ او همچو نقطه خالی ست / غنیمت است دو سه روز صحبت ساقی
بیا ببکده عشق و جرعه بکف آر / ستاده اند بسر نسبت ساقی
بیا و دست ارادت بزن بدامن شمس / گر رهبر تو شود او بحضرت ساقی
پدید گشت یکی آهو درین وادی / بجهد وجد نه چون تو که مست افتادی
چو یک دو حمله و دیدند ناپدید شد او / نمود باز بدایشان فزود شان شادی
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت / زهم شدند جدا و بکرد و خادے
یکے تنگ دم خرگوش برگرفت غلط / یکے بطمع در آهو یکے بآزادے
جماعتے که بدایشان ست میل آن آهو / بچشم مست بیاموخت شان همو رادے
برست جان و دلم از خودی و از هستی / شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهے وجود که جان یافت در عدم ناگاه / چو در در ستر آن مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فتاح الکلم بکشاد / گره فرو ده که ز رنج وجود وارستی
تو آسمان منی من زمین تحیر لنی / گره مبند ز گل من چه خیزد ار تو یانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم / ز تست حامل و هم حمل او تو میدانی
ز تست حامل هر ذره بسر دگر / گرو بزاید انا الحق و بانگ سبحانی
گهے نبالد ناقه بیفتد از شکمش / همیشه مست خداکش کند شتربانی

گهیش بند د زانو به بند عقلانی — گهی گشاید زانو برای رقص جمل
که نقش خویش بدو داد باغ روحانی — ببین تو قوت تفهیم عقل کلی را
ز آفتاب جمالش که نیستش تابی — ز آفتاب قدیمی که از غروب بریست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که شعله نور بصر درافزائی — تو آفتاب و دلم همچو سایه درپی تو
حرارتی است درون دل از شکرخائی — ز کان لطف تو نقد است عیش و عشرتها
به تشنگان ره عشق کرد سقائی — بذات پاک خدا کز تو هست در دیده
باصل چشمهٔ آب خوش مصفائی — سبوی صورتها را بسنگ برزنند

مجتث مثمن مخبون محذوف

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی — هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم
چه حاجت اندر جهان چو تو مستی — بیا که روز عزیز است مجلسی برساز
بخند و گفت بیا گر ز خیبر وارستی — هزار جان بفروزی اگر دلی بردی
چرا نبوسم دستت چو صاحب دستی — دلا بیا بستان کز خمارها برهی
بشکر آنکه باقبال و بخت پیوستی — خموش باش اگرچه که جمله سیمبران

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا چه می نگری گر لبت خریدستی — چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی — ز خلط رنگ تو پیداست زآل یعقوبی
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی — ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می آید
اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی — حدیث جان تو است این گفت من جدیدستی
تو خویش قفل گمان بردهٔ کلیدستی — اگر ز وصف تو وز دم تو شحنهٔ عقلی
جمال خویش بدیدی که بی ندیدستی — ترا کسی بشناسد که اوت کس کرده استی
که ساج و سبک و چابک و جریدستی — ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
چنین دراز سخن را بدان کشیدستی — مگر کسی که بود آشنای موحد تو

مجتث مثمن مخبون محذوف

چگونه رطل گران خوار را بدست آری — بجان من بخرابات آی یک لحظه

گهیش داغ کند که نهد علت درپیش — که تا مهار ببر و گر ببس پریشانی
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست — که خاک کوی از و شد معمور جانی
چو نقش گل همه کلی حجاب و پوست — که نور روشن نه دلوی بدو نه میزانی
یگان یگان ننماید هر آنچه داشت خموش — که حال هست صدفهای در ربانی
تو نور دیدهٔ جان یاد و دیدهٔ مائی — دو چشم در تو نهانست گشته هر جائی
ازان زمان که چونی بسته ام کمر پیشت — نیم بدولت عشق لب تو فردائی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند — هر آنچه نقد حیات است و نور بینائی
زهی سعادت آن تشنگان که تو بدیدند — خورند آب حیات نزار بالائی
خدیو مفخر تبریز شمس دین که بحق — دو صد مراد برآری چنین چو باز آئی
ترش ترش بنشستی بهانه دربستی — بگیر سخت مراز انچه رفت در مستی
تراکه آب حیاتی چه کم شود کوزه — ولی چو دوش مکن کز میان بجستی
پریر رفتم سرمست تو بخانهٔ عشق — هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهائی — چنین بتی بپرست ای صنم چو بت پرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل — بآب زر بنویسند هرچه گفتستی
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین — مجیر خلق ببالای خلق زین پستی
تو عاشقی چه کسی از کجا رسیده ستی — نگه زدی بزمین قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنی مکن بنشین — بدیدهٔ رخ یوسف که کف بریدستی
ز نیزهٔ غمزهٔ دلدار اگر نه خسته ستی — یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
تو هرچه هستی می باش یک سخن بشنو — اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش در دو گمان بردهٔ و درمانی — وگر تمام بگویم تو بانریدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیر تو — دگرکسی ست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بر یار و مباش بسته چو تن — بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
چو عمرهاست حدیثش دراز اولی تر — جز او تو هیچ شناسای خود ندیدستی
همی دوم پی نخل تو شمس تبریزی — اگر منم عرفه تو مگر که عیدستی
تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری — تو نیز آدمی و مردمی و جان داری

که پیش ز آب و گلت آن الست خماری — فقیر و عارف و درویش آگهی هشیار
بیان سود کم و بیش کار بازاری — بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
چه راحتی تن بی رنج را تو بیماری — غلام مفخر تبریز شمس دین شو تا
بباغ قدس رساند بعز و انواری — نوازش تو کرمش را نبود غایت و حد

مجتث مثمن مخبون محذوف

که دل ز روی تو پر نور رحمت آری — تو آن حکیم بصیری که غیرت تو بود
بود ندیم دلم آه و گریه و زاری — ببر مرا بخرابات عشق مست و خراب
خبر نمیشود از عشق در شب تاری — مسافران سماوات طالبان تواند

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

در ناله نیارد همه را او بربابی — ای گرد جهان گشته و جز عشق ندیده
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی — در زانکه نیابی بکشیت بسوی خویش
بند است نه خواجه که بیرون حسابی — بستان تو دمی عشرت و زین بند برون جه
کای گنج خرف گشته ببین در چه غذایی — دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی خوش
وان سوی که ساقیست همان سوی شتابی — تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
انگشتک میزن که تو بر راه صوابی — بگشای دهان زانچه نگفتم تو بیان کن

مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بهانه راست مکن کژ کن باستادی — تو راست میطلبی ای سلیم دل ازدی
چو تیر زه بدهان گیر چون درافتادی — از آنکه راستی تو غلام آن کژی است
که جان عارف مستی و میر زهادی — نگو ندیده ام آن یار سخت تشنه شدم
که با تو حیله کنم حیله را تو بنیادی — فریب عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
که عید را تو عروسی و هم تو دامادی — اگر بخوک ازین خنب جرعه بدهی
دگر غریو کنم در میان فریادی — چنان شه تو که با تو کسی دگر گنجد
بهمت تو گهی مهدی و گهی هادی — بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار
که فرد جزو نداند بجز که افرادی — مثال جزو زنم تا که جزو میل کند

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست — بچار چیز چنین تا شها تو بیداری
سماع و شرب و سفاهم نکار درویش است — بتنگ هین بتکلف که سخت رهواری
سری که درد ندارد چراش می بندی — رساندت بملاقات عشق یکباری
هزار دولت و اقبال فود بهر دم — نظیر و لطف ندارد لطیف و دلداری
خموش باش و مکن فاش راز معشوقی — بیامدست و نیاید چو او شهی باری
تراست رحمت و الطاف ایزدی باری — مرا فغان روان در دل شب تاری
اگر دمی ز جمالت شوم محروم — که چشم مست تو دارد سر طلبکاری
بیانک نظیر که پس پرده روح می بیند — که در مشاهده نور فرد غفاری
خموش مفخر آفاق شمس تبریزی — که تو امیر و شهنشاه عشق و سرداری
تا اول با خود بخرد شید ربابی — بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی — گر حلقه مائی نه غریبی نه غرابی
مکتب بر دو کودک لیکن بهر درسش — تا با خبر آیند سوالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان — تا باز گر روی ز اقبال شتابی
آنجا که شدی مست همانجا نخسپی — ای دیده گرینده بس است این به سحابی
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت — بگشا در میخانه که تو سلطان خطابی
چه باده بود که در دوران بگه دادی — که می بتشنگان ندهد زمانه از شادی
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود — که راست نیست بجز قد او درین وادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان — اگر تو تیر روی و بهر کمان کج زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه می است — بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
بمی فرستمت اینک بیار و دیگر می — دل مرا دهی ده و حب بگشادی
چو جمع روزه گشادند خنب را بمبند — به پیش خوک کند شیر چرخ احادی
چو نام باده برم آن قوی و آتش تو — ولی ز رشک لقبهای طرفه نهادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام — ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
ولی چو اینهمه گویم ندانت اجزا — چو میل کرد کنانیش تو آبادی
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی — مثال اصل که اصل وجود ایجادی

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی / که عشق سلطنت است و کمال خودکامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان / نهنگ قهر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می / که جام تیز تیزش گم کند بجامی
چه جای خاک که بر کوه جرعهٔ بر ریخت / هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی / تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
نصیحت سر نگویم اگر گفتش هینی / مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدستی که در صفاش رهی نی / نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که بر سر سرکار مرد سرکه فروش / که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

بمن نگر که درین بزم کمترین جامم / ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

مجتث مثمن مخبون محذوف

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری / بهشت گشت جهان زانکه تو جهانداری
مثال ده که ز و بذر سینه خار رهی / مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی / مثال ده که نگردد شب جهان تاری
مثال ده که بریزد گلی ز شاخ درخت / مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی / مثال ده که طمع وارهد ز طراری
مثال گر نبدی حسن بر کمال نوبس / که مست دل و جان هست و چشم هشیاری
چو شب بجست سعادت سراج تو شرف شد / بآفتاب نظر میکند بصد خواری
ز رشک شکرت نی هزار ناله کند / ز چنگ جبر تو گیرند چنگها زاری
ز لطف عشق تو سوزیست در دل آتش / هم از هوای تو جمع دارد هوا سبکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود / ز درد تست برین خاک رنگ بیماری
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع / بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
که تا نخست بر او تابد از تف خورشید / نخست او کند آن نور را خریداری
نهان ز کوه بیاموز سر بالا دار / که کان عشق خدائی نه کم ز کهساری
مکن ز زیر ببالا بلا مکان کن سر / که هست شش جهت آنجا تو انگونساری
بدل نگر که دل تو برون ز شش جهت است / که دل ترا برهاند ازین جگرخواری
روانه باش بأسرار و تماشا کن / ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری / چو نی بروز نهی جانب شکرباری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت / بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان / درآید هم ز تو جان چون گلوم فشاری
گلوی خود برسن زان سپرد خوش منصور / دلا چو بوی بری صد گلو تو بیاری
ز کودکی تو به پیری روانه و روان / ولیکن از حرکت نیست فاش و اظهاری
خموش باش و در شمس دین از حرکت / درین دوار فلک بر مثال پرگاری

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی / بجان و عقل درآمد برسم گلکوبی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که حیات و نجات خلق توئی / بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو به آب و گلم که از تو درست / از آب و گل برد تیرگی و محجوبی
بتاب تو برسد سنگها بیاقوتی / بطالبیت رسد تو طلب مطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال بخشی / بیا بیا که و دای عذرا ایوبی
بجای جان تو نشین که بهر چه جانی / محب و عاشق خود تو کشی که محبوبی
اگر نه شاه جهان است ای جهان ز چه رو / بجان تو که نگوئی چرا و آشوبی
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی / ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
خموش و آب نگهدار همچو مشک درست / گر از شکاف بزیری تو آب میوبی
گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی / گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی
ز نقشها چو بروبی خلاصهٔ او را / تو در شکستگی دہی چه پر و بال کروبی
ز شمس مفخر تبریز ازان رسید و لیت / که جست مرکب دل را تو خود هم کوبی
بیا بیا چه اگر تو نرفته هرگز / ولیک یک نفسی گو میت که مرغوبی

دمی که باز کند عشق پر طیاری / فغان فغان ز جهان و ز جهان سود و عاری

مجتث مثمن مخبون محذوف

شبی که در رسد از عشق یک بیداری / بگیر و از سر عشاق خواب بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند / رها کند خرد و عقل سیر و رهواری

زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
تو خواه برجه و خواهی فرو جه این نشود
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
رسید ترکم با چهرهای گل در رهی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای دوست
ز لطفهای تو هست آنکه شرح می‌گویید
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن
بقای من چو بریدی
بگفت نی که بقاصد مخالفت گفتی
رسید جان و دلم از خودی وا رستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم
طبیب وقت بجست و گرفت گوش دلم
ز شمس تبریز این جنبها بجز تو رش
زحد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
که خون ببینی شراب جگر ببینی کباب
برون به پیست بجستم درون بدیدم ورستم
نمای چهرهٔ زیبا تو شمس خسرو تبریز
ز آب تشنه گرفتست خشم می‌بینی
ترا که معدن زر پیش خود همی خواند
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
کشیده‌ست نه و عاها کشید آمین را
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد
بهمت و به درستی بدزد ریش بکشد
دران مکان که مکان نیست فقر باکی
فداک روح حیاتی و انت تحیینی

بزور درنگند صد جنون و خماری
که زهره دو دایه با آفتاب بیاری

ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگفتمش چه شد آن عهد گفت الله ری | بگفتمش که یکی نامه بدست صبا
بگفت تا سحری یلده و یلد شم کردی | بگفتمش گل بنجار صبح بی شامی
بدعت و حلیه چه زر را بدان همه زردی | بگفت باش کم آزار و دم فرو خاموش
ز آفتاب و در آموختی جوانمردی | بگفت طرح و هر رخ زخم دو صد شه را
گرفت در طلبم عادت جهان گردی | سجود کردم و مستغفرانه نالیدم

مجتث مثمن مخبون محذوف

شدست صید شهنشاه خویش در هستی | زهی وجود که جان یافت در عدم گاه
چو در درستی ای سه مرا تو بشکستی | چو گشت عشق تو فساد و الحکم بکشاد
اگر شده ده که ز بیخ وجود دارستی | ز انتظار رسید که کی صبا بوزد

بحر مجتث مثمن مخبون بتقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ز عشق جیب دریده در ابتدا جنونی | شکست کشتی صبرم هزار بار ز موج جنونی
همین دو دم تو فزون کن که از فزون فزونی | که از الست تو مستم چو در فضای تو هستم
چو میل عشق شد شم بجست و جوی درونی | دلی ز من بربودی که دل نبود تو بودی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع بتقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گرسنه آمد و بانان همی کند مینی | ز آفتاب گرفت است خشم گاز رینز
نمیر روی و قراضه ز خاک می چینی | قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان
روی بمعدن خود زانکه جمله زرینی | بشهد صرف ز آب جفا در آمیزم
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تحمینی | بسوی بحر روانی هی و کش خود را
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی | وگر درشت کشد مر ترا تر سان دل
که صانع زر بری به بند تو تعیینی | چه خلوت آمد گفتش که من قرین توام
درین مکان فنا چون حریص تمکینی | هزار بار گفتم خمش کن و تن زن
وانت تخلص دنیا حتی من الطینی | وانت تلبس روحی بکر اخسلدا

کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
که بر نشست بسیران خدیو بیداری
غروب را نگذارد که کهند کاری
بدادم ای عجب آورده گفت گستردی
که بندگان را ز شیر و شهد پروردی
که زرد گفتی زر را بفن آزردی
تو چون مرا تیغ او کشتی ز هی سردی
بدیدا اشک مرا پر خفسان و پر دردی
بعشق گفت من و گفتم در آوردی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو خون بجستم از تن زهی سبکدستی
نه بحر را تو ز بونی نه لب بشستی
ز نقد باش چو آن کیسه کمر بستی
سر بر آر ز موجی که موج قلزم خونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز برونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
... ها تو نمائی ز روی آینه گونی
زهی حماقت و ادبار جهل کرگینی
در آب و گل نبساید که آن نه آیینی
که شهد صرف گلوگیر و تر ز شیرینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در بینی
که یوسف است کشنده تو این یامینی
کلا لکفی بدلنی من دعا تو آسینی
توا المحتاج بان احمدی و یار سینی
بها عیش و تکفی لست تکفینی

ایا مفخر عین تفسیر عینی	تنها ها سکرانی و شر بهاوینی
زباده دلم می جهد بسودائی	که آتش ست دم او و ناله سقلائی
عجب که دوش کجا بوده است این دل من	که زیرا وست یکی آتشی و دریائی
بجوی آتش او میروی همی ای یار	که عشق را دم تندست دل چو سرنائی
بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق	که تا ز نارش نورش رسد بهر جائی
ز قیل و قال تو گر خلق بو ببردندی	ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی	بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک	تنور جمله نباتات او فسردندی
منت نه رود در آمیختن عجب صنعت است	ز ابنهی همه باباهای ما فشردندی
ز پرده‌ها اگر آن روح قدس ننمودی	بتان و لاله رخان جمله ز رو زردندی
چه صورتی نه بدی خوب خر تصور تو	دگر چه خلق همه هندو ترک گردندی
ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی	نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
ز نوبهار رخش اینجهان گلستانی	بجستمی من از و گر بهانهٔ دستی
بگفت حیله مکن هین گمان مبر که اگر	اگر ز جرعهٔ آن می دمی نخوردستی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی	ایا فگند درین بحر نور تو شستی
ز تاب مهر رخش گشت جمله اعیانی	دلم که مهر نباشد دوا جدار سفی
خیال روش گر دستگیر من نشدی	که مستی می عشق است آن نه مستی می
بروی تو نتوان جز بچشم نگریست	کجا رسد اگرش ره بدو نگردد سطی
زباده در آور دلبرم جامی	نباشتاب سانید جام را جامی
نه باده‌هاش ز عصیر نه جام چوب سفال	قبول سکینش باکجی و بافامی
همی زنم بستیزه که اینهم از کولیست	اگر بنقش در آئی عجب گل اندامی
گهی فراق نمائی و چاره آموزی	بدانداین دل شب و که بر سر بامی
مرادم آنکه شود سایه و آفتاب یکی	قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال نجوئی و معتقد نشوی	مجال هر دو جهان را چو خون در آشامی
گر از طبیب طبیبان گوارشی یابی	که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که باده دست میکند تقاضائی	چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
که بر رخ دل من هست تازه صفرائی	بسوی چشم چو خاکسترم میا گستاخ
بحیلها و بتدبیرها و هیهائی	چو درد میدان عشقش دلم شکست ای جان
چه آتشین گلی و چه آهنین پائی	حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی	اگر نه پرتو لطفت بر آب می تابید
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی	اگر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی
دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی	اگر نه پرده بدی رهروان نهانی
عقول و جان بشر را بدان شمردندی	گر آن بدی که تو اندیشه کردهٔ ز رحیر
شرابهای مروق ز درد در وندی	اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

به پیش قامت زیباش آسمان پستی	فرو گرفت در امست وار و مینگفتم
تن تو حیله شدی بسر زمار ستی	برجیت بر من زان می که چرخ پست شدی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی	هوای مهر رخش ذره وار می طلبد
نماند بدر مقی از حیات هور از وی	مشو بمستی عشاق منکر ای زاهد
بسوی تو نتوان بردخبر بپای تویی	در آرزوی وصالش بسر نشد ره شمس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز نقل او چو خسان پسته و بادامی	تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
که تا مرا کشی از هوس نیارامی	بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا
گهی رسول فرستی و جان پیغامی	درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع
که تا ز عشق نمایم تمام خودکامی	محال جوی حریفم بدین گناه مرا
برو برو که مرید قبول اعلامی	اگر ز خسرو جانها جلادتی یابی
مکاشفی تو که بیرون ز صلا و جامی	بر آر ز مشرق تبریز شمس دین نجم دم

شدم بسوی چه آب همچو سقا ستی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست
زنخ زد است رقیبی گرفت از چه دوبا
جهان چو آئینه پر نقش تست آنکو
هزار بار بگفتم دلا خموش بکن
چه موجها که برآید ز عشق در دل من
طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری
طواف کعبهٔ صورت حقت از آن فرمود
هزار بدرهٔ زر گر بری بحضرت حق
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
اگر سعادت و اقبال و بخت میطلبی
خموش وصف دلت در بیان نمی آید
عنان عقل مگر از دست نفس بستانی
اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند
تو ئی همای سعادت درین طلسم وجود
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی
بدام عقل و طبیعت مدوز جامهٔ تن
بریسمان طبیعت بماندهٔ شب و روز
بکوه طور چو موسی تو یک قدم در نه
وگر عروج نکردی و باز پس ماندی
تو آدمی که کمال خرد کنی حاصل
نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو
کسی که بلو خورد بامداد زین ساقی
نباشتاب سعادت مرا رسید شتاب

مجتث مثمن مخبون مقطوع

زبوی پیرهنش گشت دیده بینائی   بچاه در نظری کردم از تعجب من
ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبائی   هزار گنج فدای چنین عجب کانی
بروی خوب تو ای آئینهٔ تماشائی   سخن مگو که مرا از حلاوت لب تو
فغان ز دست دل ای دل فشار سودائی   چگونه نوش کنم زهرهای حسرت را
چه سعیها که نمودم شدم چو شیدائی   خدیو مفخر تبریز شمس دین از لطف

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری   هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
حقت بگوید دل آر گر بما آری   که سیم و زر بر من لاشی است و بی مقدار
دل خراب که او را بهیچ نشماری   برای یکدل مرجو گشت جمله جهان
که بس عزیز است دل در آن خوار ای   کنوز گنج الهی دل خراب بود
شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری   روان شود ز لبت چشمهٔ ز آب حیات
اگر بهر سر موئی دو صد زبان داری   دوای درد دل و جان شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی   تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی
دلی چه سود که محبوس بند و زندانی   تو ئی معاینه جام جهان نمای دو کون
که هم سکندر و هم خضر و آب حیوانی   تموز نور تجلی ست در درون دلت
چرا تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی   توالیان فلک سیز زند نوبت عشق
که در ولایت دلست و راکسوهای روحانی   شفای جان تو از حق همی رسد دم دم
که تا بگوش تو آید ندای سبحانی   خروج کن که ز دولت بنبتها برید
بدانکه مانده از دست رفت نادانی   بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه زنان
دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی   برآ ز چاه طبیعت که چاه دیو دد است
بقول مفخر تبریز نور روحانی   بغیر او منگر غیر از میان برگیر

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چنانچه کعبه بباید بنفز آفاقی   بیا حیات همه ساقیان بپیماز و د

برآمد از تک چه یوسف معمائی
چه از ملاحت او گشته طور سینائی
هزار سیم فدای لطیف سیمائی
نه عقل ماند و نه اندیشه و نی رائی
بجنب جام غمت جرعه ایست دریائی
گشاده رو و نمودم هزار گون رائی
دل است کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
دل است مطلب ما گر مر اطلبگاری
شنو تو نکتهٔ لولاک از لب قاری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
دمت شود چو مسیحا دوای بیماری
زهی سعادت و دولت که کرد سماری
کشند غاشیهٔ تو شاهدان روحانی
روا بود که شوی صید چند ویرانی
ولیک طبع تو کرد است خانهٔ ظلمانی
بجل تو چشمهٔ خورشید چند پوشانی
بیا دلا بشنو بانگ کوس سلطانی
وگر تو کم کنی از خود غذای نفسانی
بود به مرکز اصلی رسی تا سامانی
اسیر چرخ بمانی و چرخه گردانی
بملک مصر قمر شو که یوسف جانی
که تا ز دست فضولات نفس برهانی
خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
شراب لعل خدائی و صاف رواقی

هزار جام پر از زهر داده بود فراق   رسید معدن تریاق کرد تریاقی
بیا که دولت تو یافت ز تو بخت جوان   بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم   نبات و قند نداند نمود سماقی
تویی که جفت کنی هر یتیم را بمراد   که هیچ جفت نداری بگو رست طاقی
جهان لهو و لعب کودکانه یاد دهد   ز تست مستی باده که رفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل فارغم همی گردد   بکند دین ماران زمرد راقی
بیا در آینه شو یا ز پیش چشم دور   که رنگ قیصر روم و عدو احداقی
نماند آینه ام عکس روی قانع نیست   صور نماید بخشد مزید براقی
ازین گذر کن کامروز تا لشب عیشیت   خراب و مست دریدیم دلق زراقی
بریز بر سر ریشش سبوی می امروز   هر آنکه دم زند از عقل و خوب اخلاقی
چراغ قصر جهان قیصر من است امروز   ببرق عارض رومی و چشم قبچاقی
بیار باده پراگنده گشت ابر سخن   فرست بادهٔ بی ابر را که رزاقی
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی   طلوع کرد و برآمد ببام اشراقی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

منم که کار ندارم بغیر بیکاری   دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندارم بغیر تاریکی   ز بهر چرخ ندیدم بغیر مکاری
نرد گلدسته شست دل درین بیمار   نه ماهی بگرفته نه دست میداری
ترا چه شست و چه پنهان چون بخواهی رفت   گلی بدست نداری چه خار میخاری
کلاه گر نهی همچو ماه و نور رسنی   برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که گشت می سوزی   چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی   چو دزد خانهٔ خویشی چگونه عیاری
اگرچه اینهمه باشد ولی اگر روزی   خیال یار مرا دید بگو باری
بذات پاک خدائی که کارساز همه است   چو دستگار اسیر منی نکوکاری
اگر دو گام پیاده دوید از پی او   تو یک سواره نه تو سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش کرم است   که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیا و عشق شب تیره را بروز آور   چو عشق با تو بود شب کجا بود تاری
چو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین   برآورید دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم   هلا قناعت کردم ببست گفتاری
در آن سماع فن شمس دین تبریزی   که تیره گشت زمانه مگر تو نورانی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

میان تیرگی خواب و نور بیداری   چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس   که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
تنش چو روح مقدس بری ز کسوت جسم   چو عقل و جان گهروار و از غرض عاری
مرا ستایش بسیار کرد و گفت ای جان   که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست   تو سر بگلخن گیتی چرا فرو داری
سریر هفت فلک تخت تست گرچه کنون   ز دست طبع گرفتار چار دیواری
کمال جان چو بهاریم ز خواب خوش طلب   که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
بدی مکن که درین کشت زار زود روان   بداس مهرجان بدروی که میکاری
پی مراد چه پوئی بعالمی که درو   چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری
حقیقت این شکم از آز پر نخواهد شد   اگر بملک همه عالمش بینباری
گر نعمت که رسید به آنچه می طلبی   ولی چه سود از آن چون بجاش بگذاری
شبی جوانیت ای دوست چون سپید دمید   تو مست خفته و اگر نه ز هشیاری
نهان شدند معانی ز یار بی معنی   کجا روم که نرود به پیش دیواری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که دیده خربزه زاری لطیف بی خربزه   که من بجستم و عمری ندیده ام باری
نگو نقش مصور مکن چنین صورت   ازین سپس متراش اینچنین بت ای مانی
دگر نقوش مصور مکن ازین جنس اند   مخواه دیده بینا خشک تن اعمی
ورای پردهٔ دیو زشت سر برکرد   بگفتمش که تویی مرگ جنگ گفت آری
بگفتم او را صادق که من ندیدستم   ز تو غلیظ تر اندر سیاه بو یحیی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست   چه کار دارد قهر خدا درین ماوی

بروز حشر که عریان کنند زشتان را / رهند جمله زشتان ز زشتی دینی
درین بدیدیم ناگاه او مبدل شد / مثال صورت حوری بقدرت مولی

رخی لطیف و منزه ز رنگ گلگونه / کف ظریف و سبز از حلیه سپیچینی
چنانکه خار سیه را بهار که ببینی / کند میان چمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدائی که گرد شب و روز / ز دو رخی بدر آورد جنت و طوبی
کسی که دید بصنع لطیف او خود را / ز ترس دار چه فتد در دهان صد افعی

بافعیی نگر آنکه هزاران افعی خورد / شد او عصا و مطیع بقبضه موسی
از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی / چو مهره در دل از آن رو با فعیی اولی

خمش که رنج برای کریم گنج بود / برای مومن روضه هست بازور عقبی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نگاهبان دو چشم است چشم دلداری / نگاه انظر از رخ دگر باری
وگر بسینه در آید ببینی آن دلبر / بگو برو که همی ترسم از جگرخواری

بمن نگر که مرا امتحانها کرد او / بحیله بر دمر اکشکشان بگذاری
چنین چنین متعجب سری بجنباند / چه نادر است و غریب است در نگر باری

گلی نمود که گاها ز شرم او بگریخت / تنی که جمله تبان پیش او گرفتاری
چنانچه گفت یکی دزد زود رپی گشت / چو من سپس نگریدم ربود دستاری

ز آب دیده او او دو سبزها برست / بغدر آنکه بنقشی بکرد نظاری
کشاند مر بدرت را کشان کشان زبهشت / ز طره سنبله چون کرد آن ستمگاری

حذر ز سنبل ابرو که چشم شه برقست / هلا که می نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری دو چشمی تو حی قیوم است / بجنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

دهی تو کاله فانی بری عوض باقی / لطیف مشتری و سودمند بازاری
خمش خمش که اگر تو دو چشم بربستی / ز نای حلق کشیدت بنظم اشعاری

ولیک معجز تبریز شمس دین با تست / چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بگفتمت که تو سلطان خوبرویانی / بجای سبزه تو از خاک خوبرویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه / چو چرخ خه ورسن حسن را بجنبانی

ز لبس رونده جانها ز جان شده است ازان / بعهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
به پیش عاشق صادق چه جان چه تن بدرو / دلا ملرز چو برگ از این گلستانی

چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست / کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
چو اشتهای کریمی باوت صادق شد / گران نباشد بارانی و بیورانی

نه کمتری تو ز پروانه جست از بر شمع / وگر کمی ز براو چه بادیه رانی
هزار جان مقدس بهای جان خسیس / همی دهد بکرم بارانیت ارزانی

سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب / ببرد دولت و پیروزیی به پیشانی
سوار باد هوا گشت پشه دل من / که دیده پشه که او سیکند سلیمانی

کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت / اگر بگوید یارب مده پریشانی
خمش که خوان نهاد وقت خوردن شهد / حریف نعره برو گر تمام برخوانی

خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان / بهل تو دعوت عامان چو زاهل عمانی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

هزار جان مقدس فدای سلطانی / که دست کفر برو برنه است پالانی
ببرد او بسلامت میان چندین باد / بظلمت لحد خود چراغ ایمانی

نگین عشق که اسیر وی اند دیو و پری / ز دیو تن که ستاند مگر سلیمانی
که برشگافت زره بر تن چنین کافر / بغیر شیر حق و ذوالفقار برانی

برای قاعده نی غم به پیش تابوتش / دریده صورت خیرات او گریبانی
خنک کسی که رود پیش و پیشکش ببرد / چو بو هریره درانبان عقیق و مرجانی

ز خانه جانب گور روز گور جانب دوست / لفافه را طربی و جنازه را جانی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اگر تو بار نداری چرا طلب نکنی / وگر ببار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی / چرا غذای ابوجهل و بولهب نکنی

بگاهلی بنشینی که این عجب کاریست / عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی / که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی

تو شمس کون و مکانی چرا سیه گشتی / تو نور باطن خود را چرا طلب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری / که تا دگر جمع کیسهٔ ذهب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که او دو لیلی داشت / چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهست / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر تو مست قدیمی و تو شراب نهٔ / شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی / واگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
چو وحدتست عذب خانه یکی گویان / تو روح را بجز از حق چرا عذب نکنی
شرابم آتش عشق است خاصه از کف او / حرام باد حیاتت که جان جلب نکنی
اگرچه موج سخن میزند ولی آن به / که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی
چو شمس مفخر تبریز در میان آمد / وفای عشق بورزی دگر سبب نکنی

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری / بجان تو که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دولت ببلای غمش مشرح نیست / یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج دیگر نی / که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی / ترا گهر نه پذیرد ازانکه بدگهری
وگر چو حامله لرزان شوی بهر بوئی / ز حاملان امانت یقین که بو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب / که ماند باز شکر آنکس که او کند شکری
ز شوق خویش مگو با کسی که همدل نیست / ازانکه او دگر است او و تو خود کسی دگری
هزار نجم برآید یکی چو مه نبود / هزار بار بسوزد چو سوی او نگری
چو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی / نوازشی نباید ز چرخ خاک گذری

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی / وگر شراب نداری چرا حشر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی / ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
ازان کسی که تو مستی چرا جدا باشی / ازان کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی / ز نور خود چو مه نو چرا اگر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند / چو کان لعل دل و جان چرا سپر نکنی
اگر چو نای کشیدی ز لعل خوش دم او / چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
اگر چو ابر تو حامل شدی ازان دریا / چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند / چرا چو شخص مخنث بمه نظر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات / چرا تو بر دل خود جلوه چون شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان برو درویش / ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی
خموش کن مفروش ای زبان سخن زین بیش / اگر محبی تو عادت چرا دگر نکنی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بمن نگر که بجز من بهر که می نگری / یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بدان رخی نگر کو ز شه نمک دارد / بود که تا که ازان رخ تو دولتی ببری
تا چو عقل پدر بوده است و تن مادر / جمال روی پدر دیدهٔ اگر پسری
بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد / اگرچه پیر درآمد بصورت بشری
به پیش تو چو کف است و بوصف چون دریاست / بچشم خلق مقیم است هر دم او سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا / نه زانکه گوهری در وجود بی هنری
رسید صورت روحانی بمریم دل ما / ز بارگاه مقدس ز خشکی و ز تری
ازان نفس که در و سر روح پنهان شد / بگیرد حامله دل را رسول رهگذری
بآن دلی که تو حامل شدی ز روح قدس / بوقت جنبش آن حمل تا در نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی / چو دل شوی تو چو دل بسوی غیب بری

مجتث مثمن مخبون محذوف

باهل پردهٔ اسرارها خبر ببری / که پرده‌های شما بر درید از سحری
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت / که درچه‌اید بگفتند نیست مان جز
شبانگهانی عقرب چو کژدمک میرفت / بگو شمهای سراپرده‌هاش پرخطری
بدید غیرت و گشت و هر یکی میگفت / تبالهای پر آتش که آه و واحذری
که پاسبان سراپردهٔ جلالت او / بیفت قهر بروشان بسوخت از شرری

دریغ دیده بختم زخاک کحل درش
که نه طایر بگذشت از هوس آن سوی
چو بوی خمر و آتش برون زند زجهان
که ذره ها و هوا ها و قطره های غبار
چو در رسید به تبریز نقش او ناگه
تمام چون کنم این راکه خاطر آتش
چه جرم رفت که بازم زدی براه کنی
تراست مملکت و لشکر بزیر نگین
گدای کوی تو گردد نواله خواه چو من
چو شمس در حرم قرب بی بری زاهد
خورانست می جان تا دگر تو غم نخوری
نمایمت که چگونه است جان رسته زتن
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت
زبامداد بیا ور دو جام چون خورشید
بآفتاب جلال خدای بی همتا
جمال چهره جان شاه شمس تبریزی
دلا بهای وصالی چرا بپیر نپری
روان چرا نه بیند که پرو بال تنی
دمی بخاک درا مین از و فا دمی
که اوست دانه مسکین چو نوبهار آمد
که دست هیزم مسکین که چون فتاد و زار
کریم بگو من مسکین که با تو من مانم
ربود عقل و دلم را جمال یک عربی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه
به پیر رقیم مست بر سر کویش

زبهره روشنی چشم یافتی اثری
باعتماد که اوراست بسته بال و پری
خراب و مست بهبینی بهر طرف تو سری
بگوش حلقه او کرد و بر میان کمری
برون فتاد شعاعات روح سیمبری

که تا بقوت آن کحل تیز نظری
بیک مگس زشکرهای بیکرانه او
چو حق حق ترا و ماجرا کند آغاز
نگار گر بکمی نقش شهرها بیکرد
قلم شکست و بیفتاد خیبر برجا ...

مجتث مثمن مخبون محذوف

جفا حواله مهجور بی گناه کنی
بر بی نوا سفر دار که گهی نگاه کنی
گر التفات کدای بپادشاه کنی

سر منست و سر کوی ار بتیغ زنی
بهر رهی که روم بی تو بد رهم خوانند
رو ند از خود و افتند ز آسمان بزمین

مجتث مثمن مخبون محذوف

چه جای غم که زهر شادمان گروهبری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
ترا کند بعنایت ازین سپس سپری
که خبر و خبر و من و تو نماند این دگری
نیافت چون تو مه سقف از روح سفری

فرشته گشت پاک باد و صد پر و بال
دران صبوح که ارواح خاص خور بلند
روان شده است نسیم از شکرستان وصال
بده بده بهل ای ساقیان جان جهان
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
نظر چه باشد اگر نه بیند چرا به نظری
زعرش و فرش حد و دو کون در گذری
که دار کیش اگر دربانی شجری
مباد اگر دو هیزم بشعله شرری
فنا شوم بد و صد روح سوی مانگری

تو و لشکر نه دلی لیک بهر حیله و مکر
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد
ستارها ست همه عقلها و دانشها
جهان چو برف و یخی آمد تو فصل تموز
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی
بچشم گفت چه گم کرده چه می طلبی

سبب آنجا در سبب در بست
شکسته بگفتم که دو بیت عرب

که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
پرید در پی آن تسر و نکست پری
یقین شود همه راز انکه نیست شان هنری
گشاده هندسه ابلیس هندسانه دری
چو سست بیان شبانه زخوردن شکری
همی گدازد در آب شکر چون شکری
دل منست و غم عشقت ار تباه کنی
چه باشد از نظری بار هی براه کنی
بعشوه از نظری سوی مهر و ماه کنی
گر آستان در دوست سجده گاه کنی
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
ترا خلاص نمایم زروز و شب شمری
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
کو بسته کرد مرا سکر باده سحری
توی که روشنی چشم و نور هر بصری
تبسکل دل شده تا هزار دل ببری
خبر که باشد تا باشدش زتو خبری
که او فنا نشود از مسی بوصف زری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از وچون تو شاه را اثری
گذشته است زاو هام جبر و قدری
درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
تو این به بین که چها میکشم زبی سببی
اتیت اطلب فی حسکم مقام ابی

جواب داد کجا خفته چه میجوئی
چه جان گرمی سوگند پیش آن مینا
ازان شراب نخواهم که یار می نوشد
دهان بگوش من آورد گاه نوبیدی
ازان شراب ستم که یار می نجشد
و یا بحیله مگر وصل و نس من عشق ست
ای دل یک لحظه چو دیوان شوی
گاه ز دزدی ره ایوان زنی
بوقلمونی چه شوی تا چو عقل
ای دل سرمست کجا می پری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی
چونکه ترا در دو جهان جای نیست
صدف نقد معانی توئی
چون لب کوچهٔ عشق آمدم
از همه من مست دو صد مشتری
هر نفسی شعله زند وین از و
دوش جمال تو همی شد شتاب
ای تو سلیمان به سپاه و لوا
نعرهٔ مستان بیت بشنوی
نیست شدم نیست ازان سوز نیست
ای که ز تن تنگ قفس میپری
زندگی تازه به بین بعد ازین
دلق سپیناک در انداختی
جامهٔ این جسم غلامانه بود
جملهٔ جانها که ازین تن شدند

به پیش نور محمد شرار بولهبی | ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
اکیف یفرح فیها بسلعب العربی | روان شدست ز خشم و مرا گواهی او
شراب شوق بیاور ز شیشهٔ حلبی | چه چاره دارم غماز من هم از خانه است
چه میکنید سر و گوش مرا ز شهد و لبی | غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
دلم چو شیشه می کرده بود دوزخ و نبی | دریغ دلبر جانی ابال میل بی
که عشق خویش نماید با صلی و نسبی | بیا که مفخر آفاق شمس تبریزی

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

گاه در روی تحنهٔ توران شوی | گر ز سپاهان و حجاز و عراق
یک صفت و یکره و یکسان شوی | گر نکنی این همه خاموش باش

سریع مطوی مکسوف

دایهٔ هر جان و تو از جان بری | صد مثل و نام لقب گفتنت
هر نفسی رخت کجا می بری | نقد ترا بردم و من پیش عقل
سر به کش دیدهٔ هر ناظری | گفت چه دانم بپرسش پیش عقل
دل بشد و من بشدم بر سری | مفخر تبریز تو ئی شمس دین

سریع مطوی مکسوف

سوز نهد در جگر کافری | آتش دل بر شده تا آسمان
در کف او مشعلهٔ آذری | گفتمش این قصد که داری بگوی
خاتم تو افسر دیو و پری | جان و روان سخت روان میروی
هیچکسی را بکسی ننگری | تیر همی کرد خیالش نظر
رفته ز من همتی و کهتری | مفخر تبریز منم شمس دین بیا

سریع مطوی مکسوف

چند ازین زندگی سرسری | در هوس مشتریت عمر رفت
جان برهنه شد و خود مشتری | در عوض دلق تن چار میخ
گیر کنون پیرهن سروری | مرگ حیات ست حیات ست مرگ
ای و نهان اند کنون چون پری | گشت سوار فرس غیب جان

بذات پاک خداوند و جان پاک نبی
که یا لسیر مناشفا من الغلبی
زخم چو سنگ ز زآب دیده ام سحبی
شراب وصل بیابد ز شیشهٔ طربی
و یا فریفته گشتی بنسبی چلبی
نبشت نام و نشان مرا بخوش لقبی
بار زهی خواجهٔ دیوان شوی
مطرب آن شاه خراسان غوری
تا بخموشی همگی جان شوی
بزم تو کو باده کجا می خوری
برتری از نام و لقب برتری
گفتم قیمت کنش ای جوهری
عشق بود نقد ترا مشتری
بر همگان ناظری و حاضری
غمزهٔ او سحر دو صد ساحری
وز لقب او گشته افق احمری
شیر خدا حمله کجا میبری
لیک سوی کشته دمی ننگری
محو شدم در لقب آن ناظری
شرح دهد حال من از منکری
رخت ببالای فلک میبری
ماه به بین و بره از مشتری
یافته انداز صفت مشتری
عکس نماید بدل کافری
باز رهید از خر و از خری

سوخت درین آخر دنیا دلت
بر سر دریاست چو کشتی روان
خانهٔ تن گر شکند این مثال
چون بره‌ای از چه و از آب شور
بادهٔ ده ای ساقی هر منقی
جام سخن بخش که از تقف او
چون بگریزی نرسد بر تو کس
ظلمت و نور از تو تحیر درند
شیر کنی باده و هی رایگان
زیر کی از شرط خوشیها بود
غنچهٔ صفت خویش ز گل بر کشی
خاش باش و بنگر فتح باب
خشم مرو خواجه پشیمان شوی
گر بگریزی ز خراجات شاه
روی بجنگ آر بصف شیر وار
کافر نفست چو زبون تو شد
دست و دهان را چو بشوئی ز حرص
روی بشمس الحق تبریز کن
در دل من پردهٔ نوسینی
پرده چنان زن که بهر زخمهٔ
بی من تو هر دو توئی یا تو من
گر تنم و گر دلم و گر روان
از تو چرا لو نگیرم که تو
روزن دل آه چه خوش روزنی
عمر کی یا نسخهٔ هل تا دنی

بهر وجوه جو این لاغری
روح که بود از تن خود لنگری
خواجه یقین دان که بزندان دری
ماهیی و مفلکت کو تری

پرده چو برخاست اگر این خرت
گرچه جدا گشت ز دست و ریا
چون که ز زندان چه آیی برون
باقی این را تو بگو ز آنکه خلق

سریع مطوی مکسوف

گرد در دیوار سیه منطقی
ور بگریزم تو بس سابقی
با تو حقی یا که تو نور حقی
ساقی دریا صفت و مشفقی
بادهٔ بخشی خمر دموقی
رو بکش از خار بدان لایقی

بر درو بشکن غم و اندیشه را
جنت حسنت چو تجلی کند
رفته شب و روز ز تو غرق نور
مست قبول آمد قلب سلیم
فرد چرائی تو اگر بارکی
خار کشانند اگرچه شه اند

سریع مطوی مکسوف

جمع نشین ورنه پشیمان شوی
بار کش غول بیابان شوی
ورنه چو گربه تو در انبان شوی
گر همه کفری همه ایمان شوی
صاحب دهم کاسهٔ سلطان شوی

تیره مرو خیره مشو زین چمن
ور تو ز خورشید حمل سر کشی
کم خور ازین پایه گاو فلک
روی کن تلخ ز ترشی یار
ای دل یک لحظه تو دیوانهٔ

سریع مطوی مکسوف

ای دل وای دیدهٔ روشنی
پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی
جان سنی آن سنی یا سنی
شاه بر آنم که تو ام می‌تنی
تابش هر خانه و هر روزنی

پرده توئی واز پس پرده توئی
شب منم و خلوت قندیل جان
نکته چون جان شنوم من ز چنگ
از تو چرا زور نیابم که تو
دم نزنم دیگر و گردم خموش

سریع مطوی مکسوف

نحو چنی غصه کی سختنی

روزن آن خانه اگر نیستی

گرد در زرین تو در زرگری
فضل نقش داو پر جعفری
یوسف مصری و شه کشوری
از تو کنند این شه من باوری
بادهٔ شاهنشهی راوقی
حاکم و سلطان شه مطلقی
باغ شود دوزخ بر عاشقی
نیست مت عنبری و مشرقی
زیر کی خواجه بود احمقی
ارچه ز عذرائی گروامقی
بر تو که بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخنی معلقی
ورنه چو چندان سو ویران شوی
نفس هری و برف زمستان شوی
شیر چو خوردی خر شیطان شوی
تا ز عنایت گل خندان شوی
باز دمی خواجهٔ دیوان شوی
تا ملک الملک سلیمان شوی
هر نفسی شکل دگر میزنی
خیز که تو آتش بار و غنی
تن تن من تن که تو بی تنی
قوت هر صخره و هر آهنی
چون تو مرا کامل در هر فنی
یا تو نگر روزن یار منی
پس تو زچه روی چنین روشنی

کل سراج حدیث ینطفی
اتخذ الحرص ههنا مسکنا
شربه اهوائک مسمومة
قد نقد العمر وضاق المدنی
غیرسنا وجهک لا تشتهی
صد دل و صد جان بدمی دادمی
از جهت کشتن غمش آبمی
گرنه بدی غیرت شیرین من
ور بهمدانم نشدی پای گیر
بسکه همه سهو و فراموشیم
کار به پیری وجوانیستی
گرنه بدی خنده صبح کذوب
گرنه نی از نفس تو میکاستی
گرنه بدی غیرت آن آفتاب
غیرت اگر شاه نکردی بجا
مفخر تبریز شهم شمس دین
گردم باکان گهر آشتی
آشتی و جنگ ز جذب حق است
ای فلک لطف مسیح تو دم
شاه مرا میل چو در آشتی ست
صلح ز را این قدر آخر بدانکه
گرنه شکار دل دلدارمی
دست مرا بستی و گرنه کنون
گرگل او ورنه کشادی مرا
گشت خلیل از پی آن چار مرغ

غرک یا اصلی یا معدنی
دونک لا نفس فلا تسکنی
جمله عدایک فی المسکنی
خذ بید الهاک یا محسنی

هرچه کند چرخ مطوق بود
دانه دام است چرا میخوری
سخت کمانی ست پس این کمین
گرد و جهان ملک شود مر مرا

سریع مطوی مکسوف

وازجهت دادن جان شادمی
وازجهت خسر من اوبادمی
فخر دو صد خسرو و فرهادمی
همره الطر فه بغدادمی

در دل من خاک و تن خاک بود
گرنه رسیدی غم او در دلم
گرنه شکستی دل درمان راز
بس که بزد و شد دلی این زبان

سریع مطوی مکسوف

پیر بمردی و جوان زیستی
هیچ دل زار نه بگریستی
همچو تو اندر دو جهان کیستی
ذره بذره همه باقیستی
هیچ دل از هجر نه بگریستی

بانگ خر انیست اگر گم شدی
گربت جان روی نمودی بما
ما اگر آب و فا یافتی
دانه من از کاه جدا کردمی
شاه اگر روی بما کردمی

سریع مطوی مکسوف

گردم با قرص قمر آشتی
نیست ز دم هست ز هر آشتی
گر بکنی بار دگر آشتی
گرد در افلاک اثر آشتی
گرد کنون جبر و قدر آشتی

خمره سرکه ز شکر صلح خواست
رفت مسیحا بفلک ناگهان
جذبه او داد عدم را وجود
هفت فلک دایه این خاکدان
بس کن کین صلح مرادایم است

سریع مطوی مکسوف

من سر تو بهتر زین خارمی
خار صفت بر سر دیوارمی
کاش بقربانی آن چارمی

گرنه بدی رشک رخ چون گلش
نیست یکی کار که او آن نکرد
عشق طبیب است که رنجور جست

جز تو که مبیاد نفا میکنی
آهن سرد است چرا میزنی
بر پر چون تیر چرا میپری
بی تو گدایم نشوم من غنی
ای وسوی عشقک لا تفتنی
جمله کلی عشق و هوس زادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
قفل جهان را همه بگشادمی
حسرت هر سوسن آزادمی
گرنه بدی یاد تو من یادمی
دولت عقل تو مسیح ایستی
جمله ذرات چو ماهیستی
در دل آن بحر چو ماهیستی
گر کفه را هیچ نماهیستی
ذره نبودی همه شاهیستی
زوست همه ورنه که باقیستی
شکر که پذرفت شکر آشتی
باملکان کرد بشر آشتی
کرده بدان تیر نظر آشتی
ثور و اسد آمد در آشتی
نیست مرا جز سپهر آشتی
گردن شیر فلک افشارمی
بلبل هر گلشن و گلزارمی
ورنه چرا کاهل و بیکارمی
ورنه چرا خسته و بیمارمی

چه

تا پی قربان لشکر خورونش
گرنه دلی داد چو دریا مرا
برخط من نقطهٔ دولت بنهاد
بس که گراین بانگ دهل نیستی
گرنه امی پیست که دیدی مرا
یا ملک البعث والحشر
مقلة عینی لک یا ناظری
غاب فوادی لم یا عینه
منزلنا العرش وما فوقه
قلت اسی بدلنا سلما
قالت لاصبر الا به
اذ خضر الراح فما قاتنا
تربة العین کلی واشربی
نفحة تبریز توی شمس دین
صنما ز همه جهان چو تو خورشید انوری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد
صنما خاکپای خود که مرا سرمه وام ده
چو درآمد خیال تو مه نو تیر وشد بگفت
ز وصالش اگر می بچشی تو شوی حجی
دل عشاق ما به بین شده هر یک منوری
همه شادند جمله خوش ز وصال شه جهان
صنما گر توام کربازی و برکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
هله ذره نگو مرا چو جهان گیر خود مرا
اگرم شاه ولی توام چه درخوست ماوین

طوطی با صد سر و منقارمی
چون دگران تند و جگرخوارمی
ورنه چه گردند چو پرگارمی
همچو خیالات در اسرارمی

واز جهت قوت دگر طوطیان
در سر من عشق بپیچید سخت
چونکه ز معنی کج و مج میروم
یا مثل لاله رخان خوشش

سریع مطوی مکسوف

لیس سوی صدرک من صدری
نظرت قلبی لک یا منظری
بعد حضوری لک یا مخفری
عمرک یا نفس قمی سافری
اسلمک البصر رفقی وصبری
هل عقد البیع بلا مشتری
انتج علیک به والبصری
قد قرب المنزل فاستبشری

سبزی ای دل گر سر بری
همچو پری باش ز خلقان نهان
بر سر خشکی چو ثقیلان مرا
جمله چو درد ند بپایان خم
چند پس پردهٔ از در برون
می مفروش از جهت حرص زر
می بفروشی چه خری کز غم
وصلت فانی ننماید بقا

بحر کامل مقطوع موقوص تقطیعه فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

قمرا چه میرسد ترا که بخورشید ننگری
چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری
که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری
چه عجب گر نور روشنی کراز و آب بنحوری
سر شاهان ایجهان همه پابست تو سری
چه نمونند چاکری بقمر دو دیده منبری
فرح آمد طبر فشان ز شراب معنبری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
چو سحر پرده بیدرد تو پس پرده میروی
رخ خوبان این جهان همه بست وجود نهر
شه ما گفت ای مها تو زما خود چه دیده ای
تو چه عاشق نگشته بسوی بد رنگ ذری
چو بشد شاه یارشان ننماید غبارشان
چو تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین

کامل مقطوع موقوص

دگهی بر فراز کوه برآری و برزنی
دو جهان بی چه آفتاب کجا یافت روشنی
وگرم خاک پا توام چه لطیفست آن منی

منم آن ذره هوا که درین نور رقصم
همگی پوستم هلا تو مرا مغز نغز گیر
بتو نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام

چون لب او جمله شکر کارمی
ورنه چرا با مزه گفتارمی
کاشکی من بر ره همواری
منزلی بر سر کهساری
ورنه ای مست بهنجاری
آن زنخ سر دان که تو سرو داری
بر تنگری تا نشوی چون پری
بر تر از آنی که روی برتری
سر در از آنی تو که تو برسری
بر در این پرده اگر بر دری
جوهر خود می ننماید زری
دین بفروشی چه بری کافری
زن نشو و حامله از سعتری
هم بجهانی ز جهان برتری
شکم خاک آن شعود چو تو بر خاک بگذری
چو شب پرده میکشد تو شب پرده میدری
سر شاهان اینجهان بجوی هیچ نشمری
لب تان جام مکرست تو به بین تا چه بنجری
ننمائی بیک صفت که تو شاهی نه لشکری
بر سپیده است خارشان ز نخزان معصفری
بکند مهر آفرین بزبان سزاوری
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
سوروزن از آن روم که تو بالا و روزنی
همه خشک اند مغزها چو بخشی تو روغنی
گره بینیم درین هوا که تو ذره چه میکنی

ببیکی ذره آفتاب چه مشورت کند
لیب الله عیشکم لوحش الله من ابی
سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب هر شبی
جان سوار است فارسی خر تن زیر ران او
هله زین در دو رگذر بده آن جام معتبر
زمن از تو دو نده شد فلک نیز بنده شد
دل با سباب اینجهان امید تو میرود
املا الکاس صاحبی من دنان ابن رهب
سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا
ای دل از محنت و بلا دارے
زخست اندیشه میکشی هر جا
چشم سر داد و چشم سر انزد
هر سحر مرترا ندا آید
جان پاک میان خاک سیاه
می‌پری هر شب از قبا بیرون
آوخ آوخ چو من وفاداری
آن جفاها که کرده با من
گفتمش قصد خون من داری
هر زمان گلشنی همی سوزم
گفتمش از کمینه بازی تو
گر بنازم وگرنه این شهرخ
وآنکه نخرید گوید این همه را
فرع بگرفته اصل افگنده
با چنین مشتری کند صرفه
شهرها از سپاه من ویران

تو بکش هم تو زنده کن که ای دوست کردنی | تو چه دادهٔ بدل که چپ و راست میفتد

کامل مقطوع موقوص

سخنی گو خمش مکن که نبایت شکر لبی | انسلسلت عنکم بانسنیا حفوفکم
زشت باشد که زیر کند این روح مرکبی | فتح الله عیننا جمع الله بیننا
که دل و جان ز جام او بر هد از مذبذبی | املا الکاس لا تقل انما انت اصبروا
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی | حیث ما حال اثری فمه جانب السما
که تو اسباب را همه سببی خود مسببی | ز تو مشغول میشود بسببها ضمیر ما
یا کریما کرا التجمل ونظر بی | هله خاموش گو صلا تو که داری بخور حلا

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

بر خدا اعتماد ها دارے | اینچنین حضرتی و تو نومید
بنگر آخر و گر کرا دارے | لطفهایی که کرد چندین گاه
چشم جای دگر چرا داری | عمر ضائع مکن که عمر گذشت
سوی ما آ که داغ ما دارے | پیش ازین تن چو جان پاک بدی
من نگویم که تو روا داری | خویشتن را تو از قبا بشناس
که جز این دست دست و پا داری | بس بود این قدر بدان گفتم

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نکند هیچ یار بایاری | آوخ آوخ طبیب خونریزی
بی خطا و گناه گفت آری | عشق جز بی گناه می نکشد
تو چه باشی به پیش من خاری | سیل من صد هزار شهر ببرد
جان نبرد و است هیچ عیاری | ای زهر تار موی طرهٔ تو
ماتم و مات مات من بارے | آنکه نخرید و آنکه او نخرید
کاشکی من بودمی خریداری | وآنکه نخرید دست من خاید
جان بداده برای مرداری | یا برین بعشق تعلیمنی
از چنین باده مانده هشیاری | خر علف زار تن گزید و بماند
تو چه باشی به پیش من خاری | شمس تبریز یار جان من است

وگهی نی چپ و راست و نی ترش نه انگبین
لست انسی اجتبی والجفا بیس مذهبی
نصب عینی خیالکم بیس حسناه تجتبی
حسنات اتیتنا بجمال و بغبغبی
نغذ البصر والتقی بحبیبی و صاحبی
حیث ما حل خاطری انت قصدی مطلبی
خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی
چو درین ظل دولتی زچه او در تقلبی
وصلوا الا تعربد و اطلبا للتخلبی
مشنو ای دل اگر خدا داری
یاد آور اگر وفا دارے
زرگری کن که کیمیا داری
چند خود را ازین جدا داری
که ازین آب و گل قبا داری
که درین کوچه آشنا داری
در تمنای چون تو دلدارے
بر سر زار زار بیمارے
نکشد عشق او گنه کارے
تو که باشی شکسته دیوارے
سرنگون سار بسته طراری
شد پشیمان غریب بازاری
ناامید و فتاده و خوارے
سر بریده بعشق دستاری
خر فراز و در علف زاری
غم ندارد ز هیچ اغیارے

ای مخبس از تو شکر آزادی
عشق را این که صد دهان بگشاد
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
اولا هر چه خاک و خاک بود
زاده باد خور و مادر را
عشق ازان کرم بود و تحقیق
یک وجود بزرگ ظاهر شد
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
ای که اندر میان غوغائی
ور نخواهی که بخت بگشاید
خلوت آنست کو در پناه کسی
سوی انبار ما و من نروی
بود خلوت آنکه در وحدت
چون رسیدی به پیش آن دریا
چون رسیدی به شه صلاح الدین
ای که مستانگ شدی و نیکوئی
خبر بچوگان او گردان سر
این خمش کن حدیث باز مپیچ
ای که در دو ما لو در مانی
دلم از درد فرقت خون شد
چه شود گر روا کنی بکرم
ذره سان در هوای مهر خست
سر لشاهنشهی فرو نارم
همبر ما را کنار بایستی
شیر بیشه میان نخجیرستی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون تو چشمان عشق بگشادی — ای ولا گرد حرص می گشتی
ای دل آراتشی و گر بادی — دل و عشق اندر هر دو شاگردش
پیش جاروب باد بنهادی — با همه باد گشتی آبستن
همچو آتش ز تاب بیدادی — گر یکی در درخت پیدا شد
در دل صد جنید بغدادی — شمس تبریز چهره را بنما
همه شادی و عشرت و رادی — نی جنید گذاشت نی بغداد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

خوی کن پاره به تنهائی — خلوتی را عظیم سودائی است
زیر هر سایه رخت بکشائی — زیر سایه درخت بخت آور
خوش نجپی و خوش بیاسائی — ور تو خواهی که بر تو بخشایند
گرچه او گوید ست کز مائی — رو بجو آر هر کجا باشی
از خیالات باد پیمائی — عقل خود گم کنی و ابلیست
نیستی قطره بلکه دریائی — جرم تو چیست بجوی نالکس

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تو غریبی و یا ازین کوئی — نه چپ است و نه راست ره نه بجاست
که بپید ان او یکی گوئی — در ره او نماند پای مرا

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نظری کن ز عین انسانی — برقع از روی بر فکن که شود
آخر ای دلنواز سیارانی — یک کرشمه اگر کنی چه شود
حاجت بیدلان تو آسانی — بکن آنچه از عنایت تو سزد
نیست آرام از پریشانی — سوی من مفلسی کجا نگری
یک دمم گر گدای خود خوانی — نظری کن بحال شمس که است

خفیف مسدس مخبون مقطوع

شیر در مرغزار بایستی — اهیان می طپند اندر ریگ

لایق آن وصال کو شادی
و یه ای آخر که در هم افتادی
خواند شاگرد را باستادی
تا ازان باد حامله زادی
تا بجو روش ز راصل بنیادی
تا نمایم سخن بعبادی
عشق خونین بزخم جلادی
گر و خالق اساس ایجادی
رو بپرس کو در چه سودائی
زود منزل کن و فرود آئی
که تو بربند کانش بخشائی
رو سیاه است مرد هر جائی
اندر آید بکار فرمائی
که از و در چنین تماشائی
گر فسادی شوی صلاح آئی
آنکه جان خسته از پی اوئی
ترا نوم را نماند ز اتوئی
آسمان وار گر یکی توئی
روشن این خاندان ظلمانی
دل ما را ز بند برهانی
نه هر آنچه از جفا که بتوانی
ای که بر تخت حسن سلطانی
بلبل گلستان روحانی
وین سفر را قرار بایستی
چشمه را جویبار بایستی

نهر سرگین پرست پرگشته — مشک ناقهٔ تتار بایستی
مشک از شکم گس نمیدانند — مشک را انتشار بایستی
سبکی غم چو جان نخواهم او — یک چه باشد هزار بایستی
دشمنی شاد کام بسیار است — دوستی غمگسار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن و دوست — زندگانی دو بار بایستی
طرا سخت مخمور ست — گلشن و سبزه زار بایستی
در فراق اندرین غم یاران — سفری زان دیار بایستی
دیده را نیست غیر ازین پرده — دیده را اعتبار بایستی
ره چو سوی آب صاف می نبرند — خصم را آبخوار بایستی
مه گل خواره اند این طفلان — مشفقی دایه وار بایستی
دولت کودکانه می‌بینند — دولت بی غبار بایستی
مرگ تا در پی است روز و شب — شب ما را نهار بایستی
خود بمیرند بمیر این هنرت — زین هنرهات عار بایستی
چنگ در ما زد است این کم بین — چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیار اند — طالب کردگار بایستی
دم معدود و اندکی ماند است — نفسی بی شمار بایستی
نفسی ایزدی ز سوی یمن — بر خلایق نثار بایستی
مرگ و سیکی برای ما چیست — آن خورش خوشگوار بایستی
داد مردان چو واقع مرگ ست — مردم دادکار بایستی
هر دمی صد حیات بیگذرد — دیده ها سوگوار بایستی
ملکها ماند و مالکان مردند — ملکت پایدار بایستی
عقل لب بسته شد و هوا مختار — عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس پی دوغند — هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده — این مگس را قرار بایستی
معده پر دوغ و سینه پر ز دروغ — همت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند — از خبر گوشوار بایستی
از کنایات شمس تبریزی — شرح معنی گزار بایستی

تا تو از خویشتن سفر نکنی — بر سر کوی او گذر نکنی
جز بدان نور دیده می باید — از خوشی دیده بهره ور نکنی
تا نپوشی لباس اسما را — با غم عشق سر بسر نکنی
نشوی ذاکر مناقب شمس — تا سر از جیب او بدر نکنی
تا تو در بند کفر و دین باشی — خاتم عشق را نگین باشی
کی شوی همنشین حضرت دوست — برتر از چرخ هفتمین باشی
دید راه بین چو نیست ترا — چند از فقر دل حزین باشی
کی بمصر غمش عزیز شوی — چند آخر تو در زمین باشی
عمر رفت و تو بی نصیب از عشق — تا کی شمس اینچنین باشی
تا شدستی اسیر چوگانی — سر این دور را تو میدانی
چون بدور و تسلسل انجامد — شرط هر محبت ست و برهانی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

خویشتن را ز خود خبر نکنی — نه شوی محرم حریم وصال
که بهر جانبی نظر نکنی — تا دل از غیر او نپردازی
در مسما یکی سفر نکنی — تا ز سر نگذری درین سودا

خفیف مسدس مخبون مقطوع

دور زان یار نازنین باشی — بگذر از ما سوای حق تا تو
تا تو با خویش همنشین باشی — پای نه بر سر جهان تا تو
کی درین راه راه بین باشی — گنج وحدت بگنج جان داری
تا تو در چاه کبر و کین باشی — ای تو کشت وجود را دانه

خفیف مسدس مخبون مقطوع

باشد ستیم گوی میدانی — ما درین دور مست و حیرانیم
نکته ابتر بود بر بانی — لیک دور و تسلسل اندر عشق

گوشش موشان خانه کی شنود
هر که کور است عشق می سازد
جمله یاران ز عشق زنده شدند
خر سواره چرا شدی شاها
در جنبود جنبنده بودی
جان جانی و جان صد جانی
هر که گر نیست بشنود صفت
سد پیش و پس تو این عارست
چند اندر میان غوغائی
خلوتی را لطیف سودائیست
گر تو خواهی که بر تو بخشاید
ور تو خواهی که بخت بگشاید
رو بجو آن همه کجا باشی
چون رسیدی به پیش آن دریا
حکم نو کن که شاه دورانی
حکم مطلق تراست در عالم
همه مرغان چو دانه چین تو اند
برتر آید ز جان ملک و ملک
دا نهار از راه شان بردار
شمس تبریز رحمت حقی
خامشی نا الحقی مگر جانی
بی تو باغ حیات زندانیست
آن یکی گوشده یکی چوگان
بهلو اعتراض را تراشش
مانع ست اعتراض انیسی

نعرهٔ بلبل گلستانی — چشم پیران کور کی بیند
بهر او سرمهٔ صفاهانی — هر که پیر است هم جوان گردد
تو چنین مانده چه میمانی — خر سواری پیاده شو از خر
خسروی وار نژاد سلطانی — لایق پشت خر نباشی تو
ای که اکنون تو روح انسانی — گفتنیها نگفتنی ای جان

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نعل معکوس و خفیه میدانی — غیر احمق نفهم این نرسد
کر سر افراز و قطب سلطانی — چون گریزی ازین فسون گردد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

رو بپرسش که در چه سودائی — خلوت آن دانکه در پناه خدا
بر همه بندگانش بخشائی — زیر سایه درخت بخت آور
زیر هر سایه رخت بگشائی — سوی انسان ها من زروی
رو سیاه است مرد هر جائی — جسم تو چیست بیخودی زانکس
نیستی قطره بلکه دریائی — چون رسیدی بشه صلاح الدین

خفیف مسدس مخبون مقطوع

حاکمان قالب اند و تو جانی — آنچه شاهان بخواب می جستند
تو همای میان مرغانی — بر سر آید رواق دولت تو
گروهی دل بروح حیوانی — سر طهارا ز عاشقان برگیر
خواه تقدیر و خواه نفسانی — تا شوم سرخ رو درین دعوی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

حینی نعره های پنهانی — تو چو باغی و صورتت برگی
هست مردن خلاص زندانی — چون تو بحری و صورتت ابر است
پیش حکمت که شاه چوگانی — تا یکی گو نشد اگرچه زر است
که تو چون گوی چست گردانی — پس بحراط خویش را بسیار
از یکی گوی و یکی دانی — شمس تبریز نور جان منی

شیوهٔ شاهدان روحانی
چون ره عشق آب حیوانی
خر بمیدان نباشد ارزانی
تو بمعنی بپشت آسانی
گر نتر میدی ز ویرانی
مستی نعره های پنهانی
غارت آمد ازین لت انبانی
کای فلان فارغ ست زین فانی
خوی کن پارهٔ به تنهائی
خوش بخسپی و خوش بیارائی
روز منزل بکنی فردائی
گرچه او گویدت که از مائی
که از و دور در تماشائی
گر فسادی صلاح جان آئی
سگ نو بزن که سلطانی
گشت حاصل ترا آسانی
زانکه نو صاف صاف ایشانی
گر تو احوال شان همیدانی
گر تو چون حق لطیف فرمائی
زانکه سر صفات رحمانی
باغ چه صد هزار چندانی
فیض دل قطره های درمانی
گر نه نیکوست نیک میدانی
تا یکی گو شوی اگر آئی
چشم را نور و جسم را جانی

درغم یار یار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم
دل من شیر بیشه را ماند
یار لا حول گوی را چه کنم
چون رضای تو در دل غم ماست
صد هزاران سخن نهان دارم
شمس تبریز رخ بیارایید
دربرم وصل یار بایستی
خار با غمزه اش نخسبت مرا
درچنین باغ جویبار روان
زرد گشتم زغصه دوران
یا کنار از غمش زچاره شدی
چند من بشمرم جفای ورا
درچنین مرغزار بر آهو
رو مسلم تراست بیکاری
همچو بت باش پیش آن بتگر
گر مراتن کنی تو جان منی
باده ده باده خواه مان کردی
زاول بامداد سرمستی
سخت مستست چشم تو امروز
صورت عقل جمله دلتنگی است
باده کهنه پیر را نو بود
عقل ما بر ده و لیک این بار
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست
شیر امروز در شکار آمد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عقل امسال پار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
یار شیرین عذار بایستی
یک چه باشد هزار بایستی
گوش را گوشوار بایستی

تا درخت امید سبز شدی
دشمنا عیب جوی بسیار ند
ماهی جان ما که بی آب است
خوک دنیاست صید این خامان
همه ره لنگ بیوفا باشد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

یا دلم را قرار بایستی
چهره گلعذار بایستی
در کف من عقار بایستی
می چون سرخ وار بایستی
یا غمش را کنار بایستی
لطف او بی شمار بایستی

چون خزانم زهجر او ویران
بودم از یار و یار من شادان
سست عهد است روزگار دریغ
چونکه مخمور خسر و شیرینم
چونکه وصلش تن نکبخت رسید
همچو اشتر چو دیده مست شدی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چونکه اندر عنایت یاری
که همه نقش و رنگ زو داری
ورمرا ذل کنی تو دلداری
که حرامست با تو هشیاری

نقش را کار نیست پیش قلم
گر بپرسی چه صورتت باید
لطف گل خار را تو می بخشی
شمس تبریز مست عشق توام

خفیف مسدس مخبون مقطوع

دوش گوئی که صرف خود مستی
صورت عشق نیست جز مستی
روکه از چرخ پیر وارستی
آنچنان بر که با زنفر ستی
چه ازان بازو و ازان دستی
لرزه برگرفتاد و در پستی

باده خوردی و بر فلک رفتی
مست گشتی و شیرگیر شدی
ساقی انصاف حق بدست تو است
بجد او دوش تا سحر همه شب
زانچه خوردی بده بمیخواران
بدو یدن از و نخواهی رست

یا غمم را کنار بایستی
سایه آن بهار بایستی
دوستی غمگسار بایستی
برلب جویبار بایستی
آهو جان شکار بایستی
همره راهوار بایستی
جانها در نثار بایستی
وصل او نو بهار بایستی
سالم اکنون چو پار بایستی
عهد من استوار بایستی
خمر از و بی خمار بایستی
بخت نیکم بکار بایستی
سوی میلش مهار بایستی
شیر من در شکار بایستی
آن قلم را چه حاجت از یاری
گو همان صورتی که بنگاری
چه کند شاخ خار جز خاری
باز پرسم که در چه بازاری
ورنه دستار کژ چرا بستی
مست گشتی و بند بشکستی
بر سر شیر مست بنشستی
که بجز آن شراب نپرستی
باده صرف محض خوردستی
گاهی و بی نعمت همه هستی
سر نبه عاشقانه ورستی

تا که پیوسته در امان باشی
شاد تبریز شمس دین آمد
زندگانی مجلس سامی
میرسانم سلام و خدمتها
ملهٔ تشنه چون بود بی آب
حامل خدمت از شکر ریزست
بلک شمس در حمایت کامروز
گر شوم من غریق منت تو
این سوار کار و خدمتی باشد
ساقیا ساقیا روا دارے
گر بریزی تو نقلها در پیش
درد دل را اگر نمیدانی
دست بر جنس بیدلی چه نهی
گفته را وانهاے دام ساز
گفت بادست گرد رو بویست
مشک بربند کوزها پر شد
عشق در کفر کرد اظهارے
هیچ جنگی نبود بی خصمے
پاے ذو النون کشید در زنجیر
جهت خرقهٔ چنین زخمے
کے بود کز وجود باز رهم
بچشد او غریب چاشت خوری
بل هم احیاء عند ربهم
جان بر جانهای پاک رود
باغ دنیا که تازه میگردد

همچو ابدال الامان پیوستی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

باد در سر و رهی خود کامے
گر رهی را ولی انعامے
اے که جان را تو دانه و دامی
دارد امید شربت آشامے
توے اهل زمانه را جامے
کابتدا کردی و در اتمامے
تا که خدمت نمایم و رامے

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عقلها را ز پیش بر دارے
بشنو از چنگ ناله و زاری
خنجر را در میان چه می آرے
که زگفته است این گرفتارے
هدیهٔ تو بود که گلزارے

خفیف مسدس مخبون مقطوع

بست ایمان ز ترس زناری
هیچ گنجی نبود بی مارے
سر منصور رفت بر دارے
اینچنین درد سر ز دستاری
در عدم در برم چو طیارے
بکشاید عجیب منقارے
بخورد رزقشان در اسرارے
در جهانی که نیست بیکاری
آخر آبش بود ز جو بارے

شست و سنگ از سخن بگریز
نام تو زنده باد کز نامست
چه دهم شرح اشتیاق که خود
سبب این تحیت آن بودست
زان گرها که کرده با خلق
تا که در رطل تو بیاراید
باد جاوید بر مسلمانان
شمس تبریز در جهان وجود
عوض باده نکته میگوے
نالهٔ نای و چنگ حال دلست
طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش
گه کلیداست گفت و گه قفلست
گفت جامست که برو نورست
بانگ زنهار از جهان برخاست
نے که یوسف خرید در چاهے
جستن گنج عدم نیاسائے
کفن از خلعت و قبا خوشتر
کے بود کز قفص برون پرد
چون دل و چشم و معده نور خورد
آهوی مشک نافه من بر هر
مشت گندم که اندرین دامست
خاکیان را که هوش می بخشد

گر بدانم سخن در بن شستی
خیز و پا پیش نه چه نشستی
یافت سند اصفیا نکونامے
ماهیم من تو بحر اکرامے
که تو کار هر اسرار انجامے
خاص آسوده است و هم عامے
که تو جان را پناه و آرامے
سایه‌ات کافتاب اسلامے
عاشقان را بجان و دل رامے
که رود روز ما بهشیاری
تا برے وقت ما بطرارے
حال دل را به بین که دلدارے
گردن و گوش را چه میخارے
گاه از روشنم و گه تارے
از رخ تو بود که انوارے
مشک هم میدرد ز بسیاری
هیچکس را نداد زنهارے
نی محمد گریخت در غارے
در عدم در گریز یکبارے
گور ازین شهر به بسیاری
مرغ جانم بسوے گلزارے
زانکه اصل غذا بد انوارے
تا که از دام چرخ مکارے
هست آن دام دو زانبارے
پادشاه قدیم جبارے

گر نگردے نثار دانش و ہوش
خون و سرگین نداشت زیبائے
جامہ از اطلسے لباز کہ ہست
ای دل این ہبرج شمس الدین
گرچہ تو نیم شب رسیدستے
ناپدیدی چو جان درین عالم
زآدمی چون پرے رمیدم من
اے بنا ناز کان خامان را
گر تو از عاشقان یزدانے
ہمچو جانان زبند جان برخیز
ور سلیمان ملک خود شدہ
خلعت پادشاہیش در پوش
مرشد راہ را بجنگ آور
خود پرستی مکن خدای پرست
قول رحمن بگیر و رہ میرو
شمس تبریز نور سبحانی
مستم از بادہ ہاے پنہانے
مینہ ند سالہا درین مستی
مشتری در فروخت آنچہ را
ظلمتم کے بقا کند کہ درو
زان بلا جانہاے ما فسرہ بود
مستی و عاشقانہ میگوئی
پیش آن چشمہای جادوئے
عاشقان را چہ سود دارد پند
ما ز دستان او ز دست شدیم

کے بود در زمانہ ہشیاری
پردہ اش داد حسن ستاری
بر سر عقل از و کلہ دارے
ز و قناعت مکن بہ بیدارے
خاک خفتہ نداشت بیدارے
جانب خسرو من کرم بگزیر
این کلہ را بدہ سر لبستان
شمس تبریز کز شعاع وی است

خفیف مسدس مخبون مقطوع

در جہان دلم پدیدستے
تا ز من اے پرے رمیدستے
چون من سوختہ پزیدستے
ہمہ شب جان ترا شود قربان
در رفریدم چو دولت منصور
شمس تبریز سر ہمہ دیگر

خفیف مسدس مخبون مقطوع

گر طلبگار وصل جانانے
ہمچو خاتم سلیمانے
بنشانش بہ تخت سلطانی
رہ بریدن بخویش نتوانی
ورنہ بنشینک زبت پرستانی
بگذر از قولہای شیطانی
حجرۂ دل ز دیو خالی کن
یوسف مصر آسمانی را
تشنہ لب میری و دریغ دریغ
ور تو تنہا روی درین رہ عشق
ہر کہ خود بین بود چو ملعون است
گر بقول خدای کار کنی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

داز دف و چنگ و نای پنہانے
روے من ہاے ہاے پنہانے
داد شش من بہاے پنہانے
تا بدآن گہر ہاے پنہانے
کہ بر و تحفہاے پنہانے
مرچنین دلرباے پنہان را
گفتم اے دل کجائی آخر تو
حسد مہ و آفتاب ہیچ نبود
آتشم چون بمرد و دم جست
شمس تبریز شوز نامی جست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون نباشد حرام جادوئے
سیل شان بردہ زو چہ بیجوئی
دست از ناچرانی شوئی
پیش رویت چو قرص مہ خجلست
تو چہ دانی ز خوبی بت ما
رو بمیدان عشق سجدہ کنان

شاہ گردش ز لطف بیدارے
این قناعت مکن ہا ہشیاری
کان سرش دارد از کلہ عاری
شمس ہمراہ چرخ دوارے
صبح عشاق را کلیدستے
زانکہ تو بامداد عیدستے
چون مرا تو ابا یزیدستے
در دو دیدہ خسرو کشیدستے
یا تو سرمست جام سبحانی
گر تو در شہر تن سلیمانے
برکشش از قعر چاہ ظلمانے
ماندہ محروم ز آب حیوانی
بنشینک اندر رہش فرو مانے
اینچنین است قول سبحانے
بحقیقت بدان کہ انسانے
خانۂ دل ز دیو بستانی
واجب آمد وفاے پنہانے
گفت در بر جہاے پنہانے
نزد آن خوش لقاے پنہانے
آستیے از بلاے پنہانے
عاشقان الصلای پنہانے
تو غیری و یا ازین کوئے
بچہ رو کردہ زہرہ بے روئے
ما از آن سو و تو ازین سوئے
پیش چوگان عشق چون گوئے

پیش آن چشمهای ترکانه	بندگی و کمینه هندوئی	بتیزه درین حرم ای صبا	گاه لاله و گاه لولوئی
آشنا با نه جد تو پیداست	کنه در خانه ترازوئی	هلای ماه خویش را بشناس	سفی بوقت محاق چون موئی
بله زهره بزیر چادر رو	رونداری و گرچه بانوئی	توبیا ای کمال صورت عشق	نور ذات حقی و یا اوئی
اندرین ره نماند پای مرا	زانوم را نماند زانوئی	همچو کشتی روم بپهلو من	ای دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی	گر نتابی بدان که بدخوئی	مست بیخویش میروی چپ و راست	سوی بی چپ و راست می پوئی
نه چپ است و نه راست در جا نشست	تو بجان یابی از چه بوئی	مر تو دیوی و رو بدو دابی	الله الله چه مهر مه روئی
دلم از جا رود چو گویم او	همه آنها غلام آن اوئی	هین زخوهای اوی یکی بشنو	گاه شیری کند که آهوئی
هین خمش کار دیده کف نکند	خفیف مسدس مخبون مقطوع		نگند سیب و نار آلوئی
من مراد تو ام مراد توئی	من غلامم چو کیقباد توئی	دل مرید تو و ترا خواهد	کین در بسته را گشاد توئی
خاک پای توام و لی امروز	گر دم اندر هوا که باد توئی	زهد من می جهاد من ساغر	ای مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد و بدگهرم	شاکرم چون درین نهاد توئی	ور نهادی که تو کنی برداشت	خوش بود چون همه مراد توئی
زهر باده شود چو جام توئی	ظلم احسان شود چو داد توئی	بس کنم ذکر تو نگویم بیش	ذکر هر ذکر و ذکر یاد توئی
هرچه هست آن خداست تا دانی	خفیف مسدس مخبون مقطوع		غیر او خود کجاست تا دانی
هرچه دارد نشان نام وجود	عین ما عین ماست تا دانی	گر بروی پری وشان نگریم	روی ما با خداست تا دانی
هرچه کز سمعه و ریا برهید	محرم کبریاست تا دانی	خاک پایش بدیده‌ها درکش	کان ترا توتیاست تا دانی
هرکه عیب تو بر کف تو نهاد	او ترا رهنماست تا دانی	گر بلائی رسد بلاکش باش	که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست	اندکی با گداست تا دانی	شمس گر گشت فانی بالذات	ور فنا با بقاست تا دانی
یا ولی نعمتی و سلطانی	خفیف مسدس مخبون مقطوع		سابق الحق ماله ثانی
انت بحر محیط بالدنیا	مذ من جوهر و مرجانی	کان بنیان عبدکم جبلا	و منی هو و شید ارکانی
کیف هذا الجفا وانت وفا	کیف اردی بنیانی	جنة البین کلما هاجت	لسعت مثل لسع ثعبانی
ظل خدی زعفر اکدرا	سال دمعی کما یعانی	ارع قلباً هواک ساکنه	لیس فی غیر عطفکم مانی
شمتت فی السجون اعدائی	کم بکت کو علی اخوانی	ما محیط بروحة الدنیا	انت بالروح حاضر و لعلانی
الا امیر خوبان ها تا نرنجی	بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن		بهانه نگیری و از ما نرنجی
توئی یار غارم امید تو دارم	که سر را نخارم نگارا نرنجی	چو جانان مائی تو خاصان مائی	زهر جا برنجی ازینجا نرنجی
توئی شب فروزم توئی بخت فیروزم	گر امشب نخندی و فردا نرنجی	یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	که از ما و اینها و آنها نرنجی

مها جان تو بودی ره بوی دل از ما	هما ناکه از دل هم ما نرنجی	چو دانا و نادان شد ندا ز تو شادان	روا نانگیر ز نادان نرنجی
بس است ار بگفتم نخواهم دگر گفت	**متقارب مثمن سالم**		زجا گر شه ما هما نا نرنجی
اسکان الهی علیکم ثنائی	افیضوا علینا کئوس التقائی	اگر آن جان جان را ببینی لاتو	اگر جمله چشمی اسیر عمائی
اجیبوا اجیبوا هواکم اجیبوا	صفا من هواکم نسیم الهوائی	تن اندر خبونش دلم ارغنونش	روانم زبونش زبی دست و پائی
نگر اختران و دیده اندت زبالا	فرو کرده سر با برای گوائی	غلط کیست آخر که بوئی ببر دست	دل عقل کل با همه ارتقائی
فلا عیش ناسا و سلی ما عداکم	**متقارب مثمن سالم**		بطعن و سیر و لا فی نوائی
اگر چه لطیفی و زیبا لقائی	بجای بقا روز جان موائی	هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان	وخار زوچه جوئی به بین بیوفائی
بدن را قفس دان و جان مرغ پران	قفص خسر آمد تو جانان کجائی	گر آفاق گردون زمانی ببینی	گذشته بران شاه که او راست رائی
گهی پا زنی بر سر تاجداران	گهی در روی در پلاس گدائی	جهان چون تو مرغی ندید و نه بیند	که جسم فوق بامی و هم در سرائی
گهی آفتابی بتابی جهان را	گهی همچو برقی ز ملکی نپائی	تو کان نباتی و دلها چو طوطی	تو صحرا ز سبزی و جانها چرائی
از اینها گذشتم سبب سایه از ما	که در باغ دولت گل و سرو مائی	اگر بر دل ما و صد قفل باشد	کلید فرستی و در را گشائی
در آ در دل ما که روشن چراغی	در آ در دو دیده که خوش توتیائی	اگر لشکر غم سپاهی در آرد	تو خورشید رزمی و صاحب لوائی
شدم در گلستان با گل بگفتم	جهان زار که داری که لعلین قبائی	مرا گفت بو کن ببو خود شناسی	چو مجنون عشقی و صاحب صفائی
چو مجنون بیامد براه وصال لیلی	که یابد نشیمن ز باد صبائی	بگفتند لیلی شمار البقا باد	به بین بر تبارش لباس عزائی
بس آن تلخکامه بدرید جامه	بغلطید در خون ز بی دست و پائی	همیگفت سر را بهر سنگ و هر در	بسی کرد نوحه بسی دست خائی
همیگفت با سر که تاجت کجا شد	همیگفت با دل که صید بلائی	دراز است قصه تو این می ندانی	تپشهای ماهی ز بی استقائی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون	که گورش نشان ده که باشد فنائی	بگفتند شب بود تاریک کم شد	بس افتند از اینها ز سوی القضائی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم	مرا بوی لیلی کند رهنمائی	چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف	ز صد ساله راهم رساند دوائی
مشام محمد بباد اویسه	کشیم از یمن خوش نسیم خدائی	ز هر گور کف کف همی بر دخاکی	به بینی همی چیست از آن مشک سائی لا
مثال مریدی که او شیخ جوید	کشد از دهانها دم اولیائی	بجو بوی حق از دهان قلندر	
بجد مریدی که او شیخ جوید	بجد چون بجوئی یقین محرم آئی	ز جرعه است آن بو نه از خاک تیره	که بر خاک افتاد جرعه ولائی
بمجنون تو باز آ و این راز ها کن	که شد خیره چشمت ز شمس ضیائی	ضعیف است در قرص خورشید چشمت	دلی میده هر شعاعش گوائی
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون	ولی این نشانست از کبریائی	چو موسی که نگرفت پستان دایه	که با شیر مادر بدش آشنائی
نصد گور بگذشت مجنون و بو کرد	که در بو شناسی بدش روشنائی	چراغیست تمییز در سینه روشن	رهاند ترا از فریب و دغائی
بیاورد بویش سوی گور لیلی	بر د نعره و او فتاد از قفائی	همان بو گرفتش همان بو بکشتش	ببک نفخه حشری بیک نفخه لائی

۴۲/۱

به لیلی رسید و بمولی رسد جان	زمین شد ز مینی سما شد سمائی
شما را هوای خدا هست لیکن	خدا کی گذارد شما را شمائی
گروهی ز پشه که جویند صرصر	بود جذب صرصر که کرد اقتضائی
که صرصر به پشه دل شیر بخشد	رهانند خویش بحسن الخلائی
بیان کردی از رونق لاله زارش	وسلی برستا بد دل لا لکائی
همه خود بگوید ترا بی زبانی	بیا در چمن رو که اهل صلائی
خمش کن درین راه معنی و صورت	تو نور خدائی تو لطف و عطائی

متقارب مثمن سالم

بجنگت چو خواهی که دریا به بندی	ببالی چو رنجور سر را به بندی
چه رنجور والله که روز در آئی	چو بر چرخ آئی قمر را به بندی
گران روی چون مه بگردون نمائی	بصبح جمالت سحر را به بندی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم	که از بهر رفتن کمر را به بندی
اگر کاو آرند پیشت سفیهان	بیک نکته صد گاو و خر را به بندی
بیک غمزه آهوان دو چشمت	چو روبه کنی شیر نر را به بندی
زمستان هجر آمد و ترس آنست	که سیلاب این چشم تر را به بندی
وگر همچو خورشید ناگه بتابی	بدین آب خور رهگذر را به بندی

متقارب مثمن سالم

بتا گر تو ما را ببینی ندانی	بجان لاله زارم برخ زعفرانی
بدادم بتو دل مرا تو به از دل	سپارم بتو جان که جان را تو جانی
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم	کنون رفت کارم نشان از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی	تو آب حیاتی که در تن روانی
تو هم عین بینی تو هم نازنینی	نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی	تو روپوش میکن که پنهان نمانی
ز رهی تلخ مرگی که بی تو زید جان	چو پیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من	گزین جان ظاهر شو و جان نهانی
میان دو جان مانده بودیم حیران	که میگفت انی که میگفت آنی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ	یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
چه جنت چه دوزخ توئی شاه برزخ	بخوانی بخوانی برانی برانی
توئی لطف جبار و فیض دو عالم	توئی شمس تبریز و گنج معانی

متقارب مثمن سالم

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی	در آخر خرابی چو تو آفتابی
چه گوئی دلم را که از من نترسی	ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر انداز پرده	که عمریست ای جان که اندر حجابی
چو پرده بر انداخت گفتم دلا هی	به بیداری ست این عجب یا بخوابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا	بگفتا که شاید دلی بر نتابی
دلم صد هزاران سخن راند زان خوش	مرا گفت بشنو که اهل خطابی
که گر او نه آبست باغ از چه خندد	وگر آتشی نیست چون دل کبابی
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی	مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بران تو بسته این بهانه	تو خود را برون کن که خود در عذابی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن	چو در نبد آبی چه نبد سرابی
من و ماست کهگل سر خم گرفته	تو بردار کهگل که خم شرابی
دلا خون نخسید و دانم که تو دل	تو آن سیل خونی که دریا نیابی
بهانه ست اینها بیا شمس تبریز	که مفتاح عرشی و فتاح بابی

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

تماشا مرونک تماشا توئی	جهان و نهان و هویدا توئی
چه اینجا روی و چه آنجا روی	که مقصود اینجا و آنجا توئی
بغرد اینگن فراق وصال	که سرخیل امروز و فردا توئی
تو گوئی گرفتار هجرم مگر	که واصل توئی هجر را توئی
ز آدم ز آتیه حوا و گفت	که هم دخل و هم نخل خرما توئی
تو مجنون و لیلی به بیرون مباش	که رامین توئی ویس رعنا توئی

تو درمان غمها ز بیرون مجوی / که پا زهر درمان غمها توی / اگر مه سیه شد هو صیقل است / تو صیقل کنی خود مه ما توی
وگر مه سیه شد برو تو ملرز / که مه را خطر نیست تا سر توی / ز هر رحمت افزا فزایش مجو / که هم روح و هم رحمت افزا توی
چو جمعی تو از جمعها فارغی / که با جمع بی جمع تنها توی / یکی برگشا پر با فسر خویش / که هم صاف و هم قاف عنقا توی
چو در وسعت نیست سر را مبند / که سر فتنه روز غوغا توی / اگر منکر علی ما شوی / غمی نیست ما را که ما را توی
مرو زیر ما را ز بالا مگیر / به پستی به منشین که بالا توی / من و ما رها کن ز خواری مترس / که با ما توی شاه و بی ما توی
بشو رو و سیمای خود رنگر / که آن یوسف خوب سیما توی / غلط یوسفی تو و یعقوب نیز / مترس و بگویم زلیخا توی
گمان می بری و یقین و گمان / گمان می برم من که با ما توی / ازین ساحل و آب و گل درگذر / بگو هر سفر کن که دریا توی
ازین چاه مستی چو یوسف برآ / که بستان و ریحان و صحرا توی / اگر تا قیامت بگویم ز تو / به پایان نیاید سر پا توی

بحر متقارب مثمن سالم القطعیه فعولن فعولن فعولن فعولن

چه سوگند خوردی که دل سخت دیدی / مرا خود نگوئی که هرگز ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بجا کر / چنانکه اسیر زکا فو خریدی / تو آب حیاتی چو روییت بدیدم / چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سفیدی که در من نشستی / ربودی مرا در هوا بر پریدی / دلم رو بدیوار کرد و هست ازان دم / که در خانه رفتی و در در کشیدی
اگر کژ نخواندم ترا راست گفتم / که جان ناپدید است و جانا پدیدی / بفریاد من رس کاین وقت رحمت / تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

متقارب مثمن سالم

چو آن مه برآید بسوی دیاری / نماند مهان را بنقش قراری
بجاه فراقش زمستی فتادم / بکندش بجوئی ز چاهم برآری / چو زاری عاشق همه دوست دارد / همه مو بمویم بمویه بزاری
برآری نبر آری بگوئی برآری / گذر راه است بجز عشقت نزاری / امید قبای وصال تو جانم / کمر بسته گو یه بفرمای کاری
بروز زمین را دو صد ره بمویم / بیاد خیالت بسوی کناری / بجز گاه عاشق قنق گشت نوری / وزان یادگار است ناری چه ناری
چو شب گشت دریای هجران آورا / نه بینم نهایت ندانم کناری / نیفروشد این دل بنور دو دیده / ازان نار عشقت بلا به شراری
بجای یکی جان دو صد جان بخشد / اگر جان سپاری بعشقش سپاری / چو خرگاه چشم پر از عاشقان شد
بگفتند ایشان رحیقی زباده / ز سودای شاهی عجب شهریاری / اگر خاک پایش زند بر دو دیده / بدیده در افتد عجایب خماری
بمستی فلکها بصورت چو ماهی / ظریفی لطیفی ملیحی عیاری / یکی و یگانه بکش درد و عالم / واو صاف خویش ندارد شماری
که بوئی زریک صفت ازان وصف بچید / برآرد بجوئی ز عاشق دماری / بگو کیست مخدوم شمس الحق و دین / شهنشاه تبریز مهر جاویاری

متقارب مثمن سالم

چو عشقش برارد سر از بیقراری / ترا کی گذارد که سر را بخاری
کجا کار ماند ترا در دو عالم / چو از عشق خوردی یکی جام کاری / من از زخم عشقش چو چنگی شدستم / تهی نیست در من بجز بانگ زاری
تو خواهی که پوشی بدین نا ز خود را / تو حیلت رها کن تو داری تو داری / اگر آن گل بچیدی چه پوشیدن بو / گر آن می نخوردی چه سر در خماری
گلستان جهان را بروی تو خندد / که مر باغ جان را دو صد نوبهاری / نه چنگی تو ای چنگ تا چند نالی / نکت می نوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است و عشق تو چون می
دلا تو مرا گر به بینی نداني
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی
ایا هم نشینا جز این چشم بینا
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
عجیب العجایب توئی در کیائی
توانی که دلها کجا هافتاد است
جهان را بهارا بنور نبوست
نه آب منی بد که شخصی سنی شد
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر
میا خواب اینجا برو جای دیگر
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
فدایت لمولی به افتخاری
اموت بهجر واحیی بوصل
اذا غاب عینا وان عاد عدنا
فما العقل الا طلاب العواقب
زمن چون روی تو زمن من وهم
گهی پرده سوزی گهی پرده داری
بهاران بیاید به بخشی سعادت
کزین گل کزان گل یکی لطف بردی
شکاران به پشت گلوها کشیده
چو تو معنی بی قراری بگویم

زهی می زهی می زهی خوشگواری
توئی شمس تبریز در شرح نائی

متقارب مثمن سالم

زجان هم برستم که جان را تو جانی
زخون بر رخ من تو دیدی نشانها
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی
تو روپوش میکن که پنهان نمانی
کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی بسی نقش بینی

متقارب مثمن سالم

نما روی خود گر عجب می نمائی
توئی محرم دل توئی همدم دل
اگر دل نداند ترا که کجائی
برافگن بر و سایهٔ از سعادت
که استاد و جان همه انبیائی
گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر
چو رست از منی وار هانش زمائی
کف آب را تو بدادی زمینی
همه علم و حلمی همه کیمیائی
حرام است خواب شب آنرا تو مائی
که سحر است جسمم در و غرقه آئی
شبا در تهیج چو مار سیاهی
هر انچه بخوردی سحرگه ترائی
الا ماه گردون که سیاح چرخی

متقارب مثمن سالم

لطفنی الاحانه سریع الفراری
دمند سیاتی هواه ترانی
فهذا اسکری و ذاک خماری
عجبت بانی اذوب بشمس
کذا عادة الشمس فوق الدراری
بما بین یحیی بحس و عقل
وما الحس الا خداع العواری
گهی آفتابی ز بالا بتابی

متقارب مثمن سالم

تو خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
خزان چون بیاید سعادت نگاری
زگلها که روید بهارت ز دلها
نکردی یکی خار در باغ خاری
همه بادشاهان شکاری بجویند
که جان بخش ما را سر و جانسپاری
قراری گرفته غم عشق در دل

متقارب مثمن سالم

بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری
بجان آتشینم برخ زعفرانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چو پیشت بمیرد زهی زندگانی
نکن سجده آنرا که تو جان آنی
گره از گمان است تو صد عیانی
بجز تو که دانده دل کشائی
که مسجود قافی و جان همائی
عطا کن عطا کن که بحر عطائی
سپیه دود را تو بدادی سمائی
که در شب چو بدری زجانها برائی
جهان را بخوردی مگر اژدهائی
پی من چه باشد دمی گر بیائی
تو هر دیده را شیوهٔ مینمائی
اموت و احیا بغیر اختیاری
اذا غاب عنی زمان التواری
فدا الحس راکد ذوی العقل جاری
گهی ابر واری چو گوهر بباری
برم چون بیائی مرا هم بیاری
توئی قهر و لطفش بیا تا چه داری
به پیش افگند گل شرمساری
توئی که بجانت بجوید شکاری
قراری غم الحق دهد بیقراری
نه گوش یارانه بشنو که یاری

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
چو در بیع عشاق پا در نهاد او
دلم پاره پاره بشد عشق پاره
چو بر روی من دید آثار مجنون
چه سرها که داند چه درها فشاند
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز
نشانت که جوید که تو بی نشانی
از آنسوی پرده چه عالم شگرفست
کدار و مباش و قران هر درے را
گمانهای ناخوش برد از تو دلها
بچه عذر آید چه روپوش دارد
گرانی نماند در انجا و غیری
چها میکند ها در نفس کلی
ایا نفس کلی بهر دم کجاست
هم ایثار کردی هم اسرار گفتی
چراغ خدائی بجائی که آتی
ولیکن زمستان بکرد و بدستان
بزیر و ببالا تو بودی معلی
الا هست حمرا رکا لعندمی
شدم از دل و جان سیه گوش تو
مگو نام فردا اگر صوفیی
چرا تشنه باشی تو در مجلسی
ز جام فلک دان که صافی تری
چو موسی عمران تو کی عمر و جان

یکی لعل دیدم شدم زرکانی
یکی کرد ماهی ز افلاک جانی
که هر پارهٔ من وهد زو نشانی
ز رحمت بیاید بر من نهانی
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی

متقارب مثمن سالم

مکانت که یابد که تو بی مکانی
که عالم از آنجاست یک ارمغانی
که هر چیز را کش بجوئی تو آنی
نداند که تو حاضر هر گمانی
که تو نانبشته غرضها بخوانی
که گه گیر و سر مست از می گرانی
که تا بی لسانی بیابد لسانی
کیست منبر مسند بر سم نهانی

متقارب مثمن سالم

حیات جهانی بهر جا که افتی
شرابیست نادر که آن را نهفتی
فلک را و دیدی چمن را شگفتی

دیگر بحر متقارب

چو در بیشهٔ معنوی ضیغمی
همین دم یکی شو اگر همدمی
چه از خشک باشی چو در زمزمی
که برتر از آن گنبد اعظمی
چو عیسی مریم روان ترسمی
که چون کوه در تبت محکمی

دلم چون ستاره شبی در نظاره
چو آن مه بر آمد بچشمش در آمد
چو از بامداد او سلامی بداد او
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
چه ماه و چه گردون چه مرج و چه هامون

چه صورت کنیست که صورت نه بینی
بنو نو بهالی بنو نو خیالی
مدد هاے جانت همه ز آسمانست
خنک آن زمانی که سابق تو باشی
ز گیسو دراین دل عروج منازل
بگفت اندر آنید اجزای خامش
که آن عقل کلی شود عقل کلی
اگر عقل کلی که آن عقل کل را

تو قانون شادی بعالم نهادی
ببازار راعی چه نادر متاعی
بصورت ز خاکی و زین خاک پاکی

مے در غمے خور اگر در غمے
بخوردی چنین جام عالم بها
چرا می نگیری بخشش قدح
بجوش ای ندیم که هم خرقهٔ
چو یوسف همه فتنهٔ مجلسی
چنین خال زیبا که بر روی تست

بهر برج می شد چو برج معانی
زمین در نگنجد از آن آسمانی
مرا از سلامش ابد شد جوانی
چنین این از آنم که تو آنچنانی
همه زعفرانست در یاب ارانی
چو او را ببینی تو او را بدانی
که کفهاست صورت تو بحر معانی
رسد تا نماند حقایق نهانی
از این سو رسیدی از آنسو روانی
بریزی تو بر ما قدحهای جانی
ز گیسو دراین دل فراخ جوانی
چنانکه تو ناطق در آن خیره مانی
گر آبی نیاید ز بحر عیانی
بهر دم کسی میکند دستعانی
که از جور دوری و با لطف جفتی
جهان بخش کردی چه درها که سفتی
بجان از فروشی یکی عشوه مفتی
چو پاکان گردون نخوردی نه خفتی
کانی و فر جنبها عن دمی
که شادی فزاید می در غمی
بهل مملکت را اگر ادهمی
چپ و راست بنما اگر که یکی
بجوش ای شراب که خوش مرهمی
چرا قبال باده عدوی غمی
پناه غریبی و خال و عمی

توچون زلف وجدت چه اندرهمی — شهباز برگرد و لطفی نما

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

دوان سوی آن هفت گردون توئی — طلبگار آن در شاهی بدانکه
بکار وب لاهرچه مادون توئی — چو رشک هزاران چولیلی وهی است
بجان تو مرده که مفتون توئی — برای کسی کوست بحر خوشی
اگرچند کاهی زبیرون توئی — چو عشقش دمی بر تو افسون بخواند
تو در زیر ازین فلک مشحون توئی — بگویم سخن در می وروی خوب
ازان دان دلا گر لقانون توئی — جمالش چون مصری پراز شکر است
چه غم داری ارطین مسنون توئی — خیال خداوند شمس الحق و دین
در و ما نجسته و میمون توئی — چو طور است عشقت درو بنکرم
پس امروز موسی هارون توئی — ایا خاک تبریز نزدیک من

دیگر بحر متقارب

زهستی نرستی درین مجلسی — بده وام جان کرد جوهست هست
گراز بیکسی وگه از ناکسی — درین راه بی راه اگر سابقی
بحشمت نیابند زیر اخسی — نه بازی که صیاد شاهان شوی
نه در خورد باغ و زرو مغرسی — بر و سوی جمعی چه در وحشتی
گهی کسنی وگهی خلسی — خمش کن مسافت این دم ار بجزی

دیگر بحر متقارب

و بالوصل ماحان ان یهتدی — لشرب من العذب لقیا کم
وقلب المعنی بما یفتدی — لباسا من اللطف کی یکتسی
به اختتام به سمدی — ایا وصل مولای ما یقرب
اما خفتی فظ ما ترقدی — نعم نور غدیه شمس الضحی
اما نجش ما عین ان ترمدی — فان ترمدی کیف یوم اللقا
تری سید المفخر السودوی — لا قسمت حقا بمن لم یلد
وان کان جرما علی ازدوی — ایا سید شمس الدین الوری

خلائق زتو واله و درهم اند — به تبریز یابان بازکن اگرسی
گر شمس تبریز عقلت نبود — که چون من تو مستی و لا یعلمی
بسودای آن شاه بیچون توئی — فرو رفته بحر پرخون توئی
بفرمان همت فرو رفته — دلا در هواهاش مجنون توئی
ازین فتنه که جهان تو نبرد — کم است این مشایب که محزون توئی
تو محسود آنی که در اندرونت — بر بخ همه عالم افسون توئی
چو مخدوم شمس الحق ونیست نوح — غرض از می وروی میگون توئی
نفانون عشقش کسی ره نیافت — در آن مصر را شیخ ذوالنون توئی
چو خورشید عشقش درون نور فت — بیا که همای همایون توئی
چو مرغ خیالش درون لانه کرد — که انظر بگفتی و زانسو توئی
چو عشقش تراد ید بیضا نمود — سراسر همه گنج قارون توئی
ازان خاک آری که معجون کنم — که دل را مقوی و معجون توئی
زهر چند صدر که شه مجلسی — در آ مفلسانه اگر مفلسی
غریبان برفتند و تو حبس غم — چو واگر دو این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیک — برو سوی مردار چون کرکسی
نه شاخ تر و پذیرای آب — بفیروز شمعی چرا مفلسی
چو استارگان اندرین برج خاک — چو در ربر ماندی وخود مفلسی
ویا منتقلی العیش کم تبعدی — ویا فرقت الحب کم تعبدی
زمان الفراق فکم والجوی — ومن حلو رؤیاکم تجتدی
فذاک الوصل بما یشتری — رواء من القرب کی یرتدی
محب الذی یرتجی دیننا — ایا حمرة القلب ما تبردی
ایا حزن قلبی ایا تنجلی — نعم مثل حسناء لا یوجدی
فکم تبک یا عین من حمدهم — اکحل من الخسته لا تهتدی
بقول جوع ارهی قیوم اللقا — نفروا با لمجد لم یولدی
لحب الفواد لتبلوی کم — فدیت لتبریزی المسعدی

اے آنکه از خجل اندر ماتے
ساقی مستان در ده به بستان
غلغل در افگن در عالم جان
خاموش این دم آن یار آمد
شمس الحق و دین آمد دگر بار
با چرخ گردان تیره هوائے
هذا محمد قتلی نغمه
پرکن سبوئی پی گفت و گوئے
گر شد سبوئی داریم جوئے
منملے جان را تو آنچنان را
زین زر برون کن گنده بغل را
نوشته خوانند ناگفته دانند
حنبس سکانی دع وع زنانے
نک ملبل حزنک ملبله بر
نوش است وهی نوش و رگفت خاموش
توچنین نبودی توچنین چرائی
تو قمر عذاری تو دل بهارے
دل خسته گشته چو قدح شکسته
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد
همگی امیدی شکری سپیدی
طرب جهانے عجب قرانی
دل من ببردی بکجا سپردی
سر ما شکستی سر خود ببستی
بطرب جنانی بعطا جهانے
نه باختیاری همه خطرارے

بحر متقارب مثمن اثلم التقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

آن جام باقی سبے ترهاتے / گر بر زمینے بر چرخ بر پر
کز عالم جان یابے نجاتے / بر جوش بخروش این نید منیوش
از کفت یابی یکدم نجاتے / ما وام در دام ماندی چه حاصل
بخشید روحی در هر غداتے / هر شوره بوے از فیض فضلت

متقارب مثمن اثلم

انا معود حمد الجفائے / هذا حبیبی هذا طبیبی
بابا و هوے گر یا رمائے / هان ای صفورا بشکن سبو را
در شهره کوئی گر تو سقائے / این عیش باقی بنود گزافے
تنها روی کن رسم همائے / از بهر حس شان جسم نجس شان
بهلوے نفخ کن کسنائے / بسیار کوشے با دل بپوشے
تو سخت روئی لبس بحیائے / چون نیست رختت چون نیست بختت
میکرد در کو در خانه نائے / در خانه ملبل داریم صلصل
برخیز سنقر تا چند نائی / عمر جوان نوحی یار چو روحے

متقارب مثمن اثلم

چکنے خصومت چو زان مائے / دل و جان غلامت رسد سلامت
تو ملک نزادی تو ملک بقائے / فلک از تو حارس زحل از تو فارس
چو نو گم شدستے تو چه رهنمائے / بده آن قدح را بکشا فرح را
همه سهل باشد تو عجب کجائے / بهزار دستان برسان بستان
چو مرا بدیدی بکن آشنائے / شکری نباتی همگے حیاتے
تو سماع جان را تللا تلائے / بزن این زبالا تللا تلالے
نه جواب گوئی نه وهی رهائے / بقرار غار الغریب مارا
که خرف نگردد زچنین دغائے / بپلاس عوران بعصای کوران
عجب از خیره زعجب نمائی / خمش ای صفورا بگذار او را
تو بخود نگردی که چو آسیائے / تو کجے سبوئی جو اسیر جوئے

ما رهست از تو دم حیاتے
در بر سمائی سمے وه حیاتے
در این صفات آچو عین ذاتے
این دام بگسل چون مرغ هاتے
یا بد بغرت عین فراتے
دارد همیشه قصد جدالے
هذا اعمادی هذا لوائے
مفکن عمو را و رهینوائے
بے پر بپر تو مرغ هوائے
زایشان چه خیزد کنند گدائے
هر خر و ت اینجا بد به گوائے
زان روی سختت ناید گدائے
کز سنگ نیاید زیبا نوائے
گاهے غذائی گاهے عشائے
این طبل کم کن بس ای مرائے
تو دو صد چنین رهنمائی
زبرای آن را که درین سرائے
که غم کهن را تو همین دوائے
ز غذای سلطان قدح عطائے
طبقے زکاتی کرم خدائے
نه تو یک تلائی تو دو صد تلائی
بر تست عالم چون روستائے
چه طمع به بستی زچه سیر بائے
تو زخویشتن گو که چه کیمیائے
جز جو چه جوئی جو زجو برآئے

توبخود چه سازی که اسیر کازری
اگه نوای جانی سگی نوائی
حدی نداری وزخوش تقائی
شلی نداری درجان فنائی
بروعدهٔ تو بر سجدهٔ تو
رفتم بخانه تا تو بیائی
نزلت چشیدم رویت ندیدم
جاد و حلالی کان عطائی
امروز مستم مجنون پرستم
افسون دوانی چون مرتضائی
یک رشتهٔ جان مانده ست پیچان
هین صلح شان ده تا چند پائی
زاغی و بازی دریک قفس شد
جنگی نماند چون در کشائی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما
ورنی بکن شان یکره شفائی
درآب افگن چون مهد موسی
نی آن عونان اندر وغائی
درآب رقصان مهد لطیفش
کز راه آب او کرد ارتقائی
تو میر آبی وآن آب قائم
درآب بودش امن بقائی
هرچیز زنده از آب باشد
آب از تو یابد لطف وروائی
خواهیم یارا کامشب نخسپی
حق خدا را کامشب نخسپی
چون سرو سوسن تا روز روشن
شاهی و مولا کامشب نخسپی
ازحسن رویت وازلطف مویت
بگزیست صهبا کامشب نخسپی
چون روز لالا دارد علالا
بهر تو تنها کامشب نخسپی
چون شمس تبریز در روم آمد
بنگر تو او را کامشب نخسپی
یا ساقی الحی اسمع جوالی
عشق تجلی من ذوالجلالی
العشق فنی والشوق وصفی
والحوت فیه روح الرجالی
انتم شفائی انتم دوائی
والرب ضامن ازکی ببالی
عشق موید قلبی تعمد
والبسط ریاح والشمس عالی
گفتم که ما را هستم کامی چبا
تاخود به بینی کاندر چه حالی
اندر ره جان باز آمی لی جان
گفتا که لالی آن کان سالی
گفتم توکشتی بی کینه را
موست نباشد هان تا نبالی
می بال چون ما خوش هم نشینان
نا گر و کبنا موج اللیالی

تو ز خود چه جوئی چو زکه جدائی
غمش ای ترانه بجه از کرانه

متقارب مثمن اثلم

که دوش گفتی هی تو کجائی
گردم کرانه ز اهل زمانه
آن قرص مه را کی مینمائی
ما سیه کمالی آب زلالی
بگرفت وشتم دست خدائی
ای ساقی شه هین الله الله
آن چیش از تو یابد رهائی
جنگ است نیمم با نیم دیگر
از زخم هر دو درابتلائی
بگشا قفس را تاره شود شان
درجنگ محنت مست خدائی
گر جنگ خواهی درشان فروبند
این جان ما را چون جان ملائی
تا کش نیاید فرعون ملعون
ازخوف رسته وز بی نوائی
فرعون او را نشناسد اکنون
داد و دهش را دایم سزائی
درخانهٔ موسی درخوف جان بود
کاب ست ما را نقل سمائی
تو آب آبی تو تاب تابی

متقارب مثمن اثلم

خوبیم و زیبا کامشب نخسپی
یار موافق تا صبح صادق
خواهد ثریا کامشب نخسپی
درجمع مستان بازیر دستان
کوری لالا کامشب نخسپی
قومی ز خویشان گشته پریشان

متقارب مثمن اثلم

البشر فوادی اخبر بحالی
قالوا التشکی حاشا وکلا
والخمر منی والسکر حالی
عشق تحیر تحیر ملبیه
انتم رجائی انتم کمالی
الفتح کامن والعشق آمن
اما تعود ما یبدا السالی
انعم صباحا واطلب رباحا
گفتا که با ما در یک جوالی
زوتر بدران تو آن جوالت
زیرا همائی بابر و بالی
گفتم که عاشق مست موافق
گفتا کذا هوا رالوصل غالی
گفتم که نوشم زان شهد گفتا
حق است بیا هر جا که پالی
انا وجدنا در افقدنا

تا پیشت آید نیکو سگالی
دارم سوالی اما ملولی

بس شیر گردی گرچه شغالی
در کشش چو افیون دار و تو اکنون

والعلم بوصلی قالست حالی
گفتم که بشنو رمزی ز بنده

یا ذا المعالی یا ذا المقالی
یا شمس تبریز قاضی و حالی

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

خیز و بیاور طوی افندی
روی افندی شمس نظر کن

سینه نهم از هو هوی افندی
ترک ستمگر سر ور لشکر

شد سو عمان جو طی افندی
صحبت ایمان روی افندی

بحر متدارک مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

شکر که دیدم روی افندی
در شب تاری ره متواری

اصل مکانها کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان

بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی

در خم چوگان کوی افندی
آمد یارم باده بیارم

عطر بخشد موی افندی
شیر را کرد آهوی مسکین

قبله او هاری افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی

جان که شود او توی افندی
مفخر تبریز شمس شکرریز

متدارک مقطوع

هست بعالم دام افندی
ابلق گردون با همه بندی

خاص جهان شد عام افندی
زلف پریشان بر رخ خوبش

پخته صورت خام افندی
مست درآید در صف محشر

متدارک مقطوع

گه چو نگاری در عجل آید
لخلخه او علی چند گریزی

تا که ای دل در علل آید
در طلبی تو در طرب افتی

عاشق شو تا بی خلل آید
نفع کند جان در دل ترسان

در رخ دلبر کمتحل آید
جنگ کند نیک پذیری

میکرد شبها کرد طلبها
یارب خلص عن ذوالجلالی

عندی شراب لو وقت منه
گه در جوابی گه در سوالی

جانا فرود آ از بام بالا
گفتا که اسکت یوم المقالی

گفتم خموشی صعب است گفتا
والله اعلم و الله تعالی

باز شنیدم بوی افندی
سلمه الله خوی افندی

شیخ مدرس رفت مجلس
گوشه رخشان سوی افندی

رفت هزاران سال که تا من
قوس بمثل کن قوی افندی

قطره اول بحر مکمل
کفر عیانی موی افندی

راحت جانم مفخر تبریز
از تو شنیدم بوی افندی

خیز دویدم سوی افندی
رهبر باشد بوی افندی

شادی جانها ذوق دهانها
آب حیات است جوی افندی

عیش معظم جام دمادم
های من آمد هوی افندی

کله شاهان سله ماهان
باده پرستی هست خوی افندی

مشک فشاند زلف سیاهش
ظلم ندارد دیو افندی

خاموش و کم گوی که او بود
نیست بجبلی خوی افندی

گرگ ز بره دست بدارد
منزل جانها کوی افندی

دوش چشیدم جام افندی
یافتم از دل کام افندی

صبح وصالش دانه خالش
گشته برغبت رام افندی

مفتعلاتن مفتعلاتن
روز عیان بین شام افندی

صورت و معنی از دم مولی
هر که نبو شد جام افندی

بر تن خاکی روح فزاید
شمس چو خواندم نام افندی

گاه چو اشتر در وحل آید
عاقبت آخر در عمل آید

در شو بهر سوره رومی جو
در نمری تو در حلل آید

در سر آید شور و شر آید
مطرب جوئی او ر غزل آید

جو نگر تو تردد و مدآن نی
تا محل نبوی منفعل آید

فکر رها کن ترک نهی کن
زانکه تردد آرد حیرت
سید سدا ای جان باد بهاری
سبزه و سوسن و لاله و سنبل
رفعت آمد سرو سهی را ۱
خوبی زگلشن کاب فزاید
شاه شمارست آن غیب خوش
در دم شهوت چند بماند
گفت بریحان شاخ شگوفه
لابه کنند گل رحمت حق را
شکر و ستایش ذوق فزایش
باده به بخشم بی زخمارت
از تو سپید شد چهره کاغذ
بس کن بس کن تو زاسپ فرو آ
دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر پای چینی
رام تو خوشتر دام تو خوشتر از پی حمرا زپی اخضر
مخزن قارون مخزن تا روان ملک همایون اختر گردون
دوش همه شب دوش همه شب
آخر شب شد آخر شب شد
نور دو عالم عشق قدیمی
کام ملوکان جائزه گیری
گر تو اسفے سابق حرفی
آن به که مرا تمکین نکنی
بر روی منه تو دست مرا
ای خواجه بهل قنراک مرا

زانکه زحیرت باد و دل آئی — فکر چه آید صد ورا این
زین دو تحول در محل آئی — زاول فکرت آخر ره بین

متدارک مقطوع

گفت بروید هر چه بکاری — غنچه و گلها مغفرت آید
یافت عزیزی از پی خواری — روح درآید در همه گلشن
سخت مبارک آمده یاری — کرده بپای برگ بمیوه
زانکه درختش یافت نزاری — زآه زول چون ماه رخان جو
باغ دل را حبس حصاری — خیز بشور دلیک تا بی
درره ما نه هر چه که داری — بلبل مرغان گفت ببستان
مرباری را بزمکاری — گوید یزدان شیره زمیوه
رو ننماید جز که بزاری — عمر به بخشم بی زشمارت
گر لب تا نم خسره خماری — خنده نگارا دارو دانش
چونکه بخوانی خط بهاری — دو دو رها کن نور نگر تو

وله

اختر و گردون ما اختر و گردون برده ززهره جام چینی — جمله جانها جمله جانها بسته بروپا بسته بر و پا
از زر پخته از زر پخته تا دره تر به جام چینی — نور زنخ شه نور زنخ شه حسرت صدمه زهره صد ره
گر بدهد جان گر بدهد جان او نگرا ردام چینی — عام شد ستاین عام شد ستاین نظم سخنها لیک تو آمن

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

خورم می از جام افندی — شیر و شکر راشمس و قمر را
دولت مرغان وام افندی — شیر روان شد خوش زبانش
جائزه بخشی کام افندی — کعبه جانها روی ملیحش
محو شو اندر لام افندی — نور بود او نار نماید

بحر متدارک مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

تامست مرا غمگین نکنی — تو رنگ زری تو نیل بزی
تا خنگ مرا بی زین نکنی — از دور ترک زانو بزنی

زین دو بحیرت محتمل آئی
چند بگفتن منتقل آئی
تا سوی گلشن دست برآری
تا ننماید رشتی خاری
کاب نماید روح سپاری
زو دبیائی گوش نخاری
خاک چه دارد غیر غباری
کار دل را خوب عذاری
دام شکارم مست شکاری
کی بکف آید تا نفشاری
گر لب تا نم عمر شماری
کاغذها را چند نگاری
از جامه جان در شب تاری
تا که کند او شاه سواری
همچو لی همچو دل من خوش خوش اندر دام چینی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در سام چینی
ای شده قربان ای شده قربان جان من جهان در تمام چینی
گشتم من بر بام افندی
مایه ببخشد نام افندی
شیر سیه شد رام افندی
پخته عالم خام افندی
خام بود عام افندی
تا همچو خود گرگین نکنی
هل کاینه را زنگین نکنی
زانوی مرا بالین نکنی

تو هرچه کنی وای توام
رخساره کنم وقف قدمت
خواهی ز جنون بوی ببری
تا شک ولی از بهر قبا
فوق همه چون نور شوی
وانگه شررش واصل رود
یک قطره بود در ابر گران
یک لقمهٔ نان چون کوفته شد
گر زانکه بلا کوبهٔ دل تو
در بیضهٔ تن مرغ عجبی
گر بیضهٔ تن سوراخ شود
یارب برهان زین وهم گرش
سلطان معنی سلطان منی
تا من بدهی من زنده شوم
زهر از تو مرا پا زهر شود
هم شاه منی هم ماه منی
عشق تو خواند مرا گر من چه میگذری
من نزل و نزل تو من برده ام ز تو
دوری ز میوهٔ ما چون برگ میطلبی
ارواح بر فلک اندر آن بقول نبی
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
در لطف گر بروی شه همه چمنی
آنی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
من مست نعمت تو دایم ز رحمت تو
حارس قوی رصدا ایمن کنی همه را

هرچند که تو آیین بکنی — دل را بردم ملک تو کنم
تا تو رخ خود پرچین بکنی — خاموش کنم طبلک نزنم

متدارک مثمن مخبون مقطوع

جانت نکند زرین کمری — کی عشق ترا محرم شوی
تا نور نه در زیر دری — هیزم بود آن چوبی که نسوخت
همچون شرر جان بشری — سرمه بود آن کز چشم جداست
در بحر رفته یا بد گهری — خار سیهی بد سوختنی
جان گشت و کند نان جانوری — جو گشت غذا در پیشه دری
از عین بلا نوشی سحری — ور زانکه اجل گو بر سر تو
در بیضه دری جان می نبری — سودای سفر از ذکر بود
هم بر بزنی هم جان ببری — تو در حضری این وهم سفر
تو هم نهی در دیو پری — چون در حضری بربند دهان

متدارک مثمن مخبون مقطوع

یک جان چه بود صد جان منی — نان بی تو مرا زهر است نه نان
قند و شکر از زان منی — باغ و چمن فردوس منی
هم لعل منی هم کان منی — خاموش شدم شرحش تو بگو

بحر بسیط سالم مخبون تقطیعه مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

که جان من ببری والله که جان ببری — این شمع و خانه منم این ام و دانه منم
دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه گری — اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
ارواح انسانی طایر خضری — زان طایر فلک اندر جوهر ملک اند
فالجسم جامدة والروح فی السفر — زین بر جهان گذر چون همه ملکی

بسیط سالم مخبون

الی الهوی استوایوم النوی بدنی — عقل از تو تازه بود و جان از تو زنده بود
گر من بهر کنی دل را تو بر کنی — تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
اهوی شا الهوا منو فی ظل ذل المنی — آن دم که دم نزنم با تو زخود برم

تا تو دل خود پر کین بکنی
تا از دل و جان تحسین بکنی
ز اندیشه و غم می باش بری
تا همچو خسان زر می شمری
چون سوخته شد باشد شرری
در چشم رود گردد نظری
گردش گل تر باد سحری
آن لقمه کند هم پیشه گری
دانی پس از انکه جمله سری
از ذکر شود مردم سفری
پندار تو است از بی هنری
در ذکر مرو چون در حضری
واندر دل و جان ایمان منی
هم آب منی هم نان منی
سرو و سمن خندان منی
زیر السخن برهان منی
نیکو نگر که منم آن را که می نگری
زین دام بی خبر چون دانه می شمری
زین حشر بی خبر اند این مردم شهری
انظر الی ملک فی صورة البشر
واطلع علی افق کالشمس والقمر
در قهر گر بروی که راز زین بکنی
تو عقل عقل منی تو جان جان منی
بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی
لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

ای جان اسیر نیستی وای تن حجاب منی	ای سر تو در رسنی وای دل تو در وطنی	ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما	آخر رفیق بودی در راه ممتحنی
ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا	ولہ		من کان بالغهم فی منزل الخشن
یا ساقی الراح خذ واملا بنهر طاسی	فلست املک صبرا نوبة الکاسی	وتابع الطاس ملوا ابلا اهل	فان صحوت فهذا نوبة الیاسی
ودوام السکر من کاس البقا مددا	مخالة الصحو یاتی الف وسواسی	بالله راسک حرک کذا طربی	حتی یقع قهوة حمرا فی راسی
اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس	زری حیاتک یبقی لا یا نفاسی	بالروح تسقی ورا الغیب فهو تنا	لطل مدرک سقیا ها بانیاسی
وتسنبا قمار البقا طربا	ترجیعات		وقهوة الخلد تصبح ساقیا حاسی

اول

اگر سوزد درون تو چو عود خام ای ساقی	بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی	یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی	بگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی
چو آتش در درونت زد دو دیده حسن و نورد	رخت چون گل برافروزد ز آتشها مشتاقی	توئی چون سوخته باشد چو غیر تن سوخته باشی	بهر سوئی از و باشد دو صد خورشید اشراقی
تو زاهد میبرنی طعنه که نزدیکم بحق یعنی	بسی مکی که در معنی بود او دور و آفاقی	زصافی خم بی دردی ترا بوکو اگر خوردی	یکی درکش اگر مردی ز جام صاف رواقی
شدی ای جفت طاق او شدی زکی و اماقی	همی بوسی تو ساق او چو خلخال بران ساقی	برستی چشم از آب و گل بدیدی جای اصل اصل	ازان بخته شدی ای دل که اندر نار اشواقی
برین معنی نمی آمنی چو در بهر سایه می خفتی	بهست خویشتن خفتی وزان طاق ازل طاقی	تو ای جان رسته از بندی مقیم آن لب قندی	قبای حسن برکندی که آزاد از نطاقی
بد عقل است اگر پوری و گرنی چیدر رنجوری	چرا تو زین بد ردوری که از شوخی گذاراقی	توی پر خشم و پر تا پی بدعوت حاجب الباب	گهی خود راهمی یابی ز عجز افتاده در راقی
یکی شاهی بمعنی صد که جانم ملک من بستد	که جز وی مرمرا نبود طبیب و دارو و راقی	به پیش شاه انس و جان بیغمای گوهر و مرجان	تو جان چون ها رنهای بی جان که اندر خوف اعناقی
توی آن شه که خونریزی که شمس الدین تبریزی	بسوق حسن تبریزی کسا جبلا اسواقی	عطای سرد هم کرده قدح ها سبد هم کرده	همه هستی عدم کرده و چشم از خود بهم کرده
الا ای شاه یغمائی شدم پر شور و شیدائی	دوم		مرا لکیای فرمائی دو تا گشتم ز یکتائی

دوم

دو تا یم پیش هر احول بکن این مشکل من حل	توئی آخر توئی اول توئی دریای بینائی	زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و زهی سرور	زهی نور و زهی انور وزان اقلیم بیجائی
چنان نوری که من دیدم چنان سرکه بشنیدم	اگر از خویش بریدم عجب باشد چه فرمائی	اگر دیدیش افلاطون بدان شکل و بدان تابان	شدی بدتر ز من مجنون شدی بی عقل و سودائی
چو مر بوده ام من خود بکر بوده ام من خود	چه اندر بوده ام من خود ز بدخوئی و بدرائی	ولیک آن ماه رو دارد هزاران شکوه دارد	چگونه پای او دارد کسی سودای صفرائی
دریغا جان نداد ستم جوان بر برکشاد ستم	که تا این دم فتاد ستم ازان اقبال بالائی	شبی دیدم بخواب اندر که میفر سود آن مهتر	گزان مهمان جان پرور تو هم بابا و بی مائی
هزاران کرسازد او هزاران نقش باز او	اگر با تو بسازد او نه پنداری که همتائی	نه پنداری وی مستی ازان تو دل و دستی	زمی بد هر چه گردستی که با می هر چه برنائی
چو از غفلت همی کاهد چو بی خویشت همی آراد	همه عذر تو میخواهد که تو غرقاب میهائی	بدیدم شعله تابان چه شعله نور بی پایان	بگفتم گوهری ای جان چه گوهر ملکه دریائی
مهی یا بحر یا گوهر گلی یا مهر یا عنبر	بلی بابا ده احمر بخوبی و بزیبائی	توئی ای شمس دین حق شه تبریزیان مطلق	فرستادت جمال حق برای عالم آرائی
گروهی خویش گم کرده بساقی انس قم کرده	سوم		نگهها ما همچو خم کرده قدحها سر بدم کرده

سوم

بیا که با زجانها را شهنشه باز میخواند	بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند	بهار است هد گرتر گان بسوی پیله روکردند	که وقت آمد که از قشلق بییلاق رو گرداند

مده مرگو سپندان را گیاه و برگ پاینده
صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر بگری
دم سرد زمستانی سر شک ابر نیسانی
یقین آنجاست آن جانان ابیر چشمهٔ حیوان
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را
بیا بگریز شیران را گریزانی بود خامی
چه حله سبز پوشیدند عمامه باغ آمد گل
دهان بگشاده بلبل گفت غنچه کای دهان بسته
جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری
بگفتا بشنوا اسرار هم که من سرمست و هشیارم
اگر بر عقل عالمیان کلید زر مست یک عجب
و لیکن ترجیع پنجم را نیابم خبر بدستوری
بهارست آن بهارست آن و بار و نگاریست آن
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است بی احرف
نگه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و پر خون
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد
در دانش روضهٔ بستان بهار و سبز و پایان
بیا ای عشق سلطان وش دگر بارت چه آوردی
خرامان مست می آئی قدح در دست می آئی
ز رنجوری چو دل شادم که تو بیمار پرس آئی
چو در صورت درآئی تو چه خوب جان فزائی تو
مبارک آن نمی کائی دراگوئی زر کیتائی
بهر دم گو بدیت جانها حلالت باد خون ما
ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی

که باغ و بیشه می خندد که برگ تازه افشاندند — بیا ای دیده‌ای در جهانی که دی تان حلقه بربستند
که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند — صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت
پی این بود پنداری که عالم را بخنداند — تماشا شد سوی بستان بر گل چیدند نیلوفر
که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او داند — چو اندر گلستان آمد گل و گلبن سجود آرد
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر فرماند — بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت

چهارم

قبا را سرخ کرد از خون ز رنگ کسوت عامی — لباس لاله نادر تر که اسود را مده احمر
بگفتش بسته‌گی منگر تو بنگر باده آشامی — جوابش داد بلبل هی که گر میخواره بس آمی
تو در بند خبرهائی چه دانی رنج آتامی — بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم
که من مست دلارامم از و دان این دلارامی — نه این مستی چو مستی‌ها نه این هشیاری همچو این هشیاها
نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی — گهی ز خشم او مستم گهی در قند او غرقم

پنجم

درخت از باد می رقصد که ملک آن — زهی جمع پری زادان ز رشک گلزار آبادان
و یا در مغز هر مغزی شرابست و خمارست آن — نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی
که خامش شو ز گفتن بس که وقت عذبایست آن — بخوری می کنند ریحان که هنگام وصال آمد
ز عشق دلبر موزون که چون گل خون غذا دارست آن — بهل باغ و شقایق را بشرح کن حقایق را
که استسقای حق دارد که تشنه شهریارست آن — زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر
فراغت نیست خود او را که بیرون از هزارست آن — سوم ترجیع این باشد که بر بط اشکسته باشد

ششم

که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی — کمینه جام تو دریا کمینه چهره‌ات چو زر آ
ز صحبت نیک رنجورم که در صحبت تقاضای برده‌ای — بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری
چو صورت را ببینا زهی همان عشقی همان فردی — بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی
من آن تو تو آن من چرا انگیخته و پرده — ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی
که خون هر کرا خوردی مر او را حی ابد کردی — فلک گردان بدرگاهت ز عشق و فرقت بابت

هفتم

بهار عدل باز آمد که تا انصاف بستاند
بیا کین شکل و این صورت به لطف یار می ماند
بود کانجا بود دولب سعادت را که میداند
چو در شکرستان آید شکر بر قند پیچاند
بکن ترجیع تا گویم شگوفه از کجا شگفت
بگو نار و لاغار که مردن به ز بدنامی
گر بینانش بود شمسی ورا مانش بود شامی
کند آزاد مستان را تو چون پابسته دامی
بگفت از عارف یاری چرا در بند پیغامی
گر آن سایه است دان خورشید این سایه است آن سایه
دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی
که شمس الدین تبریزی
همه خندان همه شادان ز لطف کردگارست آن
چه اینها نهان هم خندد مگر از جمله چارست آن
چنار آن دست بگشاده که هنگام بهارست آن
که ما این کاره ایم ای جان و این هنگام کارست آن
دو عالم باخت جان برسر هنوز اندر قمارست آن
بر آشوبد ز بد نیچه رخم از خشم بجر استد
که بر و بحر از جودت بدزدیده جوانمردی
کمینه پیشه‌ات عشقا کمینه پیشه آشامردی
که من دیگر در آن رنگی که نی سرخست و نی زردی
نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
همی گردد فلک ترسان که ناگاه بر گردی
که شیر عشق تشنه است و دارد عزم خونریزی

بیا ای موسی کز کف عصا سازی تو افعی را
بده هر میوه را بوی روان کن هر طرف جوی
چه صورتهای نورانی نگاریدی به پنهانی
بپوشیدند تو زیبا اوزان زراق زوزیبا
که خواهد زادن از مادر که خواهد باد و دادن
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی القیدر را
بیار آن می که غم جان را بپیچانید در غم
پیروها لم رجا و دای گره بست شهر تا سهر
لصد لطفم همی جوئی نعبد برغم همی خواهی
مگر صنع غریب تو که تو لبش در استانی
عجائب صورت شیرین نگهای جهان در
تو انا اشراق جان آمد کلوخ جسمها از نو
زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قندش
بیار آن می که تو ما را بدان بفریفتی اول
روان کن کشتی جان را درین دریای بی
چه ساغرها که پیوند و بجان محنت آگنده
خیالستان اندیشه مدد از روح می یابد
مدد ها برج خاکی را عطا آن برج آبی را
خمش کن آب معنی را بدلوی معنوی برکش
بیار از خانه رهبان می همچون دم عیسی
چراغ جمله ظلمتها دوای جمله علتها
ملولی را فرو ریزد فضولی را برانگیزد
بدیدی لشکر جان را بیا دریاب سلطان را
تو کن ای ساقی مشفق جهان را پر ز شرق
جهان بت پرست آمد ز صورتهاش مست آمد

ابر غوغای چون خود نماکرامت ماهی سی را
با شکوفه بکن خندان درخت سبز طوبی را
که در جنبش در آورد صورتهای مانی را
زبان هر یکی برگی تقاضا کرده اجری را
که درماند به شور و شر که یا بدمال اشتر را
بزد برقی ز الله بسوزانید تقوی را

به یکدم ای بهار جان کنی سبز عالم را
همه حوران بستان را از ان نهار خمر اینجا
شهیدان ریاحین را که دیدی خون الشاهین
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما
اگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد
به پیش مقتلی تو را آن برابر این هفت فتوی را

هشتم

شراب لعل پیش آور گره را از بر هم بگشا
بهر دم میکشی کشتم که از لبش چشم آ
که در هر عدم سازی بهر جانب یکی بینا
که و بید است ای مسلمانان یکی زهینده ز در حلوا
زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا

منم چون چرخ گردنده که خورشید است جان من
ندیدم هیچ مرغی من که بی پر می پرد تن
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورت
چنان صورت که گر تابش رسد بر نقش دیوار
زهر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان

نهم

که جان را میکند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل
اگر نه فربهیش ساقی بساغرهای مستعجل
چنان کز دور افلاک است این اشکال اسفل
تپشها برج آتش را هوائی بودن اکمل
که معنی در نمیگنجد درین الفاظ مستعمل

بشادی جامه اطلس
بادشاه و جوش
توئی معمار جان من توئی معمار جان من
فلکهاست روحانی خبرین افلاک کیوانی
مثال برج این جسمها که پر ادراک ها آمد
دو سه ترجیع جمع آمد که جان اشکفت از نمازش

دهم

که هر دم جان نو بخشد برون از علت آبی
بهشت بی نظیر است و نموده رنگ در رنگ
که آن ابر است و این ماهی این نقش است و آن جانی
که عاشق از زبان تو بسی کرد است این خوی
نبی کانجا که باشد او نباشد بی نبا شد لی

بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت و حشت
درین خانه خیال تن که بر جوی است او هر من
الا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو
بمن ده آن می احمر بشهر یوسفانم بر
خمش این بی و این تی را بجا ده بده بگی

به بخشی میوه معنی درخت خشک عوی را
چنان سرمست و بیخود کن که نشناسد دی را
برآورده وی و جان دادی نمودی جان انسی را
که خواهد جرد امسال و که خواهد خورد دنیی را
چو برگ آن شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
که از نور خیمین شعری بسوزانید آن شعری را
بیار آن می که سودا را دوای نیست جز جرا
یکی کشتی بر ختم که یار من بود دریا
ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا
که ماند چون خری در یخ ز فهمش بو علی سینا
همان ساعت بگیر و جان شو و گویا شو و بینا
گران خورشید رقصانند این ذرات بر بالا
بنه از سر غرت را دگر بندی بان بندش

شیره و زر مخل

میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
که بی تدبیر تو جانها بود ویران و مستاصل
گر انجا نزلها گردد و در برج فلک منزل
ز حس نبود بود از جان ویره جان مستعمل
ولی ترسم که بگریزد و سکبتر بندها سازیش
که یحیی را نگهدار و ز زخم چشم بو یحیی
اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی
تهی بر ساخت بر آنی و لی همچون تهی یانی
ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی
که سیرم زین بیابانی و زین سن ازین سکو
رها کن تا عصای خود بیندازد کف موسی

دهان بر بند چون غنچه که در ره طفل نو زادی
حلاوت را تو منیادی که خوان عشق بنهادی
شگفت ست این زبان گر و زان بجاهای گوناگون
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن
چه نوی را بیا میر ددوئی از پیش بر خیز
تو ماباشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو
به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل یارا
ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره
چه فضل و علم گر دارم خورد در عشق او دارم
رهت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون
زهی خورشید جان افزا که تابش چون شود پیدا
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
سلام علیک ایا دهقان این بستان جهاداری
سلام علیک مشتاقان ترا سلطان بر خاقان
ایا ساقی قدوسی گهی آئی بجا سوی
سلام حق بهر ساعت بران خد و بران قامت
تو مهمانان نو را بین بر و یکی بنه زرین
خمش باش و فسون کم خوان ظ این و آن
عجب ... وی عجب ما عجب یاقوت مرجانی
ظ
عجب تر از عجائبها خبیر از جمله غائبها
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه
بهر جنسی که آسیبی کنی آن جنس جان گردد
دهان عشق می خندد دو چشم عقل میگرید

یازدهم

که سازد این چنین حلوا جز آن استای حلوائی	جهان را گر بسوزانی فلک را گر بر نیرانی
زمین کف در حنا دارد بدین شادی که می آئی	بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین
تو خندان رو تری با من که باشم من تو مولائی	توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لاحاصل
تصرفها فرو ریزد ببستی در بشیدائی	توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
شکر هم تو شکر خا تو بنجا که خوش همی خائی	وفادارست میعادت توقف نیست در دادت

دوازدهم

کرو مغز دل گشت افیون و بنگ و باده و شیرها	چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
بصره چون گشم خرما گبران چون برم زیره	هزاران فاضل و دانا غلام یک دل بینا
ولی گردون کسی بیند که بنود بسته خیره	امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت
هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره	چه با برگم از آن خرما که مرهم چشم روشن شد
زهی چرخ و زمین خوش که این پیرست و آن پیرا	مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جوانجبا

سیزدهم

چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری	زهی سلطان زیبا خد که هر که روی تو بیند
سلام علیک بی پایان بران کرسی جباری	مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی
گهی رنجور را پرسی گهی انگور افشاری	گهی دامن بر اندازی که با تر دامنان سازی
بران رخسار چون ماهت بران لبهای هشیاری	چه شاهست آن چه شاهست آن که شادی بیابان
ببر گر بره داری و گر خر گوش کهساری	و گر نبود نه این و آن بر و خود را بکن قربان
چرائی بی نمک ای جان چو همسایه نمکساری	رسیدم در بیابانی گذر و بنده هستی ها

چهاردهم

دران غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی	عجب حلوای قندی تو امیر بی گزندی تو
امان اندر نوائبها به تدبیر و دادا دانی	ز صد بیرون به شیرینی چو عقل کل بره بینی
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی	زهی بخشش این لنگان رهی شادی لنگان
جهان گردد که از عشقش تحیر و صد پریشانی	یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان
که حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنهانی	مروج کن دل و جان ادل تنگ پریشان را

بشنو از مرد از سوسن حکایتهای آزادی
جهان رضیت میداند که صد گوش بیارائی
که کان لذت و شادی گرفت انوار جشائی
بیا کافتا و صد غافل به پستی و ببالائی
(۱) توئی سوز و منم راقص منم اسفل تو بالائی
عطا و بخشش شادت نه نسیه ست و نه فردائی
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را
چو آمد ماه مشفق چه باشد مهر ما زیره
کمینه شیر را بینی بگاو پیل بر چیره
رها نه مر ترا دررهٔ زهر شیر و شه تیره
ازان خرما شدم بر دل ندارم برگ انجیره
چو هر لفظش ادب آید از تنها شو و خیره
فلک هفت و زمین هفت و عضا چون هفت مفته
که گر کوه احد باشد بپرداز دسبکباری
دل مهمان خود جوئی سر مستان خیو خاری
گهی زیبا بپردازی که داند ره بازاری
چه ماهست آن چه ماه آن برین ایوان نگاری
و گر قربان بکردی تو یقین میدان که مرداری
فرو بار و خرابی مستی ازان ظ
عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب بالا بلندی تو که گردون را بگردانی
زبی خشمی و بی کینی نعفران خدا ملنی
همه شاهان سر هنگان غلام اند و تو سلطانی
از برا شهد میوندی از برا زهر حیرانی
گلستان ساز زندان ابر این و اح زندانی

بدین مفتاح کاوردم گشاده گر نشد مخزن   کلید دیگرش سازم بترجیعش کنم روشن
توئی ماهی منم جانان بلشکرگاه زیبایی   که سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرائی

پانزدهم

ز شهد و شمع نگریزد اگر اهل این سوی   مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهد
زهی نوری درین دیده ز خورشید آن دوری   ولا میاز با خارش که گلزارش همی گوید
چنان مستور را هرگز نیابد کس مستوری   چو جان بالیست و نعمتها ز گردون بر زمین
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری   هزاران دشمن و رهزن ز هر آن پدید آمد
نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری   نظر با رانمی یابی و ناظر را نمی بینی

شانزدهم

جهان سبزست و گل خندان و خرم جویبار ای دل   فرو شد در زمین سرما چو قارون چو ظلم او
که می تابد به هر گلشن ز عکس روی یار ای دل   گل سوری ز عشق او چه جانان می کند عشوه
بر آمد گل بدان دستی که خیره ماند خار ای دل   درختان کف بر آورده چو کفهای دعا گویان
که این لبتان و آن بستان برای یادگار ای دل   میان کاروان میرود الا آهسته آهسته
چو این الوقتی ای صوفی میاد ریاد یار ای دل   چو موسیقار میخواهی برون آ ازین چون نی
هزار استاد می بینیم نه چون تو پیشه کار ای دل   بر آمد نور شمس الدین عیان از شرق جانم

هفدهم

یعنی که زلا زنده می آید شفتالو   در پیش چنین خنده چالشت جهان بنده
نو بخش و بده لذت ای جان جهان نو جو   عالم پر ازین خوبان الا چه شده است ای جان
بر سیب زنخ مرقم من تعشق لا یصحو   بر خیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم
ای جان مرا مستی و سی زر و مراد ارو   بهر گل رخسارش گر باغ بقا روید
تا فتنه بر انگیزد و زن را ببر داز شو   با خوبی یار هی این زن چه بود طبلک زن
تا روز دهل میزد آن شاه برین بارع   گفتم ز فضولی این پای شاه خوشی روشن
هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو   بر طبل کفی دیگر برنارد عاشق سر
گر زنطا بند دان جا دو   ترجیع کنم ای جان گر ز انکه نه خندی تو

هیجدهم

بر لعل شکر خندان وان لعل سخن دانت   ای عید نگین خوان ادا ز رمضانستان

مرا گوید بیا نوری که من با غم نتوزنبوری   که تا خونت عسل گردد که تا موت شود نوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد   مخور زنبور بیگانه که او خصم ست و تو عوری
زهی حسنی که میگیرد چنین زینت چنان خوبی   اگر چه مشک بد رنگم ندارم وصل کافوری
چو مرد نام و ناموسی چو مجنون فاش باید شد   اگر باشی تو بر گردون چه جانت نیست در گوری
سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی زنده   که تا چون ره بری زایشان بلائی گر که منصوری
بران تو روبران بره که شد خورشید اندر دل   چه محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری
به ترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم   گرین هجران چنان دلگم که گوئی تنگ منجایم
مه دی رفت و بهمن رفت آمد نوبهار ای دل   بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
درفش کاویانی بین تصورهای جانی بین   چو بر سر آن ندیوں نماند شان قرار ای دل
فرشته داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او   بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل
جهانی میوارا جان بداده صد درد مژه جان   به سوی حلقه خاص و خصو ره بهر یار ای دل
چو مرد عشرتی ای جان بکف کن این ساغر   اگر رویه انیجواهی مخور شب کو کنار ای دل
خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه   زهی شاهی که از نورش شود جان آشکار ای دل
بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمائی   برون جه از عمارتها که آهوئی و صحرائی
امروز بقونیه میخندد صد مه رو   صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو
کهنه بگذارد رود در برکش یار نو   هر سوی یکی خسرو خندان لب شیرین جو
بر چهره هر یک بت بنوشته که لا مکتب   لالا چه خبر دارد از ما و در و لولو
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر   چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا خد   در مطبخ عشق او شو چه بود و کاسه شو
شب خفته بدمی ای جان من بودم سر گردان   این کار چه کارست کو تجر و کو قشلو
گفتا بنگر آخر از عشق تبی فاسد   پیراهن یوسف را منصوص بود این بو
مست ست دماغ من خواهم سخنی گفتن   تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو
ای عید غلام تو دی جان شده قربانت   تا زنده شود قربان پیش لب و دندانت
چون قند شکر آید پیش تو کمی باید   جمعیت نو مان ده از جعد پریشانت

در پوشش لباس نو خوش بر سر منبر رو
در باز شود و انگه دربان بزند قهقهه
ای جان ز شراب مر فربه شوی و مست
زینها بگذشتم من گیر آن قدحی روشن
ای شادی سرمستان ای نقل لب مستان
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم
تا دامن هر جائی پر در و گهر گردد
چون خانه زوند ایشان من مانم شب تنها
امروز گرو بندم با آن بت شکرخا
مستم کن جانا تا من بدهم شرحش را
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد
با مشعلهٔ جانان در پیش شعاع جان
گفتم بدل از محنت باز آی کجی ساعت
ماهی که هم از اول با بحر بیامیزد
چون نار نماید آن خود نور بود آخر
زین جمله گذر کردم ساقی می جان در ده
لب تشنه و سرگردان ما را مگذار ای جان
ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
با خاک یکی بودم زاقدام همی سودم
بی مستی آن ساغر پیست ستل الاغر
هر سوی یکی ساقی با باده رواسی
بر شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت
آن دل که ترا دارد دست از دو جهان برزن

تا سجدهٔ شکر آرد صد ماه و خور آسانت
بوسد کف پای تو چون جنید حیرانت
گر فربهی گردن بدرید گریبانت
مستی کن و باقی را در ده به حریفانت
بنگر به شهیدستان هر یک شده مهمانت
راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

گستاخ در آمیزش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون اطلس زین اطلس زالبس
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیز است او
زین قدح باده تا دل شود آزاده
آن رحمت بی پایان وقت است که در جان
وقت است که سرمستان گیرند ره خانه

نوزدهم

من خوشتر می خندم یا آن لب چون حلوا
تا شهر بر آشوبد زین فتنه وزین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
تاریک بود انجم. مغز بود جوز را
گفتا که نمی آیم کین خاره به از خرما
در جوی نیاساید جویش بنود ماوا
سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
ای گوشه هر زندان با روی خوش صحرا
ساغر هله گردان کن بر بادهٔ جان افزا

من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم
بر روی زمین ای جان این سایهٔ عشق آمد
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی
چون باشد جان جان خوبی و نظام این
گر آیم از پستی می غرم از مستی
در محنت عشق او در حسرت و صد راحت
گر نیز زغم ای جان در درد بود درمان
ای ساقی روحانی پیش آر می جانی
آن بادهٔ جان افزا از دل ببرد غم را

بستم

چون یک صنمم دادی شد خاک مرا مفرش
بی سرمهٔ آن قیصر هر چشم بود اعمش
هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن مهوش
آن پنجهٔ شیرانه بیرون بود از هر شش
اندر نرسد با تو خورشید تو در گردش
خود گلبن اخضر را ره نیست درین مرعش

یک سرمه کشید مستی جان را تو درین مستی
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو
از یار همی پرسی که عیدی ما عرسی
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون
شرحی که بکرد این را آن خسرو بی همتا

بست ویکم

من مجرم تو یارم گر گیرد... بانت
هر دم رطلی خنده می ریزد بر جانت
تو نیز شوی چون ما گر دست دهد آنت
جز تشنه نیاشامد در چشمهٔ حیوانت
جان سیر خورد جانان از مائدهٔ خوانت
موجی بزند ناگه آن بحر درافشانت
شب گشت و چه غم از شب با ماه درخشانت
بازی کنکان شب تا روز بکوبم پا
او همچو درخت گل خنده است ز سر تا پا
تا چیست خدا داند از عشق برین بالا
گو یاد سر کلها گو گرد نبرد لها
گر گفتن نام جان دل می برد از جا
خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما
زین محنت خوش ترسان کی باشد خبر ترسا
گر خار بروید گل لعل و گهر از خارا
تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
چون سور و طرب سازد هر غصه و ماتم را
از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
کین چشم چو دریا شد هر چند که لو اخفش
در مجلس سلطان رو وز بادهٔ سلطان کش
یا رب ز کجا داری این دبدبهٔ این کش
از رش علیهم دان این شعشعهٔ این رش
تا بود سرم بیرون مگفت لبم خوش خوش
چون گوئی و چون جوئی لا کیف و لا نقش
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

امروز منم احمد نی احمد پارینه
از ساغر اللهی وز شرب انا اللهی
من قبلهٔ جانها ام من کعبه و الهام
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا
از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه
من حال خمش کردم تا بازبهش کردم
باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد
چون تیر همی پرد از قوس تنم جانم
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم
تو خلق همی دری از خوردن خون خلق
رو فاقه دگر کن ترک مه و اختر کن
احمد چو مرا بیند رخ زرد و چنین مست
مست کسی باشد کز خود خبرش نبود
من قطره چرا باشم چون غرقه دران بحرم
نز آتش و نز بادم نی ز آبم و نز خاکم
من صوفی چون باشم چون زنده خراباتم
از خویش حذر کردم و ز دو قدم جستم
بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن
گر خر نه بدی آخر کی مسکن او بودی
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی
بستیم ازین خر من زین گندم زین ارزن
تا چند ازین کوکو چون فاخته ره جو
ای جان بر نخل مجنس ای جان
پا در رخ بر خون نه رخ بر رخ مجنون نه

امروز منم سیمرغ نی مرغک پارینه
هر یک بقدح خوردند من با خم و قنینه
من سینهٔ سینا ام نی سینهٔ پر کینه
من صوفی دل صافم نی صوفی پشمینه
مارا هست صفای دل اندر صدف سینه
گویم بمراد او تحریمه و تسکینه

شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهنشه
من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر
گو باز چنان اوجی کو بال و پر شاهی
با معنی شیری تو حیف است که تا باشی
خاموش کن و کم گو در پردهٔ اسراری

بست دوم

چون برق همی رخشد مانند اسد غران
چون ماه دلم تابان از کنگرهٔ میزان
هم خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان
در دلق همی نالی مانند سگ عریان

جان یوسف کنعان ست افتاده بچاه تن
می‌خفتم و می‌خیزم چون یاسمن از مستی
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم
در آخور این گاوان آخر چه کنی مسکن

بست سوم

او چشم مرا بوسد من دست ورا پیوست
عارف دل ما باشد کو بی عدد چندست
من مرده چرا باشم چون جان و تنم زندست
آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگندست
من جامه چرا گیرم با جامه که خرسندست

باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن سبب است
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم
در حلقهٔ آن سلطان چون حلقه نگینم من
من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم
تن خفته درین گلخن جان رفت در آن گلشن

بست چهارم

انگشت اشارت یعنی که دل روشن
گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن
رو جان جهان را جو ای جان جهان من
بی سنبله میزان ای ماه تو کن خرمن
می درد این عالم از شاهد سیمین تن
مصباح فروزنده زین فرو هدت روغن
شمشیر دغا بر کش کین بخت اسد بر کن

بس خدمت خر کردی بس کاه و جو بر دهی
آن گنده بغل ما را سر زیر بغل دارد
اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان
ماییم چو فراشان بگرفته طناب دل
هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی
شاهی سحالی جو خوش لست ابالی گو
ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم برگو

امروز منم آن شاه نی شاه پریرینه
من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ برچینه
زر عاشق زنگ تو تو عاشق زرینه
وز خرس نه چونی با صورت بوزینه
از بهر یکی صورت تو طالب بوزینه
زیرا که سزا بر تو جباری و ستاری
مست و غزل گویان اسرار از آن چون یا
دل بلبل بستان ست افتاده درین ویران
می غلطم در میدان چون گوی از آن چوگان
جبریل کجا گنجد آنجا که منم یزدان
مسکین شو و قربان شو در طوطی خاقان
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان
دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوندست
من بنده نه بندیرم چه جای مرا بندست
ای خیره مرا منگر کین مست گل آن قندست
من موسی سرمستم کالبد درین زندست
من ماندم بی جانی وین مای که ما ما بست
بر عرش گذر کردم شکلی عجبی بستم
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
کینه بکشم آخر زان کور دل کودن
بی برگ شدم آخر چون گل بدی دشمن
تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
هر یک چو شهنشاهی هر یک ز دگر احسن
از شیر بگیر این خو مردی نه آخر زن
تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ماه رمضان آمد ای یار قمرسیما
ای یاوه هرجائی وقت ست که بازآئی
بریاد لب دلبر خشک ست لب ساغر
خالی شو و خالی به لب برلب نائی نه
گر تو به زنان کردی آخر چه زیان کردی
صفرای صیام ارچه سودای سر افزاید
برجوی کنان توهم ایثار کن این نان را
سرنامه تو هاهنقادودو دفتر شد
آن باده صوفی بود از جام مجرد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد
میم والف وهاست مرکب بنشین و ت
بام فلک از آفت دیوار تو تنهاست
عریان شده برلب این جوی پی غسل
ای مست شده از نظرت اسم و مسما
ماراچه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت
هم دایه جانهائی وهم جوی وحی و شیر
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی
برخیز بخیلانه درخانه فروبند
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر
تا شید برآرد ز بر کوه برآید
درشهر چومن کول مگر عشق ندیدست
هرعشوه که در بان دهدت مرفع بهانه است
آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانه علیسے
جانهای گلستان بدم دی ببریدند

بست و پنجم

بنگر سوی حلوائی تا کی طلبی حلوا | ایک دیدن حلوائی زانسان کندت شیرین
خوش با شکم خالی می مالد چون سرنا | فرغت زخور و بقیه ماندست درین بقیه
چون نی زدمش پرشو انگاه شکرمی خا | بادی زند نی قندست درو مضمر
کو سفره نان افزا کو دلبر جان افزا | صاف آیم و جان بقا آیم
لیکن ز چنین سودا پابند ید بیضا | مارا می پاک کنند ازگل
تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا | ای مستمع این دم غریدن سیلی دان

بست و ششم

کز غایت مستی زکفش جام بیفتاد | درحالت سودا چو دل و هوش نماند
زان پیش روافتاد سپهدار مویل | بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف بین
ترکیب بود علت بر مستی مفرد | لیس نرم رسول آمد بی ساغر و بی جام
هر بام درافتاده ازان بام مشید | بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطفست
سنی جوی نماید منظر صرح ممرد | ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگست

بست و هفتم

هین وقت لطیف ست زان عربده بازآ | ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا | جز این نگوئیم وگر نیز بگوئیم
تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا | هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا
تا آنجا که توئی خانه شود گلشن و صحرا | این مه زکجا آمد و این روچه روئیست
اول غم و سودا و با آخر ید بیضا | آن دل که نه لرزیدت و آن چشم که نگریست
فریاد برآرد که تمنیت تمنا | نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
هرلحظه مرا گیرد این عشق ز بالا | مرداد وگر فتی که ز بالاست لطیفست

بست و هشتم

جانها همه مستند که آن جان به تن آمد | خندان شده اشگوفه وگل جامه دریده
گوری خزانی که عدوی سمن آمد | چون هجر گزیده بدی جمله درختان
هنگام بهار آمد و هرجان به تن آمد | چون صبر گزیدآدم آمد فرحش زود

برنبد سر سفره بگشای ره بالا
که شهد ترا گوید خاک تو ام ای مولا
بیرون شو ازین بیضه تا باز شوی پیدا
وان مریم نی زان دم حامل شد
گر قاف صیام ای جان عصفور شود عنقا
تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
می غرد و می خواند جان را به سوی دریا
وان زهره حاسد را انقادو دود برشد
بس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
درصورت جسم آمد و جسم ست مقید
تا جمع بخود باشد همی محمد
کار رواح بدان ناحیه مانند مخلد
نی خود بزنم دم که دم ما همه تنگ ست
وی طوطی جان گشته زلبهای شکرخا
ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
گویند چنین سان که محال ست و علالا
می غرد و می گیرد از آنجای دل ما
این نور خدا ایست تبارک و تعالی
یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
شاباش زهی سلسله جذب و تقاضا
گر صادق و جد ست وگر عشوه دنیا
گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است
گرسوی عدم سنبله و یاسمن آمد
آن هجر چو جا هست صبوری رسن آمد
چون خلق حسن داشت ز کارش حسن آمد

وین رعد بر این ابر هو الطبل زن آمد — یک باغ پر از شاهد نی ترک نه رومی
پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد — زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
تا شاه بگوید که در این انجمن آمد — ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت

بیست و نهم

تا دیده بیاورده دگر بار بدیدی — جان را بکلی داده ببریده ز اشغال
یا در چه اندیشه و سودا بتنیده — آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد
باشند درختان تو از میوه خمیده — جان راز ندان باغ صلاهای تعالوا
در گوش کن این پند من ای گوش بریده — بلبسته رسن است این شب و این روز مفزکن
کی گرد چون گردن احرار بریده — از بولهب و خصمی ابوجهل ببریم
مرعاد فرو ریده و ازهار دمیده — بی فصل خزان گلشن ارواح شگفته

سی ام

این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی — میگوید آن بیدبدان باد ز خود پرس
ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی — از مردم هشیار بجو قصه تاریخ
گویم که خمش کن که نه کم دانم و نه کی — آن معتزلی گوید معدوم نه شی است
از خویش تهی باش و بیاموز تو از نی — اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی
گفتا که نترسم ز زمستان و نه از دی — نزدیکم و دورم ز تو چون ماه چو خورشید
تا سرو شود بهمنت ورشد شود غی — خورشید نماید حسبی بی دم و بی حرف

سی و یکم

انگیخت شکاران ترا شاه شکاری — از دشت عدم تا بوجودست بسی راه
بنگر بعزیزان که پرستند بخواری — در زلزلت الارض خدا گفت زمین را

سی و دوم

هر جا که گریزی بر ما باز بیائی — گر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری
زیرا ز وصول ست ترا روح فزائی — بر پایه تخت شهنشاهان بسجو آی
باز آ بگه قاف تجلی که همائی — اینها همه بگذشت بیالای شه خوبان
مستانه در آرزو چه موقوف صلائی — گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد

در عید بهار ابر پر افشاند گلابی — کاندر حجب غیب هزاران چمن آمد
بس جان که چو یوسف بچه مملکت افتاد — آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد
خامش کن اگر چه غزل اغلب باقیست — بر جیبه که بر جاست ز عشق تو قیامت
ای جان مرا از غم و اندیشه خریده — جان را بستم در گل و گلزار کشیده
دیده که جهان در نظرش دور فناوست — تا در رسد اندر هوس خویش جریده
چو لاهه که باشد که بود سلطنت او را — شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها — جان از تن پر خون و پر از ریم خریده
چون گنج برآ ظاهر — گر بسته رسن ترسد هر مار گزیده
این گردن ما زین رسن پیسه ایام — بینیم ز خود حبل مرا کسیده
افسار گسسته فرس و رفته بعجل — بی کام و دهن این فرس روح جریده
ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند — مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
باد آمد و با بید همیگوید هی هی — ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
اندر تن من یک رگ هشیار نمانده ست — کین سابقه کی آمد و این خاتمه تا کی
آن ترک سلامم کند و گوید کم سن — نی خود بر من شی بود و نیز نه لا شی
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو — باغی که برون نیست ز دنیا و نه در وی
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی — این دور نماند چو کند راه خدا طی
هین دور شو از سرو و بی نغز ای زگری — بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی
ترجیع سوم را چو سر آغاز نهادیم — بس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم
بر چه که رسیدند رسولان بهاری — آموخت عدم را شه او لاغ سواری
در باغ ز هر گور یکی مژده برآمد — امروز کنم زنده هر آن مرده که داری
ابرش عوض آب همی روح فشاند — تو شرم نداری که نیابی ز نزاری
شاهنشه مائی تو و تنگر تنگ مائی — می بینمت ای عشوه ده ما که کجائی
آنجا که بریست ست درخت تو وطن ساز — تا باز رهد جان تو از ننگ گدائی
ویرانه بغداد آن بگذار و سفری کن — کاستون حیاتی تو و قندیل سرائی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند — سودای دگر دارد مخمور خدائی

بدل از نسخه [illegible]

اندر قفص ار دانه و آبست فراوان	کو طنطنه و دبدبه مرغ هوائی	این هم بگذشت ای که ز تو هیچ نگه زیست	سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان	تا گردد جانها خوش و جانها ز بقائی	نی باده دلشور نه افشرده انگور	از دست خدا آمد و از جنب عطائی
ای چشم من و چشم دو عالم تو روشن	دادی بیکی ساغرم از مرگ رهائی	ای مست شده آمده که زاهد و قیم	ای رنگ و رخ و چشم خوشت داده گوائی
جان شاد بر آنست که تمکیاست درین عشق	هر چند گرو گردد دستار و وتائی	خندید جهان از نظر رحمت و عامش	بس کن که به ترجیع بگوئیم تمامش
من وم نزنم لیک از سخن و نفخت	ساقی سوم		در من بدمد ناله بر آید به ثریا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید	از سوی نیستان عدم عشق تعالی	دل یک سر نی بود و دهان طالب دیگر	آن سر لب عشق همی بود شکر خا
چون از دم او پر شد و از دو لب ساقیش	تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا	واللّه ز می آن لب اگر کوه بنوشد	چون رنگ شود ریزد ز آسیب تجلی
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید	نی چرخ فلک ماند و نه زیر و نه بالا	آوازه اندر عدم ای نای نظر کن	صد لیلی مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش	وندر دل هر ذره حقیر آمد صحرا	زو داز حبش تن به سوی روم روان شو	تا بر کشد رایت قیصر بر قصر معلی
اینجای نه آنجاست که اینجا نتوان بود	هی جای خوشی جو و در آ در صف هیجا	این وقت جهادست و گه حمله مردان	صفرا مکن و درشکن از حمله تو صف را
ترجیع سوم آمد گفتی تو خدا یا	ساقی چهارم		برگم شده گمرهی که مراست عوضها
ایا خوبی که در جانها مقیمی	بوقت بیکسی جان را ندیمی	ز تو باغ حقایق شکفته	نباتش را همه آب هم نسیمی
چو خوبان خاک معزول گردند	تو در خوبی و زیبائی مقیمی	بوقت قحط الفرستی تو جانی	خد وارزقا کریما من کریمی
سهیل دیگری در چرخ معنی	ترا که کل روح من ادیمی	در آری نیم شب تا که شرابی	بگردانی که اشرب یا حمیمی
زهی ساقی زهی جام و زهی می	نعیم فی نعیم فی نعیمی	ترا زان صورت زیبای دلبر	یولد هم شراب من عقیمی
حیات آن شراب صفوت او	شفار فی الشفار للسقیمی	تصاعد سکره فی ام راس	ازال اللوم من طبع اللئیمی
شو صحرای بی پایان اخضر	فواه ضیق کالقلب هیمی	نطوبی للمدامی و السکاری	اذا ما هم حسوا ما فی حسومی
بیا کامروز سرمست ست ساقی	ساقی پنجم		بیا کامروز زان دست ست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباح است	بدلداری میان بست ست ساقی	مثال شمع بنهادست معشوق	بسان گنج بنشست ست ساقی
لطیف و صاف بگزیدست آن می	قدح ها را و در شکست ست ساقی	همو ساقی همو ساغر همو می	حلیم و نرم آهست ست ساقی
درون چشم ما شست ست دلبر	میان جان ما رست ست ساقی	بیاسا نوش کن در مجلس ما	گر ابس چالاک و چربست ست ساقی
بیا پی گیر سغراق از کف او	که در دوران به پیوست ست ساقی	بیامی نوش و بنشین و خمش کن	که امروزینه سرمست ست ساقی
جهان اندر کشاده شد جهانی	ساقی ششم		که وصف او نیاید در بیانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی	بهارش را نگرداند خزانی	در و دیوار او افسانه گویان	کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو چندانجا بر د طاوس گردد	جگر گرگ آنجا رود گردد شبانی	ز رفتن چون بود تبدیل حالی	ز رفتن از مکانی تا مکانی

سجارستان پا برجای بنگر
بشوی از آب معنی دست کوت
چو در معراج حی من عیان شد
ز قطره آب دیدم که بر اید
ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
چو در عهد وفا دلدار مائی
در آ در سینها کارام جانی
چو عقلی بی تو دیوانه بود مرد
نباشد حسن بی تصدیع عشاق
چه جولانها کند جانها چو ذرات
بکش پا از گلیم خویش بیرون
تمسک کرد اسباب سموات
رها کن ناز تا تنها نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهان را
منه لب بر لب هر بوسه جوئی
مکن رخ همچو زر از غصه سیم
چو تو ملک ابد جوئی بهمت
چو ذره باش جویان سوی خورشید
چو استاره ببالا شبروی کن
ز بعد این غزل ترجیع باید
ای چشم و چراغ هر دو دیده
لاغر چه هلال ماند طفلم
چون ناله با نگوشت آمد
از بیم که تا نیفتد از شاخ
سه بوسه ز تو وظیفه دارم

زنقل و خاک گردی گلستانے
که طباخان بگسترد نه خانے
جماد مرده شد صاحب عیانی
قبادی بستی و پهلوانی

ببین آن صخره برجای مانده
ملایک زین برآیند چو حوران
بسی دیدم درخت رسته از خاک
ندیدم من که از باد خیالی

سی و هفتم

چو خوانیمت چرا دلدار نائی
در آ در دیدها که توتیائی
چو جانی کس نمیداند کجائی
که نبود غنیها بی روشنائی
که تو خورشید از مشرق بر آئی
که تا داتا تر آئی از کشائی
چو در تنور بر قندیل سمائی
کذا فی الاصل ۱۲

چو الحمد رت همی خوانیم پیوست
فرو کن سر ز روزنهای لها
چو خسری در سرستان درفتی
اگر چه خیری نمیدانم لعالم
بجانبازی کشادار آورد دست
عدو را ما را آفاق تو می باش
به ترجیع سیم مرصاد بستم

سی و هشتم

که تا چون گرگ در صحرا نمانی
که تا زان دلبر زیبا نمانی
که تا زان سیم و زران سیما نمانی
ازین نان و ازین شوربا نمانی
که تا چون خاک زیر پا نمانی
که تا زان ماه بی همتا نمانی

دو چشم خویشتن از عیب بر دوز
ز دام عشق پر خود نگهدار
مشو مولای هر ناشسته روئی
همی کش سرمه تعظیم در چشم
رها کن عربده خو کن حلیمی
فزن مرکوزه را بر جسم صفوت

سی و نهم

مار القر وی جان کشیده
سه ماهه ز شیر وا بریده
آن را مشمار ناشنیده
ماند بی ذوق و بریده
کذا فی الاصل ۱۲
ای بر رخ من سحر گزیده

مار از قر و میار بیرون
بگذار بلطف طفل جان را
ور لب سر شاخ سخت گیرد
جان نیست از ان جمال کمتر
تا صلح کنیم بر دو امروز

چو سیران کرد شد آن لعل کانی
برانید ای نجیبی ز انچنانی
که وید از خاک رسته آسمانی
برون آمد بهشتی یا جنانی
نبوی دیگرش شرح و بیان کن
که چون الحمد دفع رنجهائی
که چاره نیست هیچ از روشنائی
خطا
از حیای و پارسائی
همیدانم که تو لبس جان فزائی
که جانم را تو استاد خطا
که موسی صفا را تو عصائی
که بر بوی رجوع یار ستم
مکن استیزه تا غدر انمانی
که تا آنجا روی آنجا نمانی
که تا از اوج او ادنی نمانی
که تا از عشق مولانا نمانی
پیاپی تا که نابینا نمانی
که تا از بزم شاه ما نمانی
که تا از عروة الوثقی نمانی
تا لب و گل کمر زخوشتر آید
نا خورده تمام و نا چریده
اندر بر دایه در خزیده
هر سیب که هست که نارسیده
تا دایه عقل بر گزیده
زیرا که مولی و رسیده

اخلاق وخصال او حمیده
صد خدمت وصد سلام از ما

چهلم

آن زلف معنبر مشوش
ای زاهد وقت وقت شهرخ

باآنکه دهان زنی چو گربش
سجده کن وسر بکش چو ابلیس

پر نور شده ز روش هر ششش
دلدار امروز سخت مست ست

از حسن منقش منقش
از عشق زمین پر از شقایق

ایمن شو از تعاش و مرغش
چون لعل کبت نمود تلقین

چهل ویکم

با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد

غیر کل جمله چیست خرلاش
پایانهٔ او کسی شناسد

هم حکم خدا است عاشق من عاش
خامش که به شب خبر ندارد

چهل ودوم

تاریک ظلا ضیا ده
درد تو دوا است دل ضریر است

نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید

صبرش ده وانگهی بلا ده
گر جان جهان وفا ندارد

کار تو عطاست هم عطا ده
آن دل که غم تو خورد روزی

بفرست کلید و دلگشاده
کس طاقت چشم تو ندارد

روجان لبستان به آشنا ده
رحم آر برین فغان وتشنیع

چهل وسوم

شادا که رسول لامکانی
هین قصهٔ آن بهار برگو

از زمرهٔ دی خزانی
زهر آمد آن شکر که او داد

گز دست شدیم هین تو دانی
زین زهر گیاه ما برون بر

مارا بچه ران بمهربانی
تا ساحل بحر وروضه مارا

از سنبل وسوسن معانی
مارا برهان ز مکر آن پیر

چهل وچهارم

خامش که کریم دلستر است او
برعقل کل خموش گویا

ای بسته زتو به پست ترکش
لبستان قدح رحیق درکش

زیرا که قضای بی امان است
سودت نکند رخ ترش

بنشین گردن چه سود دارد
پیش رخ آن نگار مهوش

از شش جهت است یار بیرون
پر فتنه وغصه وتجمش

جان دار وصد هزار حیرت
وز عشق فلک چنین منقش

خاموش شراب عشق کن نوش
بر دل بنهیم بند نعلین

ای خواجه تو غافلانه می باش
چون بیخبری ز شور او باش

آن چهره که رشک نور محض است
تنها بخیال خانه متراش

قصد بت وبت پرست چون نیست
چون بوسه کس ز رشک پاهاش

اما ز قضاست مات من مات
آنکس که بروز خورد خشخاش

زین گونه حدیث در نوشتم
از شور رشش خلق در گذشتم

ای درد دهنده ام دوا ده
این چشم ضریر را شفا ده

نومید نمی شوم بهر غم
کلشش ده ونور مصطفی ده

شکرش ده وانگهش نعمت
از رحمت خویش شان وفا ده

خوی تو خوش است وهم خوش بخت
بازت ز دم خوشت نوا ده

این قفل تو کرده برین دل
این چشم مرا عوض رضا ده

هم منکر ولیس نکیر آمد
تا درکنمش قرین ترجیع

ای بانگ وصلای آن جهانی
ای آمده تا مرا بخوانی

با منتظر دم تو بودیم
چون طوطی آن شکرستانی

افسرده شدیم وسرد گشتیم
سرسبزی وفسردگی نشانی

یا زهر بیار وچاره کن
هم موسی عهد وهم شبانی

پیش تو امانت شعیم
در پیش کنی وخوش برانی

تا فربه بانشاط گردیم
مارا برسان بدان جوانی

پنهان گشتند این رسولان
از ننگ تکبر ملولان

ای خواب برو ز همه نانم	در دیگ چه میپزی چه دانم
یک لحظه که من سری بخارم	تا نشنوی آه و گه فغانم
ما را بجهان حواله کم کن	جان را بجهان جان رسانم
یاری فرما فتلاوزی کن	ترجیع کنم گزین نیوشی
آن سفره بیار درمیان نه	وان کاسه به پیش عاشقان نه
امروز قیامت تو برخاست	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زخشمهای هندو	زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته ز راه چشم گوئی	آنجا رو و سر بر آستان نه
ای نفس تو شد گنه فزائی	گرمی بدو گشت اژدهائی
شب مرداری حرام خواری	صاحب علمی صواب رائی
نبود بلد از خلیفه خالی	بی عدل و سیاست و لوائی
بیماری و علت جهان را	خیز ای صوفی بکن غزائی
از جوع ببر گلوی شهوت	بر عقل کل خموش گویائی
تن باشد و جان سخای درویش	مر خامان راست کیمیائی
خاموش که نار نور گردد	ساقی شو و آتش و سقائی
تا ساقی ما شوی بیاری	در مست نظر مکن بخواری
گر آن داری بگو نظر کن	یکدم بنهد که سر بخاری
دیوانه شوی در سوایم	چون رست ز دیدهای ناری
نور آمد و نار را فرو کشت	در دیدهٔ او کند نهاری
میگوید عشق با دو چشمش	تنها بکند سخن گذاری
امروز دل ست آرزومند	چون طره یار بند بر بند
تیزاب توئی و چرخ ماایم	از کوه بر آی تا بر آئیم
از بهر سکنجبین عسل ده	که خیرهٔ خود که ما کجائیم
که خیرهٔ نقل خود لیران	با قبض که مهره در ربائیم
گاهی مس و گاه زر خالص	در دادن و در گرفتن ازی

تا بیکس و ممتحن بمانم	چون دیگ بر آتشم فشاندی
ای عشق بمیدهی امانم	از چشم دو گوش حلم بستی
ای جان چو که من نه زین جهانم	بگشای ز رحم که تا ستکبر
تا رخت بکوی تو کشانم	ای آنکه تو جان این نقوشی

چهل و پنجم

برخیز و قدم بر آسمان نه	از آتش عشق نردبان ساز
ترکان توئی و ترکمان نه	گر سینه زبان کند ز زحمت
ما را همه مهر بر دهان نه	ای اشک چو رفتی از در چشم

چهل و ششم

روزا خوت و دزدتر از خائی	رو داد بخواه از امیری
مخلوق کیست بی خدائی	رنجور بود جهان به تشویش
شمشیر بود پسین دوائی	هنگام جهاد اگر آید
شوریده و مشو به شور بائی	صد خدمت و صد سلام ازما
انیست اصول هر سخائی	بگذار با آتشش که آتش

چهل و هفتم

کفرست حرام هوشیاری	ای عقل اگرچه بس عزیزی
کان او دارد تو آن نداری	گر پای ترا تبی نگیرد
در ریگ سیاه تخم کاری	در مرگ حیات دیدهٔ عارف
دی را بکشد دم بهاری	در چشم تو شب اگرچه تیره است
مستی و خوشی و پر خماری	بس کردم تا که عشق بی من

چهل و هشتم

سرگشته چو سنگ آسیائیم	تو خورشیدی و ما چو ذره
با خود همه سر که منفزائیم	که خیرهٔ تو که تو کجائی
گه خیرهٔ آنکه با خود آئیم	که خیرهٔ بسط خویش اثبار
گاه از پی هر دو کیمیائیم	ترجیع دو و ق و میل الخی

چون باخبری ز هر فغانی
مهمان من آمدست اندوه
زو تلخ شده دهان دریا
دریا چه بود که از نهیبش
خو کرده به سلسبیل و تسنیم
این عیش و طرب دریغ باشد
ترجیع سوم رسید یارا
در چاه فتاده دل بر آرش
بخشای برین اسیر هجران
گشتست چو لاله غرقه خون
یاری دگری کجا پسندد
هر چند بزیر کوه غم ماند
راهی بگشا درین بیابان
گر شاد نخورد لست و تحصیل
چون نخل کهی به کسب میوه
ما با آییم و این دگر فرع
هم اصلاح است دلبر عرش
بس مرغ ضعیف پر شکسته
هر روز نگه زور در آئی
ما را ببری ز سر بعشوه
دی کرده هزار گونه توبه
چون بیند توبه روی خوبت
گویند رسید مرگ توبه
ترجیع نهم بگوش قوال
ای آنکه ما را از زمین چرخ اخضر میکشی

چهل و نهم

خونریز و درشت میهمانی   هر سیلی او چو ذوالفقارست
چون تلخ شد آن چنان و ما نی   یک لقمه کند هزار جان را
پوشید کبود آسمانی   ما ایم سرشته نوازش
با ساقی و چون شکرستانی   با جمع شکر لبان رقاص
کاشفته شود با متحانی   حیف ست که مجلس لطیفان

پنجاهم

بیچاره و منتظر مدارش   در وعده دهیش تا نفروا
بر جان ضعیف بیقرارش   هر چند که ظالم ست و مجرم
گشتست جو زعفران غذارش   خواهد که به پیش تو بمیرد
آن را که خدا بدست یارش   آن را که بخواند تو روزی
اندیشه تست غمگسارش   امسال چو ماه میگذارد
ماهی بنما درین غبارش   گر شرح کنم تمام پیغام

پنجاه و یکم

گاهی به نثار آن و تنزیل   که ماتم وقت اندر ایثار
با غیر و یتم بی و تبدیل   ور زانکه مرکب از دو قدیم
درمانده ز رنج حفص قندیل   بس اصلاحی برای فساد

پنجاه و دوم

بر دست شراب آشنائی   بر ما تو خطا   معزان
دیوانه کنی و های هائی   ما را چه عدم چو هست با تو
از تو به مجو دگر گدائی   دل کرده عزیز توبه توبه
داند که عدوی توبهائی   بگریزد توبه و دل او را
از تو به مجو دگر کیائی   توبه اگر اژدهای نبود

پنجاه و سوم

زو تر بکش زو تر بکش زیرا که خوش تشنه ستم میگیتی   امروز خوش برجاستم باشور و با غوغاستم

زین حالت آتشین امانی
هر نکته او یکی سنانی
که داد دهد به نیم جانی
پرورده نازنین جهانی
هر لحظه عروسی و جوانی
ناخوش شود ار چنین گرانی
هم بر سر عیش آر ما را
امروز بسوزدش از شرارش
مظلوم و شکسته دل شمارش
اینست همیشه کار و بارش
بسپار بدست روزگارش
چون آید یاد وصل یارش
می ماتم از شراب و از جام
گر شاد نخرج آن و تحلیل
گر عباسی لطوف زنجبیل
تذلیل نه باشد و نه تجبیل
بس افسادی برای تجبیل
خرطوم هزار فیل خسته
یا رب چه لطیف خوش لقائی
ور نیست وجود می نمائی
بگرفته طریق پارسائی
فریاد کنان بیا کجائی
ای عشق ز مرد خدائی
تو گوش رباب راهی بال
امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی

امروز مرهر تشنه را درحوض و جوی افگنی
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری
ای صبحدم خوش میدمی وی غنچه پنهان میروی
ای روح راح این تنی ای شرع عقل مینی
ای باد بیک هر سحر گر یاری آری خبر
ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها
ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته
در سایه آن لطف تو آخر کشایم قلب تو
ای رفته درخون رهی تو رشک خورشید و مهی
ای شمع افلاک و زمین وی مخبر روح الامین
مخدوم شمس الدین تو گشتی درین یک ماجرا
ای آنکه ما را میکشی لیس بی محابا میکشی
زین پیش جانها بر فلک بود ندهم جام نک
ای آفتاب نیکوئی وی بخت اقبال جوان
ای عقل را ستم میکنی وی عشق هستم میکنی
ای جان بیا اقرار کن وی تن بکو انکار کن
ای سر تو از وی سرشدی وای از وی سرسبز
ای چشم منکر در بشر وی گوش مشغول خیر و شر
والله که نیکو میکشی بالله که زیبا میکشی
تنها بسیران میبری یا پیش مستان میبری
از شمس ننگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو
ای قبله اندیشها ای شیر خدا در بیشها
هجران چه هر جائی که تو کردی بر آسیب وجو
نگر مست از خرابات آمده

ذوالنون و ابراهیم را در آتش و در آب میکشی
ای دل چه خوش دل میبری وی جز چه خوش میکشی
ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
ای عشق ننگ و رهزنی ای عقل قسر میکشی
خوش ارمغانهای آن زلف معنبر میکشی
بکشاده لب چون اژدها هر چیز را در میکشی

امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته
ای آسمان خوش چرگهی وی خاک خوش یادگهی
ای گل چه نیکو محرمی وی باد با او همدمی
ای باد دفع غم توئی هم درد را مرهم توئی
ای خاک ره در دل نهان آن گزار آن گلستان
ترجیع این باشد که تو ما را ببالا میکشی

پنجاه و چهارم

در نشسته الف تو زان طره آویخته
با اینهمه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته

از چشم بروی خواجها زین فرقه گرد ابها
از برق آن رخسار تو از شعله انوار تو
جان دیده تو مید و داند جهانت میجوید
کلاه احمل ... [illegible]

پنجاه و پنجم

تو آفتابی ما چو نم ما را ببالا میکشی
جان هر دو دست میزند کو را بمانجا میکشی
ما را بدانی خوی روان چون مشک سقا میکشی
هر چند بستم میکنی یا رب بعلا میکشی
ای لا مرا بردار کن زیرا که ما لا میکشی
از کبر چون سر مینهی واز کاهلی پا میکشی
ای عقل مغز خر مخور سوی مسیحا میکشی

خندد استخوان مرده را بار دگر جان میدهی
ای مهر و ماه و روشنی آن لنگاه دامنی
چون دیدم آن سخراق تو دستار و دل گردم گرو
ای عشق میکن حکم مر ما را از غیرت ببر
هر کس که نیک و بد کشد او را بسوی خود کشد
ای سر بنه بر زمین گر آسمانی بایدت
بنهو ده کم گو ای زبان هر سو که نازانی بپایان

پنجاه و ششم

یا سوی جانان میروی یاری خرامان میبری
افلاک تنگ آید ترا گر بهر جولان میبری
ای شاه آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
ای رهنمای بیشها چون عقل در جان میروی
چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی

در پیش چوگان قدر گوئی شدم بی پا و سر
بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی
تو سر بسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر
که جام هش را میبری پرده حیا را میدری
ای نور هر عقل و بصر روشن تر از شمس و قمر

پنجاه و هفتم

تا خود کرا پیش آن رحمه مرو زد بر میکشی
ای روز کو هر ماهیا وی شب چو عنبر میکشی
ای جهر انجم میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای ساقی شیرین لقا در یا لسباغر میکشی
ای آب بر سر میروی در بحر گوهر میکشی
آنجا که جان رو یداز و جان را بانجا میکشی
ای خون ترکان ریخته با لولیان بگریخته
زان طره پرتابها مشکی به عنبر بیخته
از حلم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
صد گنج آخر کی شود در کاغذی در بیخته
این عفو لسته شد چرا ای خسرو هر دو سرا
زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
ره زن زخوش ره میزنی میکش که زیبا میکشی
اندیشه را گفتم برو چون سوی سودا میکشی
ای سیل می غری بغر ما را بدریا میکشی
الا تو نادر دلکشی ما را سوی ما میکشی
وی پای کم رو در وحل گر سوی صحرا میکشی
دایم نگهداری عیان چون جیب بصحرا میکشی
بی تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پا میکشی
بر گیر و با خویشم ببر گر سوی میدان میروی
بس ظ

یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی
که روح را گو بد خرد چون سوی ط
ترجیع سوم را گر نیکو برانگیزی ط
در قصد خون عاشقان ... [illegible]

[illegible] سلطان خوبان را ... [illegible]

[illegible]

سوگند خورد غلط

ساقی ما لیلی جان مجنون ما شخص جهان

گر من نه بینم مستیت آتش زنم در هستیت

آمد بهار و رفت دی ای داوان نوش دنی

ترجیع کن این ساقیا در ده شراب چون بقم

در دل عشاق را تک سوی ربان میکشی

سلطان سلطانان توی احسان بی پایان توی

الله یدعو آمده آزادی زندانیان

فرعون را احسان تو از طمع نفس ثعبان خرد

کالاصل ۱۲

فرعون گفت این رابطه از تست در موسی اسلط

موسی ما ما خوانده سوی شعیبی رانده

ای شمس تبریزی توی لو این ناطقه جوشان شده

عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی

مانند موسی چشمه ها از چشمه پیدا میکنی

تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی

از تست نقش بتکده چون مسجد اقصی شده

تن را که لاغر میکنی پر مشک و پر زر میکنی

زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی

یونس بحر بی امان محبوس بطن ماهیان

ترجیع دیگر به بود امروز چون خوان میکشی

گر ساقیم حاضر بدی و ز باده او خوردمی

زان آبروی چون شنش زان ماه زیبا خرمش

کالاصل ۱۲

نی در دمی نی کشتمی مطلق خیالی گشتمی

نی سر گردانمی نی سنبل رقصانمی

هر لحظه گوید شاه دین همچنان و همچنین

یک عقل غلط — در والده در والده

خر لیلی و مجنون ما پژمرده و بی فایده

غلط ۱۲

کنم با داروگیر عربده

آمد فراوان جام و می بگذشت ده ها زنده

زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم

از دست ما پائی برد تا رخت در راشی برد

بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان

رفت آن عجوزه پر دغل رفت آن زمستان و وحل

پنجاه و هشتم

تو تشنهٔ عشاق را در آب حیوان میکشی

در قحط این آخر زمان تک خوان احسان میکشی

زندانیان غمگین شده گوئی به زندان میکشی

گرچه بنا به سوی او تهدید ثعبان میکشی

مانند موسی کش مرا کور ا تو پنهان میکشی

چون عاشق درمانده بر وی چه و ندان میکشی

این گفت سر بزیر و چون سوی کیوان میکشی

خود کی گشتی نوشاه را با خاطر آگاه را

پیش دو سه دیوه نی چندین تواضع میکنی

زنبیل شان پر میکنی پر لعل و پر در میکنی

فرعون را گفته کرم بر تخت ملکت میدهم

گفته اگر موسی بدی چوب اژدهائی کی شدی

موسی ما طاغی نشد و ز واسطه ننگش نبد

ترجیع دیگر این بود ای جان که هر دم میکشی

پنجاه و نهم

موسی جان را هر زمان بر طور سینا میکشی

از عین جان بر خاستی ما را سوی ما میکشی

وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکشی

هر شب به را بیکش شهپر عنقا میکشی

طوطی جان پاک را مست شکرخا میکشی

او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا میکشی

این عقل بی آرام را می بر که نیکو می بری

ما هم چو لاله سرنگون زلا تو مان آری برون

شاهان سفیهان را همه لبسته بزندان میکشند

نزدیک مریم بی سبب هنگام آن رند و تعب

یوسف میان خاک و خون بیسی چاه زبون

در پیش سرمستان دل در مجلس پنهان دل

شصتم

در شرح چشم جادویش صد سحر مطلق گرمی

زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون گردمی

نی تر می نی خشکمی نه گرمی نه سردمی

نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردمی

پیدا شدی گر زانکه من در بند بر ابر دمی

گر خاطر اشتر دلم چون شیر گیرد بشدی

سرمست بیرون آمدی در مجلس سلطان خود

نی در هوای مانمی نی در بلای جانمی

نی غنچه بسته دهان از ضعف دل گشته نهان

گر نه چو باران رحمن می دمی داد زمین

تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدمکده

از عشق جان کی برد گر مصطبه گر معبده

کالاصل ۱۲

سر ریز یک رطل گران بر شکر این قاعده

رادانه وصد شاهد و صد شاهده

تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم

هر کس که او انسان بود او را ز نسیان میکشی

چون بحر رحمت خس کشد زنبیل ایشان میکشی

چون بحر رحمت خس کشد زنبیل رحمت میکشی

تو سرکش تا من کشم چون تو پریشان میکشی

ماه از کمش کی تابدی تو سر ز رحمان میکشی

ده سال چه پا میش کرد چون نام چو پایان میکشی

افزون شود درد و غم یک لحظه گر کم میکشی

بی فوق و تحتی هر دمش تا رب اعلا میکشی

وین خون جان آشام را میکش که زیبا میکشی

تا صدر الا کشتگان لا را به الا میکشی

تو از چه و زندان شان سوی تماشا میکشی

از شاخ خشک بی قلب هر لحظه خرما میکشی

از راه پنهان هر دمش ای جان به بالا میکشی

خوان ملائک می نهی نزل مسیحا میکشی

فردوس جان را از کرم در پیش مهمان میکشی

شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی

فرمان ده هر شهر می در مان ده هر دردمی

نی بر زمین چون کوهمی نی بر هوا چون گردمی

نی این جهان نی آن جهان نو رخ آید پر رو

با جمله نردان جفتمی با جمله جفتان فردمی

ای ملک سلیمان نقل شد ماهی فروشی شد غش
گر عقدهٔ آن ساحره از پای جانم واشده
می گفت ماحق مصطفی چون بی نیازی تو با ما
حق گفت ای جان جهان گنجی بدم من بس نهان
گر شیره می خواهد شدن در خم بجوشد مدتی
جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من
نی تاج خواهدنی قبا آن آفتاب از فیض حق
ای روح اندر جست و جو سر کن قدم چون آب جو
دانی که بازار امل پر حیله است و پر دغل
این ترک خوش آمد ولی ترجیع سوم میرسد
آوردمان دیوانگی
ای رستم و دستان تر باشی مخنث تر ز غر
بالعل همچون شکرش با تابش سیمین برش
جان را ز تو بیچارگی بیچارگی یکبارگی
ما جمله همچو ما شده در خوابگه پنهان شده
صفرام از سودای تو وز لعل جان افزای تو
ای مفخر روحانیان وی دیدهٔ ربانیان
خاموش کن بگشا دهن کم گوی معنی سخن
آن آفتاب بیکران اندر حجاب این جهان
میدان فراخ است ای پسر گر گوشهٔ من گوشه
هم رو ترش خوش هم خوش تو شاهم ماه نیم و رز در دم لعل بقا
ای جان و باغ یاسمین ای شمع افلاک و زمین
ای دیدهٔ خوبان چنین در روی تو نادیده کین
ای صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون

بی رنج راحت گر بدی بی مور رنا زردمی
برکوری هر رهزنی صد رستم و صد مردمی

گر صیف بودی بی ربی حاجت نبستی پای گل
جانا جهانی تا ابد ای چشم ما روشن تجا

شصت و یکم

سیمچو استم پیدا شود آن گنج احسان عطا
خواهد قفا که رو شود بس پیش خوردن قفا
زانسان که رفتی آمدی آثار گور آلای
هست او دو صد گل را گله در بهر صد غلط
ای عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا
هشدار ای میر اجل تا در نیفتی در دغا

آبی که جفت گل بود کی آئینه مقبل بود غلط
باشد انیکه مس ز کیمیا زر میشود
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر
چندان بکن تو ذکر حق کز خود فراموشت شود
خواهی که در جانان رسی در دولت خندان رسی

شصت و دوم

افزود ما دیوانگی یارب تبت غلط
با آن لب همچون شکر باشدت مردانگی
صد سنگ باد ابر سرش گر ور کند دیوانگی
ویرانی دیوانگی صد خانه و صد خانگی

از بادهٔ شبهای تو واز مستی لبهای تو
آه از معولیهای تو غلط
ای صاف همچون جام جم بشست نا لیشان الم
مخدوم شمس الدین شه هم آفتاب و هم مهم

شصت و سوم

از وعدهٔ فردای تو دو بها نها نقصان شده
سرها ز تو شادی کنان بر سر کلاه نقصان شده
سوی حسام الدین حسن این ارو از نقصان شده
روزی که ظاهر گشت آن نیک شه نقصان شده

زان رو که همچون ماه تو شاهان چشم در راه تو
هر کس که دارد عقل و جان با شد خوابش ز جان
قومی شده نقصان این با صد هزاران آفرین
تبریز باقی جهان با هر که را تعلق جان

شصت و چهارم

هم شیوهٔ خوش هم سیرهٔ خوش للعاشقین هم خطا
ای ستعادت العاشقین ای شهسوار ...
دامن زگولان و چنین مخراش رخسار رضا
وی گلستان عارفان وقت البسط و البقا
در خانه جویی دلبران در صفه اخوان صفا

ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون حد
ای خوان لطف انداخته وی بالسیمان ساخته
ای خسروان درویش تو سر بنهاده پیش تو
با عاشقانم جفت من در شب نخواهم خفت من
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن

گر بی خماری می بدی انگور را افشردمی
ای شاد داد و مولف جان وی صد چو من مست
حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
پشتش بود بهتر ز زر و گر تو نمانی روی را
چون او جدا گر دد ز گل آئینه گردد با صفا
این کیمیای نادره گردد است مس را کیمیا
ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
تا منعم مدعو شود بی ریب اتی و دعا
می باش خندان همچو گل گر جو رببنی در عطا
ای جان جانان کز تو جان می پذیرد جسد
از لطف غبغبهای تو آخر کجا فرزانگی
آه از نغولیهای تو یکتا شوا از صد دانگی
چون چنگ گشتم من نجم اندر غم خوش نانگی
بر خاک او من سر نهم هم سر بود زان متهم
آن ماه بی نقصان شده وانجم همه نقصان شده
در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
بنگر تو او را در نهان از عشق شه نقصان شده
قومی دگر منکر چنین اندر صفه نقصان شده
از روی معنی و عیان در عشق شه نقصان شده
همچون نبات و کشت شه از خوشه اش خوش شد
ای ماه روی سرو قد ای فخر ای دلگشا
طوطی و کبک و فاخته گفته ترا احمد و ثنا
جمله ثنا اندیش تو ای تو ثنا را راسزا
خواهم دعا کردن ترا ای در دست تا دقت دعا
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

غلط [illegible] ... جانان انشعر جو ... آسمان من ... [illegible]

هرگز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین
کی ره برند اندیشه‌ها کان شیر نر دان شیرها
از روی گویم یا ز مو از طره گویم یا ز خو
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن همم
آمد جواب این هر دو را از جانب مهمان سرا
زین شعله‌های منتشر سر دل هر نیک و بد
ای باغ گردی صبرها در روی سیدت ابرها
پنهان کنیمش ما از و جان فرد تنهای چند
یک قسم سر می سرمست ای روشنی در روشنی
ای پادشاه مطلقی یکلر یکی ملک حقی
هر لحظه با جانی نوم هر دم بباغی میروم
ای رازق ملکت ملک وی نطق‌بخش ران ملک
لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت بر زمین
از سر روزنه سحر گفت بسخره ...
معتکف وصال او لیک تو کیستی بگو
عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن
بادیه‌ها نوشته شهر و لشهر و کو بکو
گفتم گر به میکنم ای تو حیات هر صنم
گفت چو جفت تو شوم تو بزبان فنا شوی
مست طبیب حاذقی نیک لطیف و صافی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین
ای تو شکرت دنی خون حبیب ریخته
چنگ ز آسمان رسد تاج و سیر ... تهری
هین هله گاو مرده را شیر مخولان و ...
گرچه کبوتری بفن لیک شکار ... کند

شصت و پنجم

بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون وطین … گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر
از چشم مستش دم زنم یا مستغاث المسلمین … اندر خوری وی صنم کو لوح تا نقشی کنم
شب تا سحر یارب کنان کالمستغاث المسلمین … ور درد هجرانش زمین گردا اندر آسمان
کای عاشقان بازبان اینک سعادت در کمین … دولت قا و وری شده این هر دو را بر نجم دم
چون موی اندیشه شد از هول و بیم یوم دین … کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جان ما
الصبر مفتاح الفرج ای صابران ارد اشتین … شمس جهانت این قمر از آسمانست این قمر

شصت و ششم

آن چه فسون در سینه غم را چو شادی میکنی … خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی … تا من ترا انشناختم لبس اسپ دولت تاختم
بی دست و بی دل میشوم چون شاد بر من ... … نی چرخ دانم نی سها نه کالد انم نی بها
حاشا از آن حسن نمک که دل ز مهمان بر کنی … خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن
غنچه بنید از دو گل سوسن فتد از سوسنی … ای ساقی بزم کرم مست پریشان توام

شصت و هفتم

گفت که لاابالی خیره کش شهنشهی … بی پر و بال فضل من بر نپرد ز تن ولی
عشق ز جام من بود عشرتی و جهرتی … بی رخ خوب فرخم قامت هر گشت خم
خبر بر من هر مرید را کو کنفی و دو رگهی … مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
تا ز تو لاف منیرم کامدیار زلگهی … هست مرا زمان زمان لطف و کرم جهان جهان
این نه بود که با کسی گنجم من بخرگهی … از چه رسید آب را آینه زصافئی
ماوره عیسی کاو دیده و هر بلا کمهی … کم بود این یگانگی لیک ز راه بندگی
ورنه نسیم مشتهی غنسره هر مشتهی … شرح که بی زبان بود بی حد ریان بود

شصت و هشتم

به که سفر کنی ز لا رخت بآسمان بری … بین همه بحریان گفت گوهر خویش یافته
گرچه که غره میکند گاو بسحر سامری … گر نمرود بر بر د فوق به بر کر گسان
باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری … جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا

آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین
گفتا خمش باری بیا یکبار روی او ببین
تا آتشی اندر فتد در رودهان ماء و طین
وان آسمان گوید که من مه چون توام اندر زمین
در کف گرفته مشعله از شعل عین الیقین
کی بسته ماند مخزنی بر خازنی کامد امین
چون جان بود سودای او پنهان کنیمش آنچنین
تر جیب گیرد گوش او از پرده‌ها بیرون کشد
آهن چو مومی میشود بر میکنیمش ز آهنی
خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
ط۱

ور باد سودا بیش او چون بید باشم منحنی
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام
هی تو بگو که کیستی که تو ندانیش رهی
بی رسن عنایتم بر نرود کس از چهی
گر نه بهشت خوش شود باشد کول و ابلهی
گول ز حرف من بود نکته شناس آگهی
نیک بجوش و صبر کن صاف شوی توانگهی
از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
صاحبان وجاگی هر طرفیست ابهی
هم تو بگو که قادری فائده بی موجبی
نیک نگر که او توئی ای تو ز خود گریخته
تو بمیان جوز وبر و چه خیالی اندری
ز ده فتد که نیستش قوت پر جعفری
گرچه ز صورتی کند صنعت کف آذری

دردسری تهی بکش کوست بحیله نیم کش
جود سخا و لطف جو سجده بری چو آب جو
فرجه باغ میکنی عشرت لاغ میکنی
روح عقول سو لبسو سجده کنان چو آب جو
سخت مفرح غمی عیشی چند مرسیے
نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
گفت کارجعی شنو باز بشهر خویش رو
چون ز سباع طیر او اوج هوا مخوف شد
هر که برات خط ما دارد در ره فنا
گفت کلیم ز آب غم نخورم که من در دم
کالاصل ١٢
گفت محمد امین من با شارت مبین
چون بروم براه راه هیچ مگو که نیست شد
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان خوبان شان
بجناب غیب باری بسفر برید باری
هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا
بر بانش ای سعادت ز فراق رنج و وحشت
به صلای تو دویدم ز خیال خود بریدم
و اگر آن ستاره ناگه بفشرد از نحوست
هله ساقی از فراقت شب روز در خمارم
تو برو که من ازینجا بنمیرم بجلب کے
اگر عقل خود شناسی تو بهای هر متاعی
زبرای چون تو ای سر دایه چنین کیایی
هله بگذر ای برادر ز حجاب سیرخ خضر
زبرای گندم آمد پدید بزرگت اینجا

پیش خدای سر نهی گر لبستانی آن سری　　سر که دهی شکر بری شیشه تهی گهر بری
ترک هوا و آرزو هست سپر همیشه‌ای　　روضه سبز و حور بین ساکن روضه جو بین
وز صنمان شهر مکین پرده شرم میدری　　آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو
گاه هوس مراد جان سخت لطیف منظری　　ای تو ازان آسمان زو ببرید رنگ و بو
جان هزار جنتی رشک هزار کوثری　　این غزل ای ندیم من بے ترجیع چون بود

شصت و نهم

گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم　　آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
بسته شده است راه من زانکه یکی کبوترم　　گفت ور آ و غم مخور امین و شادمان ببر
در بر و بحر اگر رود باشد شاد و محترم　　نوح هزار سال و بنده خاص پاک خو
گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم　　گفت مسیح مرده را زنده کنم با مرحبو
بر تمه فلک زنم گر قمران من اقمرم　　صورت را بروان کنم جانب شاه جان و دم
در صف روح حاضرم گر بر تو مسترم　　نام خوشم که در جهان باشد چون جهان وزان
وا رهم از چه ورسن زانکه طا　　طا

هفتادم

که بظاهر آن شگوفه ز چمن برید باری　　هله چشم پر نم تو ز خدای باد روشن
که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری　　سو آسمان عیسی تو چگونه و چونے
که ز دام تنگ صورت بشد و رهید بارے　　ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری
ابو ثاق تو رسیدم بده آن کلید باری　　اگر آفتاب عمرم بغبار بی فروشد
من از آفتاب غیبی شده ام سعید بارے　　و اگر از سرای دنیا ببندم بعمر کوته

هفتاد و یکم

که رود ز پیش یاری قمری قمر لقائے　　تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی
که مرا نماند عقلی ز مه گران بهائے　　بر خلق و عشق سودا گنه کبیر آمد
که ثواب کار باشد خرد از چنین خطائے　　نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان
چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی　　چو ندید چشم عالم فر نور صورت تو
ز هوای نفس آمد دل و عقل را جدائے　　که همیشه تیره باشد نشسته درین خم

سرمه دهی بصر بری وجه خوش بهتا خوری
مست خراب میروی نقل ملوک میخوری
گلبن مشکبوی تو با قدح است عبهری
ای ملکان کابلی رو ببرید ساحری
بند گیش که بند تو سلسله جنون بود
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می برم
من بدرونه و اصلم من بحظیره حاضرم
زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر دم میرسید شان یار و خبر از درم
آنکه را بصر دهم جانب طب ننگرم
گر لطف او مصورم وز رخ او منورم
بوی خوشم عبهر سان زانکه بجان عنبرم
گر نه بپیش مستمع دار دهر سخن دو در و
ز فخ زمانه مرغی سره پر برید باری
که ز چشم ما سرشک غم تو چکید بارے
که بر آسمان ز باران اسفار رسید باری
خوش و عاشق و کرم سبک شهید باری
بجز آن سحر زفضلت سحرے دمید بارے
کرم و کرامتت را دل من مزید بارے
تو بیا که من ز مستی سر این خود ندارم
که مرا ز دست عشقت نماند دست و پائے
چو ترا طاست آمد ز خلائق و خجلائے
که رود باختیاری بر در دنی ردائے
که رود که هست حق را جز این سرا سرائے
بسر خم آید آنکه بیابد از صفائے

بجناب مجمر صافی برویم همچو سیلی
یم و آب حوض کوثر همه عاریت و عارض
چمن بهار خرم طرب و نشاط مستی
زمی گل است و لاله که سمن نمود کالی
پی ما گفت گلبن بعتاب دفع بلبل
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زدم
به شکوفه گفت غنچه چه روی بسته چشمی
هله ای تبان گلشن بکجا پدید شش مه
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی
سحر است خیز ساقی بکن انچه خوی داری
چه شود اگر ز غیبی دو سه مرده زنده گردد
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت
که ز فکرت و تفیقت خلل است در شفیقت
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان
هله ای فلک بظاهر اگرت دو گوش بودی
اگر از نیام وصبر تو چیقلی رسیدی
و اگر ز لطف سابق ره معرفت سپردی
و اگر نه مهر کردی دل چشم را قضا ها
و اگر نه هر غمی را بدهی مفرح آن شه
شده مست آن جمالش ز دو چشم دید سبزه
ز جمال فرخ او نه چنین گو و خمش گو
هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی
و اگر کشی تو گردن ز شراب عیش کردن
مه غور غدار را بین گرفته باده بخشی

چه خوش است هجر آن را که بداند آشنائی | تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن روائی
تو بدار زان عوارض خرد الطمع وفائی | بشد این سخن مشیح ترجیع را بیان کن

هفتاد و دوم

هله سوی بزم گل رو که بزم می پرستی | بی سکر سحر و سوسن چو شکوفه زبان شد
که خمش بر او ز نیکان شاخ نرگس آستی | گل سوری از عبادت پرسید زعفران را
تو نیاز موده غم ز کسی شنیده استی | بجنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی
بجواب گفت خندان نه آن کلاه ورستی | بجواب گفت این خو که تو داری ای جفا گر
بعدم بدیم ناگه ز خدا رسید هستی | تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو
نگز دلب که مستم لب تو برای مستی | چو بدید مستی او حرکات چستی او
بر هان شکار دل را که تو از بر و نشستی | بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی

هفتاد و سوم

خوش و شیر گیر گردد ز کفت دو سه خماری | قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید
که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری | بدهیم جان شیرین بشراب ارغوانی
تو روان کن آب حیوان بگشاد مجاری | همه آتشی تو مطلق بر باشد آن محقق

هفتاد و چهارم

ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی | غلطم ترا اگر خود بندی وصال فرصت
همه زنگ سینه ات را بیکی نفس زدودی | هله ای مه از دل تو سر و سرکشی نکردی
گره خسو نهار از دولت کجا کشودی | و اگر نه قبض و بسط عقبات این رستی
بحفاظ و صبر کس را که غرض صفت ستودی | و اگر نه شد نظری
همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی | و اگر نه جان شیرین ز خدا صفا گرفتی
که بلند تر از آن شد که بدو رسد حسودی | چه غم است قرص مه را تو بگو ز زخم تیری

هفتاد و پنجم

سوسن بیار و لستان بدو دست نازنینی | قدحی که گزیده ز کف خدا رسیده
و همت نقهر خوردن تو ز من کجا گریزی | بر بود جام قهرش چو تو صد نظر سرکش
بشر لعل یار را بین که گرفت شکر بزی | چو زخود برفت ساقی قدحی بده گرانی

که بحوض و جو نیابی بغرانی و صفائی
ثمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن
صنم و جمال خویش قدح و دراز دستی
سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
که رخ ارچه زرد کردی ز خمار سر بستی
ز نویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
نه سقیم ماند اینجا نه طبیب نه مجنی
ز ملوک خسروان شو که مشرف الستی
بکنار در کشیدش که ازین میان جستی
نفسی برو بیاسا تو ازان خویش کردی
سر خم برگشادی برسان شراب ناری
بره ز جان تیره ز شب و ز شب شماری
چو سر خمار ما را بکف کرم نخاری
که هزار دیگ سودا ستغی بجوش آری
همه رخت خود فروشان خوش شان همی فشاری
تن آنچو اهل ماتم ظلما
کا جلالت را ز خسوف کی ربودی
ز چه کاستی تن تو ز محاق کی فزودی
ز تو دام کی نهفتی تو دانه کی نمودی
نه فرو صفاش بودی نه کرم بدی نه جودی
چه برو ز سر اسعد دل تیره جهودی
که مباد ز آب خالی شب و روز این چنین گو
چو خوری خیال نفتی که به حشر بر نخیزی
لستان قدح نظر کن که تو باکه می ستیزی
چو ز خود برفت مطرب نبرد ره نجیبی

هنر و فانیابی زحرارت عزیزی — بستان قدح نظر کن بصفا گوهر او
بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی — بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خائی

هفتاد و ششم

هلا ای ندیم فاخر تو درین خمار چونی — زفراق شهریاری تو چگونه میگذاری
بتو زاغ باغ گوید که ترا ای بهار چونی — چو توئی حیات عالم زچه بند صورتستی
خردم بماند تیره که تو سوگوار چونی — نه تو یوسفی بعالم بشنو یکی سوالم
هله آفتاب رفعت تو درین دوار چونی — بدرت زجنت آمد زبلای گندم چند
بمیان این حریفان تو درین خمار چونی — تو لبی سخن نگفتی خلل سخن نهفتی
زکرم نگفت شاهم که درین غبار چونی — رخت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد

هفتاد و هفتم

ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا — غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست
آتشت صبر و قرارم همه بر بود بیا — دل و جان و تن من گر بر ود باکی نیست
آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود بیا — ناله‌های دل و جان با خبر تو محرم نیست
کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا — شمس تبریز که جان هاله لقای تو زند

هفتاد و هشتم

در میا کین سر حد جای تو هم نیست برو — غم و اندیشه بر و روزی خود بیرون جوی
وان که بر خفته و دیوانه قلم نیست برو — ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار
جای آسایش با خبر که عدم نیست برو — شمس تبریز اگر ... کس باشد

هفتاد و نهم

فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه — آن معلم که خرد بود بشد با طفلان
چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه — میر مجلس توئی و ما همه در تیر تو ایم
ور نه کج روز چه او چون سرطانیم همه — چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود
همچنان کن هله ای جان که چنانیم همه — همچو غواص بی گوهر بی نام و نشان
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه — نزد عشاق بهاریم بیا از باغ و چمن
تا ترا رحم نیاید که زیانیم همه — ساقیا باده بیاور که برانیم همه

زهی خدای یابی تف آتش جوانی
بدرون صبر آمد فرج و ره کشایش
عدم و وجود راحق بعطا همی نوازد
هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو
توئی جان هر عروسی تو ئی سور هر دو عالم
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی
بمیان کاسه لیسان چو تو دیگ چند جوشی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانم
آنچه دیدی تو ز درد دلم افزود بیا
سود و سرمایه من گر برود باکی نیست
مونس جان و دلم بی رخ تو صبر نبود
گوهر هر دو جهانی چه چنین سنگدلی
شمس تبریز نکو هجر جفای ازلیست
ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل
خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه اروا
علت غم بیقین عالم هستی باشد
شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
جام بر دست بساقی نگرانیم همه
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
ناله — در مجلس مهمان بیش از کار برد
گفت ساقی همه مست است تاراج دهیم
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام همیم
می جهد شعله دیگر ز زبان دل من

نه ز شیره است این مستی نه بجام و نه مویزی
تو بگو که خوش ادائی عجبی غریب چیزی
بدرت اگر نباشد ملکت جهان نیرزد
هله ای گل سعادت بمیان خار چونی
چو توئی قرار دلها هله بیقرار چونی
بمیان چاه و زندان تو باختیار چونی
چو هوای جنت ستت تو چرا ز سبزه زار چونی
بمکان خدای دیدی تو در اضطرار چونی
چو درون کون چیزی بود از برون تراید
ای صنم زود بیا زود و بیا زود بیا
دشمنم شاد شد و نیک بیا سود بیا
اصل اصلم نظر رحمت تو بود بیا
ای دلم چون گره و گره را تو چو داود بیا
ماه در ماه خود چاک برای تو زند
عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
آفتابست و را خیل و حشم نیست برو
جان چو نبود بمیان صورت بی جان چه کنند
یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
بندهٔ آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
تا بدانیم که اندر همدانیم همه
غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
که بجز عشق تو از خویش ندانیم همه

خیز تا رقص در آییم همه دست زنان / که رهیدیم ز مردی همه از دست زنان
باغ و سلطان جهان را بگشودند صلا / چه شبان باید آنجا که بود گرگ شبان
همه جا پرورش و قوت و افزونیست / نی ز اقطاع امیرست نه از داد فلان
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده / که ز نورست مرا ورا سپر و تیغ و سنان
ای همه رفته تو بنمای شعاع رویت / که از آن هیچ زبان ست مرا هیچ زبان
هر دو از فرقت تو در تلف و پیچاپیچم / تیر را گر نه دیدی بشنو بانگ کمان
لیک از جستن او نیست نظر را صبری / می ستان نور ز سلطان مغلقان می ده
در جهان آمد و روزی دو بهار رخ بنمود / آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز / که سیاه ابر نباریدش از چرخ کبود
از برای کشش ما و سفر کردن ما / میکشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمر بشکایت شد و نیمی در شکر / کار افزایی تو غیر ندامت نه فزود
پلی در باغ خرد نه بطلب امن و امان / می فتد در دهن آنکه دهان را بگشود
این بود رزق کریمی که وفادار بود / گرچه کوتاه قیام ست دراز ست سجود
شرح این رزق که پاک ست ز ظلمم ترجیع / گوش را هین بگشا تا شنوی در ترجیع
دزد اندیشه بدر را سوی زندان آرید / شحنه را هم بگشایید و بسلطان آرید
تشنگان را بسوی آب صلایی بزنید / نیم جانی چه بود جان فدا وان آرید
هر چه یابید اگر مرده بود جان یابد / تا یکی در و سر و دیدهٔ گریان آرید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید / همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آیینه کند آن دل را / از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید
خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما / خنک آن گوش که برگشت ز نبهای شما
روز و شب خوش سند بندگی و خدمت من / ز دو مستی زین و نام من ای یار دهن
سخنانی که نگفتیم چو شیر و چو شکر / نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی / کم از آنکه فکنی در تنگ آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده / نه تو چون شمع بدی خنده ترا غلط
بی تو بی آب حیات من و ای باد صبا / مر میان شکرستان نشود آبستن

هشتادم

همه آسیب نهان ست همگی ستنان / چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر
چون نهادی لب شیرین بر سر آن شیر لبان / خاص مهمانی سلطان جهانست بخور
حاجتت نیست که در زیر کشی زر اینان / غلط خورشید کمین لشکر اوست
که هر آنکو رخ تو دید ندارد سر و جان / یک زبان ست و از آن آتش خود در جانست
باورم می نکنی هین بشنو بانگ و فغان / شیر را تو نه چشیدی بنگر بر مستیش
از ملک تا به سمک از پی او در دوران / هین چو خورشید دهی از مه و خورشید تو بر

هشتاد و یکم

اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود / گفت کس دید درین عالم یک روز سفید
پیک بر پیک همی آید از اصل وجود / هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
هر دو دم رهل ور و بمقام محمود / چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد
سر بنه پای بکش زیر درخت امرود / بادام و همی ریزد اگر نفشانی
که ز دست و دهن تو نتوان نیز ربود / قایم ماتنیم تا که نگویند مرو

هشتاد و دوم

دست او سخت به بندید و بدیوان آرید / شحنهٔ عقل اگر آلش دزدان ندهد
طوطیان را کرم در شکرستان آرید / بزم عام ست و شهنشاه چنین گفت که زود
الله الله که همه را چنین جان آرید / دور اقبال رسید و لب دولت خندید
مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید / دستها را همه در دامن خورشید زنید
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید / اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ شماست

هشتاد و سوم

بی وفاییست آخر مکن ای جان چمن / خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود
وان حریفی که نمودیم پی خمر و لبن / من ز دستی تو گر زانکه شکستم جامی
صد دل و جان بزند دست درین پیچ و شکن / رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن / نه تو خورشید بدی بنده چو سیارهٔ دور
کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن / تا ز انفاس خدا زند مد روح انه

نتوانی که اگر بر سر گور ے گذری
چند مستی که خلاصه است فرو ماند تو گو
ز آب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو
زیکه جام چو دریا بگر فتیم بکف
هر کسے دارد در سینه تمنا ے دگر
ز آفتابے که بر آید ز پے مشرق جان
چند باشد چه تنور این شکمت پر ز خمیر
زین گذر کن مده آن جام مے روحانی
هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه
همچو گل نعره زنان از سر شاخ افتادیم
تو بتو زاکه چنینی نه بدلے ما را
او چه داند که جهان چیست چه در زند ایم
ای که ما را چو بجوئی سوی شادیها جوے
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوش ماست
هر خیالے که تراشی ز یکے تا بهزار
هله در ده مے بگزیده که مهمان توام
تلخ شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
باده چون باد زدا بد دو جهان از غبار
مرکبش دست بود زانکه قدح شهسوار است
آب رو رفت مهان ای تب بی نان
من سپندت دهم اول که سپند ما باش
همین ترجیع بگردان غزلم را بر گوے
هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم
نظ
جان سر بازدگان راتف خورشید آییم

درزمان در قدمت مرده زندجاک کفن
سر غطیمے نه بگنجد سبب همگے در گفتن

نه تو ساقی روانها بده شش صد سال
هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر

هشتاد و چهارم

صفت موج دلے گوهر دریا بر گو
زان سرچشمه کز و فر و تمنا بر گو
که بد و محو شود جمله من و ما بر گو
ای خمیری دمے از خمر مصفا بر گو
صفت شعشعه جام حمیرا بر گو

بحر پر جوش چو لالاست پیاز در یتیم
جمع شد جمله هوسهاے پراگنده همے
شش جهت انس و پری محرم این ز نبید
چند چون زاغ بود نول تو در بر سر کن
مست کن پیر و جوان را پس از آن مستی کن

هشتاد و پنجم

هم بدان شاخ که جان بخشد جان ادادیم
آنکه زادست بداند که کجا افتادیم
همدان داند ما را که در آن بغدادیم
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
عجمی وار نه سیم که خوش بنقادیم
هم عدو باشد و سیدانکه برون زاعدادیم

آدمی از رحم صنع دو باره زاید
نوحه و درد اقارب خلش آن رحمت
یاد ما گر نکنی هم بخیالے بر گو
پیشه و ورزش شادی حق آموخته ایم
رحما بینیم آمد چو همه موم آییم
از پے هر طلب تو عوض از شاهی هست

هشتاد و ششم

نقد ده نقد که عیاش حرم دان توام
وانگهان جلوه شود که مه تابان توام
که صیاد من و سر فتنه مرغان توام
قرده ای ست که من آب تو و نان توام
کز خلیلی و نسوزی که سپندان توام

آن چه دادی بدیدی که بدو زنده شدیم
وانگهان جام چو جان آر و مرا بر جان بر
وانکه از دست ببرد سوالیوان دماغ
بحر بر کف که گرفت ست تو یاری برگیر
در خانه بگشا ئے هله در کوی تو ایم

هشتاد و هفتم

نفسے در نظر خوش نمکان سور کنیم
ما خود او را بیکے عربده رنجور کنیم
کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم

هله خیزید که تا مست خوشی دست زنیم
ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند
کشت این شاهد ما را نفریب و دغل

تن تن جنگ تو می آمد و بی رحمت تن
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر
سبک سیم بر مشعله سیما بر گو
کف بزن خوش صفت لولوی لالا بر گو
زان هوسها که نهان شد ز هوسها بر گو
سر بگردان سوی بی جا و همان جا بر گو
خبر جان چو طوطی شکرخا بر گو
مست بیرون رو از آن عیش تماشا بر گو
که مے از جام و سر از پاے ندانیم همه
این دو دم بود که از مادر گیتی زادیم
او چه داند که بمردیم درین الحادیم
نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
کاندران نادره افسون چو مسیح استادیم
چه اشداء علی الکفر بود پولادیم
همچو عطسه که بپش پرجهک اللهی ست
من پریشان سر زلف پریشان توام
مرده جرعه آن چشمه حیوان توام
گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توام
که گزین مشعله و رونق ایوان توام
خوش همی خندد که من گوهر و ندان توام
قصص جائزه برخوان که برخوان توام
گرچه شیدا نشدی قصه شیدا بر گوی
وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم
راه ایشان نزنیم و همه را عور کنیم
صد جا و رابس از این خسته و رنجور کنیم

میر بود ست و را چاکر و مامور کنیم / همه از جنگ ستمهاش همی لرزیدید
تا چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم / بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم
کوه ها از تجلی همه چون طور کنیم / خط سلطان جهان است و همه توقیع است

هشتاد و هشتم

تو چه جنسی هله ای شاه جهان مونس ما / هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد
چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا / شب نخوردی و سحرگاه شکم پر بودی
تا قبا چاک زنند از هوسش اهل قبا / نه که مستقبل و ماضی کهنت مغفورست
خاک افتاد به شب چون شد ازو باد جدا / بی ثبات ست یقین باد وفایش نبود
جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا / باد ازین خاک به شب نیز نمیدارد دوست
عشق آرد بدمی طلب و طال بقا / عشق را در ملکوت دو جهان توقیع است

هشتاد و نهم

عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری / عشق خواهد که بشاهان کرم در بافد
چشم ازین خلق بپندی چو در انها نگری / چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو
گر تو بینی نکنی از غم شان بو ببری / آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
جان اندیشه چو پابست چه اندیشه دری / گر ترا دست دهد آن مه از دست روی
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری / در رسالات شنوی از لب آن یوسف مصر

نودم

ای صنم هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو / طلب خانهٔ دل کن که همه عیش در وست
سوی بازار که بر جه هله زیرک هله زو / آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی
که ببر دست ازان زلف سیه یکسر مو / رو برو می نگرم وقت علامت بعدول
جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو / شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند

نود و یکم

این چنین عادت خورشید پرستان باشد / لولی دیده بران زلف رسن می بازد
کز لب تو شکرم در بن دندان باشد / ای عجب تا لب او خود چه کند در دم صلح
بر هم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد / شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجوی

تاکنون شحنه بد و دزدوی او نمائیم / استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد غمها همه شادیها گشت / همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم
ماه راهی نفسی خلعت نوری بخشیم / پس ازین خط پس هر غزلی ترجیع ست
ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا / خنک آن که بشب یار و رفیق ست خدا
همه خفتند و فتادند بیک سو چو جماد / می کشند تا به سحرگه ز شماره علا
برجهنده شده هر ذره ز جذب کرمت / مصطفی وار بگفتی که بدم ضیف خدا
کرده آماس ز استادن شب پای رسول / گفت این جوشش عشق ست نه از خوف و رجا
یا در روح ست که این خاک بدن را برداشت / بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین / عشقها دارد با خاک من این باد هوا
آن صفت کش طلبی سر تکبیر بکشد / شرح آن بکنم اکنون که گه ترجیع ست
آدمی جوید دایم کسی و پر هنری / عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
دل چون سنگ بران ست که گوهر گردد / لولیان را چو به بیند شود او هم سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند / دل نگهدار که سودت نکند چاره گری
تماشانند ترا در کنف غیب نهان / یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری
سرو سر در چو که پابست چه سر گردانی / در ترا راه دهد آن پری ما بپری
چون ترا گرم کند شعشعه‌های خورشید / شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
همه مخمور شدستیم بگو ساقی را / تا کی بی صرفه دهد بادهٔ مشتاقی را
زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو / مدد امروز چنین در بدر و کوی بکو
ای لبا شیر که آموختیش بربازی / بر در خانهٔ من تخته منه جامه بشو
بسپاهی غم استاد شوم مغز و رم / که دران حال نگر یک نظر ای جان عمو
شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم / هر یکی را بدهد بادهٔ و جان باز کند
ز اول روز که مخموری مستان باشد / ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از گه بینش رخ خوب تو رقاص شدیم / زانکه جانبازی ازان روی تو آسان باشد
شکر تو من ز چه رو از بن دندان بکنم / چو که در خشم کمین بخشش او جان باشد
عدد ریگ بیابان اگرم جان و دل ست / زان کسی داد سخن جو که سخندان باشد

شمس تبریز کزو جان جهان شادانست
شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو
خرد ران بحر فتادن که ندارد پایان
چون ازین بحر برون رفت که امید نبود
چو چنین روی بدیدی بصرت روشن شد
صافی باشد گردان بهوای گوهر
جد خود را چو به بیند کند ترک کلاه
گرچه بی عقل بود عقل شد او را نه رو
بهر تعلیم و گرانی ز وصالت بردیم
دوست یک جام پر از زهر چه آورد بپیش
گفت ای جان چو توی از کف ما جان خواهم
ز درون بر فلکیم و ز برون زیر زمین
جان چون آینه صافست و بر وی گردست
چون بیاید رخ تو بر فرس دل شاهیم
بین بترجیع بگو شرح زبان مردان
آفرین بر عشق روز افزون ما
آسمان و عرش بالاتر از آن
از شکر و ز مصر لبش شیرینتر ست
در درون ما نماید آشکار
اینت بخت این دل مسکین ما
ویس و رامینیم هوای عشق اوست
اینچنین آب حیاتی کی رها
ذره از خورشید سرگردان شود
ماهی ما چه بود پیش کیمیا
پیش خورشیدت چه دارد مشت برف

نود و دوم

شه تبریز را تو چه گوئی که خوش مستش داد   عاشقان از صنم خویش غم و رنج کشند
منکر بازش ازین هر دو جهان دست بشو   این شب قدر جهانست که صبحش بدمید
احمقی باشد ازین پس طلب خنب و سبو   از آسمان آید این تخت نه از عالم خاک
پشت را باز شناسد نظر تو از رو   هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود
رحم گون بودش شیشهٔ خاک بخو   سینه اش باز شود ببیند در خود لولو
خانه چون یافته شد هیچ مگو بد گوگو   جوزها گرچه لطیف اند یقین مغز اند
ور چه با روی بود او گذشت از بازو   عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو

نود و سوم

زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم   گفت خوش باش که بخشیم دو صد جام دگر
گر درین داو بهیچیم یقین نامردیم   ما نه آنیم بروییم اگر از جا کیم
بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم   خوکه درمان جهان طالب درد و سقم
حسن با ما نه بماید چو بزیر گردیم   این دو خانه است و در و منزل بعض الست
چون بیاید قدحت صاف شویم آوردیم   ای دهنده چه توئی فخر همه مستانیم

نود و چهارم

از غم انهار سته شد از خون ما   چون مه تا به هر سو چون سهیل
می نبارد از غم همیون ما   وه که یاد دل و جانهای پاک
ماجرا و لطف آن ذو النون ما   جرعه جرعه خون خود در میکشیم
گر درون ما بود ما و من ما   ای خداوند شمس دین سلطان راد

نود و پنجم

آفرین بر ویس و بر رامین ما از بطرا   تا چه دولت باز شد بر روی شه
گفت یقین ما   بود اندر بسمل جانهای ما
روی آن خورشید شد تسکین ما   نام مخدومی شمس الدین بگو

نود و ششم

خبر فنا گشتن ز اشراق و صبا   از مهر صد هزاران زهره

هر که دارد طرفی از غم آن شادانست
چه بود آن صنم خوش که بود نیکو خو
گشت عفوان بر آتش که رجال صد تو
کار اقبال ستاره است نه کار بازو
هم ز اول بود و شیفته حال بدخو
سینه را باز به بیند ز درون خود تو تو
بشکن مغز برون آور و ترجیع بگو
عشق میگفت که من ساحر و طرارم ازو
رو ازینجا بجهانی دگری آوردیم
ما کسی را ز گزافه ز کجا آوردیم
شاه با ماست چه باکست اگر زخم زدیم
ما ز درمان بپریدیم حریف دردیم
خدمت او کن و شو شاد که خدمت کردیم
ای درنده چو توئی رفت شویم از خردیم
گر نگوئی بزبان شرح کنش از ره جان
از هوای دلبر بیچون ما
از جمال آن شه میمون ما
اینچنین است مذهب و قانون ما
جان عشاقان عشقت شاد باد
آفتاب رو نمود از این ما
دیده ناگه دیده شه بین ما
عشق الماست مه تسکین ما
نام او شد فاتحه یاسین ما
ماهی ما چه بود چو تو گوئی انا
با تموز تو کجا ماند کجا

غلط، و بوز آگردون — من صحیح غلط خوف دل این بار سوم

باتموزیهای خورشید رخت	زمهریر آمد تموز این صفا	بر گردون از آرزوی و شوق تو (کذا فی الاصل ۱۲)	کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر صلای کمال رفعتت	سجده های سهو می آرد سما	خطا — برزن ای جان صبح	هر صباح آموختن باید ترا
جیب ما را راست کن ای دست تو	کرده اژدرهای مائل از عصا	ظلم — من بیگانه زنگ	گشته ام با بحر فضلت آشنا
کف بر آرم در دعا شکر تن	جاودانی گشته زان سجده صفا	ای تو بی جا همچو جان من همچو تن	میروم در جستن تو جابجا
عمر میکاهید بی تو روز روز	رست از کاهش بهوای جانفزا	واجدی و وجد بخش هر وجود	چه غم از من یاوه کردم خویش را
مرحبا ای آفتاب لایزال	نود و هفتم		چاک زد این عشق تو این عقل سال
جان چو خاک ست در نیاز روی تو	خود چه باشد قیمت و مقدار مال	ای به پیشت سجده کرده فضلها	ای تو داده قال را اقبال حال
گرچه حجی باشد وره گم کند	چونکه لطف تو دهد میعاد کال	رستم زال شود بیچاره	چون شود بی عشق تو در پیش زال
خال تو از عم و خال وا برید	ای هماره مرده من در پیش خال	شمس حق و دین بگو ای دل باش	تو زنیم مکر دشمن کنک دلال (کذا فی الاصل ۱۲)
ای که عشقت بخت گشت استاج	نود و هشتم		جور تو مر روح را خوشتر خراج
ای گذر کرده ز حال وهم ز قال	رفته اندر خانه فیه الرجال	ای بدیده روی وجه الله را	کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از زر و بود	ور نمی بینی چنین چشمی بمال	چون بمالی چشم در هر زشتی	صورت بینی کمال اندر کمال
خند عمور تهاست بیداری که اوست	تا رسی اندر جمال ذو الجلال	خلق را می راند آن خوبی او	میکشاند گوش جان را که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان	خاک کویش خوشتر از آب زلال	اندر آ آب زلال اندر نگر	تا به بینی عکس خورشید جمال
ناشنیده گفتن شیرین او	سفینه آید گفتن چو ابریشم ملال	دامن او گیر یعنی در لوا	رویدت از در او صد پر و بال
سر نمی ارزد بدر روشن عجب	خویش بیندیش ور ها کن قیل و قال	سر خمارت وا سپتها ده	زیر این مستی سر سحر حلال
ازمی این مه به شب بیدار باش	[illegible] منه خم در سجود ابتهال	بر اشارت باز کن ترجیح را	ور به بند دره مده تصدیع را
دیگران رفتند خانه خویش باز	نود و نهم		ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد داد داد	روزه در روزه نماز اندر نماز	راز او گوید که دارد عقل و هوش	چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر	که جنون تو خوش ست ای بی نیاز	طوق شاهان چاکر این سلسله است	عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر	خاق و جفتش را تو کن جفت نیاز	هر که او بنهد سری بر خاک تو	کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هرچه بشد گو خود بشو	در بهار حسن و لطف خود گداز	حسن تو باید که باشد بر مراد	عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه روشان کن بخط لا یحجز	خواه شان چون مای گیر و می نواز	خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاک	خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد کار تو	ای تو محمود و همه جانها ایاز	از غلامی تو جان آزاد شد	و زاد بهای تو عقل استاد شد
گر دلت گیرد دگر گردی ملول	صدم		زین سفر چاره نداری ای فضول

ورنه اینک می برندت کشکشان
نیستی در خانه فکرت تا کجاست
جادوان را جبادوان دیگرانند
سخن نزلنا بخوان و شکر کن
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن
رفت ترجیعت بر مه
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از زان فروش
لاله و گلبر گها عکس تو آمد بها
دور قمر در گذشت زهره زهر ار سید
اینهمه بگذشت نیز پیشتر آ ای عزیز
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر
تازه شو چیست شو از پی ترجیع را
ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی
هر نفسی روح نو بنهد در مرده
عفو کن از جان مست خنب سبوی شکست
بوی لوای ترک باغ چون بزنا زند باغ
بلبله بر زمی نرسد دم بدم
خط سقینا بکش بر رخ هر مست خویش
روز چو برخاست عشق پر غضب و سهمناک
آتش او هر دمی همی زند بر چرخ
شربت خوش بکرد مردل و جان احباب انک
زهره نه عشاق را اگر سر غدر و نفیر
آتش بر آتش است عشق من و خشم تو
شاه هم از باد او سر خوش و سر خاست

هر طرف بیک ست و هر جانب رسول
کرهای خلق را بر دست غول
میکشند اندر دل ایشان خول
کافتابی کرد از بالا نزول
که به نزدیکی کمان ابد حول
گرچه فرموده است کانسان العجول

دل نه گردن هیچان جیب و رست
جادوئی کرد ند چشم خلق را
خیره سنگر دیدها در اصل وار
آفتابی تا که سوز و روی را
حق اگر پنهان بود ظاهر شود
ربنا افرغ علینا صبرنا

صد و یکم

خنده شیرین نوش راست لقره بخند
نیشکر از تو قند بر شده مین بند بند
گشت جهان گلستان نیست زخار ترس گزند
پیش لب نوش تو حلقه بگوش ست قند
تا شگفد همچو گل روی زمین نژند

خنده زند آفتاب کرده عالم خضاب
طلعتت ای آفتاب تیغ طرب بر کشید
بزم ابد می نهد شه جهت عاشقان
ما و حریفان خوشیم ساغر حق می کشیم
بوی وصالت رسید روضه رضوان امید

صد و دوم

زان همه نعمت فرست جانب ما رحمتی
هر نفسی راح نو بخشد بی مهلتی
مست شد و مست راح چون نبود علتی
پر شود از روح راح بی گره و علتی
عربده آرد همی عشق تو هر ساعتی
تا که بدانند کو غرق شد از لذتی

ای بخرابات تو جام مراعات تو
خنب می آید بجوش جوش زند باز جوش
قاعده نو نها و در طرب و در گشاد
روح ملک مست شد از می بوسیده
آنکه ره دین بود بیزد ریا حین بود
ساغر بر ساغرم میدهدم هر نفس

صد و سوم

ترس سیاست فگند در دل هر ورد ناک
می نکند خم صرف هیز نه شیر سماک
ور قدمش افتند لیکه کرمی خداک

دمبدم از دو چشم جان ضعیفان سیاه
مجلس آن آتشش گشته همه آتشین
صدر خدا وند شمس حق و دین چرا
کاالاصل ۱۲

صد و چهارم

طبل بخود میزند در دل ادنا چپاست

منتظر است آسمان تا چه کند تهر او

هین روان باش و رها کن مول مول
تا که بالا را نه بنند از سفول
آفتابست روز مردن سبب اهول
آفتابی که افسند در افول
معجزات است و گواهان عدول
لا تنزل اقدامنا عند الوصول
چون
صدمه و صد آفتاب خنده زتو می زنند
گردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
نعل زرین سیند بر سم هر سمند
از جهت چشم بد آتش و مشتی سپند
صلح کن الصلح خیر کوری دیو لوند
گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا
وا و بهر ذره نوع دگر عشرتی
جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی
چشم بدش دور باد و الله خوش سنتی
چرخ فلک مست شد
هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی
نعره زنان من که های پر شدم از باده بس
خشم و پر از خون او در کف تیغ هلاک
بیخبر از ترس و بیم جان سمک تا سماک
گر گذری زود بسوز در زد اک
جامه لطف و کرم کرد خیال تو چاک
تا چه شود حال من از غضب خشم تو
هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست

نسخه ... از عشق ... منه

نسخه از طرب ساقی ... منه

نسخه از خودی ... منه

حاتم طی باسخا شد اگرت این سخاست | ای چو درخت بلند قبلهٔ هر ورومند
یک نفسی خیره سرگشته تو آخر کجاست | ای طمع تر از خاک کنده تر از گسند نا
کشف شود کان کان وز خشب پهلوی سماست | فکر تها خیمه‌هاست گشته روان از درخت
خاک سیه بر سرش باد که زین انتهاست | خور زردن گشت فرو کج روی آغاز کرد
غره بسبزی مشو برگ سیه در قفاست | گوش بسبز حریم نه جانب ره کن رجوع

صد و پنجم

از عمل زخم شان جمله خونها مباح | دل که ازین پیشتر گرد سفاح لعیش
یعنی که بر هجران نیست بر ما جناح | طلاق علیش و طرب الآن
بر ز علامات خون گفته بس الصباح | یاده کنند دست و پای

صد و ششم

کوزه گرم کوزه کنم از نبات | لیک فقیرم تو زیاقوت خوش
موسم خیر است و آوان صلات | لیک رمضان آمد و قدر است و عید
کان نشود تر ز هزاران فرات | حبس دلم چاه زنخدان تست
عسر صد ادتیر نظر را کفات | صورت عشق تو و بی صورتی
پیش کلام تو بود ترهات | هم تو بگو ای شه قطع وجود
یا عجبی گوییم و یا سعد و هات | یا قمر الحسن قریل الظلام

صد و هفتم

رخش تو نیست زمام سری | زنده جهان ز آب حیات تو است
این فلک وشن نیلوفری | زین بگذشتم بخار است گو
راست بگو تا چه کار اندری | ورنه بگوی تو گواهی دهد
زین وطن مختصر شد بری | چون بشوی سیر ازین آب شور
بهره چرخ بر جعفری | شاعر تو دست دهان بر نهاد

کالاصل ۱۲

صد و هشتم

بار دو هشیار نه بگذارمش | از عدمش من بخریدم بزر
لیک چو انگور بیفشارمش | همچو سر خنب همی جوشمش

هر نفسی روضه از تو پیش دلست
یک نفسی صحبت و راز تو خوش میوه‌ایست
چشم بمالید با خواب جهد از سما
آب اگر نشکر چشمهٔ خود مشو نه
آن طرفی که گیاست ایمن امان از کجا
لشکر خشمش رسید جمله کشید سلاح
از اثر خشمناک گشته طربها حرام
رفت زمانیکه لطف تنگ شد طربی تو
جان همه عاشقان دیده دو چشم ورا
موی سر عاشقان گشت سپید از غمان
ای ملک طوطی آن قندهات
سابق خیری تو خاص کنون
در هوس سجر تو دارم سبی
عرض فلک دارد این قعر چاه
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق
چونکه ز ترجیع نگفتم بده
ای رخ تو حسرت ماه و پری
این گروهی ده سروا نگه برو
خود دیده بود خاک که در حسرتست
در دو جهان کار تو داری و بس
جان چو در پای تو تنگ آمدست
رست ز پای تو به فضل خدا
شاهی گوید ساقی ترا
این بخود جام دگر آرمش
شیره و شیرش بجهم رایگان

برگ و برش خیره کن بیخ و برش وفاست
تا ت نگیرد بلا هیچ نگویی خداست
پاک کن از خوی گل کابروی صفاست
راه رها کرده رفت آن طرفی کو گیاست
زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد رجوع
باز بر آراستند قلب یمین و جناح
گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح
چونکه برآورد تیغ با کف تو این نکاح
چونکه خداوند شمس حق و دین صباح
چونکه کفش تیر خشم می بنهد در کمان
وقت زکوة است مرا ده زکوة
در تو رسیدست دران شب برات
که طلسم زین چه و زندان نجات
این عدد از وصف آمد دهات
ای همه شاهان تو در بیت مات
خندد الطلوع مع کاس المدام
پر بگشادی بکجا می پری
مست فروی تو دل لاغری
رخت ازین خانه کجا می بری
چشم تو آن فتنه گر عبهری
چونکه امیر آب دو صد گوهری
تا که کند شاه بجود شاعری
تا که تماشش کن و باقی ترا
پی می و بی مائده کی دارمش
همچو سر خویش همی خارمش

روح نست و فتح روح من
گر برمد کو کبه جار طبیع
تا حکیند لک لکه زر و سیم
او چو ز گفتار پسند و دهن
در لب و روضهٔ جانها روه
بار دگر یوسف خوبان رسید
جامه در د ماه ازین دستگاه
بار دگر عقل قلم اشکست
مست شدی بوسه همی بایدت
دیدن روی تو بسی نا درست
عقل نیابند بدار و بگیم
هدهد جان چون بجهد از قفص
رست ز اندیشه که دل منتشر و
شد که ترجیع و ولم می جهد
بلبل سرمست برای خدا
ای دم تو فوست عروسان باغ
واقعهٔ امروز از آن سابقه است
نه بشناسیم وزان حشر تو
از غرض چون نهان شد ز چشم
یارب بنماش چنانکه ولیست
خواست چراغت که بمیرد دو لی
چون تلفت عشق مؤبد شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش
ای دل پر کینه مصفا شده
تیره مدی در این خم جهان

دشمن و بیگانه نینگار مش
من عوض و نائب هر چار مش
من بکرم ز زنجیر وار مش
از جهت ترجمه گفتار مش
یاسمن و سبزه و گل کار مش

چون نزنم او را که ز مهر و ز عشق
من سفر یار و قلاوز مش
اوست گرفتار و لی آن کنم
در دل او کرم شود از ملال
نوبت ترجیع شد ای جان من

صد و نهم

نعره زند چرخ که هل من مزید
بار دگر عشق گریبان درید
بوسه از آن لب نتوانی چشید
ای خنک آن گوش که نالت شنید
عقل ازین حیرت طلا
ی پرداز عشق طلا
طلا

حلقه و نیا گلستان شده است
گر ز لیخا کی نکرد است کس
سخت خوشی چشم بدت دور باد
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت
باز نیاید بد و تا هدف
تیغ و کفن می برد و سوی رود
چرخ از و چرخ زد و گفت ماه

صد و دهم

مجلس گل بین و خبر آ
فصل بهارست نبوان الصلا
گر چه فراموش شد آنها ترا
چونکه چنین بو قلمونیم ما
صورت آن خسرو و شیرین لقا
از حق درخواست چنین مصطفا

هین به غنیمت شمر این روز چند
جان من و جان ترا پیش ازین
سیر به بینیم رخ ما همد گر
صورت یوسف بیکی جرم شد
چونکه مبدل شود آن صورتش
خیز بترجیع بگو باقیش

صد و یازدهم

گر تو یکی روح بدی صد شدی
صد نه ندت چو تو بیحد شدی
وی تن تا ریز بنه مجد و شدی
صلح وی و کنون مصعد شدی

مست و خراب خوش و بیخود شدند
صدی گر باشد همه بگذرد
روح چو آب ست و تنت همچو خاک
خلوت جوئی چو تو جلوه شدی

گفتن گستاخ نمی یار مش
من بسحر ساقی خمار مش
گر تو بگوئی که گرفتار مش
مروحهٔ باد سبکسار مش
موج زن ای بحر در افشان من
صد چو زلیخا کف خود را برید
تا که یکی گرد و پاک و پلید
بنده خداوندی خود را خرید
ای خنک آن چشم که روی تو دید
ولوله صبح قیامت رسید
تیر چو از قوس مجاهد جهید
روح سوی قیصر و قصر مشید
منک لنا کل الف عید
دلبر من دار سخن سید ها
زانکه نداد و گل رعنا و فا
سابقه بود که گذشت آشنا
تا شده خود روح من از تن جدا
صورت اگر گم شد ای اهل هوا
چون بشناسیش بدان چشمها
نیک تمامی کن و خطی بکش
رو که بخورشید مؤید شدی
خلق چو تو جلوه گری خود شدی
شاه جهانی چو مخلد شدی
آبی و از خاک مجرد شدی
شاد بمانی چو مؤید شدی

غلط شد ... [illegible] ... صحیح ... صد و دوازدهم ... [illegible]

جان تو خفاش بدو باز شد
ساقی جان آمده با جام جسم
خیز و صبوحی کن و دور دهٔ صلا
دور بگردان و مرا وه نخست
تن تن تن تن مشنو و دم مزن
زان کف دریاصفت دُرنثار
عار رو فتم بدست ای مسیح
هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خیز و بسته جیح بگو باقیش
دوست همان به که بلاکش بود
هر نوش از قدحے کان قدح
سرد شود آتش پیش خلیل
کوی اگرچه ز زخم
تمام
شد سحر ای ساقی ما نوش نوش
چونکه برآید لقصو رو ماغ
گویدش او خیز بجان سجده کن
عاشق آمد بر معشوق مست
شهر پر از بانگ خر و گاو شد
چونکه شدی پر ز می لایزال
روح چو از مهر کنارت گرفت
همچو گل سرخ سواری کند
وگر فرقدی
نیستی از چرخ زمین و سما

چونکه درین نور محو شدی | هم نفسے آمد و لب را ببند

صد و دوازدهم

خیز که صبح آمد و وقت دعا | کوزه پر از مے کن کاسه بریز
جان مرا تازه کن ای جانفزا | خیز که از هر طرفے بانگ چنگ
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا | در سرم انگن می و پابند کن
آب روان از جو کشتی مرا | باره جوئی بدم واز گفت
حشر شدم از تنگ گور فنا | یا چو درختم که بامر رسول
ای دهن کف تو گنج بقا | خسرو تبریز توئی شمس دین

صد و سیزدهم

عود همان به که بر آتش بود | جام جفا باشد و شخوار خوار
از کرم و لطف منقش بود | عشق خلیل است و زر آور میان
بید و گل و سنبله سرکش بود | در خم چوگان کشی گوی شو
در خم و در کوب کشاکش بود | سابق میدان بود او لاجرم
رست از آن غم که تر آتش بود | هر که بمیدان بود او اینست

صد و چهاردهم

ای ز رخت در دل ما جوش جوش | باده حمراے تو همچون پلنگ
افتد از بام تکون هوش هوش | چونکه کشد گوش خر سوے خود
در قدم این قمرے فروش | گفت کے آمد که ندیدم نشش
که بر دبوسی از آن سوش هوش | عشق سوی غیب زند نعرها
بر سر که باشد بانگ و خروش | ترک سواریست برین یک قدح
منبع نه بینی قدح نوش نوش | جمله جمادات سلامت کنند
روح شود پیش تو جمله نقوش | نوبت آن شد که زنم چرخ من
جمله ریاحین سیه او چون جبوش | نقل بیار ای رومی بیشم نشین

صد و پانزدهم

سخت لطیفی ز کجا آمدی | چونکه بصورت تو ممثل شده

تا بکی این دم تو در آمد شدی
نوبت عشرت شد و خاش کنم
خیز فرن چنگ و خم بر کشا
در فلک انداخت ندا و صدا
تا ز دوم بهیده از جا بجا
گشته ام ای موسی جان اژدها
بیخ کشان آمدم اندر ملا
سرور شاهان جهان علا
بیک نشانے کن و خطے بکش
چون ز کف دوست بود خوش بود
غم مخور ار زیر تو آتش بود
تا که فلک پیش تو مفرش شود
قبلهٔ هر فارس مهوش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
زانکه ملاقات گرگ تلخ ترش
گرگ غم اندر کف او موش موش
گو بداز در خر و گوش گوش
گفت که خفته بودی دوش دوش
بر حس حیوان زند آن خروش
ساغر دیگر جهت تو سش قوش
راز بگوئید چه خواهش و چه پوش
عشق غزل گوید بے روی پوش
اے رخ تو شمع و دست آتشین
از همه سعدان جهان اسعدی
ماه رخ و دلبر و زیبا قدی

از تو پدید آمده سودای عشق — از تو بود خوبی و زیب خدی — گم شده هر دل و اندیشه — هر چه شود یاوه تواش وا بدی
حاتم هر ملک و جهانک تویی — تاج سر هر شه و هر سیدی — نوبت خود بر سر گردون زدی — چونکه دم خویش بر ایشان زدی
هر بدیی کو بتو آورد روی — خوب شود رسته شود از بدی — ای نظرت معدن هر کیمیا — ای خود تو مشعله هر خودی
در خور عام ست چنین شرحها — کو صفت و معرفت ایزدی — گر برسد برق از آن آسمان — گیرد خورشید فلک کاسدی
کرد نیابند وجود و عدم — عاشقی و صبر و ضد هم

صد و شانزدهم

کیست که او بنده رای تو نیست — کیست که او مست لقای تو نیست — غصه کشی کو که ز خوف تو نیست — یا طلبی کان ز رجای تو نیست
بخل کف کو که ز فیض تو نیست — یا کرمی کان ز عطای تو نیست — لعل لبی کو که ز کان تو نیست — محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها — یک رگ بی بند و گشای تو نیست — هر دو جهان چون دو کف و تو چو کان — کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون — رقص گلی کان ز هوای تو نیست — غافل ناله کند از بود خلق — خلق بجز شیشه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست — هر یک جز درد و دوای تو نیست — زخم معلم زند آن چوب کیست — کیست که او بنده قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزید — در سر شان فهم خدای تو نیست — رفع بلای تن و آزار و خلق — جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکن این چوب نه چوبش کم ست — دفع دو سه چوب بلای تو نیست — صاحب موت از غم آتش گریخت — جان به کجا برد که جای تو نیست
بس کن و از محنت یونس بترس — با قدر استیزه جای تو نیست — خیز چو ترجیع بگو باقیش — نیک نشانی کن و خطی بکش
نیست کسی کو چو من اشکار نیست — هست کسی کو تلف یار نیست

صد و هفدهم

هست کسی کو چو سرم مست نیست — هست ولی کو چو دلم زار نیست — مختلف آمد همه کار جهان — لیک همه خر گه یکی کار نیست
غرقه دل و آن که طلبگار دل — آنکه گله کرد که دلدار نیست — گر دو جهان جستم اغیار بین — گفت یقینم که کس اغیار نیست
مشتریی کو که یکی مشتری است — جز که یکی رسته بازار نیست — ماهیت گلشن آنکس که دید — کشف شد او را که یکی خار نیست
خنب ز یخ بود و را گرم آب — شد همه آب طلب — جمله جهان لایتجزی بدست — جنگ جهان را جز یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف — جز که فریبنده و غدار نیست — نفت درین گفت تناقض ولیک — در طرف دیده و دیدار نیست
نقطه دل بی کر و گردش است — گفت زبان جز یک پرکار نیست — طاقت و بی طاقتی آمد یکی — پیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه انجا مرو — زانکه گل است وره هموار نیست — مست دگر از تو بدزدد مگر — جز تو مپندار که طرار نیست
چونکه ز مطلوب رسیدت برات — گشت نهان از نظر تو صفات

صد و هیجدهم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا — این زنده چهرگان را احمر او سید حمرا — ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم — هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مستت آن چیست در دو دستت — بلکش آر درمیانه پنهان مدار از ما — ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت — بگشا دمی کنارت صفرا مکن صفرا
ای خواجه فتوت دیباجه مروت — ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا — خلوت ز ما گزیدی آئینه خریدی — تا جز تو کس نبیند آن چهره های زیبا

بل طلب از نیست ـ نسخه

در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن
آن شور خاک تن را کز غم خراب گشت است
این اگر بنوشی در رحمتی بگوشی
ای نور چشم ما چون چشم پیشوائی
هر جا نبی که هست در دعوت الستی
در کوی مستفیدی بر در هست ناامیدی
او را کسی چه گوید کو مستمند جوید
ای بازگشته جانها در وقت جان سپیدن
ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد
کسیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی
ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق
از خاک زاده تو لبستان ز خاک مشتی
میل کباب جوید طبع شراب خوردن
پنبه اگر نکندی پنبه دگر میفزا
گم شود دل من چون شرح یار گویم
از تو شوم حریری کز خار خار پشتم
من خانه خرابم موقوف کنج حسنت
افتادهی حسنت وز وقت خیالت
مائیم ملک تو امیر مائی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش خالی
هر مرده را که خواهی بر گیر و امتحان کن
خود کی بمیرد آنکس کو ساقیش تو باشی
گفتم بماه دخشت تا نی روید بر سر
شاگرد ماه من شو زیرا وش سر رو
ای یار گرم دار دلا رام گرم دار

گر تو شوند وشن ای آفتاب سیما	اندر سواد شبها از نور روی آن ما
از آب رحمت او خضر اکنید خضرا	گفتی چرا خمش باش مردانه رو بشن بلش

صد و نوزدهم

ای جان بیا زمرده کو را تو جانفزائی	هر جا که روی آری جان رو دود تو داری
هستی دهی و مستی در جود و در عطائی	در دل نهی امانی هر سوش میکشانی
کاندر پناه کهفت سگ کرده اولیائی	هر کان طرف شتابد ماهست بر و شتابد
دامن پر از زر آید گدیه کند گدائی	این شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن

صد و بستم

ای جان بلب رسیدی آمد که رسیدن	ای دل که کهف کشور انی این آن تو بودی
واد آن کشمش خمارست هنگام جان کشیدن	ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی
پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن	دو گوش را به بستن از عشوه حریفان
لب دا بشو ز شیرین وقت دل خریدن	تا شیرخواره باشی دندان دل نرویده
اندر فریه ناید با شیر ما بریدن	ای در هوش گشته دهی هر دو گوش بسته

صد و بست و یکم

چون گم شوم من از خود او را چگونه جویم	نه جویم و نه گویم محکوم دست اویم
یکتا شوم درین ره گر خود هزار تو یم	روحی شوم چو عیسی گریانم از تو بوئی
تو آب زندگانی من غرش تو جویم	خوی فراخ لطف [illegible] دلم را
بی محرمی بمانده سودای تا هویم	سیلاب عشق آمد از ذره [illegible]

صد و بست و دوم

چشمی که درد دارد آنرا تو توتیائی	سوگند خورده باشم تا من بوم خمیم
پاره کند کفن را گیرد قدح نمائی	روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن
سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقائی	همراه باش با ما گو باش صد بیابان
از دوری رهست این یا خود ز تیره رائی	ای مه که بر سمائی گه زلوه گه تمامی
تا وارهی ز تلوین در عصمت خدائی	گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم

صد بست و سوم

آن چهرهای ما را بیضا کنند بیضا
با غیر من ترش باش کرم بیان تولا
ترجیع دیگر آرم باشد کزان بگوشی
گرچه که می نداند ای جان که تو کجائی
که سوی بستگیها گر سوی دلگشائی
هم ملک غیب یابد هم عقل ما لقائی
وین بحر بی نشان را بینا کن و عیان کن
وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن
چیزی نماندست اکنون الا که دل طپیدن
آنچه چشیده جانشان باید ترا چشیدن
آن کافران ببردند پیش از که بریدن
از قوت روح آید دندان دل میدن
پنبه ز گوش بر کن تا دانی این شنیدن
ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش باز آ
ساقی ویست و باقی من جام یا کدیم
جان را دهم چو موسی گر سیب تو ببویم
تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
بهر خدا بسازش از وصل یار بندی
ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
سوگند او بسوز دچون چهره بر کشائی
تا رستخیز مطلق از حی بمن نمائی
تا بر دریم آن ره ما را چو دست و پائی
در روز چون خطا شی شب صاحب لوائی
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم
پیش آید ست خویش سر بندگان نجار

خاک توایم و تشنه آب حیات تو
این قصه را رها کن و تا نوبت دگر
که سوسن آمد شاخ گلی بهست
گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره‌ای
ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
ای آنکه در دلی چه عجب کلکشاستی
گرانیی و گر آنی و لیس بحر لذتی
توامن مطلقی و بر نار سیده گان
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم
ای عشق جبرئیلی در راز گستری
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت
کم کن ز باد بینی ای خاک خفته خشم
ای سعد آنکسی که بود طالعش چو ما
دست سحر پدید ز زهره و بر هم همی نهاد
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو
جانها فدا شوند ز جام نط۳ خویش
چون ماهیان طپان شده از رنگهای گرم
منت خدای را که تو باز آمدی سحر
در بزم اولیا نه شگوفه نه عربده است
ترجیع سوم از دگران سه نخواستی
ای صد هزار رحمت حق ز آسمان او
زهره چه رو نماید در فتره آفتاب
از عشق پیش دوست مسبحم و می کم
وان کز عنایت تو سلاح صلاح یافت

در خاک خویش تخم وفا و کرم بکار | تا بر دمد ز سینه و نهانه این زمین
پیغام نو رسیده به پیش آی گوش دار | تا از چه بر آید از عکس روی تو
گفتم کز کجاست نگفت که ز بهار | گفتم از آن بهار ز نیا نشانه هست
آنکس که نیک و خیره بود مغز از تو بر | نط خیال غرور و سینه را

صد و بیست و سوم

یا در میان جانی و یا جان فزاستی | آمیزش و نزهت و خصوصت اند
جمله حلاوت و طرب و عطاستی | از دور باز دیدم و نزدیک نور تو
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی | چون یوسفی بحسن بر اخوان کدورتی
ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی | ای عقل مس بدی تو و از عشق زر شدی
گویی که وحی آر همه انبیاستی | آنکس که عقل باشدش و این گمان برد
وان کو خطا کند تو غفور خطاستی | گرچه بلند گشتی از کبر دور باش
گر یاد نیست از چه سبب در هواستی | از ماه تا به ماهی چو دید نشاط تو

صد و بیست و چهارم

بساخت چنگ اشر بهلو و کره ما | در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش
زهره حنا به بست ازین مژده دست و پا | امسال سال تست اگر زهره طالعی
من پار سال گفتم از غیرت خدا | ای شاه کج نهاده ز مستی این کلاه
زاندیشه نط از جنگ و ماجرا | گویند چون بدیدن از غربت و راز
مهجور از آفتاب تو ای ماه کبریا | در بحر زاده ایم و به خشکی فتاده ایم
چون صوفیان به نبد لب از ذکر مصطفی | زیرا که ذکر وحشت هم وحشتت ز تو
در حرم خدای نه رقص است نه علا | نط که آن اقیاس نیست

صد و بیست و پنجم

هر لحظه نط بران روی خوب باد | آن رو که روی خوبان بر و نقاب اوست
پشه چه حمله آرد در پیش تند باد | ای شاد آن بهار که در روی نسیم هست
آورد تاجی از زر و بر فرق من نهاد | آن گوهر نهفته گشت و به بحر تو غوطه خورد
با اینچنین سلاح چه غم دار و از فساد | هر کس که اعتماد کند بر وفای تو

آن سبزهای نادر و گلهای زرنگار
سرمست یوسفی قمر روی گلعذار
اینجا یکی گلست و دو صد گونه زخم خار
سبزه منه بدست نظر کن لب بهار
جان نعره میزند که بیا چاشنی نط۲
کای جان ماستی تو عجب یا تو ماستی
گر اثر رو بانمودی و ما را عصاستی
یعقوب را همیشه صفا و صفاستی
تو کیمیای علم کیمیاستی
تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
از کبر دور باش چو با کبریاستی
بسیار گو شدند پی اختلاط تو
امسال سال عشرت و دولت در استوا
در نای نی نهاد ز انفاس خود نوا
خورشید را چه کار که جز گرمی و ضیا
خندان گروشو بخرابات ما قبا
گویند آنچنان که بود در و بی دوا
ای زاده فاش تو چو نی در این انجا
گفتن ز وجه صلح چنین گفت مرا (کلا اصل)
هر لحظه نو بنو تر اقبست و احتبا
جان را به نظم کردن از کجاستی
جمله فنا شوند نط (کلا اصل ۱۲)
وای شاد آن مرید که با شیء تراش مراد
چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
پا بر نهد بفضل برین بام آن عماد

نط۱ کم کن ز دل - سن مصحح نط۲ زلال - سنه نط۳ فنا خویش - سنه نط۴ در گذر کن و - سنه نط۵ کاری بر بهر نیست - سنه نط۶ در رود - سنه نط۷ جز آن حالق عباد - سنه

مغفور ما تقدم و ما تاخرست
نجّنی که قوم شیبین در خواب خسته اند
دریای رحمتش ز بری موج میزند
از عقل و عشق و روح مثلث شدست آن
در مغز علتست گر این در مثلث است
آن لعل سان که از رخ خود بیخبر بود
بنده خدا اخلاص شو و چونکه بنده مرد
آن هست بو برد که ازو نیست شد تمام
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
زین جام هر که بادهٔ اسرار برکشید
اکسیر عشق را بطلب در وجود او
پیش آر جام لعل تو ای جام جان ما
صد جام زو چشیدی بر لب زدی کلوخ
از من نهان مدار تو و افسون دیگران
بر ساحت شیشی نشینی سر را فرو هلی
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر
پیکان آسمان که با سرار مار زند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید
زیرا که آفتاب پرستند سایها
اول بکاشتند وانه و آخر درخت شد
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل
چون چرخ کیست کین دل ما آن طرف دود
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران
چون طبع همچنین بکشد روح را چهار

ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد | کز سر سبز گشت عالم زیرا که سیراب
آخر زمانیان را گردست انقیاد | حلواته آن خورد که بود دوست او داد
هر لحظه نعره ای زند و گوید که یا عباد | هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

صد و بیست و ششم

خورد و گران نشد که در خورد این عطاست | از جام آفتاب حقائق درین زمان
نی آن عقیق کو که ز برکان کهرباست | آن لعل کو ز لعل حریفست با نشاط
لا گشت و بنده و ز پس لا همه خداست | پس جهد کرد عقل کزین سفه بو برد
آن را لقا رسید که کلی او فناست | در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
کان آفتاب نیر و آن شعله سهاست | آئینهٔ جمال الهی ست روح او
بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست | هر مس چو کیمیا شود از نور ذو الجلال

صد و بیست و هفتم

ما از کجا حکایت بسیار از کجا | تا کی شاد و دست خویش و گره کن بگردنم
لیکن دو چشم مست تو در میدهد صلا | آن می که بوی او ز دو فرسنگ میرود
زیرا که بندهٔ توام آنگاه ماورا | این خود بهانه ایست نهان کی شود [illegible]
در شهر میروم که مبینید مر مرا | تو آنچنان که دانی وان اشتر مست
کان است جای مستی و هم جنب و هم سرا | ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

صد و بیست و هشتم

فرفر آفتاب سعادت چه با فرند | ما سایه ایم در پی ایشان و آن شهیم
چون او مسافر آمد از آنجا مسافرند | از عقل اولست و راندیشه عقلها
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند | خورشید شمس الدین که نه شرقی نه غربیست
سنی لستهٔ منازل و پالان اشترند | از آفتاب آب و گل ما چو دل شده
این جسم و جان و دل همه مقرون لبرند | لب خشک بود و چشم تر از درد این فراق
در آب و گل چو آب گل خود مکدرند | بیرون ز چار طبع بود و طبع [illegible]

صد و بیست و نهم

گلدسته بستن تو ندانم پی کراست | گلدسته از هوای عفن پایدار نیست

آخر زمانیان را آب حیات داد
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار
هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
خار اعقیق و لعل شد و خاک با نواست
آن شاه با عروس خفتست و نی جداست
بوئی نبرد عقل همه جهد او هباست
موجود مطلق آمد و نی کبر و نی ریاست
در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
این بو العجب صناعت این طرفه کیمیاست
تا آن شوی تو جمله ز انعام جود او
جامی بقا بیاور و برکن ز تن قبا
پنهان همی کنیش مگر یافتی هلا
پیدا بود نشانش بر روی و بر قفا
عقعق همی کند که مبینید مرد را
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
ما را کشان کشان بسموات میبرند
تا سایهای چشمهٔ خورشید برخورند
تدبیر عقل اوست که انبها میبرند
پس سیر سایهاش در افلاک میگرند
اجزای تن چو دل ز بر چرخ میپرند
اکنون ز فر وصل نه خشکند و نی ترند
از چار و پنج و هفت و دو صد سال برترند
ترجیع کن بگو هله بگریز ازین سوار

نسخه بسوی اصل خود رود
همین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین
آن او فضل لبسی ست تو کشتی شناس باش
هر کو سفر بجر کند در سفینه اش
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی
آری دراز و کوته در عالم تن است
گر در وفا رود دل و گر در جفا رود
روسوی آسمان حقایق بدان دیار
تقلید چون عصاست بدست درین سفر
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشک
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنیم
سنگ است و آهن است بتخلیق کاف و نون
استارهای نحس نحسان سعد رو
نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال
زین دو دو تا کسانه گشادند روزنی
این خانه چیست سینه و آن دو دو چیست نکو
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
گوینده مردگان که چه غمهاست بهیده
آن سور و تعزیت همه باد است این نفس
گو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین
نه پیر و نی جوان نه امیر است و نی عوان
آن یک نه آنکسی است که هر کس بداندش
شب مست یار بودم و در هایهای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او

زیرا که پرورده آن معتدل هواست
از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
زیرا که جمله دنیا سحر است و سیمیاست
او ساکن و رونده و همراه انبیاست
آنا علای مرتبه خبر صورت علاست
اما بر خدا نه صباح است و نه مساست

صد و سی ام

کان سوی راه رو نه پیاده است نه سوار
از فر او عصات شود تیغ ذوالفقار
آن ذوالفقار بود و از آن بود آبدار
زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار
در وقت و عده چون گل وقت و فا چو خار
نه غصه و سر و نه پنهان و آشکار

صد و سی و یکم

زاندیشه گشت عیش تو آشکسته گردنی
در خواب گرگ بیند با خوف تکمنی
خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی
گو آنکه بود با ما چون آب و روغنی
نه نرم سخت ماند و نه مومی نه آهنی

صد و سی و دوم

حیران آن جمال خوش و شیوه های او
گشته زجام خوش جانفزای او

آنجا قباش ماند یعنی عبارتی
ای مرد یک قبا تو قبا بر قبا مپوش
کشتی که داشت هم زبرای عوام داشت
دنیا چو کهرباست همه که ربای او
در نان بسی بر فتی و در آب هم برد
این ره چنین دو وا که بیکدم میسر است
در عشق شاه فخر تبریز شمس الدین

هر کو گرد عشق که او را کجاست کرد
امروز دل در امید دست وپا چو چرخ
گفتم ولا چه بود که گستاخ میروی
در مرغزار چرخ که ثور است یا اسد
استارهای سعد جهد سوی عاشقان
خوی و گر ز نحس و ز سعدش گذشته اند
ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست

بیدار شو و بازره از فکر و از خیال
در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان
بهر یکی جمال گرفته عروسی[کالاصل ۱۲]
ناخن همی زنند ورخ خود همی درند
اکنون حقایق آمد خواب و خیال رفت
نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی

گر دست می بردم که زهی وقت روزگار
در هوشها فتاده نهایات بیهشی

اما قبای یوسف دل را[نسخه]
کین بحر بی تحمل و[نسخه]
هر پیاده چونکه پیاده شوی سخاست
گندم که مغز دارد و فارغ ز کهرباست
از بعد سیر آب یقین منزلت سماست
این روضه و دو رخیست چو رهبر تراحناست
ارواح عاشقان ترا قی و در صفاست
جان نو است جان تو از تو کجا رود
می ناز گرم و روشن خوش آفتاب زار
از بادهای لعل برفته ز سر خمار
گفتا شراب داد مرا یار زینهار
یک آتشی زنم که بسوزند زان شرار
حراقه شان شود زستاره[نسخه]
خوش خوش شدند محو بخورشید[نسخه]
گر سر گران شوی ز مثلث[نسخه]
شد دو و اندر آمد خورشید روشنی
یارب فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی
شد خواب و نیست بر رخ شان نقش ناخنی
آرام و امنست نه ما ماند و نه منی
جا نیست بر بریده و وارسته از تنی
ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش
گر مست می فتادم در خاک پای او
در گوشها فتاده هم بر صدای او

نسخه: این بیت مطلع غزل است — ... [illegible] ... سعید دار — ... [illegible]

نسخه سر خوش — ... [illegible]

هر به گوش شیر گرفته بلعدل او
حشمت ضعیف میشود از نور آفتاب
این نقدهای قلب که بنهاده به پیش
ما همچو کشتی ایم که بر هم همی زنیم
طلا بود کوشش مرید
چون خون عشق بر تست ای مرید صادق
شب گشته بود هر کس در خانه میدوید
جانی که جانها همگی سایهای اوست
از بند دام غم که گرفتست راه خلق
باور نمیکنی لبسو باغ رو به بین
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان
بلغار آخر آمد همین چه خرید کو
تا در مثلثی که تو داری بجور حلال
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
گر تو شراب خواره و پیری و استاد
طلا گوهر نیست جز که بود بحر ساغرش
طلا گس نزاید و تو هم گس مباش
طلا و نان است جز زنبور دانه است
بینی که ما زخانه شش گوشه رسته ایم
مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار
انگوفه منیجور و نمی روح طاس طاس
سوسن بغنچه گوید بر جه چه خفته
خرجن همه گدا و حزنیند ور و ترش
سنبل بگوش گل بنهان شکر گو گفت

هر ذره گشاده دهان ثنای او — هر جا وفاست حاصل هر جا که بیوفاست
صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او — خذان بود ضعیف که یک روز چشم را
چون بیوه می طلبند کیمیای او — هر سوت میکشند خیالات آن و این
بحر کرم وی آمد و ما آشنای او — جانم وهی زنی تکشی گر کشی مگوی
فرع دعای تست حسین و دعای او — سر بر آبی آب قست مراد و شراب میل
مست خرام بر زیر لوای او — ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست

صد و سی و سوم

آن جان برای پرورش جانها رسید — تا خلق را رها ندازین حبس تنگنای
هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید — طلا که ضیلکی همی رسد
کان باغ جرعه ز شراب صفا چشید — گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است
دریا کجا شود ملبب آن سگان پلید — عیدیست صوفیان را وین طبلها گواه
شاه آنکه داد او شبه و گوهری خرید — انداخت عیبهای متاع غرور را
خمخانه ابد خنک آنکو و رو خرید — هر لحظه بهار نو است و عقار نو

صد و سی و چهارم

چون گل مباش کو قدح خورد و زو فتاد — چون دوزخی درای و بجو زیفت بحر را
دنیا چو لقمه شود و شی چون دهن گشاد — دنیا چو لقمه ایست و لیکن نه بر مگس
جمشید باش خسرو سلطان و کیقباد — چون مست نیستم سخنی نیست در سخن
زنبور جوش کرده به هر جای بی مراد — زنبور رای مست خرف از دهان شیر
زان خسروی که شربت شیرین بنحل داد — ترجیع نبد خواهد و برست بند نیست

صد و سی و پنجم

میروید از زمین و ز کهسار کیمیا — پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
بنگر لبوی او که صلا میزند ترا — می خورد لش ندیدی انگوفه را ببین
شمع ست و شاهدست و شربت بلا — ریحان و لالها گرفته پیالها
عباس دوس و سرو بیرون چو اغنیا — که کرده از گدا انبوه شد عاقلی
هرگز مباد سایه یزدان جدا از ما — تا فرقها هم بدیدیم پارسال

وفای او
طلا
سرمه کشند ز لطف طلا
والله کشید نیست بجز طلا
من بار با گزارده ام خونبهای او
بر بوی نقد تست سوقلب وای او
هر کج که آید از من گردد زیار راست
تا که نماز شام یکی صبح بر دمید
بر خش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید
مرده حیات یابد و تازه شود قدید
تک طبل میزنند که آمد ترا کلید
در طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
جانش هزار بار چو گل جامها درید
میگفت عاشقانرا از بزم السلام
تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
بر آدمست لقمه نه زانکس که روزنان
زیرا تکلف است و ادیبی و اجتهاد
با نوش و نیش خود شده پران هیاهاد
چون نبد نبد گیر و بر هوشمند نیست
نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
در دیده مینماید اگر خر می لقا
شاباش ای شکوفه وای باده در جبا
از کیست این عطا که باشد جزا خدا
یک جرعه می بدیش بدی مست همچو ما
جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا

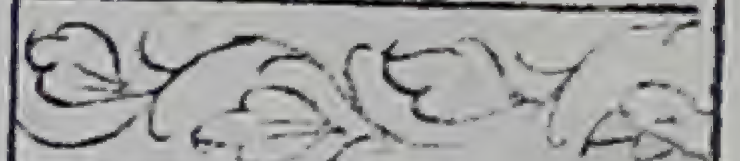
ای آنکه کهنه وادی نمک تازه بازگیر
ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه
ز آب و گل چو بر آمد مه دل آدم
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد
چه جای مور سلیمان و دید جابه نظر
کتا فزو بریم

کوری هر بخیل بد اندیش ژاژ خا | هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر

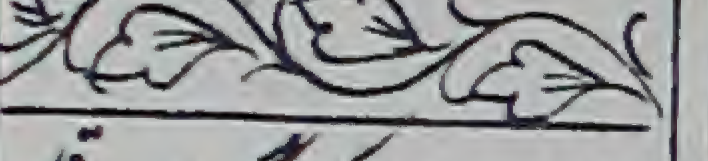
صد و سی و ششم

صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه | چه جای ذره که چون آفتاب خان آمد
صد آفتاب ربوده خود قبا و کلاه | ... ز خاک بر آورد که گم ز مور شد
کرا ز سنبل سر سبز ما نبود آگاه | بگو به مور بهارست و دست و پا داری
مرا مگیر خدایا ازین شمال تباه | ولی به نقد خریدار میر نه قبا
قبا که پیش دراز است تنگ بدین نا | خموش کردم ازین پس از خموشی من

جانها ست بی شمار در این شاه ره طلا
ترجیع باز گوید باقیش صبر کن
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
خبر ببر به موران ز دشت خرمن گاه
چراز گور نسازی به دشت و صحرا راه
اگر چه جامه دراز است دست قد کوتاه
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه



متفرقات



الا م طماعبة العاذل
یراد من الطبع نسیانکم
ولست لا عشق من عشقکم
ولو لتم ثم لم اسلکم
اتنسی کر خدی و موعی و قد
اول و مع جسدی و فوته
وهبت السلو لمن لامنی
لو کنت فی اسر غیر الهوی
فلا استغیث الی ناصر
کان الجفون علی مقلتی
بجه کن اغلن هی بزه کل کل
آی بل سن سن کن سن سن
حلص روحی من هفو اسی
دیدم آنجا تو می ستکان
آتش جان اسنگی و آهن
صدر صدر و رحبا ر العینا
ای دل و جانم از کرتی تو

ولا رای فی الحب العاقل
ویانی الطباع من العاقل
نحولی و کل فتی الناحل
نکمیت علی حسبی الزایل
جسدی هند فی مسلک سائل
و اول حسن ان علی راحل
وهبت من العشق فی شاغل
صمیت ضمان الی وایل
ولا اتضعضع من خاذل
ثیاب شفیق علی ماکل

برادر مرا او چنین ...
تو عاقل ازانی که عاشق نه
بصورت قرینی مرا روز و شب
منم مرغ آبی توی مرغ خاک
لکم دینکم خوان و لی دین بود
بر آفتاب است مه در یکی
چو جان و لی شد قرین قمر
بلا مشکلی دان که مشکل کشاست
ازین در بجوید جمله عالم مراد
کالاصل ۱۲
برین در چو دری درون صدف

وله

سبی فره کلمه با هزه کل کل
اعنق قلبی من شکاتی
کشته ز ساغر خسیده دوکان
هر که نه عاشق ریشش بر کن
بدر بد و رباب لدینا
وزفن وکرت خسته و پرخون

لدیکتی من حمر کاسی
رفتیم آنجا لکان لکان
صورت عشقی صاحب مخزن
یا رحمونا منه صبونا
ونسب خری توای خر ملعون
لاح صباحی طیب حالی

ملامت رها کن اگر عاقلی
ترا قبله عشق است اگر مقبلی
ز جان بر نخیزی که بس کاملی
ازین منزلم من توزان منزلی
اگر سبب توصل اگر آگهی
از و دور ماند که جاهلی
ببار رو چون بلا بر و سبی
گشایش از و جو چو در مشکلی
برین در بمیرم چو تو سائلی
چو در روی چو ربهی که در وسیلی
وغدن وغدن هی کره کل کل
ارسل کنز الصدقا فتی
شربت خورده پیکان پیکان
شوخم جهانی رندی و رهزن
با رهبونا غم علینا
نی کم کردی نی شوی افزون
جار ربیبی هب شمالی

حضب غضبی مار زلالی

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
که بباید بکوی تو صنما جز بسوی تو
تو چو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان
چه دواها که میکنی پی هر رنج گنج تو
هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
نفشاریم شیره از شکر راز غیبهای
طمع جمله طامعان ز دانه خرمنت جوی
چو زمین بوس میکنی تو جان آسمان
نگذشتست در جهان نه شب نه سحرگهان
چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری
منم از ماه و روی بدر بنوازش رحیم تر
همه گفتیم واصل را بنگفتیم ولبرا
هله ای طالب سمرقند از غمش چو مو
هله دیوانه لولیان بعروسی ما بیا
چو کشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا
چو درین کوی نیست کس نه زر و دان نه ترس
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها
چو ز صورت بر دان روی بقامات معنوی
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
هله ای یار ماه رو دل هر عقل مجو
چو توئی میر را هدان شرف و فخر عابدان
تن تان را جان کنم دولت تان تاجوان کنم

وله

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بیاید گزین تو
ننازانم که سرکشم ز غم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم
سبب جست و جوی تو چه بود گلستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چو مگس دوغ در فتد بگه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه عالم نوالهٔ ز عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی بکند جان آن فتی
چه نواها که میدهد بمکان لامکان تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو

وله

بفشاریم سیبها ز درخت خوان تو
بمراد جان و عقل باز سر خوان فضل خود
دو ده مختصر بود دو جهان از جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند
بجه ای پیر بر پر و ز زمین بسوی آسمان تو
ننشسته شکسته پر تو میکند نظر
که و هم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
نه مرا وعده کرده نه که سوگند خورده
ببرد جانم از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش کای خرین مخور اندوه بعد ازین
جهته پختگی تو برسید امتحان تو
بکنم باغ و جنتی و دو والی ز در تو

وله

بگشا راز با هم او که سلام علیکم
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمیکنی
لب چون قند برگشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم آفرین کنی
رو ترش کن ز دو رو را که سلام علیکم
چو در آید ترش ترش تو برو پیش از خمش
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
چو خیالیست بسته ره بکن سوی او نگه
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند بجز درد رهنمون کند
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو بگنجی درین گره مگر از روی سبب مجه
ز لبش کی رسد مرا که سلام علیکم
تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
هله محرم امتان هله ای عشق همتان
بشنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
ز هر تان را شکر کنم سنگ تا ترا گهر کنم
عیب تان را نهان کنم که سلام علیکم
ز عدم بس جریدهٔ سوی دل بس رسیدهٔ

اسکر قلبی خمر وصالی

که رمد از کمین تو که کشد خود کمان تو
مکن ای دست ننزلم بجز از گلستان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
نظر دل بیان تو هوس دل بیان تو
می چون ارغوان بده که شگفت ارغوان تو
چه خورد تا چه گم کند مگسی ز ز خوان تو
بکم از ذره میشود ز نهیب سنان تو
که همین جاش میرسد مدد از معان تو
که بهنگام بر شدن برسد نردبان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
بکنم آسمان تو به ازین از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو
چه شود گر صلا زنی که سلام علیکم
سر و ریش انجنین کنی که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیش مه که سلام علیکم
ز دولت سر برون کند که سلام علیکم
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
بنجو زمیش بدین قدر که سلام علیکم
بسر حرمتان که سلام علیکم
کارتان را چو زر کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیدهٔ که سلام علیکم

چو لیست هما بود زاغ گیری هما بود	همه وعده وفا بود که سلام علیکم	چو گل سرخ در چمن لب فیروز و رخ و ذقن	گرد جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبز جامها بسوی باغ نامها	بشنو از لحن بامها که سلام علیکم	چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها	بشنو از مرغ نالها که سلام علیکم
چو رستی ز نم دمی زمد از رشک هر غمی	که بدی ایزد گفتمی که سلام علیکم	تو که داری لب و دهن ز شهنشاه امر کن	بهمان سوی روی کن که سلام علیکم
چو به تبریز میروی بی خونریز میروی	ز چه استیز میروی که سلام علیکم	هلا ای شمس دین بیا هلای شاه دین بیا	هلا ای آن و این بیا که سلام علیکم
یا قمراً الطلوعه للقمرین مسکن	ولـه		خلت علی حریمهم فی خطر لیسلموا
یا شجراً غصونه فوق سماء وهمنا	هر هر فی قلوبنا رحمة لیجتنبوا	هر که تو گردنش زدی گشت دراز گردن او	خرمن هر که سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر که سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک	هر که تو در حبش کنی یافت جهان روشن او	یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به	البرکات مطلع الثمرات معدن او
یا سحرا منور ألیس عقیبه دجی	افلح کل منظر ذاک به مزین	هر که طرب رها کند دشت سود فنا کند	بازکشاندش بخود باکرم معدن او
سیک شدش که ای رهی زکف من کجا رهی	رو بمن او ریدین ها الذین آمنوا	جاء اوان وصلنا لحقنا با صلنا	شمنا عبیره فانتعشوا انتعشوا
ما بقی الاخشان هنا منا اختنا	فی عرفات مشعرا تذکروا فاحسنوا	بند نگار خود شنو از بر او برون مرو	ای دل و دیده دیده‌ای حال و دو دیده من او
قد نطق الهوی اسکتوا اسمعوا وانصتوا	ان لسان نطقنا عند لقاء الکن	بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان	بهر تو تن زدم بس بودم تو از آن او
دانم پیش خود نهی آینه را هر آینه	ولـه		زانکه نظیر نیست جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا هیچو خیال روی تو	در دل و جان و در نظر منظره هست جای نه	هم تو نه ای زجا هم همه جای جا خدای	آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشتبهی	ولـه		جانب تو مسلسل جانب من مباینه
سوخت یکی جهان بغم آتش او ندید نه	صورت این ظلم را هیچ کسی ندید نه	میکشدم بهر طرف قوت کهربای او	ای عجبا ندید کس آنچه مرا کشید نه
هست سماع و چنگ و نی مست شراب لنگ نه	حمد تو است بر قدح آنکه قدح شنید نه	عشق ترا به بازوی من در کف او چو شیشه	شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نه
در قدم روندگان شیخ مرید بعید دو	وز نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه	آنکه میان مردمان شهره هر حدیث شد	سایه بایزید بد بابه بایزید نه
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت	آنکه ز یزید هیچکس خود رمضان عید نه	گشت حدیث عشق ما جانب سوی شمس دین	بی نظر قبول او هیچ ولی سعید نه
شحنهٔ عشق میکند از دو جهان مصادره	ولـه		دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل یار ها	جانب دیده یاره رفت از آن مصادره	عشق شهیست چون قمر کیسه گشاد و سیم بر	سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند	بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره	هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو	باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را ببین بلبل باغ داد داد	آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره	بخشش آفتاب بین بانو دهد قماش مه	هر چه ز ماه می برد دور زمان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد	صد بهر مه ندا کند باز ستان مصادره	نور سحر بریخته زنگیان گریخته	گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره
طلعت شمس دین را هیچو طلوع ماه و خور	ولـه		گرد بروز آفتاب از سیران مصادره
هل طرب العاشق وانفس زمانه	انظم فی هوائه اصلح فیه شانه	هدده وراقه من غمرات یومه	ثم آتاه لیته من قمراً مانه

دریای دل از رحمت میغرد و میجوشد
الیوم من الوصل نسیم و سعود
رفتست و رقیب و بران یار نبود او
شکرست عدو رفته و ما همدم جامیم
ما را که برای دل حساد جدا گفت
امروز نقاب از رخ چون ماه بر انداخت
پیوسته ز خورشید ستاند مه تو نور
آن دم سپه عشق چه خوش رست گشادست
آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد
آن ساغر لاغر شده را داد و دل زد
امروز صلا میزند آن خفته دلان را
هر دوست که از عشق بدین باب گشادند
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید
از روی تو چون کرد صبا طره بیک سو
از رشک دم خط غالیه تا تیر تو ماندست
بالاله ستان کرده نجوم مه تو انکار
آخر دل مجروح مرا چند بر آری
گردون ستمگاره جفا پیشه نماند
آن به که نهم روی بدرگاه ز هر سو
آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
بربسته چو ماروتم لب تشنه چو ماروت
این پنج حس ظاهر و این پنج حس بس
استارهٔ روز است چو در می بدمد صبح
جان همچو مسیحت بگهوارهٔ قالب

لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو
شمس الحق تبریزی تن روح شود مطلق

هزج مثمن اخرب

بی زحمت و شمس دم عشاق شنود او
یا قلب ابشر کی قلب بوصل و رحیق
ما سرخ و سفید از طرب کور و کبود او
یا حب حبانیک تجلت بوصل
امروز چو خلوت شد از لطف بشود او
هذا قمر قد غلب الشمس بنوره
بر طلعت خورشید و مه زهره فزود او
ما اکثر ما قد خفض العیش بهجر
ان مه که بخورشید دهد نور چه بود او
یا قلب تمتع وطب الآن شکورا
چون یک گره از طرهٔ پر بند گشود او
الحب الی المجلس والله سقانا
بیرون در است این دم و از بام فرود او
الیوم من العیش لقاء و سقاء
دیریست که محرم شده از ذوق و جود او
یا قوم الی العشق اجیبوا و انیبوا
آن عشق سماوی که نخفت و نه غنود او
العشق من الکون حباب و لباب
خود در شمس جانست یقین بر آن حسود او
لا ینطق فی العشق و یکفیک انین

هزج مثمن اخرب

فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو نگر شد گرهی باز
در وادی غم با جگر سوخته آهو
چون او صدف دیده گهربار تو دارد
در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
ای زلف شب تیره رخ روز نمایت
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزر کار تو روزی سره گردد
تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید
کز بهر شرف عرش کشد غاشیهٔ او
شمس الحق تبریز دلم برد و نهان شد

هزج مثمن اخرب

آن پر نمک پرفن عیارهٔ ما کو
تاریک شد است از غم او ماه فلک نیز
آن رشک چه بابل سحارهٔ ما کو
موسی که درین خشک بیابان بعصائی
در چشمه کشاینده درین قارهٔ ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل
گویم که بدم گوید استارهٔ ما کو
اندر ظلمات است خضر در طلب آب
آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
آن عشق برون از صورت بی صورت عالم

جای که دهد پرتو انفاس نضال تو
الیوم اری الحب علی العهود و قعود
ما فاتک من هجرک الیوم و عیود
الروح فدار و حکت الروح بجود او
من طالع علی الیوم الشمس بسود او
والعیش من الیوم نهوض و صعود
الحب شفیق لک والله ودود
والسکر من القهوة کالدهر و لود
الیوم من السکر رکوع و سجود
العشق مجیب لک والعشق خلود
والعیش سوی العشق قشور و جلود
فی المخلص والعاشق صبر اجود او
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او
کز مشک بر آورد فلک تعبیه هر سو
هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لولو
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آری همه امید من انیست ولی کو
زین خانهٔ شش گوشهٔ ویرانه نه تو
باشد که ببینیم دگر آن عارض دلجو
آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ما کو
آن زهره با بهره ستارهٔ ما کو
صد چشمه برون آرد زین خارهٔ ما کو
آن دارو درد دل و آن چارهٔ ما کو
کان عین حیات خوش و فوارهٔ ما کو
هم دور ز ما هم ره نوارهٔ ما کو